دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رمان عهدی در پاییز

نویسنده : معصومه آبی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فصلِ اول

راهی :

در خانه را پشتِ سرم بسته ، کفش هایم را درآورده و عینک را بر چشمم گذاردم . .

صدایِ خنده هایشان حتی در حیاط هم قابل سمع بود !

هنوز قدمم بر زمینِ راهروِی ورودی ننشسته بود که مادر سراسیمه برابرم ظاهر شد و با

نگرانی لب گشود :

– کجا بودی ؟ انقدر زنگ زدم گوشی سوخت !

گوشه ی لبم را زیرِ دندان کشیدم ، سر به زیر انداختم ، رهام بود که از پشتِ سرم ظاهر

شد :

– من که بهت گفتم مامان ، که رفته خونه ی کاوه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جنباندنِ سرم به معنای تاییدِ حرف برادرم بود .

اخمِ صورتِ مادر چون شمشیرِ تیزی ، وجدانم را معذب می نمود .

دستِ رهام ، شانه ام را لمس کرد و خندان رو به او گفت :

– اینجوری نگاهش نکن مامان ، زهره اش ترکید !

چشم غره ای نثارمان کرد و پشتش را نشانمان داد !

نیشخندِ رویِ لبِ رهام ، به نشانه ی چراغِ سفیدی بود .

نیازی به دیدن نبود تا بدانم چه کسانی درونِ سالن مجمع تشکیل داده اند ، پس راه پله

هایِ باریک را پیش گرفتم برایِ بالا رفتن . صدای جیغ جیغ هایِ سونا کاملا واضح شنیده می شد ،

انگار دمِ گوشم نشسته و تمامِ قدرتِ حنجره اش را به کار گرفته بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

واحدِ کوچکِ چهل و هشت متری ، گذرِ روزهایِ زندگی ام را از نزدیک لمس می کرد .

البته مادر تنها اجازه ی بودنِ یک کتری برقی را صادر نموده بود ، آن هم برا یِ گاهی که

نیازِ مبرم به چای در خود می دیدم !

تلویزیونِ کوچکِ چهارده اینچ از شبِ گذشته یکسره اظهار وجود می کرد با انواع و اقسامِ

برنامه ها که فراموشم شده بود قبلِ رفتن ، دکمه ی خاموشش را بفشارم !

پیراهن از تن بیرون کشیدم که تقه ای بر در نشست ، عینک را از چشم برداشتم ، صدایِ

ریما بود :

– برات لباس تمیزات رو آوردم . مامان گفت بیارم .

لبخندی نثارش نمودم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نزدیک آمد ، رویِ پنجه ایستاد و پیشانی ام را بوسید :

– خسته ای انگاری . برو یه دوش بگیر ، من لباسات رو جا به جا میکنم .

پلک که زدم ، اخم کرد :

– باز چی شده روزه ی سکوت گرفتی ؟

انگشتِ شستِ پایم را رویِ فرش کشیدم :

– باشه . فهمیدم . اگر میخوای بخوابی من سونا رو یه جوری ساکتش میکنم . خیالت

راحت !

خودش هم می دانست دخترش زلزله ی هشت ریشتری است !

این بار من گونه اش را بوسه باران کردم که خندید .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ در نشانه ی رفتنش بود .

تن رویِ تختِ قدیمی پرت کردم که قِژ قِژ اعتراضش بلند شد .

پیرمردی در دل نثارش نمودم و به پهلو چرخیدم . . .

لبخندی زدم به خاطراتِ خوبِ دیشب .

مزه ی شیرینش زیرِ زبانم می چرخید و قند در دلم آب می کرد !

خمیازه ای کشیدم ، به اجبار برخاسته و دوشی گرفتم . .

این بار با خیالِ راحت سر زیرِ پتو فرو برده و با آغوشِ باز دنیایِ خواب را به درگاهم

پذیرفتم !

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از خواب برخاسته و میانِ تخت رو به پنجره ای که تاریکیِ هوا را نشانم می داد ، نشسته

بودم . .

ساکت ، بی حرکت و خیره !

حتی آنقدر به خود زحمت ندادم که کلیدِ برق را بفشارم . .

تلفنِ همراهم خودزنی می کرد با زنگ های متمادی و من هیچ علاقه ای به دراز کردنِ

دستم به سویش نداشتم ، چون ندیده می دانستم که یکی از خانواده است برای خواندنم به شام .

. . عادتشان بود !

ضربه ی محکمی به درِ ورودی خورد و به دنبالِ آن صدایِ بلندِ هومن آمد :

– پاشو بیا دیگه . اه . . نازش رو هم باید بکشیم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و صدایِ فریادِ مادر از طبقه ی پائین به راحتی قابل شنیدن بود که شماتت بار نامِ برادرِ

کوچکترم را می خواند .

برخاستم و کورمال کورمال بر زمین به دنبالِ لباسی گشتم که به تن کنم . . .

تی شرتی از زیرِ تخت بیرون کشیده و رویِ تنم سوار نمودم .

شلوارِ شش جیبی از کشو خارج کردم و خمیازه کشان یک به یک پاهایم را مجهز به آن !

بالاخره به خود زحمت داده و برق را روشن کردم . .

عینکِ رویِ میز مرا به سوی خود می خواند ، بر چشمم گذاشتم و به آینه خیره شدم .

سری تکان دادم وبه جمع شان پیوستم . .

سفره ای پهن بود که بتواند جمعیتِ خانه را پوشش دهد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نزدیک ترین گوشه به راه پله های منتهی به واحد خود نشستم .

مادر پارچ به دست آشپزخانه را ترک کرد و نگاهش را سرتاسر جمعِ پر سر و صدا چرخاند

.

چشمانش بر من توقف کردند و لبخندی به نگاهم زد .

رو به جمعیت گفت :

– بخورین دیگه . . . سرد شد . . . آقا مجتبی بخور شما پسرم . بفرما .

عطرِ خوشِ ماهیِ سرخ شده مستم می کرد اما . . . .

سر به پائین انداخته و با گوشه ی سفره ور رفتم .

دستِ چپ رویِ دست راست گذاشتم و به صدایِ قاشق و چنگال ها گوش سپردم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تا اینکه حضورِ شخصِ آشنایی باعثِ چرخیدنِ سرم شد . رهام با همان لبخندِ همیشگی و

حمایت گرانه اش کنارم نشست . اخم کردم ، تا جایی که چشمانم قدرت داشتند و دیدمش ، آن

سرِ سفره نزدِ پدر به عنوانِ پسرِ ارشد مشغولِ تناول بود .

سکوت حاکم شد بر فضا . بشقاب را برداشت و مقداری برنج کشید :

– ماهی دیگه ؟

لب رویِ هم فشردم و سری تکان دادم . . .

شروع کرد به خارج کردنِ استخوان ها و من باز تمامِ سعی ام را کردم که چشم در چشمِ

بقیه ی اعضایِ خانواده ندوزم !

ظرفِ غذا را برابرم گذاشت و با سر اشاره ای زد :

– بخور نوش جونت . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دستِ چپ قاشق را برداشته و در حالی که انگشتانم فلزش را می فشردند لقمه ای

بلعیدم .

نگاه های دیگران سنگینی می کرد برمن . . .

دلسوزی شان ، می سوزاند غرورم را !

اما خوردم و دم نزدم . . .

لیوانی آب درخواست کردم با اشاره به رهام و او اخمی بر چهره نشاند . .

مسلما او هم می خواست دلیلِ سکوتم را بپرسد اما . . .

تازگی که نداشت !

پس بی هیچ حرفی لیوانِ آب را به دستم داد و یک سره به معده فرستادمش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برخاستم و دست رویِ سینه گذاشتم به سمتِ مادر .

با لبخندِ غمگینی گفت :

– نوشِ جونت پسرِ گلم .

با قدم هایی تند ترک گفتم آن فضایِ خفقان آور و درِ خانه را بی اراده به هم کوفتم .

دیگر عادی شده بود . پس انتظارِ بازخواستِ پدر را داشتن دیگر معمول نبود .

روبرویِ آینه ایستاده و عینک را برداشتم . . .

آخرین تصویرِ بدونِ واسطه ای که از آنها به یاد داشتم آبی بودند . . . آبیِ تیره !

شبیه چشمانِ پدر ، تنها فرزندش که رنگِ نگاهش را به ارث برده بود اما چه سود !

دستِ راست برابرِ صورت گرفتم ، دندان بر هم فشردم ، جایِ خالی سه انگشت مرا می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آزرد . . .

مشتش کردم و محکم رویِ میزِ متصل به آینه فرودش آوردم . .

باید آرام می شدم ، پس چشم بستم و شروع کردم اعداد را از سر به ته شمردن !

آنقدر که دهانم به خشکی زد و پاهایم خسته شد . .

رویِ زمین نشسته و به دیوار زل زدم . .

کاری که وقتی در این خانه محبوس می شدم ، مجبور به انجامش بودم . . .

*****

به مانند تمام صبح هایی که توان جسمی و روحی ام اجازه می داد تا لباس ورزشی بر تن

کرده و در هوایِ سرد و پاکش بدوم و ریه را به سوزش بیندازم ، با پوششی سرمه ای رنگ که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هدیه ای بود از هیوا ، کمی بعد از اذانِ صبح ترکِ خانه کرده بودم .

گنجشک ها سرخوشانه ، جیک جیکِ آواز سر داده و لذتی وصف ناشدنی به روحِ آدمی

هدیه می کردند .

عینک از جیب بیرون آورده و رویِ چشم مستقر کردم . در صفِ نانوایی ایستادم به عادتِ

روزهایِ سحرخیزی ام ، همان نانواییِ قدیمیِ کنج کوچه پشتی که حتی بعد از ساخت و ساز

بناهایی سر به فلک کشیده ، بر جایَش باقی بود و نشانی از گذشته ای نه چندان دور . صدایِ بازیِ

بچه ها در عصر، صفِ شلوغِ نان ، صدایِ موتور ، پچ پچ غریبه ها ، صدای خنده های سرخوشانه ی

کودکان که گاهی فراتر از حد می رفت و منی که چسبیده به چادر مادر ، از ترسِ نگاه های پر از

ترحم ، خود را پنهان می کردم پشتِ قامتش.

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شاطرِ قدیمیِ محل که ردِ گذر زمان بر چهره وصورتش پیدا بود ، با دیدنم لبخندی زد و

پرسید :

– دو تا بربریِ برشته . مثه همیشه ؟

با لبخندی تاییدش نمودم و سعی کردم بی توجه باشم به ساکنانِ نسبتا جدیدی که راه

پیدا کرده بودند در ابرساختمان هایی که دیگر حتی همسایه ، همسایه را نمی شناخت . .

چه رسد به پسری از کوچه ی دگر که ظاهری عجیب دارد .

نانِ گرم به دست راهی خانه شدم . هوا آنقدر خوب بود که دلت می خواست ترک کنی

شهر را ، در سکوتی بکر و محیطی دست نخورده ، قدم بزنی و لذت ببری . .

اما افسوس و صد افسوس !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دستِ دو انگشتی ام نان را به سینه چسبانده تا از کفم خارج نشود و بر زمین نیفتد .

دستِ دیگرم به جست و جویِ کلید درونِ جیبم رفت .

حیاط را با لبخندی بر لب طی کردم ، درِ خانه را به آهستگی پشتِ سرم بستم ، اما سکوتِ

حاصل از خوابِ اعضایِ خانه با صدای مردی شکسته شد ، رهام که به دیوارِ تکیه زده بود :

– باز تنهایی زدی بیرون ؟

موهایِ ژولیده ، چشمانِ به خون نشسته و پیراهنی که بر تن نداشت ، همه نشان از حضورِ

شبانه ی نامزدش بود .

به انگشتِ حلقه ی دستِ چپم اشاره کردم ، لبخندی زد و دستی به موهایش کشید :

– خیلی ضایعم ؟

خندیدم ، به سمتِ آشپزخانه رفتم که به دنبالم آمد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی . . . . راستش . . . . خب . . .

پوفی کشید و دست به مو :

– مامان اینا نقشه کشیدن برات . میخواستم بهت بگم هر چی گفتن ، زیاد خودت رو

ناراحت نکن .

ابروهایم را به اخمی ، نزدیکِ یکدیگر نمودم. لب گشودم تا بپرسم علت را اما با یادآوردی

مساله ی همیشگی ،کلماتِ نشسته رویِ زبانم را فرو خوردم .

زمانِ زیادی طول نکشید تا علت هشدارِ او را درک کنم .

بعد از صبحانه ، وقتی خانه خلوت شد از حضورِ سایر فرزندان ، من ماندم و مادر و پدر و

برادرِ بزرگتر .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رهام کمی مضطرب و پریشان نشان می داد .

مادر همانطور که سفره به دست داشت ، کنارِ پدر نشست :

– راهی جان . . . مادر ، چرا انقدر ما رو حرص میدی پسرم ؟

رهام پلک روی هم گذاشت و می توانستم حرکت لب هایش را بخوانم :

– یه دفعه ای آخه ؟

نگاه از او به چهره ی والدینم دادم ، سوالی !

پدر دستی به محاسن کشید و با صدایِ رسایش گفت :

– شنیدم وقتی از خونه میری بیرون ، عینک رو چشم نمیذاری ؟ میخوای خودت رو به

کشتن بدی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادر سرزنشگر رو به او گفت :

– آقا ! خدا نکنه . . .

پدر سری تکان و با جدیت بیشتری سخنانش را ادامه داد :

– بله . خدا نکنه . ولی وقتی آقا پسرِ شما به حرف هیچکسی گوش نمیده ، دیگه چی کار

کنم ؟

مادر لب گزید و با غصه گفت :

– خب بچه ام سخته براش .

و کسی گویی مرا نمی دید که هر لحظه رنگ عوض می کردم !

کفِ دستِ چپ به پیشانی کشیدم تا رهام در دایره ی دیدم قرار نگیرد که می دانستم بی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شک او به عمد یا غیر عمد رازم را فاش کرده ، که فقط او متوجه پنهان کاری ام شده بود .

پدر مرا خواند و من چشم به او دادم :

– پسر جان ، تو که چشمت سویِ درست و حسابی نداره . این مردم هم که رحم ندارن ،

همینطوری راه میرن به هم تنه میزنن . بفهم که نگرانتیم . چند بار تا حالا سرِ این قضیه با هم

حرف زدیم ؟

و مادر بود که اشکِ گوشه ی چشم را با دست گرفت .

عصبی به رهام نظر افکندم ، شرمنده بود . . .

حق داشت که مرا آگاه کند ، تنها کاری بود که می توانست انجام دهد ، اما کمی دیر اقدام

نمود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زبان رویِ لب کشیدم ، که مادر با بغض گفت :

– میترسم یه بلایی سرت بیاد . یه بار غفلت کردم و از شنیدنِ صدات چند سال محروم

شدم . نمیخوام این بار . . این بار دیگه . .

و های های ِ گریه را سر داد . .

نفس نفس زنان برخاستم ، تمامِ گفته ها و تمرین ها برایِ آرامش را از یاد بردم ، و با

صدایی بالا رفته گفتم :

– م . . . م . . . من خُّ . . خُ خُ . . . خودم می . . . می تونم !

و خدا می دانست چه عذابی کشیدم با کلماتی که سر ناسازگاری داشتند !

اما کاسته نشد از صدایِ گریه ی مادر و اوج هم گرفت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و نتیجه ای شد دستِ پدر برابرِ پیشانی .

کلافه و با عصبانیت جمع را ترک کردم . . .

پله ها را تا رسیدن به خانه ی کوچکِ خود با حرص زیرِ پا می کوبیدم !

هنوز دست بر دستگیره نگذاشته بودم که رهام بازویم را محکم گرفته و مرا به سمتِ خود

کشید :

– راهی . . . به خدا من نمیخواستم بگم . از دهنم در رفت . . .

با صورتی سرخ و نگاهی بیرون زده در صورتش فریاد سر دادم :

– دس . . دست . . . اَ . . اَ . . . اَاَ . . . . از سرم . . بردار !

حالِ خرابم را که دید ، سرم را بی معطلی به سینه چسباند و بوسه ای بر موهایم نشاند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ببخشید !

همین !

او که نمی دانست چه دردی در تنم ریشه می دواند ، وقتی زبانم نمی چرخد و در خروجِ

کلمات یاری ام نمی دهد . . .

او چه می دانست من هر چه که می کنم ، تنها برایِ اندک موفقیتی در بهبودِ احوالم است .

. .

دست بر شانه ام کشید :

– میدونم اون دفعه که داشتی باهام درباره ی کامپیوتر حرف می زدی و پری به لکنتت

خندید ناراحت شدی . می دونم به خاطر همون این مدت دوباره ساکت شدی . ولی ببخشید .

واسه همه چی ببخشید . هنوز عادت نکرده آخه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رهامِ ساده دل نمی دانست بودنِ پری کنارش ، چه زجری برایم دارد !

او خیلی چیزها نمی دانست . . . !

*****

فکر می کردند در خواب به سر می برم و نمیشنوم سخنانشان را .

اگر نقص هایم یک به یک صف کشیده بودند به دنبالِ هم ، حداقل توانایی ِشنیدنم بیش از

آنها بود !

صدایِ ریما به راحتی قابلِ شنیدن بود :

– آخه این که نمیشه مامان . راهی بیست و هفت سالشه . تا کِی میخواین محدودش کنین

؟ اونم زن میخواد ، زندگی میخواد ، اینکه نشد که !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در خانه باز بود ، بی شک از نگرانیِ همیشگیِ مادر که می ترسید اتفاقی بر من واقع شود و

او متوجه اش نگردد .

مادرم عصبی تر از چند روزِ گذشته کلمات را به سمتِ خواهرم پرتاب می کرد . :

– هیس ! الان میشنوه . چه خبره انقدر بلند بلند داری حرف میزنی.

ریما هم گویی کلافه بود که با صدایی خسته گفت :

– از کارایِ شما . آخه چرا عصبانی اش میکنین وقتی میدونین تحمل نداره هی عین این

بچه ها دنبالش بیفتین و بگین این کار رو بکن ، اون کار رو نکن . اینطوری برو که اذیت نشی ،

اونطوری نرو که بهت آسیب میرسه . از اونور اون رهامِ بدبخت رو هم لنگ به هوا نگه داشتین .

مادر با تمسخر پاسخش را داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– پس بگو . آقا داداشت شیرت کرده . بحثِ بچه ام ، راهی نیست که . بحثِ رهام خانِ که

فکر کرده من نمیفهمم . خرم . اونا همینطوری اش هم زن و شوهرن . نیازی نیست براشون

عروسی بگیریم . دستِ عروس خانمش رو بگیره ببره سرِ خونه زندگی اش!

چشم هایِ تارم را به سقف دوختم و سعی کردم بی توجه باشم به باقیِ حرف هایشان اما

حالا آنقدر بلند بود صدایشان که حتی از پسِ درِ بسته نیز قابل شنیدن باشد چه رسد درِ باز !

ریما به مانند همیشه که در هنگامِ خشم ، شخصِ مقابل را به رگبار می بست ، لب گشود :

– چه ربطی داره آخه ؟ دو تا پسرِ بزرگ دارین واسه هیچکدومشون آستین بالا نمیزنین .

اینکه نشد که . آخه چرا این بچه ها رو تحتِ فشار میذارین ؟ با این کار میخواین راهی رو بیارین

پائین دیگه . بابا ؛ میگه من نمیخوام تو این خونه زندگی کنم . اون یه نصفه واحد مالِ راهیِ . میگه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من یه خونه میگیرم و بعدش یه کمکی بهم بکنین عروسی ام رو بگیرم . آخه بابا که ندار نیست .

دستش به دهنش میرسه . پس چه دلیلی میتونه داشته باشه جز اینکه میخواین راهی رو بکشین

از اون خونه بیرون و بیارین پیشِ خودتون ؟ مادرِ من نمیخواد ! راهی اینو نمیخواد . رهام میتونه

خیلی راحت یه خونه بگیره و یه جشن کوچیک و جمع و جور و بره سر زندگی اش. ولی نمیخواد

شما ناراضی باشین . ای بابا . . حتما باید انقدر این دو تا رو با این تبِ تند تو این خونه نگه دارین

که عروستون شبِ عروسی شکمش پر باشه ؟ اون راهیِ بیچاره رو هم هی عذاب بدین با این

کاراتون . خودش کم غصه داره ، کم نگرانی داره . شما بیشترش کن مامان خانم . اینو به اون

بابامون هم بگو که هی پشتِ گوش میندازه حرفِ ما رو . هم من هم اون رویایِ بیچاره که مونده از

دستِ شما سر به کدوم بیابون بذاره . اون سیاوش هم نمیاد که یه عروسی بگیره ببرتش سرِ خونه

و زندگی اش راحت شه از دستِ شما .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرف های ریما ، واو به واو ، سرشار از درد و آزار بودند . . .

به پهلو شده و پا درونِ شکم کشیدم ولی مگر از گوشم بیرون می رفت کلماتش ؟

نشستم و دست بر پیشانی فشردم . . .

هق هق های مادر به مانند مته ای عمل می کردند و دیواره های مغزم را سوراخ !

به سختی سخن گفت ، تازه مانندِ من ! :

– من . . . من . . . من چی کا . . . کار کنم ؟ . . . . دلم . . . خو . . . خونه . . .

پوزخندی زدم . . .

برخاستم و لباس از تن بیرون کشیدم ، به سمتِ در رفته تا محکم ببندمش که بدانند من

حداقل کر نیستم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با صدایِ لرزانی ادامه داد :

– دلم کبابه براش . این جگرم خونِ . نمیدونم اون بالا ، تو اون تنهایی چی فکر و خیال

میکنه با خودش . همه اش میگم نکنه کار دستِ خودش بده . . . . وقتی میبینه همه ی هم سن و

سالاش سروسامون گرفتن ، خب غصه میخوره بچه ام .

پیشانی به چهارچوبِ در تکیه زدم ، کاش انقدر حدِ نگرانی را نمی گذرانند که به عنوانِ

مهاجم بشناسمشان!

ریما بعد از سکوتی کوتاه ، با لحنی دلداری دهنده گفت :

– خب براش زن بگیرین . . . . این همه ناراحتی نداره که .

مادر کلافه و عاصی ، با کمی چاشنیِ ناامیدی گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برم درِ خونه ی کیو بزنم بگم دخترت رو بده به پسرِ من ؟ حتی الان همین هومن فسقلی

که هنوز ریشش شبیه بزِ ، راحت تر میتونه زن بگیره تا راهی . بگم چی ؟ پسرم چی داره ؟

سلامت جسم داره ؟ آخه اینکه چشم درست و حسابی نداره ، حرف که نمیتونه بزنه ، انگشت که

نداره . . آخ الهی مادر قربونش بره . . خدا منو ببخشه . . . خدا منو ببخشه . .

پشیمان شدم از کوفتنِ طبلِ بیداری ام ، آهی کشیدم .

به آهستگی در را بسته و راهِ حمام در پیش گرفتم . . .

آب که بر سر و رویم رقصید ، چشم بستم . .

دنیایِ دیگری بود درونِ ذهنم . .

آنها مرا ، خودِ مرا ، راهیِ تجلی را نمی شناختند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست رویِ چشمِ چپم کشیدم که مدت ها بود دیگر چیزی جز هاله ای سیاه نمی دید . . .

هیچ چیز را !

با تنی خیس پشتِ میز نشستم . دست کشیدم رویِ لب تاپِ قدیمی ام . . .

نوازشش کرده و در دل قربان صدقه اش رفتم !

او تنها کسی بود که توانایی هایم را دیده بود . . .

صدایِ کوبیدنِ درآمد ، منتظر ماندم تا شخصِ پشتِ آن اعلام حضور کند .

طول نکشید آنچنان که صدایِ شادِ برادرم آمد :

– راهی ؟ پاشو بیا . . . پری اینجاس . بستنی گرفتم دسته جمعی بزنیم تو رگ .

لبم به تلخی ، کِش آمد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حوله را بر سینه ام کشیدم و صدایم را بلند نمودم :

– ال . . . . الان . . . می میام .

و لبخندِ گشادی در آینه تقدیمِ خود کردم ، اگر کمی آرام می بودم ، جملات سالم تر از

سدِ صافیِ زبانم می گذشتند !

تی شرتِ مشکی را بر تن برهنه ام کشیدم و خمیازه ای هم به دنبالش . . .

در برابرِ هیچ چیز در دنیا ، به اندازه ی خواب عاجز نبودم !

دست در موهایِ خیسم فرو برده و کمی به هم ریختمشان . .

روبرو شدن با افرادی که جمعِ آن خانه را تشکیل می دادند ، کمی سخت بود اما من عادت

داشتم به این وضع !

پائین رفته و لبخندی زدم به رویشان . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می توانستم حداقل سرخی چشمانِ مادر را ببینم پس اخمی کرده و کنارِ هیوایِ مشغول

به تلفنِ همراه ، نشستم .

ظرفِ بستنی که برابرم قرار گرفت ، دست هایِ ظریفِ آوردنده اش را می شناختم . پس

بیشتر سر در گریبان فرو بردم که آهسته گفت :

– ببخشید . بابتِ اون دفعه . . . شرمنده .

و پاهایش به تندی دور شدند از من . . .

سربلند کردم . کنارِ همسرش نشسته بود . تلخیِ کامم بیشتر شد .

نگاه از آنها گرفته و قاشقی بستنی در دهان قرار دادم شاید آن را بشوید .

کاش کسی در این خانه حرفِ مرا می فهمید . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

خمیازه کشان فایل ها را یک به یک بسته و چشمانم را ماساژ دادم تا کمی بیاسایند .

یافتنِ مشکلِ برنامه ی نوشته شده توسطِ دانشجویِ تازه کارِ پرمدعایی ، کارِ چندان

سختی نبود اگر چشمانم یاری می دادند !

سر رویِ میز گذاشته و دلم التماس می کرد برایِ کمی خواب .

قصد کردم به اجابتش که صدایِ مادر مرا از جا پراند . به مانندِ همیشه بی سر و صدا آمده

بود و من نیز به مانندِ همیشه همچو فنر از جا در رفته بودم !

خندید :

– خسته نباشی گل پسرم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندِ خسته ای نثارش کردم . سینیِ چای را رویِ میز گذاشت :

– کمتر کار بکش از خودت قندِ عسلِ مامان .

و او می دانست با هر کدام از این کلمه هایی که یک به یک به نافم می بست ، مرا بیشتر از

خود دور می کند ؟

کنارم نشست و دست دست کرد . . .

می دانستم کلامی دارد بر لب که تردید می کند در بیانش .

که سبک سنگین می نماید وزنِ حرف ها را ، گِرَمِشان را با دقت می سنجد و همین حالتِ

چهره اش را اینگونه می کرد .

او به سختی می توانست چیزی را از منی پنهان دارد که عمری یادگرفته بودم از کمترین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

امکانات ، بیشترین استفاده ها را ببرم و آنقدر در روزهایی که چشم هایم می دیدند ، این حرکات

از او سر زده بود که بدانم چیزی را در فکرش پر و بال می دهد و گاهی نیز بال می چیند !

پس دستش را گرفته و فشردم . مرا نگریست و با تردید گفت :

– امم . . . راهی جان . . . . تو . . . . . تو دخترِ خانم حیدری رو میشناسی ؟

چشم تنگ کرده و صورت در هم بردم . زبان رویِ لب کشید :

– همونی که . . . خب . . . معلولیت داره .

قلبم تیر کشید از درکِ حرف هایش .

پس آنچنان ابرو در هم پیچاندم که تند تند برایِ جلوگیری از هر گونه ابرازِ خشمِ ناگهانی

ام مرا به مسلسل بست :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خب مادر ، دختر خوبیه . فقط راه نمیتونه بره . هم خانمِ ، هم خونه داره . هم بابا و

مامانش . .

دلم می خواست زیرِ سینی بکوبم و تمامِ محتویاتش بر زمین سقوط کنند اما به احترامِ

مادر بودنش دست مشت کرده و رویِ میز کوبیدم .

مگر آن دختر چه گناهی داشت عمری در بندِ من باشد ؟ تنها به جرمِ کار نکردنِ پاهایش

؟

یا من چرا باید با او زندگی میکردم ؟ چون نقص داشتم ؟ مگر همه چیز ظاهر بود ؟

چرا اصلا از من چیزی نمی پرسیدند ؟ آنها که از چیزی خبر نداشتند !

چشمانم سوختند ، بستمشان و با دستِ درِ خروجی را نشان دادم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ملتمس نامم را خواند :

– راهی . مامانم .

با صدایِ پر بغض و گره و به سختی لب زدم :

– ب . . . ب . . . . بیرون !

و نتوانستم ادامه دهم قبل از آن که حرفی بزنم که پشیمانی به دنبال داشته باشد .

نگاه از صورتم گرفت و گریان خانه را ترک کرد . .

نگاه به استکانِ چایِ خوشرنگ و خرماهایِ کنارش انداختم . .

دلم برایِ چایی با نباتِ زعفرانی تنگ شده بود .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لقمه ی نان را درونِ دهان گردش می دادم و سعی میکردم بی توجه باشم به اطراف !

رویا که زیرزیرکی مدام پیامک می فرستاد برایِ نامزدِ شاغلش در عسلویه و هیوا و هومن

که بی وقفه به یکدیگر می تاختند . . . !

رُهام آهسته زیرِ گوشم گفت :

– یه چند تا کار برات ردیف کردم ، گذاشتم تو اتاقت ، زیرِ تخت . . . فقط مامان ببینه

خونم حلالِ ها ! دور از چشمش انجام بده .

سری تکان دادم که اخمِ پدر هر دویِ ما را نشانه رفت :

– چی میگین یواشکی ؟ درِ گوشی نداریم تو حضورِ بزرگتر .

رُهام با لبخندی شرمگین که او را همچون پسری می کرد که توپش شیشه ی همسایه را

نشانه رفته ، گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ببخشید . . .

پدر لبخندش را خورد . . .

تکه ای نان را میانِ انگشتانم چرخاندم . پدر هیچ گاه محبتش را به من ظاهری و تمام و

کمال نشان نمی داد اما رُهام . .

در هر حال او پسرِ بزرگش بود و از همه مهم تر . . . سالم !

صدایِ مادر گوش هایم را تیز کرد :

– میگم آقا . . اممم . . . . من امشب خانم حیدری و دخترش رو دعوت کردم شام .

دو انگشتِ دستِ راستم را خم کردم به داخل . . .

پس تصمیمش راسخ بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگاهش کردم که زیر چشمی مرا پائید :

– همسرش هم هست . می دونی که ؟ همونی که یه موقعی همسایه مون بود .

پوزخندی زدم که از دیدِ پدر دور نماند :

– چرا اینطوری کردی ؟

دست دورِ استکانِ چای حلقه کردم :

– هی . . ی . . . هیچّی . .

چشم غره ی شماتت انگیزش را به جان خریدم . .

محبت کردن به من را آنچنان شایسته نمی دانست و این چه تلخ بود !

شاید حتی خجالت می کشید از بودنم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهِ مانده بر سینه ام را آهسته خارج کردم از جایگاهش .

صبحانه که تمام شد هر یک بیرون زدند از خانه برایِ رسیدن به کارشان .

مادر ماند و سفره ای پهن . . . !

سینیِ استکان ها را که به آشپزخانه برد ، ظروفِ پنیر و مربا را به دست گرفته و به دنبالش

رفتم . .

مرا که دید هُل زده به سمتم آمد :

– ای وای . . ای وای تو چرا آوردی ؟ چند بار گفتم نیار ؟ میزنی میشکنیشون !

دلخور نگاهش کردم از پشتِ عینک ، که توجهی نشان نداد . . . !

شروع به شستن کرد و همانطور که اسکاج می کشید بر ظروف ، گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– امشب میخوام باشی ها . یه نظر دخترِ رو ببین . خوشگله ، مثه پنجه ی آفتاب .

و در دل اضافه کردم دنباله ی حرفش را ، من زشت همچو گوژپشتِ نتردام !

چهره ی بدی نداشتم ، ولی چشم هایی بی سو و عینکی بزرگ ، دستی بی انگشت . . . .

بی شک آنچنان دلنشین نبود !

به یخچال تکیه کردم و در سر فکری پروراندم . . .

به هیچ طریقی نمیتوانستم بمانم . . به هزاران دلیل !

پس زبان رویِ لب کشیدم و تمامِ سعی ام را نمودم که کلمات را درست و بی نقص به

گوشش برسانم ، شمرده شمرده و با نفس هایی عمیق بینشان گفتم :

– م من . . . امش . . امشب . . . میرم . . . . . خُ . . خونه . . . ک . . . کاوه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اندک استرسِ حاصل از اخم هایش کارِ خود را کرد و حمله ای به آرامشم ، قدرتِ انتقالِ

کلام را از من گرفت .

دستِ کفی اش را بی توجه و با حرص به کمر زد :

– من چی گفتم ؟ با کی داشتم حرف میزدم ؟

زبان رویِ لب کشیدم :

– م . . مّن . . . میرم . . . خ . . خ . . خ خ خ خونه . . ک . .

دست برابرِ صورتم گرفت :

– خیله خب ! فهمیدم . ولی منم گفتم . . .

بیرون زدم و پر از غیظ صدایم را بالا بردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– میرم !

حتی تا لحظه ای که لباس پوشیده در حالِ ترکِ خانه بودم ، غر غر کنان به دنبالم می آمد

و سعی می کرد مرا منصرف کند . . . !

****

کیسه ی خرید ها را آویزان نمودم از دو انگشت ، دستِ چپ در جیب برده و کلید را

بیرون آوردم . . .

در را گشودم و خم شدم برایِ گذاشتن پلاستیک ها و با پا در را بستم . .

هنوز کمر راست نکرده بودم که از گردنم آویزان شد و بوسه بارانِ مهرش آغاز !

هر دو دست دورِ تنش حلقه کردم و همراهی اش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نفس نفس زنان سر رویِ شانه ام گذاشت :

– راهی . . . آخ نامرد نمیگی دلم برات تنگ میشه . . . عزیزدلم . . عزیزم . . .

گونه به گونه اش چسباندم . . . مگر چه حد محبت از من در دل داشت که اینگونه با چند

روز ندیدن ، بی تابی می کرد ؟

دست رویِ سینه ام لغزاند :

– دلم واسه ات خیلی تنگِ آقا . . خیلی . . . خیلی . . .

بیشتر به تن فشردمش . . .

حرفِ مرا بی هیچ سخنی می فهمید !

کلماتش را بلعیدم . . . من نیز بی شک ، کم داشتم او را برایِ آرامش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زیر لب ، زمزمه کردمش :

– تی . . . تی . .

دلتنگ جوابم را داد :

– جونِ تی تی . زندگیِ تی تی . جونم ؟

خندیدم ، دورش کردم از خود دست بر گردن کشیدم !

خندید و خرید ها را برداشت :

– ببخشید . خب تقصیرِ خودتِ انقدر منو وابسته کردی .

دست دورِ کمرش انداخته و همراهش شدم به سمتِ آشپزخانه .

تند تند حرف می زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آقا کاوه دیشب یه کاسه آش آورد ، دلم نیومد تنهایی بخورم گذاشتم کنار با هم بخوریم

. امشب هم برات کوفته درست کردم . میدونم دوست داری . بعدش . . . وای راهی پیشم میمونی ؟

آخ نمیدونی چه ذوقی دارم .

دکمه های پیراهنم را گشودم و دست به سینه ، تکیه به دیوار زدم وتماشایش کردم که به

مانندِ فرفره کارها را سامان می داد :

– میخواستم شامپو بکشم فرش ها رو ، تنهایی نمیتونستم . بعدش تشک ها رو یه آفتاب

دادم . جات خالی . . . همه پرده ها رو کنار زدم ، پنجره ها را وا کردم . . .

برگشت و مرا دید ، چشم گشاد کرد :

– اُه اُه . . از الان داری اعلام خطر میکنی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و با سر به لباسِ بازم اشاره نمود . .

باز خندیدم !

کنارِ تی تی خندیدن راحت تر از آنچه بود که بتوان تصور کرد !

همانطور بی وقفه حرف می زد . .

از خبرهایِ مطبوعات و خبرگزاری ها و تلویزیون که شگفت زده اش می کرد . .

از مرگِ بازیگری که غمگینش کرده بود . .

از ازدواجِ فرزندانِ همسایه ها . .

و من می بلعیدم حرکاتش را . . .

تی تی ، تک شکوفه یِ سهمِ من از بهشتِ خدا بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

خمیازه کشان رویِ مبل لم داده بودم و سر وصدای تی تی از آشپزخانه می آمد .

غرق در عطرِ خوشِ حضورش بودم ، مستِ شرابِ ننوشیده !

لحظه ای پلک بستم تا کام گیرم از یادش که بلند صدایم زد :

– راهی ؟ پاشو بیا سالاد درست کن . . راهی !

فرمانش را اطاعت نمودم ، با آن دامنِ کوتاه و تاپِ لی خواستنی تر از مرزِ تحملم بود .

انگشتانم را دورِ بازویِ سفیدش طناب پیچ کرده و به سویِ خود کشیدمش .

خندید ، دست رویِ سینه ام گذاشت به توقف ، اما من سر در گریبانش فرو بردم .

پر از تمنا لب هایم می شدند سوزنِ سرنگِ و بر تنش ، یک به یک آثارِ عطش می گذاشتم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

!

دستانش ناظمی سخت گیر شدند و گوشِ موهایم را کشیدند !

سرم را عقب برد و توبیخ گر گفت :

– راهی . . سالاد ! گشنه ام !

لب رویِ هم ساییدم ، هوا در سینه ام پرشتاب تردد می کرد .

بذرِ بوسه بر چانه ام کاشت ، که ثمره اش آتشی در دلم شد :

– آفرین پسرِ خوب. گل پسر ، قندِ عسل ، کاکل به سر. اون سالاد رو درست کن . همه

وسایلش رو هم گذاشتم . . .

نگاه به کانتر کردم ، کاردِ دسته چوبی و سبدی که مواد اولیه ی سالاد را در خود جای داده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بود .

لب به نشانه ی اعتراض ، جلو فرستاده و با اخم ، کارد در دستِ چپ گرفته و دو انگشتِ

نوبرانه ی دستِ راستم نگهبانِ سبزیجات برای عدم فرارشان از اعدام شدند .

غرق در دنیایِ کُشت و کشتارِ گیاهیِ خود بودم که دستِ لطیفی همانند خزه دورِ تنم را

احاطه کرد و گونه ی گرمی میانه ی کتفم نشست :

– قربونِ قد و قامتت . اونطوری نکن . بذار شام رو بخوریم بعد هر چی شما بفرمایین . آخه

دیرِ . نمیخوام این یه شب رو که فرصت شده پیشِ هم باشیم اینطوری بشه . لااقل یه شامِ خوب

بهت بدم .

تن به سمتش پیچانده و سرش را در سینه ام قفل کردم :

– ب . . ب ب باشه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بوسید میانه ی تنم را . . . و این زن می دانست چگونه مرا زنجیریِ حضورش کند . . .

آهسته و آرام ظرفِ خالی را پر کردم و بعد رویِ دست برابرِ صورتش نگه داشتم ، لبخندی

زد :

– دستت درد نکنه . ببر تو سالن . سفره پهنِ . منم الان میام . . .

کنار سفره ی کوچک نشسته و مواد تشکیل دهنده اش را ازنظر گذراندم . .

خورشتِ قیمه ی خوشرنگش با اندکی گوشت ، پار چِ کوچک و بشقاب های چینیِ گلِ سرخ

.

همچو نسیم کنارم جای گرفت و دست بر دستم گذارد :

– ببخشید کم . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ادامه ی جملاتش با خط کشِ لبم تنبیه شدند !

کوتاه برایِ بارِ آخر بوسه ای زدم بر میکروفونِ صورتش و عقب کشیدم ، خندید و

سرخوش ظرف ها را از غذا پر کرد .

و سخت بود وقتی حمایت از او در توانم نمی گنجید .

قاشقی از دستپختش را زیرِ دندان هایم فرستادم که زبانم در دهان با طعمِ خوشِ ترکیبات

تبرک شده به وسیله ی دستش رقصید .

بازو دورِ شانه اش حلقه کردم ، به نشانه ی تشکر به خود فشردمش . .

هر چند می دانستم حقِ اویی که رفع کننده تمامِ احتیاجاتِ روحی و جسمی ام بود ، بیش

از زندگی در خانه ای کوچک و درآمدی کم است . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمی بعد از شام ، با خونسردیِ هر چه تمام تر ، پیشدستیِ میوه به دست ، بر پایم جلوس

کرد !

دست دورِ گردنم انداخت و گفت :

– بزن سه ، اخبارِ .

دخترک ، برایِ خودش مفسری بود !

ابرویم را تابی دادم تا جوابِ نفی باشد برایش .

و کنترل را پشتِ خود پنهان نمودم . تلاش می کرد برایِ رسیدن به آن ولی دستانِ

کوچک و ظریفش از پسِ هیکلِ مردانه ام بر نمی آمد . . .

پس به ناچار شقیقه به سینه ام سپرد برایِ تکیه و چیزی به نشانه ی نق نق کردن بر زبان

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راند البته به نجوا !

اما لب هایم غرغرِ لب هایش را شکار کردند . . .

پسم زد و با تخسی گفت :

– دزدِ سرِ گردنه !

خندیدم و سر درونِ گردنش فرو کرده و زبریِ صورتم را به لطافتِ گلویش کشیدم . . .

قلقلکش می آمد !

با خنده مشت کوبید بر شانه ام :

–نکن . . . وای مردم . . . راهی ! ریخت . . ریخت . .راهی ولم کن !

پاهایش فرمانند جهیدند و همچو فشنگ راهیِ توالت شد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قهقهه زدم ! فریادش را می شنیدم :

– نخند نامرد !

دقایقی بعد با صورتی خیس و گونه هایی سرخ ، سربه زیر کنارم نشست . .

خجالت کشیده بود !

دستش را گرفتم ، بیشتر سر در یقه ی نداشته اش فرو برد ، نامش را زمزمه کردم که

قشنگ ترین کلمه ای بود که حتی با لکنت بر زبانم جاری می شد :

– تی . . . تی !

چشمانِ شرمزده و نم گرفته اش را به من دوخت ، لب زد :

– خجالت میکشم . . . خب اذیت میکنی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دخترک لوس می کرد خود را برایم . . .

و می دانست چه قدر به قندِ خونم می افزاید ؟

دستش را بوسیدم و بدونِ صدا که لکنتی نداشته باشد ، لب زدم :

– دوست دارم . . .

گویی این بار بی طاقتیِ چشمانِ دریده و بی پرده ام را خواند . .

برابرِ او ، من کاغذی خوانده بودم . . .

جلو کشید و به ناز دست رویِ موهایِ سینه ام چرخ داد ، مهربان تر از همیشه گفت :

– منم . . .

قفسِ بازوانم رابرایش تنگ تر کردم . دلم نجوا می خواست و عاشقانه ، اما زبانم قاصر بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از هر گونه خودنمایی و رجز خواندن در میدانِ عطش و تپش .

لکن او جبران می کرد و زیرِ گوشم پر حرارت زمزمه :

– دوست دارم . . یکی من . . . . دوست دارم . . یکی تو !

حل کردمش در خواستنم . . که آنقدر وابسته ی وجودش شده بودم که حتی دوری ای

چند روزه نیز مرا همچو تشنه ای دور از آب می کرد !

*****

شانه ی برهنه ام را پوشاندم با پتو و بیشتر در آغو شِ خواب فرو رفتم اما انگشتانش که

قدم می زدند در میانِ موهایم ، چشمانِ کم نورم را وادار به بالا کشیدنِ کرکره ها می کردند .

گردنبندِ کوچک و کم وز نِ پروانه ای که هدیه ای بود از جانبِ من ، بر پوستش می

درخشید .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خیره به آن لبخندِ گیجی زدم که صدایِ پر از چاله چوله ی تی تی مرا هوشیارتر نمود :

– راهی ؟ عزیزم بیداری ؟

تن بالا کشیدم و روبرویش سینه سپر کردم که آن را بالشتی برایِ سرش برگزید .

موهایش را بوییدم که غمگین نامم را بر زبان راند :

– راهی ؟

با زبانِ الکنم ، جانم را فدایش نمودم :

– ج ج جونم ؟

بوسید سینه ام را :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– جونت بی بلا . . . میگم . . . میگم اگه . . . اگه مامانت اینا . . خب ؟ اگه یه دختر رو . . .

یکی رو معرفی کردن که . . اممم . . خب برای ازدواج میگم ها . بهت معرفی کردن که خوب بود ،

شرایطش باهات میخورد ، شرایطت رو قبول کرد . . تو . . . .تو . . . تو باهاش ازدواج میکنی ؟

دستِ دو انگشتی ام ، میانِ کتفش قفل شد و بیشتر در تنم پنهان .

او که نمی دانست مادر دست به کار شده برایِ راهی کردن به من خانه و زندگی و کاشانه و

تختِ شخصِ دیگری .

نگاه به پتوهای زیرمان انداخته و افسوس خوردم .

آنقدر دستانم تنگ بودند از داشتنِ پولِ کافی ، که حتی تشکی برایِ زیرش فراهم نبود .

با انگشتِ شستِ چپ ، گونه اش را نوازش کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چ چ چ ر ر ر . . . چرا . . . .م . . می پر . . پرسی ؟

چشمانش را از بازجویی مردمک هایم دزدید . . که همان بس بود برای شک کردنم .

چانه اش را در دست گرفتم :

– تی . . تی !

چشم در گردنم پنهان کرد :

– هیچی . . . ولی بدون اگه زن بگیری من دق میکنم . . . دق میکنم !

و گرمای تنم شد پاسخی برای این بی قراری اش . . زبانِ کلام که یاری گری ام نمی کرد ،

اما زبانِ تن واضح تر از هر حرف و سخنی نشان دهنده ی احساسات و افکارم بود .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر به زیر انداخته از فکرِ دلتنگی و بیقراری اش ، در را پشت سرم بستم اما لحظه ای

طول نکشید که صدایِ شاکیِ مادر همچو اهرمی شد برای بلند کردنِ صورتم :

– الان واسه چی اومدی ؟ اون موقع که باید می بودی ، نبودی . حالا چی کار میکنی اینجا

؟

آنچنان خشمگین مرا موردِ عتاب قرار داد که تنها متحیر نگاهش کردم . . . !

صورتش سرخ و دست به کمر زده بود !

زبان رویِ لب کشیدم که صدایش را بالاتر برد :

– دختره مثه پنجه ی آفتابِ ، دعوتشون کردم یه نظر ببینیش که لیاقت نداشتی . . !

تنها در اندک باری او را چنین عاصی دیده بودم ، اما هیچ گاه فکرش را نمی کردم اینگونه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بر منِ تازه وارد بتازد !

با دست سر تا پایم را نشان داد و صدایش نزدیکِ فریاد بود :

– تو خودت چی داری که اینطوری طاقچه بالا میذاری ؟ هان ؟ یه نگاه به خودت تو آینه

بنداز ببینم خودت میلت میکشه به خودت نگاه کنی !

لب رویِ هم فشردم و پیشانی ام را با اخم طرح دادم .

صدایِ سرزنشگرِ پدر سلسله کلماتِ مادر را از تاج و تخت پائین کشید :

– خانم !

سری به نشانه ی سلام برایش تکان دادم که همانگونه پاسخم گفت . . . !

آهسته و با گامهایی کوتاه پله های خانه را بالا رفتم و در را محکم به هم کوبیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

این حرکت تنها نشانه ی اعتراضم بود !

رویِ زمین نشسته و پا در شکم کشیدم . گریه های تی تی هنگام ترکِ خانه اش دلِ

سنگ را به درد می آورد .

وقتی آنطور چنگ انداخته بود به پیراهنم و هق هق می کرد .

اما کلمه ای مبنی برعدمِ ترکش نگفت . در آخر بوسه ای بر لبانم نشاند و مرا با لبخندی

اشک آلود راهی کرد .

دست رویِ گردن کشیدم ، جایگاه مهرهایِ مداومش . . .

کاش می توانستم برایش به معنای واقعی راهی به سوی خوشبختی باشم !

اما او بی هیچ منت و قانون و خواسته ای در کنارم می ماند و بی ذره ای گلایه ، هر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خواسته ی مرا اجابت می کرد .

دست به پیشانی ساییدم . صدایِ زنگِ کوتاهِ تلفن همراه ، نشان از پیامک داشت .

شماره اش را از حفظ بودم . . . .

جمله اش کوتاه بود : خونه سردِ بی تو ، کاش بودی . . . . زیاد از چشمایِ نازت کار نکش

عزیزم .

با دستِ چپ آرام برایش تایپ نمودم :

– زود میام . نمیذارم تو اون سرما ، تنها بمونی .

و لبخندی گوشه ی لب نشاندم . بی شک اکنون گوشی به سینه چسبانده بود و اشک می

ریخت . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مقاوم بود اما تنهایی او را از پا در می آورد . . .

پشتِ سر به دیوار تکیه زدم ، سخنان مادر را پس می راندم از ذهنم که می دانستم چیزی

جز حقیقت نیست .

و حتی حالش را نیز درک می کردم . حرص و جوشش تنها به خاطر زندگیِ نابه سامان من

بود .

برای اینکه جوانی نباشم در اوجِ شور و حرارت و تعالی که تنها به خاطر نواقص تن ، از هر

لذتِ زندگیِ مشترک محروم شوم .

اما او هیچ نمی دانست و دختری را به من معرفی می کرد که ندیده می دانستم آنقدر

محسنات دارد که حتی مردانی با نهایتِ کمال تقاضایِ ازدواج با او را دارند . . . درباره ی توانایی

هایش کم نشنیده بودم . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ پایی مرا به خود آورد ، مادر با چشمانی اشکی کنارم نشست و با بغضی که به

اسارت درآورده بود صافی و گیرایی صدایش را گفت :

– الهی قربون چشمات برم . ناراحت شدی ؟ ببخش . . بخش منو . . . عصبانی ام می کنی

خب .

و دست پشتِ گردنم نهاد و پیشانی ام را به زیر برد برایِ بوسه ای .

دست بر صورتِ زبرم کشید :

– مردی شده واسه خودت . از اون روزی که اونطوری لاجون و ضعیف گذاشتنت تو بغلم تا

الان بیست و هفت سال میگذره . دلم خون میشه وقتی مبینم انقدر رشیدی و اشتباهِ من حقِ هر

چیزی رو ازت گرفته .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست دورِ شانه اش گره کردم و سرش را در سینه ام پذیرا شدم ، بوسه ای میانه ی موهایِ

رنگ پریده اش کاشتم :

– ق . . ق قر ب بّونت . . . . بِ بِ بِرم . . . گِ . . . گریه نکن . . .

آب دهان فرو داده و با تلاشی بس عظیم کلمات را کامل تر ادا کردم :

– گریه . . . . . نَ . . نَکن !

سر بالا گرفت و برقی در چشمانش از خوشی درخشید :

– قربونت برم . قربونِ زبونت برم .

و بوسید گونه ی اصلاح نشده ام را !

که خوشحال شد از کمی قوت گرفتنِ زبانم و نمی دانست این امر و موفقیت به خاطرِ بودن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی است !

یقه ی پیراهنم را مرتب کرد :

– یه بار ببینش . یه بار راهی جون . جونِ مامان .

مگر می شد از التماسِ نگاهش چشم پوشید ؟

او هر چه که بود و هر اشتباهی مرتکب شده ، حتی اگر گوشه ای از دلم هنوز از او

گرفتگی داشت ، باز هم مادرم بود .

او به من حق زندگی داد و این قابل انکار نبود .

دستش را فشردم :

– ب . . . باشه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و باز خندید . . . !

اگر کمی می توانستم بر حس های بدِ درونی غلبه کنم ، شاید این خوشحالی ها بیشتر می

شد .

****

حوله بر گردن ، روی زمین کنارِ تنِ به خواب رفته اش نشستم و به صورتش خیره شدم .

به گونه اش که جایِ دندان هایم مانده بود . .

تک خنده ای نموده و آرام نوازش کردمش . پتو را بالا داده و کنارش خزیدم .

میانِ بازوانم مچاله شد ، بوسیدم پیشانی اش را . آهسته زمزمه کرد :

– سردمه.

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بیشتر به خود فشردمش و دست رویِ بازویش کشیدم .

بی شک هر فردِ دیگری جای او بود و هر گاه برایِ هوایِ افتاده به سرم ، نزدیکش میشدم

اعتراض می کرد و هوار به راه می انداخت اما او تنها سکوت می کرد و من به گونه ای سوء استفاده

از احساسش .

دست زیرِ بازویم سُر داد و رویِ کمرم قفل کرد :

– راهی ؟

گونه را رویِ موهایش ساییدم . آهی از لب بیرون فرستاد :

– داداشم زنگ زد . . .

با ابروانی اخمو شده نگاهش کردم ، مظلومانه انگشت را مدادی کرد و سینه ام را دفتری :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– میخواد چند روز برم پیششون .

لب رویِ گوشش گذاردم :

– چ . . . چرا ؟

سر عقب برد و غمگین میانه ی رختخواب نشست :

– نمیدونم . ولی اگه برم یه چند روزی نمیتونیم هم رو ببینیم .

دستِ چپ زیرِ سر برده و انگشتانِ دستِ راستم رو یِ بازویش پیاده روی کردند :

– ک . . . ک ک کِی می . . . میری ؟

نگاهم کرد ، کجخندی زد و شانه بالا انداخت :

– نمیدونم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برخاست و دکمه های بلوزش را بست ، تنم را با پتو مسلح کرد و پیشانی ام را بوسه باران

:

– میچایی . . . من برم یه دوش بگیرم و بعدش یه صبحونه بخوریم . امروز هستی ؟

به پهلو چرخیدم و چشم بستم برای خوابی هر چند کوتاه برای جبران تمام بی خوابی های

این هفته ، چه از کار و چه از گذرانِ اوقاتم در خانه ی او .

آرام چنگ در موهایم انداخت و کشید :

– حواسم هست که حواست به خیلی چیزا نیست ها !

خندیدم ، دست زیرِ گلویم سراند و انگشتانش نرم پوستم را به بازی گرفتند ، با خنده پس

زدم آن ها را !

کمی پائین تر و رویِ سینه ام محلِ شیطنت شان شد . صدایش لباسِ بدجنسی پوشیده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بود :

– یادته اون روز چه بلایی سرم آوردی ؟ آره ؟

و بعد بر تنم خیمه زد و چنگال کشید بر من !

قهقهه می زدم و کنترلی نمیکردمش که نمی دانست چه لذتی بر من روا می دارد . . .

سرانجام نفس نفس زنان مچِ دستانش را اسیرِ دستانم کرده و با چشمانی برّاق به سویش

حمله بردم .

او خودِ جاذبه بود برایم . . . نیوتون که سیبِ مرا ندیده بود و بی خود از قانونش سخن می

گفت . . . .

تی تی که برایم می خندید گویی تمام حس های سرکوب شده در من شکوفه می زدند و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من تنها راهِ به میوه نشستن شان را ترکیب و پیوند زدن با او می دیدم . .

آنوقت درخت بارور می شد و من مست از او ، اوج می گرفتم و قانون جذبِ زمین را به

تمسخر.

که مخدری بود تی تی و من در هوا سیر می کردم با او !

و این نشئگی ، هر چند بار تکرار می شد هیچ گاه خستگی و دلزدگی نداشت !

****

مادر با اخم روبرویم نشسته و از قانونِ جابه جایی در خشم استفاده می کرد . . . !

حرصِ مرا بر سرِ کنترلِ بیچاره خالی می نمود !

هیوا آرام مغز پسته ای را به لب هایم نزدیک کرد ، به محبتش لبخندی زدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ پر از کنایه ی مادر نگاه هر دویمان را به سویِ او کشید :

– بله دیگه . این منو حرص بده بعد تو بهش برس مبادا یه گرم کم کنه .

هیوا به اعتراض صدا بالا برد :

– اِ ! مامان ! چی کارِ راهی جونم داری ؟ نگاه رنگ به روش نمونده !

و من آهسته گوشه ی لب به زیرِ دندان کشیدم ! اگر میدانست که تی تی چگونه مرا

تقویت می کند با روش های مختلف و میوه های گوناگون هیچ گاه این حرف را نمی زد !

از این فکر ، نیشخندی موزیانه زده اما به سرعت فراری اش دادم از لب هایم که اگر مادر

می دید ، واویلا بود !

مرا هدف گرفت با کلماتش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مگه قرارنبود بیای دختره رو ببینی !

هیوا برخاست و زمزمه ی زیر لبی اش را شنیدم :

– اوضاع خطری شد . . . !

تنها به مادر نگاه کردم به جای هر پاسخی ، که عصبی تر گفت :

– واسه چی با من و داداشت نیومدی خرید ؟ برنامه چیده بودم تو بازار همو ببینین !

لب رویِ هم فشردم . کاش از این قصه ی پیچیده ی به همسری درآوردنِ دختری برایِ من

دست بر می داشت . . .

که نیازی نبود به جنسِ مونثی تا وقتی تی تی کنارم بود !

کنترل را رویِ میز کوبید و برخاست :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– امشب ما رو وعده گرفتن برایِ شام . وای به حالت اگر بخوای پشتِ گوش بندازی و در

بری !

درمانده باشه ای نصفه و نیمه تحویلش دادم تا بیشتر از این تیرِ خشمش نصیبم نشود و با

چشم غره پاسخ گرفتم . . . !

گویی چاره ای نبود . . .

باید روبرو می شدم با دخترِ افسانه ایِ خانواده ی حیدری . . .

با وجودِ اینکه من نیز قراری داشتم با تی تی . به رسمِ همه ی سه شنبه ها دزدکی بیرون

زدن از خانه و ساعاتی را در جوارش سپری کردن . . .

اما گویی قرار نبود بعد از یک هفته از آخرین دیدارمان و قبل از رفتنش ، شامی باشد ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندی ، بوسه ای و عشقبازی ای . . .

پس کلافه پا رویِ پا انداخته و تلفن همراه به دست گرفتم . . .

دلم با صابون خود را شسته بود برای پیتزاهایِ خانگیِ تی تی .

حیف که محروم می شدم از آن . . .

چه کِیفی داشت ساعتِ یک شب مست از قهقهه هایی بی دلیل و سرخوشانه ، سر بر

بالشت گذاشته و کمی بعد تا صبح را به شیطنت سر کنیم .

چه لذتی داشت خوردنِ میوه های پوست کنده شده با دستانِ او .

چه مزه ای می نشست زی رِ زبانم با درست کردنِ سالاد های مختلف برایِ او ، نشان دادنِ

عکس های قدیمی و غرقِ خوشی شدن از بودنش . . .

حیف که از دست می دادم آن ساعت های خاص و پر شور و عطش و نشاط را .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیامک را که فرستادم ، با شانه هایی فرو افتاده و لب هایی آویزان به فکرِ سفره ی رنگینِ

خانه اش بودم .

تکلیفِ پیتزایِ دوست داشتنیِ تی تی پز چه می شد ؟

****

آن لبخندهای ملیح ، چهره ی شاد و قدرتِ بی نظیرِ سخنوری بیش از تصوراتِ من بود . . .

!

آنقدر شیوا و خوش بیان سخن می گفت که بی شک مجذوبش می شدی !

با مهربانی میوه های تکه شده در پیش دستی را به تعارف برابرم گرفت :

– بفرمایین !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بعد از خوردنِ شام زیرِ حجمِ سنگینِ نگاه های منظوردارِ مادر و پدر ، حال میوه را کجایِ

دلِ حسرت زده ام برایِ آغوشِ تی تی می گذاشتم ؟

تکه ای سیب برداشته و به آهستگی لب زدم :

–مَ . . . ممنون !

با حرص جویدمش . . !

به ساعت نگاه کردم ، اگر یک ساعتِ دیگر ترک می کردیم خانه ی حیدریِ معروف را ،

مسلما می توانستم به تی تی برسم . . .!

نگاه به تابلویی انداختم که رویِ دیوار چشمک می زد برای جلبِ نظرها .

از کارهایِ خانمِ نقاشِ نشسته در کنارم بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش آنقدر محسنات نداشت و راحت می شد ردش کرد !

با اینکه دلم همسری چون او را می خواست اما . . .

به معنایِ تمام نمی توانستم !

دکمه ی دیگری از پیراهنم را گشودم ، هوا خفقان آور بود برایم و من همیشه از موشِ

آزمایشگاه بودن بدم می آمد !

لیلا دست به شالش زد و آرام پرسید :

– شما به کارِ هنری علاقه دارین ؟

پر از سوال چشم هایم را به سویش گرداندم تا شاید بخواند علامتِ نشسته در مردمک

هایشان را ، که لبخندِ کجی زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آخه خیلی وقته به اون تابلو خیره اید .

زبان رویِ لب کشیدم و سعی کردم با کمترین لکن تِ ممکن سخن بگویم :

– مَ مَن . . . نَ نَ ق ق ق ق . . .

پر از عصبانیت و غیظ لب زیر دندان فرستاده و جویدمشان . چه وقتِ گیرِ کردنِ سوزنِ

قطارِ کلمات بود ؟

بی شک صورتم به سرخی نشسته بود و این را از گر گرفتنش می فهمیدم .

سر به زیر انداخته و چرا دوست نداشتم برابرِ این دختر ضعف هایم نمایان شوند ؟

شاید چون او با هنرهایش تمام نقاطِ ضعف و معلولیتش را پوشانده بود . . .

با همان آرامش ، دامنش را مرتب کرد و کلامش را ادامه داد ، گویی هیچ گاه من به لکنتی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شدید گرفتار نیامدم :

– راستش من یه چیزایی از شما شنیدم . ولی برام عجیب بود چطور مادرتون از توانایی

هاتون حرفی نزد . حتی یکی دوبار تو لفافه ازشون پرسیدم ولی . . . . خب . . .

و زیر چشمی پائید مادرم را که سعی می کرد وانمود کند حواسش به ما نیست !

کجخندی زدم ، مادر چه می دانست از من ، که مطلع باشد از کارهایم ؟

آنقدر برای فرار از سرزنش ها و مراقبت های بیمارگونه اش پنهان کاری به خرج داده ، که

دستِ مامور دو صفر هفت را از پشت بسته بودم با دستبندی فولادی .

اعتراض داشتم به حیدریِ بزرگ . چرا مرا از دستِ جذبه ی دخترش نجات نمی داد ؟ چرا

با پدر مشغول گپ زدن بود و اعتراضی نمی داشت به گفت وگویِ ما ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لیلا مهربان پلک زد :

– واقعا تصاویری که خلق کردین دیدنیه . حقیقتش رو بخواید من شما رو از چند سال

پیش میشناسم . اون گروهِ کوهنوردی و . . .

کنجکاو و مشتاق کمی در صندلی جابه جا شدم ، لبخندش را وسعت بخشید :

– راستش قرار بود منم جزء اون گروه باشم ولی به خاطر وضعیت جسمی ام بابا رضایت

نداد . می ترسید اتفاقی بیفته . حق هم داشت . خب وضعیت من طوریه که امکان هر خطری

هست اما خودم میتونستم از پسش بربیام با کمکِ دوستام . ولی باز پدرِ و کلی نگرانیِ پدرانه داره

. شما چی ؟ به عضویتتون ادامه دادین ؟

تُنِ صدایش بیش از حد آهنربا داشت . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آرامتر از قبل لب گشودم :

– نَ نه ! م مامان . . . فه فهمید . . . جنج . . آل . . بِ بِ به پا . . . . کَ کَ کرد !

کاش سالم تر از این می توانستم منظورم را به او برسانم ، کمی تسلط نیاز داشت که من

نداشتمش !

اما به روی خود نیاورده و ادامه داد :

– زیادی نگرانتونن .

با آهی از ته دل گفتم :

– افراطی !

و خود چشمانم گرد شدند از این کلمه ی بدونِ لکنت !

لبخندِ عریضی زدم و سرچرخاندم ، مادر با چشمانی براق خیره ی ما بود . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

مچ دستم را چسبید و بریده بریده بر اثرِ تقلا برای جلوگیری از حمله ی عصبی ام گفت :

– را . . راهی . . . راهی . . . راهی یه لحظه وایستا !

چشمانِ به خون نشسته ام را به او دوختم ، دست بر گونه ام گذارد :

– چته عزیزم ؟ چیه ؟ چی شده ؟ چیه که انقدر بی تاب ساعتِ دو شب اومدی سراغم ؟

چیه عزیزدلم ؟

عصبی مسلسل بوسه هایم را تداوم بخشیدم به جایِ جواب و او چنگ کشید بازویم را ،

صدایش کمی از نردبانِ بالا رفت :

– آروم . آروم باش . . . راهی جون . عزیز . داری یه کار میکنی از خودم بدم بیاد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمانِ غرق در خونم را به صورتِ عصبی اش دوختم . .

حق داشت . . .

چه کسی این چنین تصور نمی کرد وقتی پیامکم نشانی داشت از اینکه بی دیدار ، هم را

برای مدتی ترک میکنیم و حال ، پاسی از شب با اعصابی خراب و تنی خرد به سراغش آمده و

طلبِ کام می کردم .

کارِ دیگری نمی توانستم انجام دهم !

فریادی بزنم ، یا به راحتی و با اطمینانِ خیال پشتِ فرمان نشسته و خشم را زیرِ چرخ

هایش رها کنم .

اما نمی شد . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس بیقرار دست به سمتِ یقه ی لباسش بردم که به شدت مرا به عقب راند :

– راهی ! من فردا صبح باید برم شهرستان . نکن اینطوری . داری منو میترسونی !

کفِ دست هایم را محکم به گونه اش چسباندم . دخترکِ بیچاره تمامِ عواطف و احساساتِ

مرا باید درک می کرد . حتی خشمی دیوانه وار را . . .

خشم از اقداماتِ خودسرانه ی مادر . . . سکوت های پدر . . و نگاه هایِ مرموزِ رهام . . .

نفس نفس زنان لب زدم :

– تی . . . تی !

صورتِ زبرم را لمس کرد :

– جونم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رگِ پیشانی ام قصدِ دریدنش را داشت :

– م . . ما . . . . خ . . خ خ خ . .

کلماتم منتهی شدند به الکن بودنِ تواناییِ حرف زدنم و خرخری ناشی از قطعِ تنفسِ

حروف و کلمات !

عصبی بالشت را چنگ زدم و بر زمین کوبیدمش . . .دلم نعره ای می خواست از ته دل !

اما نمی شد !

دست پشتِ سرم برده و آرام انگشت هایش را چرخاند در موهایِ پشت گردنم . . پلک

هایم را به شدت بر هم فشردم .

آرام گونه به گونه ام چسباند و نجوا کرد رویِ گوشم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هیش . . آروم . . . آروم باش و یواش یواش بهم بگو چی شده . خب ؟ باشه ؟

درون سینه ام چیزی سنگ شده بود و هی می کوبید به قلبم . . . !

چگونه تاب می آوردم اقدامِ عجولانه ی مادر برای خواستگاری را ؟

که اگر تلفنِ خانه را بر زمین نکوبیده بودم بی شک شبِ بعد در قامتِ داماد در خانه ی

حیدری ها حضور می یافتم و این مرا به جنون می رساند !

نوکِ انگشت رویِ تیغه ی بینی ام کشید :

– مگه قرار نبود بری مهمونی ؟ چی شده عزیز ؟

مادرم مرا نمی فهمید . . .!

دردی بود که عزیزترین کسانت تو را ، خودِ لعنتیِ واقعی ات را نشناسند و تمامِ نیازهایِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تو را در یک همخوابی ببینند !

چه زجری بود شنیدنِ کلامِ مخفیانه ی مادر و پدر که سخن می گفتند از مجردی ام و

احتمالِ خطایم .

و تی تی خطایِ من بود .

چگونه او را اشتباه می دانستم ؟

که اگر نبود ، بی هیچ شائبه ای نابود می شدم .

پس چه می گفتمش از قصدِ مادر برای پاک کردنِ این اشتباه دوست داشتنی ؟

او رابه سینه چسباندم و وحشیانه میانِ بازوانم فشردم . باز به مانند همیشه سکوت کرد و

چه صبری داشت این زن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

این مونثِ لطیفِ صبورِ محکم ، دردهایم را تحویل می گرفت و بعد از تصفیه ، آرامشی

ژرف باز می گرداند !

بوسیدم گونه اش را ، زمزمه کردم :

– نرو !

نوازش کرد سینه ام را :

– مجبورم ، باید برم . . . تو بهم بگو چی شده ؟

بوسید رویِ قلبم را :

– وقتی اینطوری قرمز میکنی ، میترسم . ترسناک میشی راهی . وقتی چشمات میزنه

بیرون ، چونه ات رو سفت میکنی و با خشونت میبوسیم ، میترسم . من از این راهیِ عصبی

میترسم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آرام کنار زد موهایِ رویِ پیشانی را :

– این خشمِ لجام گسیخته ، بیشتر از هر کسی به تو آسیب میرسونه . تویی که راهی برای

تخلیه اش نداری و بیشتر مواقع منم کنارت نیستم که دردت رو به جون بخرم و بذارم هر کاری

خواستی بکنی تا آروم بگیری . گاهی تو معذوریتی ، کنار مادرت ، برادرت ، پدر و خانواده ات .

اینطور وقتا نباید انقدر به هم بریزی . برای اینکه نشون بدی تو هم هستی ، با همین شخصیتِ

مستقل ، باید آروم باشی . آروم باش عزیزدلم .

نبضِ پیشانی به نبضِ گردنش چسباندم ، آهسته شانه ام را نوازش کرد ، آرامبخشی بود

برایِ خودش !

می دانستم مادر از این تصمیماتِ خودسرانه ، دست نخواهد شست .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که به قطع تا نامِ زنی را به همسری در شناسنامه ام نَنِشاند ، دست بردار نیست .

ولی من نمی توانستم به کسی تاهل داشته باشم وقتی پایِ تی تی در میان بود .

که اگر می فهمید زنی قصدِ ورود به حریمِ خصوصی ام را دارد ، از هم می پاشید و این

تقصیرِ من بود .

رابطه ی ساده مان را به عشقِ دیوانه وارِ او کشاندم و خود سردرگم ماندم میانِ دو دنیایِ

متفاوت .

آنقدر در تاریکی به پوس تِ گردنش زل زدم که نفس هایِ آرام و منظمش نشان از به خواب

رفتنش و به نور نشستن اتاق ، نشان از صبح داشت .

چشم هایم آهسته آهسته بر زوایای صورتش قدم زدند مباد بیدار شود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پلک هایش و مژه های بلندش . . .

بوسیدم به نرمی آنها را .

دستِ کوچکش رویِ سینه ام لغزشی داشت .

به بینیِ گوشتی و گردش نظر افکندم . . . و به یادِ گوجه خواندنش و دیدنِ حرص خوردن

های تی تی ، لبخندی بر لبم نشست .

به لمسِ کوتاهی راضی کردم لب هایم را .

و چه حسِ خوبی بود که در دنیا ، فضایی به اندازه ی یک اتاقِ کوچک باشد که در آن ، هر

گونه که می خواهی رفتار کنی و کسی نباشد که تو را ، در قید و بند باید ها و نباید ها و خواسته

هایِ خودخواهانه اش اسیر کند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و من این مکان را در خانه ی کوچک و گاهی نمور از شوفاژخانه ی تی تی داشتم .

اعلام زمان از سویِ ساع تِ رویِ دیوار باعث شد سرش را آهسته رویِ بالشت بگذارم ،

چشمانش نیمه باز شدند .

با لحنِ خماری گفت :

– دار . . . داری میری ؟

دستش را فشردم ، در خود مچاله شد ، پتو رویِ بدنِ جنین وارش کشیدم .

لب هایش تکانی خوردند . . . شاید به خداحافظی . . . !

****

دست به پیشانی سائیدم . دلم فراری می خواست برای آرامش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرف های پنهانی مادر را که شنیدم ؛ به قصدِ خواستگاری که به سمتِ تلفن رفت آن وقتِ

شب و بدونِ گرفتنِ رضایت از من ، دیگر کاری از دستم بر نیامد جز کشیدنِ گوشی از دستش و با

تمامِ قوا بر زمین کوفتن و خرد کردنش . . . !

چرا آنقدر عجولانه و خودخواهانه تصمیم می گرفت ؟

تنها به حکمِ مادرِ من بودن . . . ؟

پوزخند زدم . مادری که مرا به این حال و روز انداخت با اشتباهش ، چطور باز بدون پرس

و جو و اطلاع مرا به هچلی دیگر می انداخت ؟

بی شک که لیلا دخترِ خوبی برای ازدواج بود . مرا می پذیرفت ، مرا می شناخت اما . . .

دستِ هومن بر شانه ام نشست ، درگیرِ تبلتش بود اما مرا مخاطب قرار داد :

– میگم دیشب اون حرکت کماندویی چی بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بداخلاق ترینِ برادر و خواهرانم بود با من . .

هیچ گاه هم دلیلش را نفهمیدم اما در عمقِ چشمانش محبتی بود که مرا در برابرِ تلخ

زبانی هایش ایمن می نمود .

زمانی نشد بابتِ زهرِ درو نِ کلامش خم به ابرو بیاورم .

نیشخندی زد :

– باز آمپر چسبوندی ؟

بی هیچ حرفی سر بر شانه اش گذاشتم ، عجیب بود با ده سال تفاوتِ سن برایِ یافتن

تکیه گاهی او را برگزینم .

چشم بستم ، نامم را با تعجب خواند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟

نفسِ عمیقی گرفتم ، بی حرکت ایستاد و کمی بعد دست دورِ شانه ام حلقه کرد .

کاش همه به مانندِ او بودند . . .

سعی نمیکردند آنقدر افراطی محبت به خوردم دهند و مرا خفه کنند در ترحم هایِ دیوانه

کننده شان !

هومن دقیقا همانی بود که می خواستم ، هیچ گاه سعی نکرد مرا به خاطرِ ضعف ها و

نداشته هایم در دلسوزی هایش غرق کند .

بلکه مرا همان گونه که بودم پذیرفت . فهمید که حداقل توانایی رسیدگی به کارهای

شخصیِ خود را دارم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زمزمه کردم نامش را :

– هو . . . . هومن ؟

صدایِ دورگه اش جوابم را داد :

– هان ؟ نشد یه بار اسمم رو صدا کنی درست استارت بزنی ؟

لبخندی زدم ، چشم باز کرده و مردمک هایم را بر چهره اش سُراندم ، صور تِ در آستانه ی

بلوغش برایِ من بزرگتر از سنش نشان می داد :

– خ خ خوبی !

لبش را به پوزخندی یکوری کرد :

– میدونستم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بوسیدم شانه اش را :

– بِ بِمون هَ هَ مینط . . .

صدایش را کمی بالا برد :

– او و و و و ! ترکید ! همینطوری بمونم ؟ باشه . میمونم . امرِ دیگه ؟

دوست داشتم از او بخواهم که دستِ مادر را از سرِ مجردیِ من بردارد ، اما . . .

نفس را از انتهایِ ریه به شدت بیرون فرستادم .

کسی باید جلویِ مادر را می گرفت و بی شک من خود همان بودم . . . !

*****

تمام سعی ام مبنی بر این بود که چشم در چشم نشوم با مادرم که می دانستم به محضِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برخوردی بینمان ، بحثِ ازدواج را پیش خواهد کشید .

هیوا سر بر پایم گذاشته به خواب رفته بود ، خسته از درس خواندنی مداوم بر خلافِ قلِ

دیگرش ، هومن !

اما او نیز هیچ گاه نمره ای کمتر از هفده نمی گرفت و این بسی عجیب بود !

عینک را بیشتر به چشم نزدیک کردم و کاغذ را نیز !

خسته بودم ، خمیازه کشان و چشم سوزان ؛ اما با همین درآمد هایِ کمِ ناشی از غلط

گیری مقالات و پایان نامه ها می توانستم زندگی را اندکی روان تر بچرخانم .

با جابه جا شدنِ سرِ هیوا ، نگاهش کردم . با چاشنیِ خمیازه گفت :

– سلام داداش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به مهر پلکی زدم و لبخندی . . .

نشست و تنش را به کش و قوسی مهمان کرد و به کاغذهایی که مرا به محاصره درآورده

بودند نگاهی ؛ آهسته گفت :

– همه رو تصحیح کردی ؟

با صدایی خش افتاده از ساعاتِ زیادی سکوت ، لب هایم را حرکت دادم :

– آ . . آره .

نگاهی به کاغذهای سیاه شده انداخت و با چانه ای لرزان گفت :

– چشمات ضعیف تر میشه خب !

آنقدر روحیه ی لطیف و معصومی داشت که حتی اگر زبانت را در حینِ کیک خوردن گاز

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می گرفتی ، اشک به چشمانش می نشست !

بازو گشودم تا در آغوشم آرام گیرد ، آهسته خزید میانِ سینه ام . شروع به ور رفتن با

دکمه ی پیراهنم کرد :

– خب منو بیدارم میکردی با هم بخونیمشون .

کفِ دستِ راست را به پیشانی اش کشیدم و چتری هایش را بالا فرستادم :

– خ خستِ . . . ته . . ب بودی !

بغض کرده چانه جلو داد و چه کسی می خواست آرامش کند !

پس بیشتر دست هایم را دورش پیچیدم که آخش بلند شد :

– داداش له شدم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خندیده و گونه اش را گاز گرفتم ، این بار سر عقب برد :

– آی ! کندیش !

دست محکم بر گونه می کشید ، غرغرکنان کتابهایش را جمع کرد :

– یه دقیقه دیگه بمونم منو سر و ته آویزون میکنی !

قبل از آنکه درِ خانه را ببندد با دوزِ بالایی از صدا گفت :

– برات کیک و شیر آورده بودم . تو یخچالِ !

و مگر محبتش تمامی داشت ؟

اینکه کمی سر به سرش گذاشته و فازِ اشکش را به نولِ نق زدن تبدیل کردم ، مهم تر از

جایِ دندان هایم بر گونه اش بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خمیازه ای کشیدم که گویی پیچ و مهره های آرواره هایم شل شدند !

هنوز لب نبسته بودم از آن ، که تلفنِ همراهم خودزنان و خودکشان از زیرِ کاغذها اظهارِ

وجود کرد .

شماره تی تی مرا به سویِ خود می خواند ، پاسخ دادم که با موجِ خستگیِ نشسته بر

کلامش گفت :

– سلام عزیزدلم . خوبی ؟

گوشه ی ابرو خاراندم :

– سَ سَ سَلام ! ت تو خ خ خوبی ؟

خندید ، خرد و خاکشیر ! :

– خوبم . بد نیستم یعنی . چه خبر ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوست داشتم بگویم خبر بسیار !

اما نگران کردنش از راهِ دور روا بود ؟

پس لب دوختم ، کمی بعد با درماندگی ، گویی من از او سراغِ خبری گرفته بودم ، گفت :

– راهی . اینجا اوضاع زیاد خوب نیست !

در تماس هایمان اکثرِ اوقات کلام تنها از سویِ او بود ، پس عجیب نبود این چنین سرِ اصلِ

مطلب رفتن .

پوفی نموده و خسته تر از همیشه گفت :

– مامان یه کم مریض احوالِ . راستش . . . . راستش فکر نکنم بتونم یه هفته ای برگردم .

حداقل یکی دو هفته دیگه اینجام . بعدش . . . راهی . . . ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آنقدر ملتمس مرا خواند که با نهایتِ حسِ درونِ قلبم جوابش دادم :

– ج جونم ؟

غم بیداد می کرد میانِ صوت ها و آواهایش :

– خسته شدم راهی . . . . . از این همه دروغ خسته شدم . تا کِی بهشون دروغ بگم ؟

دست به صورتم کشیدم . .

حق داشت . مدام تخیلاتش را به کار می گرفت برای پیچ دادنِ خانواده اش و دور کردن

شان از حقیقتِ زندگی اش .

زمزمه نمود :

– هر بار که به چشمای مامان و بابا نگاه میکنم شرمنده تر از قبل میشم . . . راهی من

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اینجا دارم خفه میشم !

من نیز سر به زیر انداختم شرمنده . من چه کردم با او و زندگی اش ؟ :

– بِ . . ببخ . . ببخشید !

فین فینش آمد . تی تی شکوفه ای بود بی زمستان و بی ریزش . . همیشه بر درخت می

ماند اما گاهی سرمازده می شد و گاهی هم پژمرده . . .

من هیچ گاه گرما و طراوت نبودم برایش و صد افسوس از آن !

با کمی نشاطی که می دانستم دروغین به صدایش داده گفت :

– تو چرا عزیزم ؟ببخشید . . فقط زنگ زدم بهت خبر بدم ممکنِ دیرتر برگردم . اشکالی

نداره ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مایوس و ناامید چنگ زدم پشتِ گردنم را با انگشت هایِ دوتایی ام :

– نه . . . عز . . . عزیزم !

سکوت حاکم شد دو سو یِ خط و هر دو به یک چیز می اندیشیدیم . . . .

آرام خداحافظی کرد و تماس را قطع !

گوشی به پیشانی چسباندم . گویی راهی برای فرار از هچلی که راهی ساخته بود ، نبود !

*****

دلِ بی تابم مظلومانه از من تقاضایِ یک استکانِ کوچکِ چای نباتِ تی تی را می کرد و من

عاجز از انجامِ درخواستش گوشه ای کز کرده و سر بر زانو گذاشته بودم .

آنقدر بودنش را عادتم داده ، که نبودنش مرا همچو معتادی در حالِ ترک ، به عز و جز می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انداخت . . . !

با صدایِ پایی سر بلند کرده و بدونِ عینک ، مجبور به برچیدنِ چشم هایم شدم و تنها

توانستم صورتِ محوِ ریما را بشناسم .

کنارم نشسته و دست بر شانه ام گذاشت :

– چطوری ؟ خوبی ؟

دستش را فشردم به جایِ جواب . . . نگاهی به خانه کرد و گفت :

– یه کم سرد نیست ؟

حالتِ چهره ام به تعجب تغییر یافت !

قفلِ چشمانش را می دزدید از کلیدِ چشمانم . زبان رویِ لب کشیده و با تردید گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– رِ . . ریم . . ریما ! چ چ چیز . . چیزی . . . شُ شُ شُ شده ؟!

لبخندی پلاستیکی زد :

– نه ! اومدم یه سر به داداش کوچیکم بزنم . ایرادی داره ؟

هیچ گاه بی دلیل و ناگهانی سر از خانه ی من درنیاورده بود !

و من حرفِ خوابیده پشتِ چشمانش را خوب می شناختم و راهِ بیدار کردنش را نیز !

ابرو در هم کشیده و با بدخلقی گفتم :

– ب ب برو بی بیرون !ح حوص صله ات ر ر رو ند ا ا ا رم . . .

سابقه ی که از خشمم در ذهنش مانده ، دلیلِ هراسش از من شده بود . . .

که می دانست بی شک اگر من به نهایتِ عصبانیت برسم ، چون بوفالویی خشمگین حمله

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خواهم برد بی توجه به آنچه سرِ راه دارم . . .

و تنها راهِ تخلیه ی کامیونِ پر از عصیانم ، درهم ریختن و شکستن و دریدنِ اشیاء بود !

من و من کنان گفت :

– خب . . . خب راستش . . . من . . . اومدم حرف بزنم باهات داداش .

هوا را از میانِ سوراخ های بینی ام ، با حرص و ولع بالا کشیدم . به حتم چاپار مادرم بود !

ناراضی بودن در چهره ام واضح می نمود که کلمات را تند تند از افسارِ دهان آزاد می

ساخت :

– خب راهی ، مامان حق داره . قیافه ات رو اینطوری نکن . نگرانِ آینده اته . نگرانِ زندگی

اته . بیست و هفت سالته . باید بالاخره برات آستین بالا زد ؟ آخه چرا انقدر لج میکنی ؟ چرا به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرفِ مامان گوش نمیدی ؟ خب با این دختر یه دوبار سه بار نشست و برخاست کن ، شاید خوشت

اومد ! راهی حالِ مامان هیچ خوب نیستا ، انقدر اذیتش نکن . پسرِ خوبی باش . مامان بهم گفته

چندروزه که ازش دوری میکنی مباد حرفِ لیلا پیش بیاد ، ولی نکن این کار رو . به نفعِ خودته .

دستم چسبِ نواری شد رویِ لبانش ، همو بود که در ذهنِ مادر فکرِ به زنی درآوردنِ

دختری را برایِ من ، برنامه ریزی نمود . . . !

چه قدر سخت بود دفاع از خود وقتی مهم ترین اسلحه را در اختیار نداشتی و تنها کلتی

زپرتی در کَفَت بود ! :

– م من نِ نِ نِ نمیگ گم . . . . زَ زَ زن نِمی . . . نمیخوا . . آم . . . وَ وَل . . ولی ب به ح

ح حرف م من گ گ گ . . .

زبانِ لعنتی ام باز سوزنش را گیرِ نخِ کلفتِ کلمه ای داد و بازماند از ادامه ی سخن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کلافه و عاصی از دستِ خود و روانِ ناسور و زخمی ام ، اهی بلند گفته آن هم با لکنت !

نفس نفس زنان پشتِ سر را به دیوار نهادم ، چرا کسی منِ وامانده را نمی فهمید ؟

خواست باز لب بگشاید و سوهان بکشد بر اعصابِ دریده شده ام که از جا پریده و فریاد

رها کردم :

– بی بیرون ! بُ بُ بُ . . . .

و باز همان توقفِ اعصاب خرد کن !

برابرم ایستاد تا کلامی بگوید شاید به قصدِ آرام کردنم که مشت بر دیوار کوبیده و نعره ای

از ته دل برآوردم .

ترسیده خانه را ترک گفت و من در را بی رحمانه در چهارچوبش کوفته و لگدی به آن زدم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

..

دردی که در عصب هایِ تنم ، از یکی به دیگری نقلِ مکان می کرد و سراسرِ وجودم را

تصرف می نمود ، برایم اهمیتی نداشت . . .

بالشتی که شب را رویِ زمین به همراهِ آن سر کرده بودم برداشته و با نهایتِ قدرت حواله

ی زمینش دادم . .

اما آرام نگرفت دلِ ماسیده از فشارهایِ عصبی ام .

کفِ دست هایم را با نهای تِ قدرتی که در رگ و پی و عضلات داشتم بر دیوار فرود آوردم .

. چندین و چند بار !

آنقدر که استخوان هایم التماسم می کردند که دست بکشم از این حمله ی دیوانه وار.

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در به ناگاه گشوده شد و مادر بود با رنگی پریده که مرا می نگریست .

بهت زده لب زد :

– چی کار میکنی ؟

مشت هایم کنارِ تنم قامت بستند و وعربده زدم :

– وِ وِلِم کُ کُن!

اندکی پس رفت قدم هایش ، ریما پشتِ سرش پدیدار شد ، آنقدر صدایم را اوج دادم که

بر فرازِ هیمالیا ایستاد و سرمایشش سینه و ریه ام را به سوزش انداخت :

– مَ من ز ز زن نِ نِ نِ نمّ می خوام !

چشم هایش به گردو تنه می زدند از گشادی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ریشه ی موهایم را به اسارتِ انگشتانم درآوردم و شکنجه شان کردم با کشیدنشان .

اما مادر کوتاه نیامد ، گویی این بار این مردِ افسارگسیخته ی روبرویش ، ترسی در دلش

نیفکند.

سینه سپر کرده و با قلدری گفت :

– چیه هوار هوار میکنی ؟ صدات رو انداختی تو سرت که چی ؟ که مثلا عقب بکشم ؟

نخیر ! نمیخوام دو فردایِ دیگه بی آبرویی بار بیاری برام ! فهمیدی ؟ مثه بچه ی آدم میری

خواستگاری دختره . ببینم نه و نو میاری و ناز میکنی گوشت رو میکشم و میبرمت !

چشمانم حالِ انفجار داشتند از فشارِ رگ هایی که میانشان از عصبانیت زده شده بود .

دیگر نمی توانستم سخن بگویم چون تسلطی بر حروف و کلام نداشتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دندان بر هم فشردم ، آنقدر که حس می کردم ریشه هایش در لثه پس می رفتند .

کفِ هر دو دست را بر صورتم کشیدم ، محکم و کلافه .

از خدا می خواستم تنها یک جمله را بدونِ اشکال بر زبان برانم . . تنها یک کلام و آن هم

برای رهایی از این مخصمصه ی بی انتها . . . !

با دو انگشتِ دستِ راست نشانه اش رفتم و به صدایی گرفته از شدتِ خشم گفتم :

– ب به . . هَ هَمین خ خی خ خیال . . ب ب ب ب باش !

بر سینه کوفت با چشمانی اشکی :

– تا تو رو سامونت ندم آروم نمیگیرم . حالا ببین !

باز هم درِ خانه همچو ناقوسِ بدبختی هایم به هم زده شد و تنِ گرگرفته ام رویِ زمین

فرود آمد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمر به جلو خم نموده و دست بر صورت گذاردم . . .

کاش راهِ فراری بود . .. !

*****

با یک دست کیفِ سنگین و با دستِ دیگر تعدادِ زیا دِ کاغذهایِ آماده به اصلاح را حمل می

نمودم .

تنم خسته بود همچو فوتبالیستی بعد از صد وبیست دقیقه دویدنِ بی وقفه .

هرازگاهی قطره ای اشک از چشمانم می سرید رویِ گونه آن هم از شدتِ ضعف و بی قوتی

آنها .

خانه برایم شده بود چون میدانِ جنگ . که بی کلاهخو و سپر و شمشیر باید به مبارزه ی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادرِ تا دندان مسلح می رفتم !

زبان که می گشود حتی هومنِ زبان دراز و پدرِ با ابهت من نیز توانایی دفع حملاتش

رانداشتند ، چه رسد به منِ بی جهیزِ جنگ !

با قدم گذاشتن به سالن ، مات ماندم به زنانی که گردهمایی تشکیل داده بودند . .

مادر با لبخندی رو به خانم حیدری گفت :

– گفتم که خودشه . پسرم ماشاءالله اهلِ کارِ . ولی وقت شناس هم هست . به خونواده اش

هم اهمیت میده . خسته نباشی عزیزدلم !

در حالتِ عادی که به زحمت می توانستم زنجیرِ حروف را درست ببافم ، چه رسد با دیدنِ

این صحنه و این افراد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس تنها به نگاهی خصمانه به مادر کفایت کردم که چشم درشت کرد برایم . . . !

آه و فغان از این دلسوزیِ بی حد و حصر و . . . ! که اگر مادرم نبود احمقانه ای هم تنگ اش

می چسباندم !

دلم می خواست اسبابِ درون دستم را بر زمین بگذاردم و سر به بیابان !

اما چه کنم که بیابانِ گلستان مانندِ من ، کاشانه ای که مامن آرامشم بود ، خانه ی تی تی

بدونِ او صفایی نداشت !

به زحمت لب هایم را وادار ساختم به حرکتی :

– سَ سلام !

با خوشرویی پاسخ گرفتم و لیلا لبخندی تحویلم داد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اگر می دانست که من بسترم را بارها با زنی دیگر شریک شده و روح و جسم با او تنیده ام

هم این چنین مرا لایقِ این احترام می دید ؟

ابرویم بالا پرید از این دلیل !

مسلما اگر سر رشته ی زندگیِ خصوصی ام را به دستش می دادم و نخ می گرفت از آن ،

دیگر حتی به چهره ام نظری نمی افکند چه رسد پاسخ به خواستگاری مادر !

اما . . .

حیف از اینکه دانستنِ او یعنی بو بردنِ مادر از زوایایِ تاریک و در سایه ی زندگانی ام .

پلکی زده و نگاه خیره ام را برگرفتم از او .

سر به زیر انداخته و ژست محجوبانه ای به چهره بخشیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مَن میرم ب با . . بالا . . . مز مزاحِ حم نب نباشم . . . خس خسته ام . . هس هستم .

. ب بمون نم مزا حِ حِمت تون می می میشم !

و راه پیش گرفته بی توجه به نظربازی هایِ مادر با آن مهندسیِ خط و نشان کِشِ

چشمانش !

تنِ کوفته را برایِ فرار از هرگونه پاتک هایِ احتمالیِ مادر به آب سپردم و دست بر

عضلاتش کشیدم .

چگونه باید از این برهه عبور می کردم بی آنکه به خوشی هایِ پنهانی ام با تی تی و

حضورش در قلب و مرکزِ اوقاتم صدمه ای می خورد ؟

چه طریقی بود راهِ دور کردنِ تهدیدی به نامِ لیلا از رازهایم ؟

روزگار گوشه ای نشسته و به بازیِ به راه انداخته اش می خندید . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و من چطور باید کیش و ماتش می کردم ؟

****

رویا بی وقفه همانطور که در و دیوارِ خانه ام را می سابید ، سخن می گفت :

– من نمیدونم تو چرا قبول نمیکنی ؟ مگه دختره چی کم داره ؟ از سرت هم زیادیه تازه !

چشم غره ای برایش رفتم هر چند ندید !

رویا متولدِ کمی قبل از من بود و همین فاصله ی سنی کم ، بیشترین جر و بحث ها را

بینمان رقم می زد !

اما مدت ها بود که هر دو از هم فاصله میگرفتیم تا درگیرنشویم !

دستش را که پارچه به چنگ داشت ، به کمر زد و با قیافه ی حق به جانبِ حرص درآری

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گفت :

– منم دختره رو دیدم . خیلی هم خوشگل و خانم و جذاب و همه چیز تمومه . اصلا

نمیفهمم دلیلِ رد کردنت چیه ؟ چرا انقدر جفتک میندازی ؟

و سیاوش چگونه او را تحمل می کرد ؟

دست به سینه نگاهم را به صورتش دوختم شاید از رو برود ولی بی وقفه ادامه داد :

– بهترین گزینه اس واسه ات . مگه چند تا دختر با این شرایط که به تو بخوره پیدا میشن

که این همه فهیم و با شعور و با هنر باشن ؟

و در دل پیِ جمله اش را گرفتم : بر خلافِ تو !

کاش یکی شدنِ من و تی تی هدفِ مشخصی داشت ، آن هنگام می شد تصمی مِ درستی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گرفت . . .

ولی هیچ چیز بینمان تعیین شده نبود . تنها دیدنِ یکدیگر ، ساعاتی را به خوشی

گذراندن ، درد و دل کردن و شریک شدن در روابطی برای رفع نیازهایمان .

دست به گردن کشیدم . . . نبودنش مرا می آزرد ، از هر نظر !

آنقدر جسم و روحم پیوند خورده اش بود که نبودش مرا تحتِ فشار می گذاشت !

نه کسی بود که بخواند حرفِ چشم هایم را ، نه آنکس وجود داشت که مرا دخیل دهد در

جریانِ روزمره ی زندگی و نه هیچ زنی که بپذیرد تبِ مردانه ام را . . .

خنده دار بود اما دلم برای غرغر هایِ صبح هنگامش نیز تنگ شده بود . .

ده روز بود که چشمانِ تارم صورتش را ندیده و تنم گرمایِ آغوشش را لمس نکرده .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ بلندِ رویا مرا از خیالات دو دستی بیرون کشید :

– تو کدوم آسمون سیر میکنی ؟ با توام ها راهی ! میگم رو این دختر خوب فکر کن .

عاقلانه تصمیم بگیر تو رو خدا . شرایطش رو ببین ، شرایطِ خودت رو هم ببین ، بعد هی بگو

نمیخوام ، نمیخوام !

گردن چپ نموده و دست چپ در مو فرو بردم :

– اص اصن تو چ چ چی م م می گی ؟

ابرو بالا انداخت و قری به گردنش داد :

– من نگرانتم ! خواهرتم . درسته همیشه زدیم تو سر و کله ی هم ولی نگرانِ آینده ات هم

هستم . فکر نکن تو همونقدر شانس ازدواج داری که رهام یا حتی هومن دارن ! تو شرایطت خاصه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

! اگه اینا رو میگم به خاطر این نیست که تحقیرت کنم ، به خاطرِ اینه که اگه تو هم با خواسته ی

دلِ مامان راضی نشی اون کارِ خودش رو میکنه . همین الانم برو خدا رو شکر کن رهام هست !

تن رویِ مبل بالا کشیدم و ابروهایم را به هم چسباندم . پارچه را رویِ کانتر گذاشته و به

آن تکیه زد :

– بله آقا ! نشستی این بالا خبر نداری مامان اون پائین هر کاری میکنه ، هر کاری که تو رو

به لیلا ببنده ! قصد داشت قرارِ خواستگاری رو بدونِ گفتن به تو بذاره که رهام جلوش رو گرفت . .

. بهش گفت که ممکنه سرِ مراسم نری و آبرو ریزی بار بیاد . انقدر ترسوندش تا کوتاه اومد . ولی

یه بار دیدی تو عملِ انجام شده گذاشتَتِ ها !

لبم را به پوزخندی آذین بسته و با تمسخر گفتم :

– م م منم ح حتما می میام !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سری به افسوس برایم جنباند و به ادامه ی کارش مشغول شد :

– ببین مامان چطوری میکشدت اونجا !

*****

کاوه آرام برگه ها را زیر و رو می کرد و مرور می نمود اصلاحاتم را .

دستی به سیبیلِ نداشته اش کشید و گفت :

– دستت درد نکنه . درسته . همین که طرف اینا رو تحویل گرفت و پول رو داد ، درصدت

رو بهت میرسونم .

کلافه و بی حوصله کفِ دست را به گونه ام چسبانده و گونه کج نموده بودم ، با نوکِ

انگشت برگه ها را زیر و رو می کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آرام پوشه ی حاوی برگه های را رویِ میز کوبید و مرا مخاطب قرار داد :

–راهی ؟ چیه ؟ تو خودتی ؟

عینک را از چشم برداشته و انگشتانم را ماساژور آنها کردم :

– هی هیچی !

فنجان چای را به سمتم هل داد :

– بخور سرد شد . . . بازم مادرت گیر میده که باید بری خواستگاری ؟

با خستگی اجازه ی عبورِ پوفِ بلند بالایی را از میانِ لب هایم دادم ، هر دو دست پشتِ سر

برده و در هم گره شان کردم :

– د درک ن ن نمیک کنه می میگم ن نمیخوام .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کشمشی را به گیوتین دندان هایش سپرد :

– خب نگرانته ! حق داره !

چپ چپ نگاهش کردم که شانه بالا انداخت :

– خب بنده خدا راست میگه ، میترسه به بیراهه منحرف شی !

و نیشخندی زد . . .

هیچ نگفتم در جوابش که خود دنباله ی حرفش را گرفت :

– اگه نمیخوای بری خواستگاری دختره یا اصلا این قضیه تا اونجا ادامه پیدا کنه ، بهتره

بری با خودش حرف بزنی . اون چیزی که من از خانم حیدری میدونم ، خیلی هم دختر خوب و

منطقی ایه . با کمالاتِ . حیفِ از دستت بپره ها !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چنان چشم سویش چرخاندم که گویی رستم به دشمنش می نگریست !

دست به نشانه ی تسلیم بالا گرفت :

– خیله خب بابا ! نزن ! یه پیشنهاد بود . . . برو باهاش حرف بزن . بگو خانم من با یکی

میپرم ، زندگی ام اینطوریه . مادرم هم اصرار داره شما رو به عنوان یه گزینه ی ازدواج معرفی کنه

. حالا خواهشا خودتون یه جوری جاخالی بدین !

دستِ راست را دورِ فنجان حلقه زدم و به جای خالی سه انگشتِ دیگرم خیره ماندم :

– ب با کُ کُ کدوم ز ز زبون ای ای این هَ همه حر حر حر فُ بِ ز ز نم ؟

سکوت کرد و کاوه خوب دردِ مرا می دانست !

خطوطِ کفِ دست را که نشانی از آینده می خواندنش ، به پیشانی ساییدم شاید اطلاعاتی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به مغزم منتقل شود !

گوشی در جیبم لرزید و من دست برداشتم از سرخ کردنِ صورتم !

شماره ی تی تی و دلِ من بیقراری از سر گرفت :

– س سلام !

با بغض جواب داد :

– سلام راهی . کجایی ؟

متعجب از حسِ صدایش ، بی هیچ لکنتی که بعید بود از منِ در حالِ تمرین گفتم :

– چطور ؟

این بار گریه باکلماتش همراه شد برایِ رسیدن به گوشم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بگو کجایی ؟ تو رو خدا . . هر جایی بیا خونه . . منم دارم میرم . . بیا . . . فقط بیا !

از جا جهیده و ترس خورده لب زدم :

– تی . . تی ؟ چ چ چی شُ شُد . . .

برید کلامم را و پر از هق هق مرا خواند :

– بیا خونه . فقط بیا !

کاوه با اشاره علتِ پریشانی ام را جویا شد اما من برای فهمیدنِ ناراحتیِ تی تی ، همه تن

گوش شده بودم :

– تی تی ؟ م م م ما ما نِ نت ؟

صدایِ گریه اش که اوج گرفت و تماس قطع شد ، به کاوه نگاه کردم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هر دو رنگ پریده !

با بهت لب زد :

– مامانش چی ؟

به نشانه ی ندانستن سر تکان داده ولی حدس هایی درونِ ذهنم با سماجت خود را از

پشتِ سد هایی که برایِ فکر نکردن به آنها به رویشان ایجاد کرده بودم ، بیرون کشیده و داد و

فریاد می کردند . .

بالا و پائین می پریدند تا توجه ام را جلب کنند !

دل آشوبه از وضعیتِ تی تی ، به سمتِ در رفتم :

– ب بهت . . خ خ خبر میدم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

اشک هایش آرام آرام چشمانش را ترک گفته و به سفری بی بازگشت می رفتند . .

کنارم نشسته و سر به زیر دستمال کاغذی را تکه تکه می کرد . .

مچِ دستش را گرفتم ، نگاهم کرد . برق می زدند مردمک هایش . . .

چیزی در چشمانش بود که مرا می ترساند :

– چ چ چیه تی . . تی ؟

لب گزید و پلک بر هم فشرد ، اما باز هم بند نیامد سیلابِ چشمانش . . .

دست دورِ شانه اش قلاب کرده و ماهیِ لرزانم را به میانه ی سینه ام کشیدم .

دستِ کوچکش را بر قلبم فشرد و من نمی دانستم چه دردی از درون او را می خورد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کفِ دستِ راستم را آهسته زیرِ بینی اش ساییدم ، تنش لرزید . . .

آهسته لب زدم :

– چ چی شد شده ؟

سرقتِ غیرِ مسلحانه بود ربایشِ چشمانش از من . . .

چانه اش را چرخاندم به سمتِ خود . . باید حرف می زد .

این تی تیِ شکسته ، غیرقابلِ بار بود برایم . .

چشمانش پف کرده بودند و پلک هایش قرمز . . چه شده بود او را ؟

پس با تردید و ترس گفتم :

– م ما مانت . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست رویِ دهان فشرد و سر به پیش برد و گریست . . بی صدا و خاموش !

نگرانی شده بود قاتلِ جانم ، هر لحظه خنجر فرو می نمود در قلبم و تی تی نمی دانست با

سکوتش ، آمرِ او می شود .

دستِ سالمم شد اهرمی برای تکان دادنش . . .

مرا نگریست ، گویی خواند پریشانی ام را که لب ها یِ بی رنگ و خشکش را گشود :

– نگهش میداریم . . . . مگه نه ؟

گنگ و گیج ، همچو گمشده ای در کشوری غریب چشم هایم را از یک مردمک ، به

مردمکِ دیگرش دادم . . .

لب هایش به رعشه افتادند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی . . . من . . . من . . . من حامله ام !

بدون حتی پلک زدن ، نگاهم بر لب هایی خیره ماندند که ساعت ها زیرِ حمله ی سهمگینِ

بوسه ام مقاومت می ورزیدند .

کلماتی که در گوشم پیچیدند و به مغزم رسیدند ، توهم بودند یا واقعیت . . .

به راستی تی تی خبری چنان سهمگین را به من داد ؟

دستش آهسته رویِ سینه ام به نوازش بالا وپائین شد :

– میدونم ازم . . ازم قول گرفتی حامله نشم . میدونم خواستی بچه ای در میون نباشه . .

ولی راهی . . الان . . الان هست . . جون داره . . .

قطره ای از چشمش جاری و بر خشکی لبش رسید و من درخشش و محو شدنش برآن را

دید می زدم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست زیرِ چانه ام رساند ، لبخندِ لرزانی زد :

– نگهش میداریم دیگه . . . آره ؟

ناباورانه لب گشودم :

– د د درو دروغ . . . می میگی !

بینی بالا کشید و به سرعت دستانش را حوله ای کرد برای گرفتنِ نمِ صورتش اما بی ثمر

بود چون باز ابرِ چشمانش ، باریدن گرفت :

– نه به خدا . . خودمم باورم نمیشه . . . قبل از اینکه برم حالم خوب نبود ولی گذاشتمش

پایِ استرسِ این روزا . اما هر چی میگذشت عجیب غریب تر می شدم . یهویی . . خب یه فکری تو

سرم افتاد . یک ماه پیش که نصفه شب اومدی و خب . . . خب . . خب باهم بودیم . . پیشگیری

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نکردی . . راهی . . . بی بی چک گرفتم ، آزمایش دادم . . .هر دو مثبتِ . . . راهی ! من باردارم . .

قفسه ی سینه ام به سانِ دونده ای ، بالا و پائین می شد اما تنفس برایم سخت تر از هر

وقتی بود :

– د د د د رو روغه !

سعی داشت در قوی بودن ، اما پریشانی سایه می افکند بر تلاشش :

– دروغم چیه راهی ؟ از وقتی که راه افتادم تا الان یه سره دارم گریه میکنم . . . ولی . . .

ولی منو ببین راهی . .

چانه اش می لرزید ، دست دراز کرد به سویم :

– درسته قول دادیم بچه ای تو این رابطه نباشه . ولی حالا که اومده . . . من . . ببین من

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خودمم شرایطِ خوبی ندارم . . . اگه ناصر بفهمه . . وای اگه ناصر بفهمه . .

لحظه ای مکث کرد و چهره اش به گریه در هم شد . . .

اما نفس عمیقی را به ریه کشید و باز اشک زدود از گونه :

– ولی با هم میتونیم از پسش بربیایم . . . نه ؟

او که در سرم نبود بداند چه افکاری درونش وول می خورند !

به شکمش خیره شدم . . به راستی نطفه ای درونِ شکمش جا خوش کرده بود ؟

کمی برآمده بود ولی بی شک از حاملگی نبود که او خود گودیِ کمر داشت .

اما این لحن ، این حال هیچ کدام نشان از دروغ نداشت . . . .

برخاسته و با حالتی گیج و گنگ خانه را متر نمودم با گام هایم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی سخن از بچه ای می گفت که بر اثر سهل انگاری اکنون در بطنش شکل گرفته و هر

ثانیه رشد می کرد !

و بودنش ، هیچ گاه امکان نداشت . . . !

پس ایستاده ، دستِ راست پشتِ گردن فرو برده و با صدایی لرزان و نامطمئن رو به او

گفتم :

– ب ب باید ب ب بندا دازیش !

چشمانش حتی بدونِ پلک زدن بر چهره ام ثابت ماندند . . .

دقایقی گذشت و من هنوز در ذهن جنگ داشتم از بابتِ آن جنین ، که صدایِ بهت زده

اش از میانِ لب هایش با کمترین حرکتی خارج شد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چی ؟

سر به اطراف تکان داد و با صدایِ بلندتری گفت :

– تو هیچ میفهمی چی میگی ؟

برخاست و سینه به سینه ام ایستاد :

– راهی اون بچه ی ماست . . . داری میگی بکشمش ؟ راهی اون یک ماه و خرده ایِ که این

توئه . . . یعنی بارها و بارها تو من رو باهاش شریک شدی ! میفهمی ؟ یعنی ممکن بود به خاطر این

باهم بودنامون تا حالا بمیره . پس اینکه مونده ، اینکه تا الان زنده اس و داره رشد میکنه یعنی یه

حکمتی داره . یعنی بودنش نعمته !

و این زن همانی بود که دقایقی پیش می گریست و تعلل داشت در اعلامِ خبر همان

حکمت و نعمتِ درونِ شکمش ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ابرو به هم پیوند زدم :

– واس واسه ه همین ن نع نعم مَت داش داشتی ی یه ساعت گ گ گر گریه می

میکردی ؟

آب دهان فرو داد و با انگشت به سینه اش زد :

– من اگه داشتم زار میزدم بابتِ بودنِ این بچه نیست ، به خاطربودنش خدا رو شکر

میکنم ، ولی به خاطرِ شرایطیه که اومده . به خاطر وضعیتیه که هیچکس حتی از همخونه بودن

پدر و مادرش خبرنداره . که اگه هر کدوم از دو طرف بشنون دنیاش رو جهنم میکنن . .

بغض کرده قطره ای از چشمش چکید :

– دلم به حالش میسوخت از اون روزی که فهمیدم هست ، چون میدونستم هیچکس

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمیخوادش بابتِ بودنش جز من و خودت . . . حالا دلم براش کبابِ که میبینم تو هم نمیخوایش . . .

چرا راهی ؟ چرا ؟

او آن لخته ی خونِ بی سر و شکل را دوست داشت که چنین گلوله گلوله اسلحه ی

چشمانش ، اشک شلیک می کردند ؟

نفس لرزانی گرفت و با قدرت ادامه داد :

– درسته ناراحتم . چون ناصر که بفهمه خون میکنه . . چون خانواده ی تو حتی از وجودِ

من توی زندگی ات خبر ندارن . .. ولی این دلیل نمیشه که تو بگی برم سقطش کنم !

دندان رویِ هم ساییدم و این زن چرا می خواست نفهم جلوه کند ؟

دست هایم گویی ساعت ها در سطلِ یخی بودند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ش ش شاید . . . ا ا اصن و واسه ه همین ح ح ح حامله ش شدی ک که ن ن ن

نکنه یه وق وقت م من تر ترکت کُ کُنم ! . . . . . ه ه همی همین ک که گف گفتَ گفتم ! س

سق سقطش می می میکنی !

هر ثانیه بر شدت گرفتگیِ زبانم اضافه می شد و صورتم نیز هر لحظه سرختر !

این بار با صدا گریست و مشتی بر سینه ام کوفت :

– بی رحم ، چطوری دلت میاد . . . چطوری ؟ من با حالِ خراب از خونه ی بابا زدم بیرون که

برسم به تو . . به تویی که آرومم کنی . بگی هیچی نیست . بگی با هم درستش میکنیم . بگی

نگهش میداریم . . .

زار زد و به دنبالش ضجه :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– حالا میگی بندازیمش ؟ میگی بچه مون رو بکشیم ؟ حالا به من میگی واسه نگه داشتنِ

تو پایِ این رو به زندگی باز کردم ؟

زانوانش تا خوردند و با صدا با زمین تصادم کردند . . .

عقب عقب رفتم . . . حجمِ اتفاق سنگین تر از درکِ من بود . .

مگر امکان داشت در این بلبشو و در این زندگیِ پنهانی ، کودکی پا به دنیا گذارد و

دنیایمان را به طوفان دچار کند ؟

قبل از اینکه کلامی دیگر گوید ، در را پشتِ سرم به شدت بسته و در میامِ جمعیتی گم

شدم که بی خبر از موجی که کَرَجیِ مان را با تمامِ قوا به ساحلِ صخره ای کوبیده بود ، از سویی به

سویِ دیگر می رفتند

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

درِ خانه را به آهستگی به قفلش سپرده و صدایِ کلیکش نشان از بسته شدن می داد . . .

تیک تیک ساعت را صدایِ ریزِ گریستنِ زنی در خود حل می نمود . . .

ساعت ها آواره ی خیابان بوده و حالا شاید کمی با آمادگیِ بیشتربا او روبرو می شدم .

روبرویش نشستم که زانو خم کرده ، سر بر آن گذاشته و تن به جلو و عقب تاب می داد . .

.

دستم رویِ شانه اش فرود آمد ، با ترس سر بلند کرد و دیدنم باعثِ نفسِ آسوده ای شد

که کشید .

برخلافِ تقلایش ، او را بر زمین کشیده و میانِ آغوشم حبسِ ابدش نمودم.

عمیق و پر از بغض لب رویِ گونه اش فشردم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی دروغ نمی گفت .

تی تی عاقل بود .

تی تی قوی و فهمیده عمل می کرد .

پس چگونه آنقدر احساساتی درباره ی بودنِ آن جنین و زندگی اش سخن می گفت ؟

چطور درباره ی نگه داشتنش نطق می کرد ؟

اشک هایش لبم را تر نمودند . . .

بوسیدمش . . . با دلتنگی و غصه . .

پس زدگی به جایِ همکاری از جانبِ تی تی ، دلگیرم کرد . .

صدایش همچو شکوفه ی خشکیده ی رو به مرگی بود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تو که استفاده هات رو ازم بردی ، یه بچه کاشتی تو شکمم و حالا هم مثه جلادا میگی

بکشیمش که باز بتونی حالت رو ببری ، برای چی برگشتی ؟

چه قدر فرو بردنِ آبِ دهان از لابلایِ آن قلوه سنگ های درونِ گلو سخت بود :

– م من . . . تی تی . . . ن نمیش شه ن نگهش . . . نگهش دا داشت !

کلمات گویی زیرِ سیمان مدفون شده و نفس هایِ آخرشان را می کشیدند . . .

آنقدر اعصابم در هم ریخته و ویران بود ، که خارج کردنِ کلمات از حنجره ام کاری بسی

دشوار می نمود .

چشمانش برقِ خشم داشتند :

– چرا ؟ چرا سخته ؟ اگر هم سخت هست واسه منه . منم که باید هشت ماه تو شکمم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تحملش کنم ، منم که باید جوابِ برادرا و بابام رو پس بدم . منم که باید نگاه های مردم رو به جون

بخرم . . . من رو نگاه راهی ، با همه ی این مشکلات قبولش کردم . ولی تو چی ؟ خیلی راحت ،

اولین حست نسبت به این بچه چی بود ؟ بریم سقطش کنیم !

آخ تی تی ! بفهم مرا . . . ! :

– خ خ خون نواده ا ام . . . ن ن ن ن ن ن . . .

خسته ، کلافه ، درمانده پلک بستم و دستش را رو یِ لبم ساییدم . . .

می دانست خواسته ام را . . ولی در مرزِ شک قرار داشتم که نکند اجابتش ننماید اما . .

چند لحظه ی بعد که با وایت برد و ماژیک برگشت ، ته دلم مالش رفت .

از اینکه او ، حداقل او مرا می دانست و حتی در اوجِ عصبانیت نیز نه تحقیرم می نمود و نه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلسوزیِ بیش از حد !

نه مرا می آزرد و نه چیزی را که می دانست به آن نیاز دارم از من دریغ می کرد . . .

آهسته و بی رمق خطوط را بر رویِ سفیدیِ تخته رسم کردم :

– خونواده ام نمیدونن تو هستی . اگه بفهمن من با تو رابطه داشتم ، اونم در این حد که

بچه ای تو شکمت باشه ، رسوایی به بار میاد . آبروم میره پیششون . تو میخوای چی جوابِ ناصر

رو بدی با اون همه سفارشش ؟

چنگ در مو فرو برد ، کشیدشان که دستم ، مچش را چسبید و مهربان نگاهش کردم . .

دخترک بغض داشت و آیا آن لخته ی خونِ جا خوش کرده در دلِ این بغضدارِ نازدار ، می

دانست چه آتشی بر دونفره هایِ پنهانیِ پر از آرامش و لذت مان انداخته ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می دانست چه نظمِ یواشکی ای را به هم ریخته ؟

صدایش گره داشت :

– رسوایی برایِ منِ که تنم رو دادم دستِ تو . نه تو ! رسواییِ چیه اصن راهی ؟ مگه ما زنا

کردیم ؟ من زنِ تو ام !زنِ شرعی و قانونی . . . من و تو توی همین خونه شبِ زفاف داشتیم .یادته ؟

یادته لعنتی ، صبحش منو گذاشتی و رفتی با اون حال . . . اینا رو یادته ؟ یادته دو شب بعدش

اومدی و تنِ درب و داغونم رو گرفتی تو بغلت و نازم کردی ؟ اینا رو که یادته ؟ این بچه ام حاصلِ

همین زندگیِ . هر چند کسی ازش خبرنداشته باشه . اسمِ من تو شناسنامه ات ، پس این بچه

حلالِ . حتی اگه . . . اگه تو . . تو نخوایش . . .

لب بر هم فشرد و اشک آرام نقابِ ساختگیِ صورتش را شست ، هقی از میانِ گلو بیرون

داد و به دنبالش ادامه ی حرفش را گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– حتی اگه تو نخوایش من بزرگش میکنم راهی . . . من به دنیاش میارم !

متحیر نظاره اش کردم . . . در این چند روز ، چگونه آنقدر به این خونِ بی شکل و قیافه

دلبسته بود ؟

سریع و عصبی تخته را پاک نموده و کلمات رو دوباره بر آن حک کردم :

– دوستش داری ؟ اونی رو که تنها چند روزه از بودنش خبر داری تا این حد دوست داری

که حتی منو ، شوهرت رو نداشته باشی ؟

گریه اش صدا دار شده بود اما هیچ از غرورش کاسته نمیشد ، یقه ام را به چنگ کشید و

تکانم داد :

– من میمیرم برات راهی . . . میفهمی اینو ؟ این نف سِ لعنتی به نفسِ لعنتی ترِ تو بسته اس

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. . این بچه هم از خون و نطفه ی توئه . آره ، فقط چند روزه که میدونم هست ، ولی لامصب هر چی

باشه ، من مادرشم . . مادر که باشی ، حتی اگه یه ثانیه هم بگذره که از بودنِ یه بچه تو شکمت

باخبر شدی ، یه جوری انگار خدا سوزن میکنه تو رگت و علاقه ی اون بچه رو نموره نموره بهت

تزریق میکنه . چطوری ازم میخوای بچه ای رو که حاصلِ همون ساعتایِ کمیِ که برام شوهربودی

رو بکشم . . چطوری ؟

رهایم کرد و دست رویِ زانو کشید .

مستاصل ماژیک را به سختی رویِ تخته حرکت دادم :

– فکر کردی چه بلایی سرمون میاره نگه داشتنش ؟ چطوری باید نه ماه رو تحمل کنی ؟

بعدش چطوری میخوایم بزرگش کنیم ؟ فک کردی راحتمون میذارن ؟ داداشت خون به پا میکنه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و برای پاسخی نگاهش کردم . .

خود را به من نزدیک نمود . . .

دستش را از میانِ دکمه های پیراهن سر داد و تنم را لمس کرد ، صدایش لرزش داشت

ولی هیچ ردی از ضعف در آن نبود :

–اولا ،نُه ما نه ، هشت ماه . . . کوچولو یه ماهِ تو شکمِ مامانش نشسته . دوما مهم نیست .

تمومِ این چند روز فکر کردم ، تموم شرایط رو زیرو رو کردم . نتونستم خودم رو راضی کنم ازش

دست بکشم . . . . راهی ، چرا نمیخوایش ؟ چرا ؟

مردمک هایم رعشه گرفتند . .

بغض تارهایِ عصبی ام را به ارتعاش درآورد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باید می گفتم ، شاید زینِ نداشته ی خرِ شیطان را رها می کرد :

– می می می میترسم . . . مث مثه م من من شه . . .

ناباور و با دهانی باز مرا نگریست ، چشمانم سوختند ، تمامِ توانم و آموزش ها و راه هایی

را که آموخته بودم به کار گرفتم تا بی نقص سخن گویم :

– می . . . . . میترسم . . . . . مِ مثه . . . من . . . . ن ناقص ب باشه !

چشمانش لباسِ مهر پوشیدند . . .

زمزمه ی زیرِ لبی اش سکوتِ خانه را شکست :

– عزیزدلم . . .

و در کسری از ثانیه سرم بر سینه اش نشست . بوسید موهایم را :

– عزیزدلم . . . . پس همه اش بهونه بود . خونواده بهونه اس . . . نه ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش می شد اشک بریزم !

روزی که شرطی کردم زناشوئی مان را به نبودِ فرزندی ، از ترسِ خلقِ کودکی همچو خودم

بود . . .

بازویش را چنگ زدم . . . پشتِ گردنم را بوسید :

– باشه . . باشه . . . آروم باش . . حرف میزنیم با هم . . . آروم باش . . .

****

گونه اش بر سینه ام مستقر بود و چانه ی من بر سرش .

آهسته انگشتانش را می چرخاند میانِ موهایِ دستم و من آهسته موهای سرش را نوازش

می کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نرم صدایم زد :

– راهی ؟

کفِ دست رویِ بازویش فشردم . نگاهم کرد ، لبخندِ کوچکی گوشه ی لب نشاند و با ذوقی

که نمی توانست در صدا پنهان کند گفت :

– فک کن ، یه بچه ی کوچولو موچولویِ تپل با چشمایی هم رنگِ چشم هایِ تو .

فاصله ی بینِ ابروهایم را کم کرده و بی حرف نگریستمش . .

دلخور از نبودنِ هیچ حسِ خوبی در صورتم لب برچید :

– راهی . . . خب من از دارِ دنیا همین بچه رو دارم . راهی ، نکن اینطوری !

لب بر گونه اش گذاشته و گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مث مثه م من می میشه !

در عینِ حال که کفِ دست هایش را بر ریش های درآمده ی صورتم می کشید گفت :

– اولا مثلِ تو نمیشه . . .

خواستم با همان قیچیِ کندِ زبانِ الکنم قطع کنم رشته ی کلامش را اما فشاری به صورتم

وارد کرد و مانعم شد .

قاطع تر اما با صدایی لرزان از نگرانی ای که نمی دانستم مادرانه خطابش کنم یا نه ادامه

داد :

– دوما بر فرضِ محال هم که مثه تو بشه . . . . . راهی . . . من میخوامش . . . حتی اگه

شبیه تو باشه . ولی مگه تو چی کم داری ؟ ببین من چه قدر عاشقتم ؟ من تو رو همینطوری

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوست دارم . همینطوری برات میمیرم . از چی میترسی ؟ تو با همین به قولِ خودت نقص هایی که

داری ، زندگیِ منو و خودت رو داری میچرخونی بدون اینکه کسی ازش چیزی بدونه . . .

آرام انگشت شستِ دستِ چپ را رویِ فرورفتگیِ میان چانه و لبش کشیدم :

– و ولی ت ت تو که ن نمی نمیدونی م م من چ چ چ چی ک کشی کشیدم . .

اشک درونِ چشم هایش حلقه ی غم بست :

– نمیذاریم بچه مون هم اگر بر فرض مشکلات تو رو داشت ، مثه تو سختی بکشه . راهی ،

قبولش کن . چطور دلت میاد ؟

سرش را درونِ گردنم فرو بردم و به دیوارِ روبرو خیره شدم . دلِ من نیز بی شک راضی به

مرگِ کودکی نبود ، اما اگر آن نوزادِ تازه شکل گرفته دردهایی را می چشید که من در طولِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زندگی از سرگذرانده و همواره به دنبالِ مرهمی در کوله بارم می گشتم برای آنها ، هیچ گاه خود را

به خاطرِ روزی که اجازه دادم به متولد شدنش ، نمی بخشیدم .

زیرِ گوشش آهسته لب تکانی کردم از کلمات :

– مَ من ب ب باید ب برم !

باید دور می شدم از او و آن خانه تا تصمیمی بگیرم قاطع و دور از دلسوزی و احساس !

غمگین و دلخور آغوشم را ترک کرده و مرا تا دمِ در همراهی نمود .

مگر می شد از کدری مردمک هایش به سادگی گذشت ، پس دست در گودیِ کمرش

گذاشته ، تنش را جلو کشیده و بوسه ای به رسمِ عشق و مهر و احترام بر پیشانی اش نهادم و

جوابش را رویِ نبضِ گردن و سینه ام دریافت کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبم را به نیم خندی آراستم که طرحِ کج و کوله ای بی تردید بر صورتم ظاهر شد که تی

تی خنده ی بی جانی کرد .

به ناگاه دست دورِ کمرم حلقه نمود و سر به سینه ام فشرد :

– اگه قراره به مرگ و زندگی این بچه فکر کنی ، به اینم فکر کن که از خون من و توئه . که

حاصلِ بازی هاییِ که عشق تو خلوتمون راه انداخت ، حاصلِ دوست داشتن و تنهایی هامون . به

این فکر کن که این بچه یه هدیه اس از طرفِ خدا . به این فکر کن که خیلی از تو بدترهاش ، بالاتر

از آدمای عادی دارن زندگی میکنن . باشه راهی ؟

پلک بستم تا حداقل اندکی آرام گیرد آن دریایِ متلاطم پنهانِ پشتِ چشمانش . . .

به سختی دل کندم از او و راهِ خانه در پیش گرفتم . . .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فنجان چای را میانِ انگشتانم می رقصاندم و خنده ی سایرِ اعضای خانواده برایم همچو

ارکستر ناهماهنگی می نمود .

پولکی را گوشه ی دهانم نگه داشته و جرعه ای از چای را به خشکی اش رساندم که ضربه

ی محکمِ دستِ رهام بر شانه ام باعثِ گیر کردنش شد !

به قصدِ کمک مشتِ محکم هومن میانِ شانه ام نشست و این دو برادر قصدِ مرگِ مرا

داشتند ؟

با صورتی برافروخته از جا برخاسته و فنجان را رویِ میز کوبیدم .

کوره ی عصبانیتم پر بود از هیزم !

پس قدم هایم را محکم بر زمین کوفته و به خانه ی خود بازگشتم و به صدای زدن هایشان

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نیز بی توجهی کردم !

صندوقچه ی باورم گنجایشِ پذیرشِ وجودِ فرزندی از من در بطنِ تی تی را نداشت !

روی مبل نشسته ، پیشانی به کفِ دستِ جاگیرشده رویِ زانو تکیه زدم و چشم بستم .

تی تی حق داشت ، دلِ کشتنِ آن بچه را نداشتم . سنگ نبودم ، من نیز حسی در درون

نسبت به آن لخته ی خو نِ تازه شکل گرفته داشتم اما . . .

قدرتِ ماندن پایِ او را نیز در خود نمیدیدم .

اگر به دنیا می آمد و نقصی داشت ، بی شک دیوانه می شدم .

اما تی تی . . .

مگر می توانستم منکرِ علاقه ی بینمان شوم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در باز شد و صدایِ شاکیِ رهام سرم را بلند کرد :

– چرا انقدر بچه بازی در میاری ؟ این چه کاری بود وسطِ جمع کردی ؟

پاسخش نگفته و چنگ در مو فرو بردم . . .

کاش کسی آنقدر معتمد در کنار خود داشتم که مشورتی جویم از او اما دریغ !

جواب که نگرفت ، به تلافی در را محکم بست .

تلخندی زدم ، گویی همه از من طلبکار بودند . . . !

اگر بر فرضِ محال رضایت میدادم به نگه داشتنِ فرزندش ، مگر می توانست ماه هایِ

سخت بارداری را بدونِ یار و یاور سپری کند ؟

اگر هم که ناصر خبردار می شد ، آسایش بر او حرام می نمود . . . چه رسد به اجازه دادن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به مادرش برای ماندن در کنارِ او !

معادله ای بود بسی سخت و چند مجهولی . . .

گذشته ی منفرد تی تی و مشترکمان با یکدیگر ، مانعی عظیم بود بر سرِ راهمان . .

اگر پدر می فهمید منی که در چشمِ همه ی آنها همچو شیشه ای به نازکی پوستِ پیاز

بودم ، مدت ها قبل دختری را به همسری برگزیده آن هم پنهانی و هم اکنون آن زن از من باردار

است ، جهنم به پا می کرد !

برایِ او آبرو و اعتبارش اهمیت داشت و چه بمبی بود ازدواجِ من در خفا دور از چشمِ

خانواده !

هم بودن با تی تی با وجو دِ بچه محال می نمود و هم ترکِ او !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

محال در محال تنیده بود و من همچو طعمه ای اسیر آمده در تارِ عنکبوت بیهوده دست و

پا میزدم .

ماندن یا رفتن ؟ مساله این است . . . !

****

شرایط سخت تر از آن بود که می پنداشتم .

هر دقیقه ای که به زمان فکر کردنم اضافه می شد ، اوضاع را پیچیده تر می یافتم .

راس ماجرا پدر بود . . .

بی شک واکنش دوستانه ای نشان نمی داد به پنهانکاری ام . هر چند او همیشه گونه ای

بی تفاوتی نسبت به من ابراز می داشت ولی مگر می توانست سربالا بگیرد و بی توجه به من ،

همسر و فرزندم باشد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی به هیچ وجه کوتاه نمی آمد ، چسبیده بود کودکِ شکل نگرفته را و هیچ گونه هم

رهایش نمی کرد !

مادر . . .

او هم مدام برایِ جوابِ مثبت دادن به خواستگاری کردن از لیلا ، مته وار اعصابم را

تحریک می کرد. . .

و من مانده بودم میانِ منگنه .

بی هیچ تردیدی اگر تی تی را مجبور به سقطِ جنین می نمودم ، هیچ گاه دیگر رنگِ

رویش را نخواهم دید !

اما اگر کنارش مانده و به نظاره می نشستم رشدِ کودک در بطنِ او و برآمده شدنِ شکمش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

را ، امکان نداشت تنها گذاشتنش را دوام آورم !

چگونه به مانندِ گذشته هفته به هفته سر می زدم به او و آنگاه وجدانی آسوده می داشتم

؟

همه ی راه ها گویی برایِ من به رُمی ختم میشد که سرتاسر بن بست بود !

درِ خانه را بسته و خسته و کلافه از هفته ای جهنمی به آن تکیه زدم . . .

فضایِ همیشه شاد و گرمش سوت و کور بود . . .

هنوز نیامده دنیا را به هم ریخته بود ؛ لخته ی خونِ فتنه گر !

تی تی آهسته تن از اتاقِ کوچک و نمور بیرون کشید و این قیافه ی نزار همان شکوفه ی

همیشه خندان من بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

او هم شانه به دیوار سپرد :

– یه هفته . . . ؟ یه هفته طول کشید تا بیای .

بی حرف قدم هایم را به سویِ او برداشته و برابرش ایستادم . . .

دست رویِ قلبم گذاشت و فشرد . . .

در صورتش نگاهم قدم زنان چرخید و من بی او چه می کردم ؟

از کنارش گذر کرده و به اتاق رفتم . .

ساکِ کوچکی برداشته و کشویِ دراور را بیرون کشیدم که صدایم زد :

– داری میری ؟ منو و بچه ات رو نمیخواری ؟

و رعشه ی صدایش ، ویرانگری می کرد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چند تی شرت و شلوارک و بلوز کفاف می داد .

رو به او گفتم :

– ل ل لباس ب ب بپوش . . . ب بریم . . . ب بریم . . خ خ خونه !

چشم هایش رنگِ وحشت گرفتند :

– کدوم خونه ؟

مصمم لب زدم :

– خ خ خون خونه م ما !

مادر ضرب العجل تعیین نموده بود که تصمیم بگیرم و من نیز امشب اعلامش می داشتم

هر چند به قطع پس لرزه هایی به دنبال داشت شدیدتر از زلزله ی اصلی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بس بود تردید کردن ، تی تی همه چیزش را در طب قِ اخلاص گذاشت و گذشت از هر چه

داشت و ترس و اضطراب را کیلو کیلو در زنبیلِ جانش ریخت برایِ بودن با من . من نیز باید اندکی

مردانگی خرج می کردم از جیب برای او ؟

رضایت نداشتم بابتِ ادامه ی حیاتِ کودکِ ویرانگر . . !

اما خواسته ی تی تی ارجعیت داشت این بار ، که حتم داشتم بی رغبت و میل من نیز به

چنگ و دندان هم شده از آن طفل با سرنوشتِ نامعلوم نگهداری می کند حتی اگر دست و پایی

نداشته باشد ! ! !

او بود که با گذرِ روزها و پیش آمدنِ شکمش ، نیاز به مراقبت و همدم داشت . .

بعد از به دنیا آمدنِ کودک ، هر چند سالم یا معلول ، او بود که خریدارِ ناز می خواست و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

محبت کننده و من دور از او نمیتوانستم هیچ کدام را برآورده کنم . .

اگر زنی بیست و چند ساله را می شد پنهان داشت ، کودکی درونِ کیسه ی آبِ مادر ،

نوزادی چند روزه یا چند ماهه را نمی شد !

و استمرار ورزیدنِ مادر بر خواسته اش مرا بر آن می داشت که این بار ، زبانِ تن بگشایم و

فریاد کنم تمامِ رازهایم را با نشان دادنشان . . همسر و فرزندِ ناخواسته ام را . . .

هر چند بارها برایِ خود آمدنشان به زندگی ام را مرور کرده بودم . .

و اولین و سخت ترین مرحله چگونگی معرفی بود . .

دیگر صبرم به سر آمده بود ، نمی توانستم محیطِ خفقان آور و پر از فشارِ آن خانه را

تحمل کنم . که هیچ کس من و خواسته ام را نمی فهمید . .

جنگِ جهانیِ دوم کم بود در برابرِ آنچه امکان داشت رخ دهد با معرفیِ تی تی . . ولی پیِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

همه چیز را دوبله سوبله به تن مالیده بودم .

مچِ دستم را گرفت و با ترس گفت :

– راهی میفهمی چی داری میگی ؟ یه هفته رفتی به قولِ خودت فکر کنی و حالا میگی

بریم خونه ی ما ؟ می دونی می خوای چی کار کنی ؟ اصلا سنجیدی نتیجه رو ؟ بیچاره پدر و

مادرت پس می افتن !

خود می دانستم اما به واقع چاره ی دیگری نبود ، اگر رضایت می دادم به بودنِ کودک و

پذیرفتنش ، در واقع خود ختمِ زندگیِ نهانی مان را اعلام می کردم چون دیگر تنها شوهر نبودم ،

نقشِ پدری که هنوز باورش برایم سخت بود نیز ، به لیستِ وظایم اضافه می شد .

و چه قدر دشوار بود اینکه بدانی فرزندی خواهی داشت ، که شاید همچو تویی باشد که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عمری در دردِ محدودیت هایی که ایجاد می کردند برایت سوختی !

اما اگر سالم به دنیا می آمد ، همانطور که تی تی امیدِ زیادی به آن داشت ، چگونه باید

رفع و رجوع می نمودم خواسته هایش را ؟

به چه طریق باید از او و مادرش مراقبت می ورزیدم ؟

چطور در سالهای آتی مرا می پذیرفت ؟

کلافه از آن همه فکرِ دیوانه کننده او را به سمتِ اتاق هل دادم :

– مج ب ب بوریم !

گویی خسته تر از من بود که برابرم ایستاد :

– چرا مجبوریم ؟ مگه چی عوض شده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایم ناخودآگاه موجِ بالاتری گرفت :

– ب ب بچه !

چانه اش لرزید و دلم بوسه ای می خواست از آن تا آنقدر بی پناه جلوه نکند :

– یعنی میخوای بمونه ؟

گوشه ی لب زیر دندان کشیده و جویدم !

سر تکان دادم که با بغض خندید ، مرا در برگرفت و از جایی نزدیکِ سینه ام سر بلند کرد

برایِ خیره شدن در چشم هایم :

– خب چیزی تغییر نکرده . تو فقط باید رضایت بدی به نگه داشتنش ، که دادی . به خدا

اصلا بارِ اضافی نمیشم رو شونه ات راهی . فقط گه گاه بهم سر بزن ، خودم از پسش برمیام . بازم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میتونیم همینطوری ادامه بدیم .

به جای هر جوابی ، تنش را دنباله ی خود کردم برایِ رسیدن به لباسهایش که ایستاد و

سمج گفت :

– راهی گوش بده . به خدا میشه همینطوری این بچه رو به دنیا آورد . ما تا الان با این

شرایط ساختیم ، از این به بعد هم میسازیم .

دست به پیشانی ساییدم و با چشمانی بسته گفتم :

– تخ . . . ت . . . تخته !

وقتی به دستم داد ماژیک را ، به سرعت با حرف ها یِ ته نشین شده ی مغزم سفیدیِ

تخته را سیاه نمودم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نمیشه . وقتی ماه هات زیاد بشه ، به مراقبت نیاز داری . شکمت که بالا بیاد خیلی کارا

رو نمیتونی تنهایی بکنی . از طرفی مگه میشه ناصر نفهمه تو حامله ای ؟ یا مامان و بابات ؟

اونوقت میخوای چی کار کنی ؟ مگه میتونم تنهات بذارم و خیالم راحت باشه که به اون بچه

آسیبی نمیرسه ؟ مگه یه زنِ حامله با شرایطِ تو میتونه تنها زندگی کنه ؟ به اندازه ی کافی نگرانی

دارم از اینکه ممکنه ناقص باشه . دلم نمیخواد یه سهل انگاری بابتِ مخفی بودنِ این ازدواج ،

بدترش کنه . از طرفی مادرم میخواد برام زن بگیره !

نگاهِ ماتش را از نوشته ها به صورتم داد و من دزدیدم از او چشمانم را ، با کفِ دست راست

نوشته ها را پاک کردم و ادامه اش را حک :

– خسته ام کرده . یک ماهِ خونم رو تو شیشه کرده . هیچ کس طرفم نیست . همه میگن

لیلا خوبه ، لیلا اله ، لیلا بِله . از طرفی اگر ناصربفهمه الم شنگه به پا میکنه و حتی فکرش رو هم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمیتونم بکنم که مادرت رو بفرسته که ازت مراقبت کنه . و بدون شک یه کاری میکنه خونواده ی

منم بفهمن . منم اگر بخوام ازت مراقبت کنم باید پیشت باشم . در این صورت هم بالاخره میفهمن

! وقتی هم بچه به دنیا بیاد باید بیشتر حواسم بهت باشه . تازه مخارجمون هم بالاتر میره . دیگه

نمیشه مخفی نگه داشتش . بالاخره که یه روزی باید میفهمیدن !

و هیچ گاه " بالاخره ای " از روزِ آشنایی تعیین نکرده بودیم !

آب دهان فرو برد پر سر و صدا و دست به صورت کشید . . .

با دیدنِ رنگ پریده اش ، نگرانی شد گربه ای خشمگین و بر دلم پنجه انداخت .

بازویش را گرفته و به خود نزدیکش نمودم :

– تی . . . تی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خیره نگاهم کرد :

– فقط به خاطرِ بچه ؟

سوالی چشمانم را نوسان دادم بینِ چشمانش ، دردمند لب زد :

– همه اش به خاطر بچه ؟ به خاطرِ خودت ؟ پس من چی ؟ من این وسط جایی ندارم ؟

مبهوت از او ، سکوت کردم که گامی پس کشید و دست به گردن :

– خودِ خودِ خودم ، سوایِ از حاملگی ام ، جایی ندارم برات که بخوای معرفی ام کنی به

خونواده ات ؟ حالا که تحت فشاری و واسه خاطرِ اینکه من شدم کیسه ی بچه ات میگی بریم

خونه تون ؟

چه می شد کسی حرف هایش را برایم ترجمه می کرد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دست راهِ خروج نشانم داد :

– برو . . . نمیخوام به خاطرِ این بچه بمونی . . . . برو !

لبخندِ گیجی بر لب راندم !

با صدایِ بلندتری گفت :

– نمیخوام به خاطرِ بچه ای که حتی نمیخوایش بمونی و به هم بریزی آرامشِ خونواده ات

رو ! برو همون لیلا جونت رو برات بگیرن !

و زن ها را ، جان به جانشان کنی حسودند !

سرپنجه ای نزدیکش شدم که گریه اش را رها داد :

– یه هفته اس من تو این خونه تک و تنهام . . . اونوقت اومدی و میگی ببرم نشونِ

خونواده ام بدمت . منو تیکه تیکه میکنن مامانت اینا !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

او نیز به مانند من ترس داشت . . .

از این تصمیمِ احمقانه ی انتحاری . . .

اما چاره ای نبود . دیگر سر ریز شده بود لیوانِ نامرئیِ زندگی مان ، باید جایش را عوض

میکردیم .

شاید وقتی برابرِ چشم ها قرار می دادیمش ، شکل و شمایلِ جدید و ظرفیتِ بیشتری به

خود می گرفت .

اشک هایش را جمع کرد از رویِ گونه و آهسته گفت :

– تو حتی یه ذره ام انگار منو دوست نداری . تو حتی این بچه رو دوست نداری . فقط

چون یه وظیفه ای افتاده . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خیزی برداشته و آهسته شانه اش را به دیوار چسباندم . ترسیده دستانش را مشت کرد

میانِ سینه ام .

دو دستم شد ستونی دو سویِ سرش و صورتم بی هیچ فاصله ای با صورتش . . .

می لرزید همچو جوجه های زردرنگِ ماشینی که در فصلِ بهار ، صدایِ جیک جیکِ

ترسشان شهر را برمیداشت .

جوجه ی باران خورده ام را به تن فشردم و زیرِ گوشش زمزمه نمودم :

– ااا اگ که می میگم ب بچه ، ب ب . . .

نفسِ عمیقی گرفته و تا شمرده تر گویم کلام را :

– به . . . . . خ خاطر ای اینه . . . . . که . . . ت تو . . . م ماما . . . . مامانشی ! . . . . تو . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ب ب باید س سالم بمونی ! چ چون . . د دوست . . . د دا دارم . . . ! . . . ت ت تنها هایی . . . ن

نمیتونی ! . . . . . م منم ا اگه . . . . . نگم ب به . . . . به همه . . . . . ن نمی . . . نمیتونم ه همیشه

. . . . پی پیشت . . . ب باشم !

پلک بر هم نهاد ، محکم و مقتدر . . . نجوا کرد :

– میترسم . احمقانه اس !

گونه بر گونه اش ساییدم :

– بچ بچه مون . . . طو . . . طوفانه !

خندید و چه حالِ غریبی داشت ، جمع بستنِ آن نوزاد به هردویمان وقتی هیچ علاقه ای

نداشتم به بودنش . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وقتی ترسی عظیم بود از آینده و جسمش . . .

لکن علاقه ام به تی تی می پوشاند همه شان را که من آدم دست کشیدن از او نبودم .

و من چه راهِ دشواری را برگزیدم برای رفتن . . .

هزار راهِ نرفته بود اما . . .

خواه ناخواه روزی فرا می رسید که پرده می افتاد از زندگیِ دومِ من ، و آمدنِ طوفانی به

سانِ لخته خون به آن سرعت بخشیده بود . . . . .

*****

ته چشمانش ترس سو سو می زد ، کفِ دستِ راستش عرق کرده بود .

لبه ی چادرش را به چنگ کشیده و تنش می لرزید . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روبرویش قد علم نمودم ، سایه بر سرش انداختم :

– ن ن نترس !

پلک رویِ هم گذاشت و نورِ افتاده بر مژه هایش چهره اش را معصوم تر از هر لحظه ای می

کرد که دیده بودمش .

لبه های چادر را به هم نزدیک کردم و دستش را فشردم به اطمینان . .

چشم گشود ، زبان را نرم کننده ی لبش کرد و آهسته گفت :

– نمیترسم . چون تو پشتمی .

حسِ خوبی بود پشتوانه ی کسی بودن . اما وقتی خودت دیواری نداشته باشی که به آن

تکیه زنی ، همچو ستون های بازمانده از خرابه ای هستی که هر لحظه انتظار سقوط می کشی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ولی لبخند بر لب آوردم برایِ آرامشِ خاطرش .

درِ حیاط را گشوده و کنار ایستادم . . باد می وزید و سیاهیِ کشیده بر تنش را می رقصاند

...

گوشه ی خاکی چادرش نظرم را جلب کرد . کنارش ایستاده ، خم شده ، آن را به دست

گرفته و بعد از تکاندن رهایش کردم .

با مهری نقش بسته بر لبش پاسخم را داد .

آب دهان فرو برده و باز دستش را اسیرِ پنجه هایم کردم . درِ خانه را گشوده و مگر می

شد آن نفس هایِ تندِ تی تی را نادیده گرفت ؟

دستش را پس کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟ نریم !

نگاهی به راهروی ِ ورودی انداختم ، همچو دهلیزی بود که مرا به سوی ِ خود می خواند و

هیچ اراده ای در قبالش نداشتم . لب روی ِ هم فشرده و گام برداشتم در حالی که دلم همچو سیری

در حال ِ پخته شدن در سرکه می جوشید !

اما این بار نیز پیش رفتم به مانند ِ همیشه که نه یاری داشتم و نه یاوری و در نهایت هم یا

پیروزی نصیبم شد یا کاسه ی بخت و شانسم خالی می ماند از برد .

پا که به درون ِ سالن گذاشته ، سکوت و چشم های متعجبشان اولین واکنش بود به حضور ِ

پسر ِ معلولشان دست در دست ِ دختری !

از گوشه ی چشم ِ تارم ، حرکت تی تی برای پناهنده شدن در پشتم را حس نمودم .

دهانم کویر لوتی بود برای خودش . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادر با حرکتی آهسته برخاست و لب زد:

– راهی ؟

باید قاطع می بودم بی شک که هر گونه ضعفی از جانبِ من آنها را در موضع قدرت می

نشاند :

– س . . . . سلام . . . .

ابروهایش نم نم به یکدیگر نزدیک شده و قدمی جلو آمد . حاجی ، پدرِ همیشه مقتدر و

اخمویِ من ، نیز به دنبالش . . .

انگشتانِ ظریفِ تی تی پشتِ پیراهنم را در مشت فشردند .

قلبم در سینه بیتابِ رهایی بود اما من افسارش را در اختیار داشتم . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رهام متعجب نگاه بینِ من و جایی پشتِ سرم چرخاند و پرسید :

– چه خبره ؟

مچِ دستِ تی تی را چسبیدم :

– ما . . . مامان . . . . . گ گف گفت که . . .که ب بگم تص تصمیم چ چیه ؟

صدایِ تکه تکه ام را بالاتر برده تا به گوشِ همه برسانم جایگاهِ تی تی را در زندگی ام :

– م منم د دا دارم می میگم ! ای این خ خ خانم . . . . . تی تیه ! ز زنِ من . . .

دستِ هیوا برابرِ دهانش قرار گرفت و پدر یکه خوره نگاه می گرداند بین من و زنی که

نیمی از تنه اش را از پهنایِ شانه ام بیرون کشیده بود .

مادر لبخندِ گیجی زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چی ؟

از انتهایِ گلویم تا نوکِ زبان خبر از قطره ای آب نبود ، با وجودِ این برایِ فرو بردنش تلاش

کردم :

– هم همسرِ م منه . . . . . م م م مادرِ . . . . ب ب . . .

گونه ی تی تی به شانه ام چسبید از ترس و من دیوانه بودم ؟ :

– بچ بچه ام !

در آن لحظه و ثانیه مغزم مرا یاری نمی کرد برایِ مقدمه چینی ! چه فایده داشت وقتی

واکنش شان یکسان بود ؟

صورتِ پدر ثانیه به ثانیه سرختر می شد و دلِ من هر لحظه ترسیده تر :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چی گفتی ؟ این چه شوخی ایه ! نمیخوای با دختر حیدری ازدواج کنی ، بگو نمیخوام .

این چه کاریه ؟

خش خش چادرِ تی تی را می شنیدم :

– ش ش شوخی . . . شوخی نیس ! . . . م من س س س سه سالِ . . ب با . . . باهاشم !

جیغِ خفه ی مادر و لرزیدنِ زانوهایش از دید هیچ کس پنهان نماند که رهام خیز برداشت

و دست برد زیرِ بازوانش :

– چی داری میگی راهی ؟

نمی دانستم کدام بخش را نفهمیده ؛ با این سوالش !

اما با لحنِ خشن تری به مانند ببری به پشتیبانی از گله اش گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی تی . . ز زنم زنمه . . . ع عقدی و د د دائمی . . . ح ح حا م مله اس !

امید داشتم به اندک همراهیِ رهام . . که با دیدنِ خشمِ پدیدار شده در صورتش ، آن هم

از بین رفت .

هیچ اطمینانی نبود از پذیرفتنمان توسطِ خانواده ام اما حتی آن درصدِ کم را هم نباید

نادیده گرفت که کسی باشد تا حمایتمان کند .

می توانستیم خبر دهیم از با هم بودنمان و ادامه ی زندگی را در خانه ی کوچکِ تی تی

سر بگیریم اما دور شدن از آنها یعنی فرصت دادن ، به عصبی تر شدن آنها و نادیده گرفتنمان !

و به مرورِ زمان این نادیده گرفتن به امری طبیعی بدل میشد اما من خواستارِ پذیرا شدنِ

تی تی و فرزندم بودم که در صورتِ عدم توانایی ام در حمایت از آنها ، پشتشان به پدر و خانواده

ام گرم باشد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ مادر پستی و بلندی داشت و برقِ اشک چشمانش را چراغانی کرده بود :

– راهی ، چرا از این شوخیا میکنی . تو . . . تو . . تو کی وقت کردی زن بگیری دور از چشمِ

ما که بچه . . وای خدا بچه ؟ راهی بگو شوخی میکنی !

بازویِ تی تی را چسبیده و شانه به شانه قرارش دادم :

– ش ش شوخی . . . نی نیس ! ب بچ بچه ی . . . م منو ح ح حامله اس !

پدر سانت به سانت جلو می آمد ، و من همانند پسربچه ای که توپ به شیشه ی همسایه

کوبیده ، ترسیدم از واکنشش ، لحنش مردد بود :

– پس واسه همین بود که شناسنامه ات رو پیشِ خودت داشتی ؟ این هی خونه کاوه رفتنا

. . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پدر همیشه باهوش تر از آنچه بود که می شد تصور کرد !

سفیدیِ چشمانش ، با قرمزیِ مویرگ هایی پوشانده شده بود .

نگاه خیره و ترسناکش را از من گرفت و گامی به سمتِ تی تی برداشت . . .

شاخک ها اعلام خطر می نمودند !

دستش بالا رفت و با شدت فرود آمد . . . .

اما نه بر صورتِ تی تی که بر گونه ی من . . .

تن برابرِ او انداخته و سپرِ مدافع او شده که آن ضربِ خشم حقِ من بود نه او .

صورتِ کج شده ام را به سویِ پدر چرخانده و نگاه در نگاهش دوختم .

سرخی چهره اش قابل تشبیه به هیچ چیز نبود ، لب که گشود فریادش پرده ی گوش را

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می لرزاند :

– تو . . تو دختره ی . . . تو . . . . چطوری خودت رو به پسرم بستی ؟ چطوری ؟ چطوری

خرش کردی ؟ هان ؟

هق هق های ریزِ تی تی قلبم را بارها و بارها زیر هاونِ درد له می کرد . به دفاع برخاستم :

– م م من خ خ خ خودم خ خ خ خواس خواستم ب ب برم د دنبالش . . . م م من

ا ازش خ خوا خواستم ز زنم ش شه !

نعره ی پدر ستون های خانه را در جا حرکت می داد :

– گولت زده پسره ی احمق ! خامت کرده ! دستش رو گرفتی و آوردی اینجا که زنته ؟ که

حامله اس ؟ چی بشه ؟ خواستی چی رو نشونمون بدی ؟ سندِ بی آبروییت رو ؟! سند حماقتت رو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

؟

من نیز کمی صدا بالا بردم :

– ک ک ک کدوم ب ب ب بی آ آبرویی و ح ح ح حماقت ؟! ا ا اون م منو گ گول ز

زده ؟ م منو ؟ م م م م مگه چ چ چّی د دارم ؟ ح ح حتی ن ن ن نمی ت ت تونم د د

درست ح ح حرف بزنم !

پدر و پسر چشم در چشم هم ، همچو دوبوفالویِ خشمگینِ ، حین جنگ نفس نفس زده و

خط و نشان می کشیدیم برای هم !

حواسم پیِ کلماتِ پدر بود که مادر اشک ریزان و با خشم زبان گشود :

– این کیه آوردی تو خونه ام ؟ کس و کار داری ؟ کدوم دختره کس و کار داریه که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اینطوری آویزون پسر مردم بشه . . ای خدا!!!!

با تمامِ عصبانیتم فریاد کشیدم :

– م م ما مان !

رُهامِ ایستاده پشتِ پدر با اخم هایی در هم ، پرسید :

– اصلا از کجا معلوم زنت باشه ؟ از کجا معلوم فقط نمیخوای مامان رو . . .

احتمالِ هر چیز را می دادم که شناسنامه در جیب آماده به خدمت داشتم !

صفحه ی ازدواج و طلاق را برابرِ صورتش تکان داده و با خشم گفتم :

– ن ن ن ن ن نگاه . . . ز ز زنِ رس رس رسمی میمه !

اما آن را به دستش نسپردم ، که اندک اعتمادی بر این خاندان خشمگین نمیبردم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادرِ ناراحت و ناباور ، از غفلت و دوریِ چند لحظه ای من از تی تی استفاده کرد و حمله ور

شد سویِ او که با قدم هایِ بلند خود را به او رسانده و باز به پشتِ سر راندمش و ضرباتِ مادر بر

سر و صورتم می نشست :

– بی آبروم کردی . . . برم بگم عروسم کیه ؟ کیه که پسرم اینطوری بی سر و صدا عقدش

کرده ؟ بگم یه بچه دارن ؟ حرف در میارن پشتمون . . خدا . . . . . بی آبرومون کردی راهی . . .

خدا نگذره از باعث و بانی اش . . . خدا خیر نده بهت دختر که آوار شدی سر پسرم . . . دختره ی

بی حیا . . . چطوری روت میشه بیای اینجا و بگی شکمت پرِ از پسرِ من ؟

زانو زد و اشک ریزان مویه از سر گرفت . . . !

به گونه ای می گریست گویی من مرده بودم . . . ! ناراحتی و عصبانیت شان قابل درک بود

ولی نه این حد . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

این درجه از علاقه شان نسبت به من ، خارج از دایره ی درکم بود .

پدر بازویم را کشیده و صورت در صورتم گفت :

– پدر و مادرش چطوری راضی شدن همینطوری دخترشون رو بدن دستِ تو ؟ هان ؟ چه

جوری ؟ حتما یه عیب و ایرادی داشته دیگه . . . آره . . حتما . . . حتما . . . حتمی دختر نبوده . . .

کیه بستن به ریشت ؟ تو هم که چشم و گوش بسته و حریص . . . آره . . همینه . . . همینه . . . تو

هم که حالیت نبوده . راه رو گرفتی و رفتی تو رختخواب !

این طرزِ کلام از پدرِ همیشه مودب در رفتار و منش ، حتی در اوجِ خشم هم ، بعید بود . . .

از پدری که هیچ گاه ردی از توهین نداشت اینگونه تاختن بر دختری که نمی شناختش ،

از محالات بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با رگِ گردن ورم کرده از کلامِ پر از بی احترامی اش نسبت به تی تی نعره زدم :

– بسه !

که دستی پیراهنم را پس کشید . . .

نگاهِ تیز و برنده ام را به او دادم . . تی تیِ مظلومِ من با چشمانش خواهش می کرد . . .

لب زد :

– بابانه . . . راهی ، احترامش . . .

از روبرو دستی دیگر یقه ام را چسبید و چه بکش بکشی بود بر سرِ منِ معلول !

پدر تنم را به جلو و عقب تکان تاب می داد و عربده می زد ، چه سنگین برایش تمام شده

بود اینگونه داماد شدنِ پسرش . . که اعلامش با خبرِ بارداریِ عروسش هماهنگ باشد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مگه ما مرده بودیم رفتی اینطوری زن گرفتی ؟ تو سه سال زن داشتی و ازمون مخفی

کردی ؟ اونم این ؟ اصل و نسبش کیه ؟ کس و کارش چی هستن ؟ چه عیبی داره که اینطوری به

زنی گرفتیش ؟

رها کردم یقه ام را از دستش و سعی نمودم بگیرم جلویِ قطعه قطعه شدنِ کلامم از

عصبانیت را :

– ع ع عیب رو م م م م م من د د ارم . . . م م م منم ک که چ چ چ چ چ

چشم ن ن ندارم . . . م م م م م منم ک ک ک ک که ا ا ا نگ گُشت ن ندارم . . . ح ح حق

ن ندارین ب به ت تی تی ت ت ت ت توه ه ه هین ک ک ک ک کنین !

مادر دست رویِ پا کوبید و زار زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– الهی به زمینِ گرم بخوره باعث و بانی اش . . براش آرزوها داشتم . . ببین چی نصیبش

شده . . حیف شدی . . حیف شدی پسر . . ای خدا . . به کی بگم ؟ به کی بگم ؟ این چه دردیه ؟

وای خدا غلط کردم . . کابوسه . . کابوسه . .

با چشم هایِ سرخ و اشکی اش تی تی را نگریست و فریادش را سویِ او رها کرد :

– خدا ازت نگذره . . . خدا ازت نگذره . . . به خاطرِ چی چسبیدی به پسرم ؟ بی آبرو . . بی

حیا . . . سلیطه . . .

قبل از اینکه من از خشم همچو بمبی منفجر شوم رهام بلندتر از هر صدایی گفت :

– بسه مامان . . . . بابا خواهشا بسه ! از شما بعیده . . چی دارین میگین ؟ این همه سال

عزت و احترام و آبرویی رو که داشتین اینطوری هدر ندین . چی داری میگی مامان ؟ مگه تو این

زن رو میشناسی ؟ یه غلطی کردن ازدواج کردن ، حالام . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست در مو فرو برد و رو به من گفت :

– گند زدی راهی . بدجور هم گند زدی . یعنی چی من زن گرفتم و حالا هم حامله اس ؟

یعنی چی آخه ؟ داری شوخی میکنی باهامون ؟ باورم نمیشه !

هضمش برایشان گویی شبیه وجودِ یک سنگ در معده بود . . . !

پدر شانه به دیوار تکیه زد و به چه می اندیشید ؟

چگونگی معرفی تی تی و توضیح شرایط یا پذیرش و عدمِ آن ؟

همچو سربازی بازگشته از خطِ مقدم ، خسته و بی رمق به سویِ تی تی عقب گرد نمودم .

این هجمِ حمله از سویِ آنها مرا باور نبود که این چنین برخورد کنند . لحظه ای به خود

شک کرده که نکند رابطه ی میانِ من و تی تی غیرِ دستورِ شرع و عرف باشد که بدین گونه بر ما

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تاختند . . . !

مچِ دستِ سردش را گرفته و نگاه به صورتش انداختم . رنگ پریده و چشم هایش دو کاسه

ی خون !

مسببِ این توهین ها و تحقیرهایی که بر او روا شد من بودم و حضورم در زندگی اش . . .

دستش را کشیدم به سو یِ خانه ی خودم که صدایِ خسته اما قاطع پدر مرا بازداشت :

– همین الان میری از این خونه گم میشی بیرون . همونطور که وقتی داشتی این دختره ی

. . . . . اینو عقد میکردی اصلا یه لحظه فکر نکردی که پدر و مادر و خونواده داری ، از این به بعد

هم همین فکر رو بکن . من پسری به اسمِ راهی ندارم !

مادر بی حال شده لب گزید و هیوا بود که کنارش نشسته و شانه هایش را زیرِ مالشِ دست

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هایش گرفت . .

بهت زده به پدر نگریستم ، صدایش را بالاتر برد :

– حتی حق نداری تو اون خونه بالایی بری با این دختره . فهمیدی ؟ با کسی که نمیدونم

سالمِ یا نه ، کس و کارش چه کاره هستن ، خودش چه کاره اس ، چه جوری اومده تو زندگیت ؛

دیگه پات رو تو خونه ی من نمیذاری !

و کسی نبود که بگوید بی انصاف ، گذاشتی و نگفتم ؟

رهام دست بر گونه و گردن سایید :

– بابا . . .

اما پدر بارِ دیگر کلماتش را فریاد گونه رو به سویِ من گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برو بیرون . با همون زنِ مخفیِ سه ساله ات برو !

استخوان هایِ مچِ تی تی را میانِ انگشتانِ دست چپم فشردم . .

صورتم می سوخت از سیلیِ او ولی دلم بیشتر . . . !

که مرا به جرمی محاکمه می نمودند که خود آمرش بودند . .

آب دهان فرو داده و قبل از ترکِ خانه رو به پدر گفتم :

– ش ش شما ب ب ب ب با باعشش ش ش شدین !

وهمسرِ پنهانیِ باردارم که هجمه ی شدیدِ خانواده ام را چشیده بود به دنبالِ خود کشیدم

. . .

قبلِ از اینکه پا بیرون بگذارم از حیاطِ خانه ای که سالها مامنِ بود هر چند با تلخی و

نامرادی ها ، روبرویم ایستاد . چشمانش زیرِ سایه بانِ غم ، تیره به نظر می رسیدند . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست رویِ سینه ام گذاشت و مرا متوقف کرد :

– راهی جون . عزیزم . تو برو خونه ، باهاشون حرف بزن . من خودم میرم خونه . اینطوری

نرو ، خونه بابات رو اینجوری ول نکن . تو خونه و زندگی ات اینجاست . واسه خاطرِ من نزن بیرون

از این خونه .

و چه بغضی صدایش را در آغوش گرفته بود . . !

هر دو دستش را بالا آورده و بوسیدم کفِ آنها را با غصه که من هیچ خیری در حقِ این زن

، روا نداشته بودم . . .

زمزمه کردم :

– ه ه ه هر جا ت ت تو باشی خ خ خ خونه ام!

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستِ دو انگشتی ام بندِ پرِ چادرش شد و او بی حرف دنباله ی شانه های خمیده ام را

گرفت برایِ رسیدنِ به خانه ای که اندک تصوری داشتم از بازگشتِ دوباره به آن بعد از معرفیِ تی

تی به خانواده ام به عنوانِ همسر و مادرِ فرزندی که با آمدنش ، سونامی ای شده و مایی را که در

ساحل آرمیده و شیطنت می کردیم ، در هم کوبیده بود . . .

*****

تنِ لمسم را تکیه داده به دیوار ، زانوها خمیده و دست ها از آنها آویزان ، خیره بودم به

خانه ی کوچک و نسبتا خالی .

سر و صدای تی تی از آشپزخانه می آمد و این زن مگر چه قدر توان داشت ؟

اندکی نگذشت که با سینیِ کوچک و دو استکان چای و نبات هایِ زعفرانی بر چوب ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنارم نشست . . .

چشمانش سرخ بودند و فکر می کرد صدایِ گریه اش را در آن سرویسِ کوچک و درب و

داغان نشنیده ام . .

چوب را میانِ انگشتانِ سفید و کارکرده اش گرفت و چرخاند درونِ استکان . . .

انگشتِ کوچکِ دستِ راست را زیر پلکش کشیدم و اشک سرید رویِ گونه اش . . .

چشم به چشمم سپرد و غمش دلم را به مسلخ برد .

با زبان لمس کردم لبِ پائینم را :

– ب ب بخ بخشید . . . فک فکر ن ن نمی نمی کرد دّم . .

لبخند زد ، هر چند صورتش منعکس کننده ی حسِ آن نبود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تو چرا ؟

گردن کج کردم :

– ن ن ن ن ناراح حَتی از خ خ خون خونواده ام . . .

آهسته پلک باز و بسته کرد و کفِ دست چسباند به گونه هایم .

دست هایش بویِ سرکه و ادویه جات و سبزیجات مختلف می دادند ، آنقدر در هم و

مخلوط که قابل تشخیص نبود . . .

اما همین رایحه برایم دلپذیرتر از هر عطری بود . . .

انگشتان شستش نوازش کننده ی صورتم شدند :

– من هیچ دلخوری ای ازشون ندارم راهی . درسته ناراحت شدم ، حتی وقتی بهش فکر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هم میکنم گریه ام میگیره ولی اونام حق دارن . ماهم کم اشتباه نکردیم . من و تو هم اگه جایِ اونا

بودیم همینطوری عصبانی میشدیم . حتی یه لحظه فکرش رو بکن ، این بچه به دنیا بیاد ، پسر

باشه ، سالها براش زحمت بکشی بعد دستِ یکی رو بگیره و بیاره و بهت بگه این زنمه . چی درباره

اش فکر میکنی ؟ که حتمی دختره عیب و ایرادی داشته ، اصلا دختر نبوده ، شاید فراری بوده . یا

حتما مجبور شده عقدش کنه . یا . . یا . . . و هزار تا فکر و خیالِ دیگه . آره ، حرفاشون که یادم

میاد بغضم میگیره . ولی دلگیر نمشیم ازشون ، آه نمیکشم . که حق میدم بهشون . که خودم هم

میدونم اشتباه کردیم .

و آن اوج و فرودی که در تُنِ صدایش می نشست ، مگر برایِ من آرام و قرار می گذاشت ؟

که کفِ دست پشتِ سرش گذاشته و صورتش را رو یِ سینه ام نشاندم .

شانه هایش آهسته لرزیدند و من لب میانِ موهایش گردش دادم و سرش را بوسه باران

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کردم .

لب به گوشش چسبانده و زمزمه کردم تا حواسش را از قله ی تلخ کامی های ساعتی پیش

، پرت کنم :

– د د داشت داشتی چ چ چی کار می می می کردی ؟

سر در گلویم پنهان نمود :

– داشتم ترشی میذاشتم . یه سری رو فردا تحویل میدم ، اینا رو هم هفته ی دیگه .

اخم بین ابروانم جا خوش کرد :

– د د دیگ دیگه ک ک کّار ن ن نّمی نمیکنی .

سر برداشته و او هم ابرو به هم چسباند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چرا ؟

انگشتِ اشاره ی دستِ چپ برابرش تکاندم :

– چ چ چ چون م م من می می مّیگم !

لب رویِ هم فشرد و کمی بعد با آرامشی که سعی می کرد در کلام حفظ کند گفت :

– اما راهی ، من باید برای چرخوندنِ زندگیم کار بکنم یا نه ؟ این برام واجبه ! منم که فعلا

کارِ دیگه ای از دستم برنمیاد !

حسِ برخوردنِ سخنش به غرورم باعث شد کمی لحنم تلخ باشد :

– ه ه همین ک که م م مّن گ گفتم . . . م م م م م مّن که ن ن نمر نمردم . . از

ای ای این ب به بعد خ خ خّو خودم ب ب باید خ خ خرج خ خ خّونه رو ب ب بدم . . . ت ت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تازه ت ت تو ح ح حامل مله ای . . ض ض ضرر د داره ب برات . . مف مفهو هوم ب بود ؟

چانه جلو داده و سر به زیر انداخت . . .

دکمه ی صدفیِ پیراهنم را بینِ انگشتانش چلاند :

– اما . . . آخه . . .

دست زیرِ چانه اش فرستادم و نگاهش را تنظیمِ چشمانم کردم :

– ب بّا باشه ؟

آهی کشید ، بوسه بر بالا یِ لبم گذارد و آرام گفت :

– باشه . ولی بذار این دو دفعه رو تحویل بدم . بعد بهشون میگم فعلا سفارش نگیرن برام .

خب ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آن غنچه ی نازِ رویِ صورتش را پر پر کردم :

– ا ا اصلا س س سّفارش ن نگیرن !

استکان را برابرِ صورتم گرفت :

– باشه . . . !

اما می دانستم او باز زیر زیرکی ، دست به انجام کاری برای حتی اندک درآمدی از خود

خواهد زد و مگر می شد من این زن را نشناسم ؟

اما نازکیِ دلش که از شفافی چشمانش پیدا بود ، مرا از قاطعیت بیشتر بازداشت که به

اندازه ی کافی اشکهایش بابتِ من و بی احتیاطی هایم جاری شده بود . . .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی :

بودن در کنارش برایم همچو خیالات می نمود . . .

هیچ گاه حتی در ناممکن ترین تصوراتم هم ، راهی را به عنوان همسر در کنارِ خود به طورِ

نامحدود نداشتم و بزرگترین غمم شده بود نشدنی بودنِ خواستنش برای همیشه .

لامپ را با فشردنِ کلیدش خاموش کرده و چشمش را بستم که خلوتِ من با راهیِ به

خواب رفته را نبیند .

لبه ی پتو را کنار زده و آرام خزیدم در محیطِ گرمش . . .

دیگر سرمایِ پائیز کم کم رخ می نمود . . . آهسته سر بر شانه اش گذاردم و چه حسِ

خوبی بود تصورِ اینکه فردا که چشم بگشایم ، راهی را کنارِ خود خواهم داشت بی ترس و اضطراب

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از اینکه دیر به خانه برسد مباد خانواده اش شک کنند . . .

دست رویِ سینه اش لغزانده و سویِ دیگرِ تنش قفل کردم . . .

مگر می شد این مرد کنارم باشد و من از خود بی خود نشوم ؟

حسِ بوئیدنِ عطرش مرا به عرش می برد . .

راهی نه تنها احساساتِ جنسِ زنانه ام را به کار می انداخت ، بلکه روحِ دخترانه ی کز

کرده گوشه ی تنِ زنانه ام را قلقلک می داد .

عشقِ راهی منِ مرده را از گور برخیزاند . . .

با دیدنش ، لب هایم بی دلیل عشق می کردند که لبخند بزنند ، از عمقِ وجود . .

بودنش می شد پشتوانه ی دلم تا بی هیچ هراسی به دریا بزنند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و دستِ گرمش ، ستونِ وجودم بود که در برابرِ سختی ها فرو نریزم .

دستِ دیگر بر شکم نهادم و نوازشش کردم .

کودکی از جنسِ او ، حتی اگر نقصی هم داشت ، برا یِ من غنیمت و نهایتِ آرزو بود . . .

و ترسِ راهی برایم دور بود ، که می دانستم او را سرنوشت چنین خواسته ، با سه انگشت

کم و چشمانی که روز به روز تحلیل می رفتند و زبانِ الکنش که هر چند سخت ادا می کرد کلمات

را ، اما نمی دانست چه دلی از من می برد !

*****

دبه های ترشی را نرم نرمک رویِ زمین کشیدم تا صدایی ایجاد نکنند مباد راهی بیدار

شود و خاطرش مکدر .

سبدِ کلم ها را رویِ زمین گذاشتم و به ساعت نگاهی افکندم . عقربه ها تیک و تیک کنان

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پنج و نیم را نشانم می دادند و هنوز ساعاتی تا بیداریِ راهی مانده بود .

کارد به دست گرفتم و کلم های سفید و قرمز و هم چنین گل کلم های خوشمزه را تکه

تکه کردم !

بعد از اتمامشان به سراغِ هویج ها رفته و آنها را نیز به دنبال کلم ها فرستادم ؛ سپس

نوبت به بادمجان و سبزی و سیر و . . . رسید . گردنِ درد گرفته ام را صاف نمودم و با دیدنِ ساعت

از جا برخاسته و عملیاتِ پنهان سازیِ آنها را آغاز کردم . نیم ساعت به هشت مانده بود و شک

نداشتم که راهی اندک اندک بیدار خواهد شد .

دست بر کمر گذاشتم و این بچه هنوز دست و پا درنیاورده مرا از کار و زندگی انداخته بود

. . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زیرِ کتری را روشن نمودم و سفره ی کوچک را به دست گرفتم که دستی دورِ کمرم پیچید

و خیسی صورتِ راهی گردنم را لمس کرد . . .

نبضِ شاهرگم را بوسه ای زد و لبخند بر لبم نشاند :

– سلام عزیزدلم . صبحت بخیر.

زمزمه کنان مرا به سویِ خود چرخاند :

– ع ع عزی زیزم . .

به روی خود نیاوردم که حتی محبتِ کلامش هم دچار گره بود ، دکمه های بازِ پیراهنش را

یک به یک برخلافِ میلم بسته و دستی به موهایِ پریشانش کشیدم :

– جونِ دلم ؟ صبونه برات نیمرو بزنم یا پنیر میخوری ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشتِ اشاره ی دستِ چپش را بر دو ابرویم کشید ، به نوبت و لب زد :

– ت ت تو رو می میخورم !

خندیدم و هنوز گونه هایم از حرارتِ نگاهش شرم می کردند !

نگاه از او دزدیدم و سفره را به دستش دادم :

– برو اینو پهن کن تا تخم مرغ بشکنم !

خندید و بوسید میانه ی کتفم را . .

ماهیتابه ی رویی کوچک را رویِ گاز گذاشته و نیمرویِ عسلی موردِ علاقه اش را پختم ؛

زرد و سفید درهم !

و چه چیز دوست داشتنی تر از اینکه مَردَت با لذت و ولع همان تخمِ مرغِ سرخ شده ی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ناقابلِ حاصلِ دستت را همچو کبابِ بره ای فرو دهد و تو دلت ضعف رود از لبخندی که چشم

هایش به نشانه ی تشکر راه به راه به سویت پرتاب می کردند ؟

راهی برایِ من ، بازگشتِ زندگی بود . . . !

*****

راهی :

کیسه های خرید را درونِ دستم تاب داده و خیره به زمین در فکرِ درآمدِ بیشتری برای

گذرانِ زندگی بودم .

بی شک ، حال که زندگی من و تی تی کنار هم ، به خود شکلِ مشترک گرفته بود ، آن هم

در خانه ی کوچکِ تی تی ، آمپرِ فشارسنجِ خرجمان خواه ناخواه افزایش می یافت آن هم با آمدنِ

بچه ای که معلوم نبود چه مشکلاتی خواهد داشت . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حتی با فکر کردن به آن زیرِ زبانم تلخ شد . . .

با نوکِ کتانی سنگِ کوچکی را به جلو پرتاب کردم و زیرِ لب فحشی به خود دادم که خود

باعث و بانیِ لم دادنِ آن کودک در شکمِ تی تی بودم !

بدونِ هیچ تردید با درآمدِ اندکِ ناشی از کارهای تایپی و برنامه نویسی هایِ مختصر نمی

شد روزگار گذراند و تی تی نیز دیگر منع شده بود از جانبِ من برای کار که نمیخواستم دلیلی به

لیست نگرانی هایم درباره ی سلامتیِ آن کودک ، اضافه شود !

و هیچ چیز دردآور تر از این نبود که نسبت به فرزندی از خونِ خودم ، حسی نداشته و

حتی کمی عصبی باشم از بودنش . . . !

به خریدهایِ کمِ درونِ دستم نگاه کردم و لب فشردم . ته مانده ی جیبم هم با خوشحالی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خداحافظی کرده و به سمتِ صاحبِ پولدارِ مغازه دارش رفت . . !

من ماندم و حوضم !

مطمئناً با زیاد شدنِ ماه های بارداریِ تی تی ، ویارهای گوناگون گریبانش را خواهد گرفت

و من چگونه برآورده شان می ساختم ؟

با حرص پا به زمین کوبیدم و سر به آسمان گرفتم . . خدایا ! مرا به پدر شدن چه کار ؟

در بیست و هفت سالِ گذشته ی عمرم ، چیزی نخواستم جز اندکی آرامش و جایی که

نگاه های سنگینِ مردم شانه ام را خم و کمرم را تابیده نکند . اما هیچ گاه نصیبم نشد ؛ جز

ساعاتِ اندکی که در خانه ی تی تی ، کنارِ سفره ، تکیه زده به پشتی یا در آغوشِ او سپری می

کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ولی هیچ زمانی حتی تصورش را هم نداشتم که بخواهم فرزندی را در آغوش کشیده و

برایش نام انتخاب کنم ، روزی برسد که او را به مدرسه برده یا حتی ذوق کنم از خریدِ کیکی برای

تولدش و زیاد شدنِ سنش !

چون نقص هایم یک به یک قاتلِ آرزوهایم شدند . .

هر چند من گوشه و کنارِ نتوانستن هایم ، برایِ خود کوچک آرزوهایی ساختم دست

یافتنی ، با اینکه مادر به گونه ای با من رفتار می کرد گویی از عقل و فهم آزاد بودم . . . !

همیشه مراقبت هایش مرا می آزرد . به شکلی وسواس گونه کنترل می کرد حرکات و

رفتارم را و کسی هم جلویش نمی ایستاد و این برا یِ من یعنی تحقیر از جانبِ کسی که هم

دوستش داشتم و هم گلایه هایِ بسیار از او !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر وصدایِ خیابان را پشتِ سر گذاشتم با بستنِ در . تکیه زدم به آن و صدایم را بالا بردم

:

– تی . . . تی !

دیری نگذشت که برابرم پدیدار شد اما با چشمانی گریان ، صورتی سرخ و دستی بر شکم

!

هق زد :

– راهی . . .

قبل از آنکه پاسخ گویم در آغوشم فرو رفت و صدایِ برخوردِ کیسه ها با زمین بلند شد . .

.

دست هایش دورِ تنم محکم گره شده بودند . بوسیدم سرش را که همچو جوجه ی زیرِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باران مانده می لرزید :

– تی . . . تی . . . چ چ چی شُ شده ؟

بی حرف ، آغوشم را بیشتر تصرف کرد و دل زد .

انگشت زیر چانه اش فرستادم . نگاهِ سرخش بالا آمد ، حتی نمِ نشسته رویِ مژه هایش

همقابلِ دیدن بود .

لبِ خشکش را از هم فاصله داد تا پاسخم گوید که صدایِ مردی او را ، هُل خورده از من

جدا کرد .

ناصر با اخم هایی در هم ، آستینِ پیراهن پائین می کشید :

– مگه نگفتم تو اتاق بمون و بیرونم نیا ؟ حتی قدِ یه دستشویی رفتن هم نمیتونی به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرفم عمل کنی ؟

لرزید چانه ی کوچکش ، چشمانِ درشتش رفت و برگشت کرد میانِ من و برادرش :

– ن ناصر . . . تو رو خدا !

بغضِ آنقدر در گلویش زیاد بود که الفِ خدایش ، کلفت و کشیده شد . . . !

ناصر نگاه به سرِ برهنه ی خواهرش کرد و صدایِ دندان قروچه اش قابل شنیدن بود .

نگاهم تار به تارِ موهایِ تی تی را طواف کرد اما قبل از آنکه فرصت کند لذت ببرد از آن

سیاهی های ابریشمی ، شانه ام چسبید به در و درد در گردنم پیچید . ناصر در صورتم فریاد زد :

– عوضی ! مگه بهم قول ندادی بهش نزدیک نشی ؟ هان ؟ این بود قولت ؟ که الان یه

بچه تو شیکمش باشه ؟ دِ لامصب من بهت نگفتم بهش نزدیک نشو ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ساخته و منتشر شده است) wWw.iA.Com **(این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا**

دست رویِ مچ هایش گذاشته و خواستم چیزی بگویم اما قبل از اینکه بتوانم کلمات را

کنارِ هم گذارده و از سدِ لکنت عبورش دهم ، نعره زد و محکم تر شانه هایم را به در کوبید :

– مگه نگفتم حق لمسِ خواهرم رو نداری ؟ بی شرف مگه بهت نگفتم تا وقتی با خونواده

ات آشتی نکردی و یه جشن واسه اش نگرفتی حق نداری پات رو بذاری تو اتاقِ خواهرم ؟ الان

بچه ی تو ، تو شیکمِ اون چی کار میکنه ؟

تی تی با بغض و گریه صدایِ بلندش را میانمان انداخت :

– ناصر . . . تو رو خدا !

که رو به او عربده زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تا نشونه ی بی ناموسیتون رو تویِ شیکمت نکشتم برو تو اتاق ! گم شو !

تی تی انگار ناخودآگاهش دستور داد که هر دو دست برابرِ شکم بگیرد و نیم گامی

پسروی کند .

و این حدِ عصبانیت از او دور از تصور نبود که خواهرش را امانت سپرده بود به من اما من

مرزها را دریده و نطفه ای از خود به او هدیه دادم . . . !

به تی تی نگاه کرده که هر لحظه بیشتر رنگش می پرید و لب زدم : قفل !

مردمک هایش لرزیدند . . . فهمیده بود معنی کلامم را ؛ که بی حرف عقب عقب رفت و

لحظاتی بعد صدایِ بسته شدنِ در آمد . او هم می دانست ناصر سرِ خانواده اش با کسی شوخی

ندارد ، هر چه نباشد بیست و چهار سال خواهرش بود . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمانِ به خون نشسته ی ناصر مرا هدف گرفتند :

– چطوری میخوای توجیه کنی ؟ چطوری ؟ تو زیر قولت زدی ، تو نه کار و حقوق حسابی

داری ، نه خونه و جا و مکانِ ثابت . . . تو حتی خانواده ات پشتت نیستن . منِ خر فقط به ضمانتِ

اینکه همدیگه رو دوست داشتین اجازه دادم عقد کنین . حالا . . . حالا شما این بی ناموسی رو به

بار آوردین . مگه بهم قول ندادی تا اوضاعت درست نشه پاتو نذاری تو خونه و جایِ خواهرم ؟

هان ؟

خشم شد چسب و ابروهایم را به هم پیوند داد ! اخم در صورتم پخش شد و غیرتم را

خراش انداخت این که کودکم را ، هر چند ناخواسته و بی هیچ علاقه ای نسبت به او ، نتیجه ی

دست درازی به ناموسِ خود بداند !

با صدایی دورگه لب زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ما . . . ما ب ب بی نا نا نامو موسی ن نکر کردیم ! ح حق ن ن نداری د د در درباره ره ی

بچ بچّ بچه ام ای اینط طوری ح ح ح حرف ب ب بزنی !

رگِ دو شاخه ی پیشانی اش ترس به دلم می انداخت . . !

همچو گرگی بود آماده ی شکار ! بی شک اگر می گفتم که نصفِ حرف هایم دروغی بوده

برای راضی کردنِ او ، من هم می شدم گوسفندی که با دندان هایش تکه تکه اش می نمود !

اما جرأت را پیش انداخته و کلمات را یک به یک شلیک کردم به سویش :

– تی . . . تی ز زنِ م منه . . ش ش شرعی و ق ق قان قانو نی . . . د در ض ضمن به ۱۱۱۱

ا ج جازه ی تو هم نی نیاز ن نداشت !

از ترسِ فکِ فشرده شده اش کمی سر به عقب برده و آب دهان فرو دادم . تیرِ آخر را از

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چله رها نمودم :

– م م من هی هیچ و وقت با خ خون نواده ام قه قهر ن نبودم !

چشم تنگ کرد ، سر پیش آورد و گوش نزدیکِ لب هایم گرفت :

– چی ؟

و تهدید در کلامش بلندگو به دست فریاد می زد !

دست دورِ گلویم انداخت و فشرد :

– چی گفتی ؟ یه بار دیگه بگو !

ترس در وجودم جولان می داد ! مگر می شد دیوِ خشمِ سر برآورده از وجودِ ناصر را دید و

آرام بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پلک هایم لرزیدند :

– د د دروغ گ گ گفتیم !

و گویی در برابرِ دادگاه اعتراف می نمودم و همین می شد حکمِ مرگم . . !

به آنی تنم را پرت کرد میانه ی سالنِ کوچک و هجوم برد سمتِ اتاقِ تی تی و لگد کوبید

بر در :

– تی تی ؟ تی تی بیا بیرون ! بیا بیرون . . . میکشمت ! میکشمت ! تو هم میدونستی ، نه ؟

می دونستی و سرم شیره مالیدی ؟ آررررره ؟ واسه خاطرِ این مردک تو روم دراومدی ؟ حالا من

جوابِ بابا رو چی بدم ؟

و تنش را چنان بر در کوفت که ترسم از آن بود که نکند تی تی زهره بترکاند !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس برخاسته و پنجه دورِ بازویش پیچیدم ، به عقب کشیدمش که مرا هل داد و مشتش

زیرِ شکمم فرود آمد . . . !

*****

تنم شده بود خمیرِ ورز دیده زیر دستانش !

تی تی هق هق کنان کیسه ی پلاستیکی حاویِ یخِ پیچیده شده در پارچه را رویِ صورتم

گذاشت و آخِ من را با جانمی زیرِ لبی خرید .

ناصر ، شکست خورده و سر در گریبان روبرویم نشسته و هر دو دست در مو فرو برده بود

.

حق داشت ؛ آنچنان برایش نقش بازی کرده بودیم که فریبمان را خورده بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تقصیرکار بودیم ولی تخریبِ دوست داشتنِ ساده مان را نیز نمی پسندیدیم .

تبِ تندِ عشقِ پاکمان ما را به سوختن در آتش گناه نزدیک می کرد و قصد نداشتیم که

هیزم وار در آن بسوزیم !

پس دروغ ها بافته و سرکشی ها کردیم تا کوتاه آمد .

صدایِ گرفته اش نگاهِ هردویمان را به سویِ او کشاند :

– من برم به بابا چی بگم ؟ بگم بهت دروغ گفتم که تحقیق کردم ؟ بگم خواهرم و دوست

پسرش سرم کلاه گذاشتن ؟ بگم تی تی واسه خاطرِ پسری که حتی نمیتونه دو کلوم درست حرف

بزنه و خرجِ یه ماهِ زنش رو دربیاره به راحتیِ آب خوردن پیچوندتم ؟

حرف هایش طعمِ تلخی داشت که آشناییِ قدیمی ای با آن داشتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

توضیحاتمان گویی خنجر زده بود بر کمرش از پشت !

صدایِ تو دماغیِ تی تی به اعتراض بلند شد :

– ناصر !

صورتِ در همش را بالا آورد و به او توپید :

– دردِ ناصر ! انقدر نق زدی و ترسوندیم که هُل شدم و گفتم عقد کنین . گفتم انقدر عقل

و شعور دارین که وقتی میگم تا راهی رابطه اش رو با خونواده اش درست نکرده و یه جشنِ کوفتیِ

کوچیک برات نگرفته نمیری زیرِ یه سقف باهاش . نگو همه اش دروغ بود . . .

کفِ دو دست به پیشانی کوبید و صدایش را بالا برد :

– یعنی آدم انقدر خر مثه من ؟ آخه چرا به حرفِ شما گوش دادم ؟ چرا خواهرم رو دادم

دستِ تو اصن ؟ چرا نرفتم از دو نفر پرس و جو کنم ؟ آخه من خامِ چیه تو شدم که خواهرِ دسته

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گلم رو سپردم دستت ؟

برخاست و تی تی قصد کرد به گفتنِ کلامی که قاطع و محکم گفت :

– دوست دارم برم خونه ی بابات راهی ، آبروش رو جلو در و همسایه ببرم . ولی مثه اینکه

سرِ اونام کلاه گذاشتین . چطوری سه سال با هم بودین و دو طرف رو خام کردین ؟ چطوری از همه

پنهون کردین ؟ حتی انقدر از چشمم افتادین که دیگه دلم نمیخواد واسه انتقام از شما که آبرو و

اعتبارم رو پیشِ بابا بردین داد و بیداد راه بندازم . چشمم کور ، دندم نرم ، خفت و خواری جلو

چشمِ بابا رو به جون میخرم ، سرزنش هاش رو هم . ولی نه میذارم دیگه مامان رو ببینی ، نه بابا رو

، نه بچه ها رو ! فکر کن خانواده ای نداری . تو بمون و همین شوهرت که واسه خاطرش این همه

دروغ و دَوَنگ بافتی به هم . که منِ خرِ خاک بر سر همه شون رو بدونِ چون و چرا باور کردم . تی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی ، از این بعد دیگه خانواده ای نَ دا ری !

درِ خانه را که محکم در چهارچوبش بست ، تی تی فرو ریخت . . .

بغضش پر صدا شکست و مو در مشت گرفت . . .

نزدیکش شده و او را به آغوشم کشیدم . بوسیدم سر و صورتش را با لب هایِ ورم کرده ام

.

چنگ زد به سینه ی برهنه شده ام از لایِ دکمه های کنده شده ی پیراهن .

پر درد گفت :

– چی کار کنم ؟ چی کار کنم ؟

شانه اش را بوسه زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خ خ خوبی ؟ د درد ن نداری ؟

چشم هایِ پر اشکش را دوخت به صورتم ؛ نگاهِ تارِ بی عینکم ، راهِ شکمش را گرفت .

دست رویِ آن نوازش گونه کشید و لحنش به ناگاه ملایم شد :

– مامان قربونش بره . ترسید .

بهت زده چشم به دهانش دوختم . . . مگر چند ماهِ بود جنینِ درون بطنش ؟

با بغض خندید :

– هنوز شکل نگرفته حسش میکنم راهی ! می ارزه . همه چی به داشتنِ این خونواده ی

کوچیک از خودم می ارزه . بعد از حمید ، تو بهم امید دادی و حالام این جوجه . خیلی دوست

دارم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و باز اشک گونه اش را شست و شو داد . . . دروغ می گفت تا شاید درمانی باشد بر حالِ

خرابِ من ؛ از دست دادنِ خانواده اش نمی ارزید به داشتنِ منِ ناقص !

میانِ بازوانم مچاله شد و اشک ریزان مویه می کرد بر دستورِ برادر . . .

آه کشیدم . نامِ حمید مرا می آزرد اما به هر حال او گوشه ای از گذشته ی تی تی بود . . .

****

تی تی :

تلفن بر سر خود می کوفت که پاسخ دهم به تماس اما دریغ از حرکتی از سویِ من .

بالاخره بعد از چندمین بار به خود شجاعت داده و گوشی را کنارِ گوش گذاشتم که مادر

گریه کنان مرا مخاطب قرار داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– کارِ خودت رو کردی ؟ چند بار گفتیم بیا ؟ چند بار گفتیم اون شهر کوفتی رو ول کن ؟

میخواستی وایستی اونجا این بی آبرویی رو به بار بیاری ؟

گلویم سنگین شد از بغض اما راه نبست بر کلام :

– چه بی آبرویی مامان ؟ راهی شوهرمه .

شاکی و با گرفتگی شدید پاسخم داد :

– مگه نگفتیم تا وقتی با خونواده اش آشتی نکرده حق نداری باهاش باشی ؟ آخ چرا اینم

دروغ گفتی آخه ؟ چرا ؟ واسه همین بود هی سر می دووندی ما رو ؟ که مادرش مریضه ؟ که کار

نداره ؟ که وقتش نیست ؟ انقدر گفتی و گفتی و دروغ بافتی که چشم به هم زدیم سه سال شد . .

. نگو سه ساله خانم باهاش زیرِ یه سقفِ .

گونه هایم گرم شدند با آبِ گرمی که سرچشمه می گرفت از چشم هایم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– واسه این دروغ گفتم چون میخواستم با راهی ازدواج کنم . چون باورم نمیکردین ، چون

باورش نمیکردین . آره مامان من سه ساله با راهی ام چون تو چشماش میبینم خواستن رو ، چون

میبینم دوستم داره . چون میبینم هر کاری میکنه واسه آسایشم . چون شما وقتی اولین بار

عکسش رو دیدی گفتی این پسره ی ناقص به چه دردت میخوره ؟ چون نفهمیدین بابا من همین

پسره ی ناقص رو دوست دارم !

و بغضم بر زمین خورد و صدایِ شکستنش به هفت آسمان رسید .

میان تیلیک و تیلیک شیشه هایِ احساسم ، تکه تکه گفتم :

– را . . راهی برام نذاشتین . هی گفتم خودم میشناسمش . . هی دلیل آوردین . . گفتم

مامان ! من میخوامش . نذارین به گناه بیفتیم . . هی گفتی مگه دله ای که با دیدن چشم و ابروش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بشی بغل خوابش ؟ مامان . . . دوستش دارم . .

و کفِ دست را چسبِ نوارِ لب کردم تا صدایم اوج نگیرد . . .

او هم پا به پایم زار زد و زیرِ لب چیزهایی بر زبان آورد که نفهمیدم . . .

دقایقی گذشت تا دلِ دو مادر آرام گیرد . . .

فین فینِ بینی اش را شنیدم :

– بابات خیلی شاکیه . کلی سرِ ناصر داد و بیداد کرد . بعدم گفت دیگه هیشکی حق نداره

با تی تی حرف بزنه و ببیندش . . آخ تی تی آرزوم بود برات سیسمونی بگیرم . آرزوم بود وقتی

حامله ای پا به پات ماه به ماه بیام . . . چی کار کردی با من ؟

کفِ دستانم را آرام رویِ شکم کشیدم و نوازش دادم لخته ی خونِ آرام گرفته در آن را :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نمیخواد مامان . شبِ اولی که راهی رو راه دادم به حریمم ، فکرِ اینجاش رو میکردم . پیِ

همه چی رو به تنم مالیدم مامان . . . شما خوش باشین ، من هیچی نمیخوام .

و بغض سوزاند تیغه ی بینی ام را .

به زبانِ محلی مویه ای سر داد برایم :

– آخ مار تی قربون . . . آخ می گُلِ دِتَر . . چی کار بوگودی امی هَمره ؟) مادر به قربونت . .

. دخترِ گلم . . . چی کار کردی با ما ؟ (

دل دل زنان گفتم :

– مامانی گریه نکن . . .

آهی عمیق کشید و با حسرت و اندوه پاسخم داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بذار اونی که تو شیکمته به دنیا بیاد ، بعد میفهمی چی میگم . بذار سختیش رو ببینی ،

بعد ببین میتونی گریه نکنی یا نه . . . بابات قدغن کرده اسمت رو بیاریم . الانم نیست خونه که

زنگ زدم . میگم تی تی . . . راهی . . . راهی هوات رو داره . نزده زیرش که . نکنه یه وقت بگه نه و

بره پی کارش !

و فکرِ مردِ چشم رنگیِ کم دیدم ، لبخندِ خیسی بر لبم آورد :

– نه مامان ! اتفاقا رفتیم خونه شون . به مامان و باباش گفت . . . مامان ؟ ناصر همه چی رو

براتون تعریف کرد ؟

مکثی میانِ کلامش افتاد ؛ حتی می توانستم ندیده هم به تاسف تکان خوردن سرش را هم

تجسم کنم .

آهسته گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره . . . همه چی رو !

و بعد با نگرانی ادامه داد :

– تی تی جان ! مار تی قربون ، مراقبِ خودت هستی دیگه ؟ چیز میزِ سنگین بلند نکن . .

– با کی داری حرف میزنی ؟

به جایِ مادر ، قلبِ من سقوط آزاد کرد . . !

که می دانستم خلافِ خواسته ی پدر عمل کردن ، عصبانیتِ شدید او را در پی دارد .

صدایشان دور شد و تته پته ی مادر را می شنیدم :

– هی . . . هیچکس به خدا !

و صدایِ پدر بود که کم کم اوج گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– داشتی با اون دختره حرف میزدی ؟ مگه نگفتم حق نداری دیگه باهاش حرف بزنی ؟

هان ؟ باتوام !

و به ناگاه صدایِ فریادش درونِ گوشی پیچید :

– چرا زنگ زدی ؟ به خواسته ات که رسیدی دیگه چی میخوای ؟ آبرومون رو بردی . پس

فردا مردم میگن دخترش بدونِ عروسی شکمش اومده بالا . این همه سال با عزت و آبرو زندگی

کردم که اینطوری . . .

تماس را قطع کردم که تحمل شنیدن نداشتم . . .

دیگر تابِ بی مهریِ او را نمی آوردم . .

صورت بینِ دستانم پنهان کرده و گریستم . بر بختِ خودم و بر عشق . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش برگه ی آزمایش اول را جا نمی گذاشتم . . . !

****

نوازشِ سرانگشتانِ راهی ، مرا بیشتر مسخ خواب میکرد و علاقه ام به بیداری را کمتر . . .

مهر ذره به ذره از خط های اثرِ انگشتش ، تزریق می شد به تنم و آثارِ جرممان را می

افزود .

اما صدایش شد دستی و پلک هایم را بالا کشید .

چهره اش گرفته و خسته بود . .

صبح به دنبال کار خانه را ترک کرد و حال این صورت و این اخم ها خود حدیثِ مفصلی

بودند . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آغوش به سویش گشودم و چگونه ما را منع می کردند از این مرهمی که بر زخم های

یکدیگر می شدیم ؟

سر بر سینه ام گذارد و بی حرف دست در مویش فرو بردم .

آهسته و به سختی سخن گفت و این نشان از پریشانیِ ذهنش داشت :

– پ پ پ پ پ پی پیدا ن ن ن نشد . . . ک ک کسی ق ق قبو قبولم ن نمی نمی

نمیکنه !

آهم را در نطفه سقط کردم ؛ آرام انگشت پشتِ گردنش سرانده و خطِ رویش موهایش را

رفت و برگشت دادم .

به جای پرس و جو از رفتارشان ، مهربان گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برات چایی نبات بیارم عزیز ؟

سر بالا گرفت و صورتش مجهز بود به لبخندی خسته :

– د د د اری ؟

بوسه ی کوتاهی تقدیمش کردم :

– آره عزیزم .

قبل از ترکِ اتاق صدایم زد . جانم را قربانی اش نمودم .

نیم رخ در بالشت فرو کرده و آرام گفت :

– خ خ خوبی ؟

و دلم پژمرد که مرا جمع نبست با کودکش ؛ اما با این حال باز لبخند زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره . خوبِ خوب !

و پا تند کردم مباد ببیند نمِ چشم هایم را . . .

خوب بودن نسبیت داشت .

اینکه اشک هایت را شسته باشی و لبخند برانی با اینکه هنوز ته دلت غصه دست دورِ پا

حلقه کرده و مصرانه اظهار وجود می کند ، خودش نوعی خوبی بود .

اما حالِ خوب داشتن ، چیز دیگریست . . . .

حالِ خوب یعنی لبت که نیمچه کِشی می آید ، تمام اعضا و جوارحِ بدنت قوس دهند خود

را از خوشی . .

که چیزی درونِ قلبت نباشد که به وقتِ خنده وسع تِ آن را بگیرد و حتی گاهی نتوانی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ماسک بر چهره بزنی . . .

که دستی قلبت را نفشارد در پنجه . .

که نفس در ریه سنگین عبور و مرور نکند . .

و من ، حالِ خوبی نداشتم اما خوب بودم . . .

****

راهی :

گویی خورشید می چرخید و می گشت تا مرا پیدا کند و اشعه هایش را مستقیم بر سرم

بتاباند . . . !

پا روی زمین کشیده و سر می گرداندم بینِ مغازه ها تا آگهی ای بیابم و شاید خدا نگاهی

به منِ خسته بیندازد و کاری نصیبم شود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آنقدر انگشت هایم خودکار به دست گرفته و اسم و مشخصاتم را وارد برگه برای تقاضای

کار کرده بودند ، که استخوان هایشان به اعتراض ، درد می کردند .

کلافه از زمین و زمان دست بر پیشانی به عرق نشسته ام گذارده و لحظه ای چشم بستم .

کمی مانده بود به آخرین ماهِ پائیز و بی شک خرج هایِ اول ماه سرسام آور می شدند و

حال که نزدِ تی تی زندگی را سپری می نمودم ، همه ی آنها بر عهده ی من بود و شپش در جیب

هایم جفتک می انداخت !

خستگی ام را به دیوار قرض دادم ، عینک را از چشم برداشته و با دستمال کاغذی

آلودگی از شیشه هایش زدودم .

دوباره چشم را به آن مسلح نموده و پاهایِ خسته ام را وادشتم به حرکت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ساعتِ جاخوش کرده رو یِ مچِ دستم ، کمی به دو را نشانم می داد و یادآورم می شد که

زنِ باردارِ درونِ آن خانه ی نمور ، بی من لب به خوراک نخواهد زد و این حجمِ عشق و محبتش

هنوز برایم گنگ بود .

راه کج کردم به بازگشت که کاغذی با فونتِ درشت برابرِ چشمانم رقصید و به دنبالِ خود

کشید نگاهم را .

کلمه ی تایپیست در سرم تکرار می شد .

قدم هایم بی اراده مرا به سویِ درِ شیشه ای بردند ؛ کفِ دستِ دو انگشتی ام را رویِ آن

گذاشتم و نگاهی به داخل افکندم ؛ دو دخترِ جوان و مردی به همان سن و سال .

چشمانِ هر سه به استقبال از من آمدند ؛ هوفی کردم و سعی بر تسلط بر کلامم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– س سلام . . . ب برای کا کار . . . او اومدم !

کاش می توانستم همان دو سه تپق را نیز از بین ببرم . . . !

پوزخندِ نصفه و نیمه ی نشسته بر لبِ پسرک ، چنگ انداخت بر اعصابم ولی لعنت از نیاز

که مرا ملزم به ماندن می کرد .

دست بر سینه گره زد :

– خب . . چه کاری ؟

نگاهِ یکی از دخترها خیره بر دستم مانده بود ؛ پس همان دو انگشتِ باقی مانده را در کف

جمع نمودم و جیب را به عنوان مامنش انتخاب کرده تا از نگاهِ دردآورش دور بماند .

زبان دورِ لب کشیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تا . . . تایپ . . . تایپیست !

ابروهایش به بالا جهیدند ؛ نگاهش سرتاپایم را جست و جو کرد و تلخی بر دلم نشست اما

سکوت کردم .

بعد از کمی مکث با سر به سیستمی اشاره زد :

– بشین پشتش ببینم .

برای گریز از چشم هایشان که با تمسخر بر تنم تاب می خوردند ، پشتِ میز قوز کرده و

منتظر ماندم .

سخت بود به دست آورد نِ کاری بدونِ مدرکِ دانشگاهی اما من مجبور بودم .

جبر که ضمیمه ی کارهایت باشد ، دیگر اهمیت ندارد نمیشود و نمیتوانی . باید چشم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ببندی و سر جلو بیندازی و تن دهی به هر چه پیش آید و خوش آمد گویی به آن !

برگه ی آ چهاری را برابرم گذاشت و با لحنی که گویی مطمئن بود نمیتوانم گفت :

– میتونی پنج دقیقه ای تایپش کنی ؟

با اخم صورت در راستای صورتش تنظیم کرده و کاغذ را با غیظ از دستش ربودم .

تنها انگشتِ بزرگِ دست راستم را استوار نگه داشته و دیگری را خم کردم ؛ نگاهی به

کیبورد انداختم و با دیدنِ تفاوت اندکش با کیبوردِ لب تاپی که در خانه داشتم ، دست رویش

گذاشتم و کلمات را یک به یک کنارِ هم حکاکی نمودم .

اما وزنِ چند تنیِ مردمک هایشان که به صورتم خیره بودند ، مرا از درون می خورد .

اینبار عرقی که شره می کشید از گوشه ی ابرویم و بر گونه ام می لغزید ، از خشم و

درماندگی بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس حرصم را با کوبیدن هر چه محکم ترِ دکمه هایِ صفحه کلید از دل به بیرون می

ریختم .

دستم نقطه را لمس کرد و با دیدنِ ثبت شدنش انتهایِ جمله ی خطِ پایانیِ صفحه ، دست

به سینه شده و صدایم را مغرور بالا بردم :

– ت ت تموم . . شد !

گویی باور نداشت این توانایی ام را که هنوز سه دقیقه هم از زمانِ تعیین شده نگذشته

بود . . !

صفحه را در دست گرفت و تطابقش داد با آنچه بر سفیدیِ ورد نقش بسته بود .

زیرِ لب کلمات را با دوزِ پائین ادا کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خوبه . . . خوبه . . .

نگاهی مشکوک به صورتم انداخت و پیشانی اش به گره نشست :

– چشمات ضعیفه ؟

آنقدر در این چند روز این سوال را به گوشهایم تحویل داده و از لب هایم جواب گرفته

بودند ، که دیگر برایم عادی می نمود ؛ پس با خونسردیِ ظاهری ، علی رغمِ حسِ نامطلوبِ درونم

گفتم :

– چ چ چپ ت ت تق تقریبا کو کو کوره ، را را راستم ض ض ضعیفه ، خیلی !

انگار در تصورش نبود که چنین راحت از بینایی اندکم سخن برانم که چشمانش از تعجب

حالتِ گردی به خود گرفتند و صدایش موجِ بلندی گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– که اینطور ! چه جالب !

و کجایش جالب بود ؟ عدمِ توانایی چشم هایم در پوششِ دنیایِ پیرامونم ؟

همان کاغذِ نمونه را پشت و رو کرد و سفیدی اش را با خودکاری تحویلم داد :

– شماره ات رو بنویس . خبرت میکنیم !

و این در لفافه ، یعنی رد کردنم !

ولی بی حرف ، دستِ چپ تسلیح نمودم به قلم و آرام و خوانا اعدادی را که باعثِ وصلِ

تماس به تلفنِ همراهم می شدند را رویِ آن درج کردم.

برخاسته و به سمتِ در خروج رفتم که صدایم زد :

– اسمت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشتانم را دورِ دستگیره پیچیدم :

– ت ت ت تج تجلی . . را را راهی ت ت ت ت تجلی !

و عصبی از گرفتگیِ شدی دِ زبانم ، با دیدنِ خنده هایِ ریز ریزِ دخترکان ، زمین را زیرِ پایم

لرزاندم و رهیدم از محیطی که مأمورِ اعدامِ تنفسم می شد !

****

گرفتگی از سر و رویم می بارید اما تی تی با لبخندی که با سماجت گوشه ی لبش نشسته

بود و دندان هایِ سفیدش را می نمایاند ، از زمین و زمان سخن می گفت !

سیب هایِ برهنه شده از پوست را درونِ پیش دستی گل آبی ، برابرِ صورتم تکان داد :

– بفرما آقا . بعد از ناهار میچسبه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تکه ای را زیرِ آسیابِ دندان هایم فرستاده و او روبرویم به جلو خم شد تا ظر فِ درون

دستش را بر زمین قرار دهد .

و این دختر چرا نمی دانست هر لحظه دلم را می رباید و من به دنبالش باید بتازم بر او تا

روحِ بی تابم قرار گیرد ؟

سفیدیِ گردنش در تضاد با بنفشِ خوشرنگِ تی شرتش ،چشمانم را بر خود قفل زد و من

بی هیچ اراده ای دستِ دورِ کمرش انداخته و بر شاهرگش حمله بردم .

دلتنگ او را به خود فشرده و لب زدم :

– تی . . . تی !

لب به شقیقه ام گذاشت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– جونِ دلِ تی تی ؟

سنگینی سر را به نحیفی شانه هایش سپردم و کلوخِ بزرگِ رویِ دلم را ، با آهی ، کمی

سبک کردم :

– ه ه ه هی هیچی !

انگشتانش روی سینه ام رد پا گذاشتند و رویِ سرم را بوسید :

– راهی ، این لکنتات داره بیشتر میشه . منظم میری گفتار درمانی دیگه ؟ حواست هست

که عقب نندازیشون ؟

پوزخندم را با بوسه ای بر زیرِ چانه اش محو کردم و او چه می دانست زندگی آنقدر با

دستانش بر شانه ام فشار می آورد که تا شده بودم ؛ دیگر گفتار درمانی را کجایش جا می دادم ؟

صورتم را با سرانگشتانش بالا گرفت ، چشم در چشمم دوخت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟

چشمانم را از بازجوییِ صورتش فراری دادم ؛ تن تکیه زدم به پشتی و تکه ای دیگر سیب

در دهان گذاشتم .

بی حرف دستم را گرفت و لحظه ای فشردش .

زمزمه کرد :

– ناراحت نباش ! خدا بزرگه . . .

باز هم فکرهایِ نشسته در ذهنم را خواند . این زن ، چیزی بیشتر از یک همسر برایم بود .

. . !

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اسکناس های تمیز و نو را درونِ جیب و آهی از انتهای سینه به بیرون فرستادم . . .

نگاهی ناامید و سرگشته به کارتِ درون دستم انداختم و با آهی درونِ کیفِ مدارکِ

کوچکم جایش دادم .

اندک مبلغ جاخوش کرده در حسابم که پس انداز میخواندمش ، رو به پایان می رفت و

دست و دلم می لرزید از آینده ای نامعلوم . . !

روزگار ناخوش بود و پاشویه های موقتی من نیز تاثیری نداشت در بهبودی اش و مرا نیز با

خودش به عمقِ تب و سوختن می کشید .

هر دری را که تقه می زدم ، پاسخی جز سکوت نمی گرفتم و این صامت بودنِ انسان های

اطرافم ، مرا می ترساند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ترس از آینده ای نامعلوم که پشتِ پرده ای از مه پنهان شده و معلوم نبود چه در سر

داشت . .

تی تی صبورانه محبت در پاکتِ لبخندهایش می گذاشت و تحویلم می داد و من با بوسه

هایی بی حوصله امضاء می زدم دفترِ ارسالی ها را !

آن طوفانِ خونی ، نم نمک اظهار وجود می کرد در تنش با برآمده شدنِ شکمش . .

و دو ماه و اندی از بارداری اش می گذشت ؟

همه ی زنان از ماه های ابتدایی ویار داشتند که تی تی دور از چشمِ من تکه های ترشی را

در دهان می گذاشت و با قرچ قرچش پلک از لذت می بست ؟

و من ، ترس خورده و هراسان از وضعیتِ جدیدِ پیش آمده که مرا در حصار خود گرفته بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

، در به در به دنبال کورسویی بودم که نورِ امید را بر تنِ سرما زده ام برساند و گرمایَش بخشد . .

هر آگهی و فراخوانی که عقابِ کُندپرواز و خسته ام شکار می کرد ، تاثیری در سیری

شکمم نداشت ؛ که هر شب سفره ای که تی تی تدارک می دید خالی تر می شد و چهره اش

نگران تر !

می دانستم که گوشه و کناری از ساعاتِ روز را ، دور از حواس پرت شده ام به بیکاری ، به

انجام امری اختصاص می داد تا حداقل آن گلدانِ گِلیِ لب پر شده ی جاخوش کرده گوشه ی

کابینت ، هیچ وقت خالی از روزِ مبادایی ها نشود !

اما چه فایده داشت وقتی منی که نامِ مردِ خانواده را بر کول و کتف یدک می کشیدم ،

نتوانم بخشِ عمده ی مخارجِ رو به افزایشِ آینده را ، به قدرِ قرانی از نگرانی هایش کم کنم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که با آمدنِ کودکِ تی تی ، بی هیچ شکی ، زمانِ بیشتری به او اختصاص می یافت و دیگر

شکوفه ی درختِ خشکیده ی وجودم ، وقتی برای عطر افشانی و جان فشانی برایِ من و آسودگیِ

خاطرم نداشت .

به خود آمدم که بی آنکه متوجه شده باشم ، چشمانم ثابت مانده بودند بر لباسِ نوزادی ؛

نخی و ساده ، با عکسِ خرسی کار شده رویِ آن . .

طرحِ لبخند ، لجوج و تخس ، دست و پا زد برایِ نشستن رویِ لبم .

چند لحظه بعد که روبرویِ زنِ فروشنده ایستاده بودم ، خود نیز نمی دانستم کدام حسِ

لعنتیِ ناخواسته ی کمی شیرین ، مرا برای خریدِ همان لباس آنطور مُصِر کرده است !

زن با خوشرویی گفت :

– بفرمایین ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمونه ای از همان پارچه ی کوچکِ دوخته شده برایِ تنِ نوزادی ، پشتِ سرش بود . با

انگشت نشانش دادم :

– این ل لباس . . چند ؟

و عجیب بود بی هیچ تلاشی ، لکنتم به کمترین حدِ ممکن رسید !

زن نیز ، از اولین انسان هایی بود که در برخوردِ اول ، چشم گشاد نکرد و متعجب مرا

ورانداز ننمود !

روبرویم قرارش داد و قیمتِ نازلش را گفت . . .

لباسِ دیگری نیز کنارش گذارد :

– اینا جنسشون بهتره . یه مقدار فقط قیمت گرون تری دارن .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و فی را که اعلام نمود در دل گفتم : بی انصاف ! فقط یه کم ؟

و نگرانی ای دیگر در لیستِ نانوشته ام اضافه شد ؛ لباس هایِ همان طوفانِ نشسته در

شکمِ تی تی !

بی شک ناصر با آن حجمِ عصبانیت ، اجازه نمی داد مادرش تهیه ای ببیند برای سیسمونیِ

نوه اش ؛ پس آن هم بر عهده ی خودم بود . .

و گشتی در آن فروشگاه نشانم داد که شاید سخت ترین آزمونی که زمانه برایم تداریک

دیده و با چهره ای بی رحم بالایِ سرم ایستاده برا یِ پاسخ دادن به آن ، جمع و جور کردنِ جهازِ

آن فسقلیِ پر دردسر تی تی بود !

آهی کشیدم و خودخوران ، کمی از اندک پولِ درونِ جیبم را ، بابتِ همان لبا سِ نازل اما

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوست داشتنی داده و با کیسه ی کوچک خارج شدم . . .

واقعاً تی تی چه با خود فکر کرده که دو دستی به آن نوزاد چسبیده بود ؟

شرایطمان را نمی دانست که درمخیله اش حتی لحظه ای نگنجاند که چه کسی خرجِ او را

خواهد کشید ؟

اما با دیدنِ تاب خوردنِ کیسه درونِ دستم ، دوباره لبخندی بر لبم نشست . بی تردید ،

تی تی خوشحال خواهد شد . . . !

سرم بالا نیامده ، تنه ام گیر کرد به تنِ مردی و آنقدر خود را شل گرفته بودم که بر زمین

بیافتم !

آرنجم می سوخت و کیسه کنارم بر زمین پهن شد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ مرد بلند از عمق حتجره اش برخاست :

– اووی . . مگه کوری ؟

دلخور و خسته نگاهش کردم . . عینکِ شیشه کلفت را که دید ، پوزخندی زد که خنجر

شد در دلم :

– کوری مثه اینکه . . . !

دندان بر هم سائیدم و فک سفت نمودم که با تمسخر دست به سینه شد :

– چه دست و بالی هم باز میکنه . . . . اِ ! دستم نداری که !

به چه حقی این چنین کلمات را ناروا سویم شلیک می کرد ؟

پس رویِ دو زانو نیم خیز شده تا حمله برم سویش که عاقله مردی باپر کردنِ فاصله ی

بینمان ، میانمان حاکم شد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست بر شانه ام گذاشت و دستِ دیگر را سویِ مرد گرفت :

– برو پسرجون . . برو . . مثه اینکه دنبالِ شر میگردی ها !

صدایش را بالا برد و انگار شر را در آغوش داشت :

– کی میخواد شر شه واسه من ؟ این یارو ناقص الخلقه ؟

دست راست مشت کرده و عصبانیت پادشاه فکر و منطقم شد .

تارهایِ صوتیِ ام با ارتعاش آهنگِ خشم نواختند :

– د د د د د هن دهنتو ب ب ب ببند !

گویی تصور این را نداشت که حتی کلامی نیز نتوانم همچو او حریف طلبی کنم اما . . .

بلند خنده اش را رها داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– دِکی ! اینو باش . . . تو که حرف هم نمیتونی بزنی . . برو عمو . . برو واسه من شاخ نشو . .

.

و دیگر صبر ته می گرفت در ظرفِ وجودی ام از شدتِ آتشِ خشم و مشتم بی اراده

سویش پرتاب شد . . .

کسی کمرم را گرفت برای خاتمه دادن به قائله و چرا هیچ کدام نمی فهمیدند باید به گونه

ای تخلیه می کردم این حسِ حقارت را ؟

با نفس هایی عمیق و سنگین ، مجبورم کردند به نشستن بر درِ مغازه ای و کسی سعی می

کرد خفه کند فریاد های توهین آمیز آن لعنتیِ شرخر را !

همان مردِ مو سپید ، کیسه را به دستم داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برای چی آتیشی شدی پسرجان ؟

کفِ دست را بر پیشانی فشردم که مغزم دست انداخته بود بر پوستِ سرم تا بشکافدش و

خروج کند .

کمی بعد ، که دیگر ماندن جایز نبود در آن خیابان ، تشکری سرسری کرده و پا تند نمودم

برای رسیدن به خانه . . .

قدم هایم را سنگین و با غیظ بر زمین می کوبیدم که حس کند وزنِ فشاری که هر روز بر

من می آورد و قرار بود دم برنیاورم . . !

چنین انسان هایی همیشه بودند ؛ کسانی که مردم را با زبان گشودن به نیش و تلخی و

توهین می آزردند ، اما چرا باید سرنوشت چنین برایم دفترِ زندگی را خط خط می کرد که بهانه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دهد به دستشان برایِ خراش زدن بر غرورم ؟

درِ حیاطِ را محکم بسته و راهرو را برایِ رسیدن به خانه ی کوچکِ تی تی در پیش گرفتم

که با دیدنِ هیکل مردانه ای از پشت و زنی به همراهش ، پاهایم از حرکت ایستادند و چشم هایم

تنگ شدند . . .

گوش هایم قد کشیدند برای شنیدن سخنانشان که آنچه از ظاهرِ تی تی می دیدم ، او را

پریشان نشان می داد .

تی تی چادرِ سرمه ای گل سفید دورِ صورت داشت و همین رنگ پریده ترش می نمود .

صدایش حکایت داشت از عصبانیت و خشم :

– من اصلا منظورتون رو متوجه نمیشم . شما به چه حقی دارین با من اینطوری صحبت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میکنین ؟

زبان زن به کنایه و غرور گشوده شد :

– همین که شنیدین خانم . رفت و آمدای مشکوکتون همه رو تو ساختمون عاصی کرده .

شاخک هایم خطر را احساس نمودند ؛ که کسی قصد داشت خاطرِ دخترک را با شلاق

سخن بیازارد .

تی تی بود که پرخاش کرد :

– کدوم رفت و آمد مشکوک ؟ کدومتون سالی یه بار راهتون به اینطرف میخوره که رفت و

آمدِ مشکوک منو هم ببینین ؟ شماها که حتی به خودتون زحمت نمیدین بیاین ببینین این موتور

خونه ی لعنتی چه دردی داره که همیشه ی خدا خرابه و آب پس میده ، شماهایی که حتی

زورتون میاد یه بار بیاین ببینین این شوفاژ خونه چشه که همیشه خدا سر و صدا داره . حالا میاین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میگین ما نماینده ی همسایه هاییم ؟ کدوم همسایه ؟ تا من زنگ نزنم به بنگاه که هیچکدومتون

حتی یه تعمیرکار نمیفرستین این پائین . اونوقت از کجا دیدین کی میره به خونه ی منو و کی میاد

؟

این بار مرد تی تیِ لرزان از خشم را مخاطب قرار داد :

– شما به اونش کار نداشته باش . همین که گفتیم ، یا رفتارتون رو درست کنین یا زودتر

جول و پلاستون رو جمع کنین و برین .

پرِ چادرش را در مشت فشرد و آنقدر اعصابش انگولک شده ی کلامِ تحقیرآمیزشان بود

که چشم هایش مرا ندیدند !

رو به مرد با غرورِ تمام گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اصلا برام مهم نیست شماها چی گفتین . این خونه صاحب داره و خودش میدونه من چی

کار میکنم و چی کار نمیکنم . شما اگه خیلی مردی چشم و حواست رو رفت و آمد زنِ مردم نباشه

. مگه من باید واسه رفت و آمد با فامیلم هم از شما ها اجازه بگیرم ؟

که زن تند و تیز بُل گرفت و تشر زد :

– چه زبونش هم درازه . با این هوچی گری ها نمیتونی ما رو رد کنی . این قیافه ی معصوم

و این چادر رو هم سرت کردی که کارات رو لاپوشونی کنی . ولی اینو بدون دخترخانم اینجا جایِ

خراب بازی نیست . ما اینجا زندگی میکنیم ، جوون داریم . این نرفته اون یکی میاد ! کدوم فامیله

که شب به شب میاد ؟

گویی پوستِ سفیدِ صورتش لباسِ قرمز به تن کرد که آنچنان آتشین به نظر می رسید !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگار کسی ظرفی از موادِ مذاب را ذره ذره درونِ رگ هایم خالی می کرد و تنم گداخته می

شد !

نعره ام را چو گلوله ی توپی پر سر و صدا از انتهایِ وجود رها کردم ، آنقدر که سوزاند

دیواره ی لوله ی توپ را !

گلویم از شدتِ بلندیِ صدا خراش دید :

– خ خفه شو!

این بار در دیدرسشان قرار گرفتم که تی تی بهت زده مرا خواند :

– راهی !

زن که ترس در صورتش لانه کرده بود و نگاهش بر قد و بالایم سرک می کشید ، تک و تا

را جدا نکرد از موقعیتِ خود و حق به جانب تر رو به مرد گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بفرما آقای کریمی . شاهد از غیب رسید .

مرد سرتاپایم را رصد کرد و تایِ ابرویی بالا فرستاد :

– آقا کی باشن دارن واسه خانم گلو جر میدن ؟

دخترکِ مظلومِ من ، گامی به بیرون از حریمِ امنِ نا امن شده ی خانه اش گذاشت و با

نگرانی مرا با کلام سویِ خود فراخواند :

– راهی !

پوزخندِ زن درِ خانه به خانه ی سلول هایِ مغزم را زد و آنها را از خواب بیدار کرد که گارد

گرفتم برایِ حمله و حرفی که از دهانش خارج شد خود به سان دستورش بود :

– ببین چند بار اومده که . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستِ دو انگشتی ام که گرد شد چون گرز برایِ فرود آمدن بر صورتِ زنک ، جیغ کشان

قدمی عقب پرید اما قبل از هر حرکتی تی تی بود که تن برابرم سپر کرد و مچِ دستم را بینِ

انگشتانِ سردش گرفت :

– راهی جان . . ببین منو . . راهی . . . عزیزم . . .

چشمانِ خون چکانم را بر صورتش قرار دادم که نمِ نگاهش ، سِیلی در دلم به راه انداخت .

. .

مرد شاکی به حرف آمد :

– خانم ؟ این چه وضعیه ؟ این آقا کیه که جرأت میکنه رو زنِ مردم دست بلند کنه ؟

که تی تی عاصی و خشمگین از حقیریِ فکرِ اینان ، رو به سویشان فریاد زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– شوهرمه ! فهمیدین حالا ؟ شوهرم !

بهت از چشمانشان خوانا بود .

مرا به سویِ خانه کشید ، در حالی که سعی داشتم به میخ کردنِ پا در زمین برای اینکه

تقاصِ اشکِ جمع شده در چشمانِ تی تی را با چک شِ دست هایم ، کتک زنان از آنها پس بگیرم .

و انگار عبرت نمی گرفتند که باز زن با لجاجت بر نادانی اش پافشاری کرد وقتی مرا رامِ

دستانِ تی تی دید :

– از کجا معلوم ؟

که افسارگسیخته لگد به در کوفته و سر برای یورش به جلو دادم که تی تی دست بر سینه

ام نهاد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرارتِ صورتم نشان از گُر گرفتنش داشت ؛ گویی تمامِ خون تنم دویده بود به صورتم که

نفس نفس زنان و با نبضی که بر پیشانی می کوبید ، نگاهشان می کردم . . .

تمام عضلاتم استغاثه می کردند برای خشم شدن و خروجِ آن حجمِ عظیمِ نیرویِ عصیان .

. . .

استخوان هایم فریاد می کشیدند برایِ کوبیدنِ چیزی . . .

زبانم گز گز می کرد و چشمانم می سوخت از عصبانیت . .

اما دریغ که نه می توانستم کلمات را درست فریاد کنم ، نه دست هایم را به شکلِ صحیح

مشت !

کلافه از آن همه نتوانستن ، سر به سمتِ سقف گرفته و عربده زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اَه !

که تی تی با بغض رو به زن فریاد کشید :

– مگه باید به شما شناسنامه نشون بدم ؟ خدا ازتون نگذره . . . خدا لعنتتون کنه . . .

و در را در صورتشان به چهارچوب کوبید . . .

یقه ی پیراهن را کشیدم و دکمه هایش از جایگاهشان خروج نمودند .

پوستِ تنم می سوخت از گرما ، گویی آتش در سینه ام برافروخته شده بود .

چشمانِ تی تی بتِ معصومیت بودند و چادرِ افتاده بر شانه اش مظلومیتش را بیشتر به

رخم می کشید ؛ انگشتِ اشاره ی دستِ چپ برابرِ صورتش تکان دادم :

– بُ بُ بُرو . . . زَ زَ زنگ بِ بِ بِ بِ بزن ص صاب . . . صابخونه . . بِ بِ بِ بِ بگو . . . تّ ت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ت تا یِ یه ماه دی دی دیگه . . تخ تَخل . . .

ناتوان از کامل ادا نمودنِ خشمی که در سخنم بی تابی می کرد ، کفِ پا را با قدرت بر زمین

زده و چنگ در مو فرو بردم .

اما ثانیه ای زمان نبرد که دستانِ کارکرده و کوچکش ، بازوانم را گرفتند ؛ مرا به سویِ خود

کشید و لحظاتی بعد نفس نفس زنان ، سر در سینه اش داشتم .

قلبِ کوچکش همچو تازه گنجشکی که برای اول بار می پرید ، تند و بی قرار می کوبید .

بوسید سرم را ، کلامش بغض داشت :

– باشه . . . باشه عزیزم . . میگم . . آروم باش قربونت برم . . .

و همان حسِ تلخی که دست بر تارِ صدایش گذاشته و خفه اش کرده بود ، به دیوانگی ام

دامن زد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر از آغوشش خارج نمودم ، کلافه و پریشان خانه را بالا و پائین کردم . دلم دریدن می

خواست ! کتک زدن !

نگاهِ برّانم را به درماندگیِ صورتش دادم ؛ خیز برداشتم و تنش را به دیوار چسباندم که

جیغِ خفه ای کشید . . . .

ترسیده مرا خواند :

– آروم باش راهی . . . به خدا هیچی نشده . . . خودم دهنشون رو بستم . راهی جان . . . !

اما هیچ کلامی کارگر نمی شد برایِ مرهم بودن بر زخمِ عمیقی که بر مرکزِ قلب و سینه ام

نشسته بود .

کفِ هر دو دست را با قدرت دوسویِ صورتش بر دیوار کوبیدم . زبانم سنگین بود از کلمات

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

:

– مَ مَ مَ من حَ حَت حَت حتی . . . نِم نِمی نِمی نِمی نمیتو تو تو تونم . . اَ ازت . . دِ دِ

دفاع کُ کُ کُ کنم . . . چ چِ چِ چِ چِ چِ . . . .

عاصی از این لکنتِ زبانِ دیوانه کننده ، صورتش ماند بینِ کفِ دست هایم که به تکرار

دیوار را را زیرِ هجومِ خشمِ خود قرار می دادند .

دست رویِ گوش گذاشت و ترسیده صورت در هم جمع نمود . تن به تنش چسباندم و

تکیه زدم پیشانی را به دیوار ، جمع شده بود در آغوشم .

اما کافی نبود . . . این گونه آرام نمی شدم .

پس رها کردمش و نزدیک ترین گلدانِ به دستم را برداشته و بر زمین رهایَش نمودم و به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تماشا نشستم سقوطِ آزاد و در انتها انهدام پر سر و صدایش را ، تا شاید اندکی قرار بگیرد غرورِ

ترک خورده ام . . . !

و تقاضاهای پر گریه ی تی تی را برای خاتمه دادن به این جنون نمی شنیدم . . . . .

*****

تی تی :

شکسته و با صورتی کبود از خشم دورِ خود چرخید . .

آنقدر که سرانجام گیج و خسته ، آرام گرفت ؛ ایستاده اما خمیده . شانه هایش تاب

برداشته بودند از این نامردمی ها . . از این زخم ها و قضاوت های ناعادلانه .

چشم هایِ ترسیده ام بر قامتش چرخید . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مفاصلِ زانوانِ سستم را خم کردم برایِ رسیدن به او که با صدایِ گرفته ای و لحنِ

سردرگمی گفت :

– نَ نَیا . . . خُ خُر . . .

هر دو دست بر شقیقه گذاشت و شانه اش لرزید . . . عمودِ خانه ام رو به سقوط می رفت

که به جان خریدم دردهای احتمالی را ، گامی بلند برداشتم و تنِ خیس از عرقش را که پیراهن به

آن چسبیده بود ، در آغوش گرفتم . .

بوسیدم سینه اش را ، گوش بر قلبش نهادم و زمزمه کردم :

– هیس . . آروم . . آروم راهی . . .

بغض رگ به رگ کرده بود کمرِ کلامش را ، صدایش را شکسته بود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مَ مَن بد . . بد . . بد بخ . .

نوکِ انگشتم به سانِ سوزنی نخ شده ، حرکتِ لبانش را دوخت .

التماس را در نگاهم ریختم و به آغوشِ چشمانش هُل دادم . انگشتانم طناب پیچ کردند

مچِ دستش را ، رگش بیقرار می تپید زیرِ پنجه هایم .

ردِ دانه عرقی را دنبال کردم که زاده شد از گوشه ی شقیقه اش و راه از کنارِ ابرویش باز

کرد . . .

گونه اش را که لمس نمود ، با پشتِ دست ربودمش تا بیش از این مردِ خسته و کلافه ام را

نیازارد .

دست دورِ کمرم انداخت و بلندم کرد ، از ترسِ سقوط بازو دورِ سینه اش پیچاندم و سر

رویِ شانه اش گذاشتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جایی دور از خرابه هایِ جنگ ناجوانمردانه رویِ زانو نشست و من در آغوشش پناه گرفتم

.

صورت در گردنم پنهان کرد و غصه او را در دایره ی هوسش می چرخاند .

نرمه ی گوشش ماند بینِ دو انگشتم ، بوسیدم گونه ی زبرش را . صدایم درد را باردار بود :

– راهی ؟ عزیزدلم . . .

بچه ی تخسِ و لجبازم ، چشم هایِ دلبرش را در گریبانم بیشتر پنهان کرد .

درمانده و پریشان حال ، چانه بر سرش نهادم و لقمه به لقمه بغض فرو فرستادم .

کفِ دستم بینِ دو کتفش را مالش داد . لب زیر گوشش رساندم و زمزمه کردم :

– با منم قهری ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبش روی گردنم ، پیاده روی کرد . گویی صدا به زحمت از انتهای حنجره اش در می آمد :

– م من . . . ب به د د د د درد نَ نَخو نخورم . . . هی هی هیچ کّ کّ کّاری ن نِمی نمیتو

تو تونم بُ بُ بُکنم . . . .

چشم گرداندم بینِ خرده شکسته ها ، تا تجمع قطره های اشک در حدقه ی آنها را به

اعتراض نسبت به حالش نبیند . لبه های پیراهنش را از تنش جدا کردم . خواندمش ، آرام و پر از

ناز با اینکه دلم پژمرده تر از گلِ پامچالی بود که فریب هوایِ خوب را خورد و در میانه ی خزان

روئید :

– راهی ؟ عزیزدلم . . . میذاری از تنت دربیارمش ؟

سر به زیر داشته و از نگاهِ پریشانم برایِ لمسِ نگاهش ؛ چشم می ربود . لباس را از تنش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بیرون آورده و بوسیدم رویِ قلبش را :

– تو همه چیزِ منی .

تار و پودِ آوایم لرزید . غصه پنجه انداخت در چنگِ کلامم و آوازِ ناموزونی از حنجره ام

بیرون فرستاد :

– چرا همچین میکنی با خودت . . . دستت رو نگاه . . .

زخمی بریده بود خطوطِ کفِ دستش را . جا به جا خونمردگی ، کبودی . . . .

انگشتانش ورم کرده بودند . تنش ، دوباره حبسِ بازوانم شد . عصبی دست دورِ تنم حلقه

کرد ، استخوان به استخوانم فشرد و چنگ زد بازویم را :

– ح حق ن ن ن ن ن . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پشتِ گردنش را لمس کردم :

– راهی . . گوش بده به من . . هیش ! آروم . . . آره ، حق ندارن . ولی همه که اینو

نیمفهمن . اگر همه ی مردم فهیم بودن که دنیا گلستون بود . بعضیا باید همیشه نادون بمونن تا یه

گوشه اش برزخ باشه ، بهشت که بدونِ برزخ و دوزخ معنی نمیده . میده ؟

از سرشانه نگاه گره زد به من ، چانه ام از بغض می لرزید :

– بهشتِ من تویی . بذار اون جهنمی ها هر چی میخوان بگن . تو فقط غصه نخور . . . خب

؟

رگِ برآمده ی گردنش را با سرانگشتانم نوازش کردم ، آنقدر تا آرام بگیرد .

به مانند انباری می مانست که هر روز ذره به ذره باروت درونش انباشته می شد ، اما

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دیواره های فولادینش جلویِ انفجار را می گرفتند .

ولی فیتیله اش این روزها مدام جرقه می زد و می ترساند مرا که به قطع ، اول از همه به

خودِ او صدمه می رساند .

برخاست و همچو پرچمِ نیمه برافراشته ای بود در هنگامِ عزا ؛ به همان اندازه درد و تلخی

را القاء می کرد . .

زبانِ سنگینم را با اهرمِ عشق به حرکت واداشتم :

– راهی ؟ کجا میری ؟

دستِ راستش خرده شکسته ها را نشانه رفت . شانه به شانه اش ایستادم :

– تو استراحت کن . من خودم تمیز میکنم . . .باشه ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پلک هایش یکدیگر را در بغل گرفتند ، آنقدر محکم که نشان از سنگینی باری بود که مردِ

من آن را بر دوش حمل می نمود .

دست به بازویش رساندم و فشردمش :

– راهی ، حرف میزنیم با هم . خب ؟ ولی بذار من اول اینجا رو جمع کنم ، یه چایی دم

بذارم . یه چیزی بخوریم ، بعد . باشه تی چِشمانِ بمیرم ؟) برایِ چشمات بمیرم ؟ (

لبخندِ بیرنگش را ، چشمانم رویِ هوا قاپیدند . . .

درِ اتاق که پشتِ سرش بسته شد ؛ دستی به کمر و دیگری به پیشانی ، چشم خیره داشتم

به آثارِ خشمِ راهی که می دانستم هنوز درونِ وجودش بخشِ عظیمی از آن ، همچو آتشِ زیرِ

خاکستر پنهان مانده . . .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی :

بالشتِ نرم ، سرم را در برگرفته و سقف نگاهم را به خود جذب کرده بود. . .

صدایِ عصبی تی تی را می شنیدم که دقایقی بود با نهایتِ خشم می تازید بر شخصی که

حال می دانستم وکیلِ صاحبِ این خانه ی لعنتی است :

– یعنی چی آروم باشم ؟ برایِ چی آروم باشم ؟ این خونه نباید یه سر و صاحب داشته

باشه ؟ نباید یه مدیر داشته باشه که هر بی خانواده ای بلند نشه بیاد جلویِ خونه ام و هر چی

دلش خواست بارِ من کنه ؟ شما و آقای محمدی که شرایطِ زندگیِ منو می دونستید ، برای چی

منو مطمئن کردین به اینکه همسایه هام آدمای خوبی ان . این خوبی شون بود ؟

ثانیه ای سکوت کرد به نفس گرفتن و من در دل افسوس خوردم که خود زبان نداشتم تا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چنین خشمم را بر آن مرد فریاد کنم.

صدایش پله پله بالا رفت و بر کرسیِ غرش نشست :

– نه ! شما گوش کنین . . . . . خواهش میکنم یه لحظه ساکت باشین ! فکر کردین من

متوجه هیچی نیستم ؟ یه بخشی از انباریه ساختمون رو برداشتین و حموم و دستشویی و

آشپزخونه ی فسقلی روش انداختین و به زور یه واحدِ کوچیکِ پنجاه متریِ عجیب غریب

درآوردین که همیشه ی خدا نموره از این شوفاژخونه ی درب و داغون . به زور و بلا یه کم عایق

کاری کردینش که صدا نیاد ، اونم هیچ تاثیری نداشت . هر ماه زودتر از همه ی مستاجر ها پولِ

کرایه رو میریزم به حساب ، شارژ و پول آب و برق و هزار کوفت و زهر مار دیگه رو با بدبختی به

موقع پرداخت میکنم و با همه ی اینها یه کلام اعتراض نمیکنم چون مجبورم . ولی از این به بعد

طاقت نمیارم . من دیگه نمیتونم اینجا زندگی کنم . . . . . آقا صابری . . . . آقای صابری گوش کنین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. منم جایِ خواهرتون . یکی با خواهرِ شما اینطوری حرف میزد چی کار میکردین ؟ اولین کار این

نبود که نجاتش بدین از این وضع و خونه ؟ من دیگه نمیتونم فضایِ این ساختمون رو تحمل کنم .

گویی هر کلامشان ، بوکسوری بود حرفه ای که چنین تنم کوفته و پر از درد بود . . .

رویِ پا ایستادم و دستم را خم و راست کردم که تی تی ، با پارچه ای تمیز زخمش را بسته

بود .

شانه ام را به در سپردم تا تنم را نگه دارد .صورتِ تی تی سرخ بود و کلافه موهایش را

چنگ می زد .

شکمش برابرِ چشمانم برجسته شد . . .

آن نوزادِ تازه جان گرفته ، چه گناهی داشت که در چنین وضعیتی پایِ کوچکش را در

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شکمِ مادر گذارده بود ؟

گامِ بلندم مرا به او رساند ، وارونه به آغوشش کشیدم و دست زیرِ سینه اش گره زدم .

پشتِ سرش را بر سینه ام رها نمود و با صدایی پر از لرزِ عصبی گفت :

– ببین آقای صابری ، من تا یه ماه دیگه این خونه رو تخلیه میکنم . خواهشا شما هم پولم

رو آماده کنین تا یه جایی رو اجاره کنم که از شرِ این جهنم خلاص شم . . . . . بله . . . . . .

حرفم همینه . . . . یه کلام . . . ! من دیگه نمیتونم اینجا زندگی کنم . . . . . هر چه زودتر ،

بهتر . . . . خدانگهدارتون !

و بی لحظه ای درنگ پس از قطعِ تماس ، چرخی زد در بازوانم و صورت میان سینه ام

مخفی کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایش ضعیف بود ، مثلِ جیک جیکِ کم قدرتِ جوجه ای دور افتاده از مادر :

– به کاوه میگی برامون دنبال یه خونه بگرده ؟

سینه ام ، آهی عمیق به بیرون پمپاژ کرد :

– آ آ آره !

کاوه آچارفرانسه ای بود که در گاهِ فرو ریختن هایِ من ، شانه زیرِ ستونِ خانه ام می

انداخت و رویِ پا نگهش می داشت .

آهسته از آغوشم بیرون خزید و از کلامش ذوق چکه می کرد :

– وای راهی . . راهی تازه یادم اومد . . راهی !

گیج به چنین تغییر ناگهانی اش چشم دوختم که پلاستیک به دست به سویم چرخید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اینو کِی خریدی ؟

چشمانش چلچراغی نورانی بودند جا خوش کرده در صورتش . لباسِ کوچک درونِ دستش

جا به جا می شد و بوسه بر سینه اش می نشست :

– مامانی قربونش بره . . . امروز خریدی ؟ آره ؟ وای راهی دستت درد نکنه . .

آویزان شد از گردنم و گاهی دخترکم دلش شیطنت می خواست در اوجِ گرفتاری و غصه .

.

پنجه هایِ پایم را سکو کرد برایِ برابر شدنِ صورت هایمان . . نفس در نفسم لب زد :

– نمیدونی چه قدر حالم خراب میشه وقتی اینطوری پریشونت میبینم . راهی . . . دوست

دارم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و بلافاصله بریدِ راهِ خروجِ بازدمم را .

صورت که پس کشید ، اشکِ غلطیده رویِ گونه اش را بلعیدم .

لباس را رویِ سینه ام صاف کرد و با شوقی وصف ناشدنی گفت :

– وای راهی دربرابرِ تو یه ذره اس . . .

که ذره ای از من بود . . !

آهسته با دو انگشتِ دس تِ راست ، پشتِ گوش راندم موهایش را . خستگی رگ و پیِ تنم

را در بند داشت اما دلم نمی آمد به از بین بردنِ بر قِ شادیِ اندکی که توانسته بودم در وجودش

تزریق کنم . آهسته گفتم :

– دی دیدمش . . . گُ گُ گُفتم وا وا واسه ب بچّه ات بِ بِ بِ بخرم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ابرو در هم پیچاند ، دلخور لباس را در آغوش فشرد :

– فقط بچه ی من ؟

مسکوت چشم بر زمین انداختم که با نفسِ عمیقی مچِ دستم را گرفت و به دنبالِ خود

کشید :

– خیله خب . . . بریم یه چایی بهت بدم . تازه ! کیک تابه ای درست کردم .

اما شادیِ واقعی کوله بار بر دوش انداخته و رخت بر بسته بود از صدایش . . . انگار

ناخواسته انجام داده بودم آنچه را که نمی خواستم . . . !

امان از چنین هجرت هایی که مجبور بودی تظاهر کنی هنوز در خانه ای اما همان لحظه در

را بسته و آن را ترک کرده بودی !

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی :

خسته و با دردی که در کمرم قدم می زد و هر ثانیه پله ای بالاتر می رفت ، پا به پا میشدم

برابرِ سینک کوچک و ظرف ها را از شرِ باقی مانده ی غذاها خلاص مینمودم .

راهی ، پس از اینکه دست هایم تنش را به ماساژی مهمان کردند به خواب رفته بود .

بغض درونِ سینه ام تاب می خورد و شادان می خندید فارغ از گریه ی پنهانی که به روحم

تحمیل نموده بود . . . .

دلم می خواست چنگ در آن انداخته و بیرون بکشمش . . .

اما حالِ زارِ راهی ، بی آنکه حرفی زند از مشغولیت هایی که فکر و ذهنش را بی هیچ راهِ

نجاتی در خود غرق کرده بودند ، مرا هر لحظه بیشتر در بسترِ غم فرو می برد و هر ثانیه بیشتر و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بیشتر آبستنِ دردی می شدم که مردمانِ این سرزمین در جانش می ریختند . .

مگر در قاموسشان نداشتنِ انگشت و بودنِ قفلی نیمه باز بر زبان جرم بود ؟

مگر راهیِ من متهم بود به از بین بردنِ چشمش ؟

و آه از خونابه هایی که در چشمانش تونل می زدند و رگ هایی که سفیدیِ آنها را به

سرخیِ غروب تبدیل می کردند و دریایِ ناآرامش متلاطم و خشمگین ، نگاه به روبرو می دوخت و

سکوتش وهم انگیزتر از هر سونامی و طوفانی بود . .

وقتی که راهی لب بر می بست ، ترس به دلم می انداخت که چه در سر دارد ؟

مردِ من جسمِ سالم نداشت اما از هوش و بهره چیزی حتی بیشتر از همانانی داشت که

چهارستونِ تن ، به کمال دارا بودند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می دانستم که برایِ کار به هر بیغوله و کاخی سر زده ، اما دریغ از فردی که به او و هوشش

اعتماد کند . . .

دستِ خیس و کفی را به لب رساندم و پلک بستم تا صدایِ لب پر شدنِ بغضم به گوشش

نرسد . .

بیچاره مردِ من . . . که هرگاه درِ یخچال را می گشود ، تنش خیس از عرقِ شرم می شد و

من چه بد زنی بودم که او را اسیرِ چنین زندگی ای نمودم . .

بارها و بارها در این چند روز خود را شماتت کردم که چرا با فهمیدنِ بارداری ام از او ،

چمدان نبسته و خود را از همه پنهان نکردم ؟ که راهی قیچی به دست گیرد و بِبُرد از هر کس که

دارد . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و چه خانواده ای بودند که سراغِ پسرکِ همیشه مسکوت و مظلومشان را نمی گرفتند . . .

؟

از آنها هم شکایت داشتم و به دنبالِ محکمه ای می گشتم برایِ بیانش . من هنوز نوزادم را

در آغوش نگرفته چنین بی تاب و نگرانش بودم ، آنها چگونه فرزندی را که بیست و هفت سال نزدِ

خود پرورشش دادند چنین رها کردند ؟

تنم که اسیر شد بینِ تنش و سینک ، هین کشان و به سرعت سویش چرخیدم .

چشمانِ خمارِ خوابش ، با دیدنِ خیسی صورتم ، لباسِ غم پوشیدند و بی صدا دست هایش

مرا در حریمِ امن و کوچکش پناه دادند .

گونه بر قلبش کشیدم و با صدایی رنجور لب زدم :

– ببخشید راهی . . ببخشید .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و عمیق رویِ سینه اش را بوسیدم . کفِ دستِ کم انگشتش ، چانه ام را سویِ او چرخاند .

اخم کرده گفت :

–وا . . . واسه . . . چی ؟

نوازش کردم گونه ی به ریش نشسته اش را :

– واسه اینکه بودنم باعث شد تو دردسر بیفتی . اگر من نبودم ، الان تو خونه تون رو تختِ

خودت دراز کشیده بودی نه رو فرشی که بیشتر شبیه موکته !

لب گشود که مانعش شدم با بغضِ بیشتر :

– اگه من نبودم الان مامانت با یه لیوان شیر بالا سرت وایستاده بود و بهت اصرار میکرد

که بخوریش . نه اینکه حتی . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که با خشونت ادامه ی کلامم را در کام کشید . کمرش را چنگ زدم .

نفس نفس زنان تک انگشتِ اشاره اش را با تهدید برابرِ صورتم تکان داد :

– م من خُ خُ خُ خودم . . . اِ اِ اِنتِ انتخابت کَ کَردم . . . حَ حَرفِ مُ م مُفت نَ

نَزن .

و بعد ماسکِ بیچارگی بر صورت نشاند :

–دِ دِ دِلم بَ بَ بَرات تَ تَنگ شُ شُده . . . مَ مَن . . . .

نفسِ عمیقی گرفت و شیطنت داد به صدایش ، این بار زبانش کمی روان تر یاری اش

کردند و کیسه کیسه قند در دلم شناور شد ! :

– خُ خودم . . . . . بچ بچه ام . . . . . بچه . . . می میخوام . . . . . چی . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. چی کار ؟

و انگشتانش به بازی گرفتند یقه ی پیراهنِ مردانه اش را که بر تنم نشسته بود و نمی

دانست چه لذتی در تنم جاری می شود با پوشیدنِ لباسی که روزی تنِ او را لمس کرده ! چه

راحت بست راهِ غم ها را بر فکرم ، حتی برای دقایقی !

پس پا دادم به او در این بیراهه ی دوست داشتنی . دو دست رویِ سینه اش کوبیده و پس

راندمش :

– اُهُکه ! همینه که هست ! چشم و ابرو هم نیا . خر نمیشم ! در ضمن بچه ام فعلا با باباش

قهره .

مردمک هایش تصویرِ شکمم را منعکس می کردند ، چشمانش بر آن خیره بودند . لب زدنِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی صدایش چیزی شبیه بابا بود . .

لب بر هم کیپ کرد و چشم بست .

دستانش را فشردم و این مرد هنوز برایِ پدر شدن راهِ بسیار داشت . . . ! !

*****

اسبابِ شکستنیِ روزنامه پیچ ، اسیرِ کارتن ها شده و نور بر آنها حرام می شد وقتی درِ

جعبه های مقوایی را با چسب هایی پهن می بستم .

راهی ، آستین بالایِ ساعد جمع نموده و اسبابِ بسته بندی شده را گوشه ای می گذاشت .

چشم چرخاندم در چهار دیواری ای که شاهدِ دلتنگی هایِ من و راهی بود . . .

کنارم نشست و با پشتِ دست گونه ام را به نوازشی مهمان نمود :

–ن ن نه خ خ خسته . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندی زده و قابِ عکسی را به روزنامه ملبس کردم :

– تو هم همینطور عزیزدلم .

بر چهره ام غبارِ غم نشسته بود و من در حالِ جنگ بودم تا آن را بروبم، اما موفقیتی

حاصل نشد چون راهی دستِ دور بدنم انداخت و نرم پرسید :

– چی چیه ؟ سَ سرِ حا حا حال نی نیستی ؟

سرم بر شانه اش نشست و لبم به آهستگی تکان خورد :

– نمیدونم . تو این یه سال به این خونه با همه ی گیر و گرفتاری هاش عادت کرده بودم .

خدا این بچه رو تو این خونه بهمون داد . تو این خونه زندگی مون رو باهم دو تایی شروع کردیم .

تو این خونه بودیم که همه فهمیدن زن و شوهریم . با همه ی بدی هاش ، این خونه برام پر از

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خاطره اس . تو این یه سال آهسته رفتیم و آهسته اومدیم تا مبادا یکی بفهمه دوتایی با همیم .

میدونی همیشه رفتن خوب نیست ، حتی اگه از یه جایی باشه که از ته دل دوستش نداری . یه

وقتایی رفتن با همه ی محسناتی که داره ، مثه کارِ اجباریه . همونقدر دوست نداشتنی و همونقدر

نخواستنی .

باقیِ کلمات را از لغزیدن بر زبان منع داشتم و لب را با سمغِ صبر چسباندم .

لبخندی گشاد را به رویِ راهی نقش زدم و دست بر مویِ پریشانش سُراندم :

– خسته نیستی ؟ میخوای چایی دم کنم ؟ هنوز کتری رو جمع نکردما .

به جایِ جواب گره روسری ام را کمی آزاد نمود ، دستمال از جیب فراخواند به اجرایِ

وظیفه و عرق از گردنم زدود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من نیز به تلافی عینک از چشمش جدا کردم ، و آرام انگشت زیرِ پلکش لغزاندم که آنها را

بست و لبخندی کوچک در معادله ی لب هایش جایگذاری کرد و عشق را نتیجه گیری .

صدایِ بلند کاوه خلسه ی عاشقانه مان را بر هم ریخت و من دستپاچه گره سفت کردم بر

گردن . راهی از کوتاه ترین فرصت ، حداکثر استفاده را برای دلش برد ، وقتی که هنوز انگشتانم

پره ی روسری در میان داشتند ، کامی کوتاه گرفت از من . . .

خندیدم و بر شانه اش کوفتم اما دلم ، سر خم کرده بود و غصه می خورد برای روزهایی که

پشتِ سر جایشان می گذاشتیم .

خانه که خالی شد و جعبه ها پر ، دلتنگی چنگ انداخت بر وجودم .

کوچکترین شمعدانی ام ، لمیده بود میانِ دستانم و من با چشمانی نم زده به خانه ای

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگریستم که همیشه ی خدا ناله ام به هوا بود از نموری و رطوبتش .

بغض سد بست بر گلویم ، نفسِ عمیقی کشیدم . لبخند زدم و وقتی دستِ راهی بر شانه ام

نشست به همراهی ، گذشته ها را گذاشتم همانجا بمانند . . .

گاهی باید دل کند ؛

باید برید و رفت . گاهی روزهایِ پسین را باید در صندوقچه ای حبس نمود و کلیدش را

دور انداخت . . !

شاید در آینده ، همان حوالیِ جایی که نمی دانی کجاست ، برایت گذشته ای بهتر رقم

خورد .

تا در سالهای بعد ؛

همان وقت هایی که موهایِ سرت تنه به تنه ی برف می زنند ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخند بزنی به بودنشان . . .

و لذت ببری از گذشته ای که حال میسازی برایِ آینده ات . . .

گلدانِ شمعدانی به سینه چسباندم ، چادر رویِ شکمم کشیدم تا کودکم راحت تر بخوابد

و دست دراز کردم سویِ همسرم تا به خانه ای برویم که شاید برایمان روزهای بهتری بسازد .

****

ساختمانی کهنه و قدیمی ، با دیوارهایی آجری و حیاطی کوچک و حوضی نقلی در میانِ

آن خانه ی جدیدمان بود .

اول از همه شمعدانی هایِ پایه کوتاهم را لبه ی حوضِ آبی رنگ چیده و با لذت خیره ی

آنها شدم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خودِ خانه هم آنچنان وسعتی نداشت و در یکی از محله های پائین شهر بود اما دل قرص

داشتم به باهم بودنمان .

کاوه آخرین کارتن را بر کفِ سیمانیِ حیاط گذاشت و رو به راهی که خسته و خواب آلود

رویِ اولین پله ی ورودی نشسته و به نرده ها لم داده بود گفت :

– پاشو این دو سه تا کارتن رو ببریم تو ، درِ خونه رو قفل کنین و شب بریم خونه ی ما .

پلک هایی راهی که بر هم افتادند ، به جایِ او من پاسخش دادم :

– مرسی آقا کاوه . تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادیم . یه اتاق رو جارو میکشیم و

امشب رو سر میکنیم .

دست در جیب فرو برد و اخم بر چهره نشاند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– این حرفا چیه تی تی خانم ؟ اصلا حرفش رو نزنین . مامان تدارک دیده . پاشو راهی . . .

راهی ا و و و ی !

لبه های چادر را در یک مشت گرفتم و لبخندی زدم به مردِ به خواب رفته ام .

کاوه بازویش را کشید و پسرکم از خواب پرید !

خنده کنان او را تکانی داد و به من نشانش :

– آبجی قراره با این خونه رو تمیز کنین ؟ اینکه همین الانشم خوابه . پاشو خواهرِ من . این

حرفا رو بذارین کنار . مامان هم خوشحال میشه . یه کم وسیله مسیله ها رو جمع کنین ، یه کم

لباس بردارین همراهتون و شب بریم خونه ی ما . تا وقتی هم که اینجا رو بشه واسه زندگی مرتب

کرد بمونین . الو ! راهی میشنوی ؟ به جا چرت زدن برو یخچال رو بزن به برق !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و او باز لب هایش را به خمیازه ای کج و کوله کرد و سری تکان داد اما شرم اجازه نمی داد

تا قدمی بردارم .

من و من کنان دست بر برگِ شمعدانی ام کشیدم و نگاه از او گرفتم :

– زحمت نمیدیم .

خود یکی از بسته بندی ها را رویِ دست گرفت و گفت :

– بی خیال تی تی خانم . از این حرفا نزنین . خاطرِ راهی عزیزتر از این حرفهاست . دیگه

زن و بچه اش که جایِ خود دارن .

گویی چاره ای نبود ، چون راهی هم بی هیچ حرف و مخالفتی همراهی اش می کرد در

جابه جایی اسباب .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از نظر گذراندم حیاطِ کوچک را ، دو سه بوته ی گل و درختِ آلوچه و کامکوات .

روزی که راهی همراهِ کاوه شد برایِ دیدنِ خانه ، راضی نبودم به ساکن شدن در این محله

ولی گاهی باید تن داد به چیزهایی که دوست نداری . . . !

و پولِ پیشِ کم ، ما را عاز مِ این خانه نمود .

پشت کردم به آنها که در جنب و جوشِ جا به جایی بودند و زیرِ چادرم آهسته دستِ

نوازش بر شکمِ نوبرانه ام کشیدم که روز به روز فرزندم بزرگ تر می شد :

– میبینی مامانی ؟ اینجا خونه مونه . باغچه اش خوشگله . دوست دارم سبزی بکارم . اگه

بشه . بعد رو پله هم شمعدونی ها رو قلمه بزنم و گلدونِ جدید بذارم . وای کوچولو . . فک کن تو

این حیاط بدو بدو کنی . . . .

راهی که صدایم زد ، دستپاچه خود را جمع کردم مباد چشمشان بیفتد به خلوتِ من و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کوچولویِ مسافر .

نگاهی اجمالی به خانه انداخته و لبخندی زدم . ساک به دست منتظرم بود . . .

شادی درونِ دلم جوانه می زد . .

*****

با رویی شرمگین از والدینِ کاوه به سببِ زحمتی که بر آنها تحمیل کردیم ، درِ اتاقِ آماده

شده را بسته و روسری از سر گشودم .

راهی بی هیچ تعارفی به شکم ، تشک ها را زیر گرفته بود و نیمه خواب و نیمه بیدار

انتظارم را می کشید .

پاورچین پاورچین به سمتِ ساکِ کوچکی که راهی فراهم آورده قدم برداشتم و زیپش را

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گشوده تا لباسِ مناسبی برایِ خواب بیابم .

مانتو از تن بیرون آوردم و به دنبالش تاپی را که زیرپوشش کرده بودم .

تی شرتِ گشادی در میانه ی لباس هایی که راهی بر هم انبار کرده بود ، چشمک میزد !

به دست گرفته و بازو در آستینش کردم برای به تن پوشاندن که دست هایِ مردانه اش مرا

در بر گرفت . .

بوته ی بوسه بر سر شانه ام کاشت و گل هایش درونِ رگ و پیِ تنم شکوفه دادند . .

صدایش پر بود از حسِ خوبِ خواسته شدن :

– شِ شِکمِت . . . کُن گُنده . . . گنده شده !

ریز خندیده و قلقلکِ نفس هایش گردنم را خم کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب به گوشم چسباند و زمزمه اش پرده ی آن را لرزاند :

– خِ خِیلی . . دو دو دوست دا دا دارم . .

پرچینِ بازوانش که محکم تر شد دورِ تنم ، بی اختیار از محبتش لب گزیدم . گونه هایم به

مانندِ دخترانِ نوبالغ ، به سرخی نشست .

تنم را زیرِ پتو مدفون کرد :

– ب ب بخواب !

سعی کردم از آستین ها پائین تر بیاورم تی شرت را که غر زد :

– نَ نَ نَکن !

چشم در حدقه درشت کردم برایش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بی تربیت منحرف ! ولم کن بذار لباسم رو بپوشم !

خندید و بینی ام بینِ دستانش کِش آمد :

– شِ شِکم شِکمت با با با بام بامزه اس . . . بِ بِذار بِ بِ بِخندم !

می دانستم که شوخی را تزریق می کند به رابطه مان ، پس تخس لباس بر خود و کودکم

پوشانده و پشتم را به قهر نشانش دادم :

– دلقک خودتی ! در ضمن ، من که هنوز شکمم آنچنان بزرگ نشده . . !

به همانِ حالتِ قهر و دلخوریِ ساختگی که مرا در آغوش گرفت و سر میانِ کتفم گذاشت ،

دلم قنج زد بابتِ بودنش . .

تا دقایقی صدایِ نفس هایمان غوغا می کرد در سکوتِ اتاق . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بالاخره طاقت نیاورد قلبِ کوچم و نجوا کنان نامش را به لب هایم هدیه دادم :

– راهی ؟

صدایش خمارِ خواب بود :

– ه هان ؟

دستِ راستش را بالا آورده و جایِ خالیِ انگشت ها را بوسه باران کردم :

– منم خیلی دوست دارم .

با صدایی رو به خاموشی غر غر کرد :

– ز ز زبو . . . زبون د د د درازی . . . . ن ن ن نکن . . .

عضلات صورتم با تک خنده ای تکان خوردند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نفس هایش که همچو نسیمِ خنکی در گرمایِ تابستان ، در جنگلِ پریشانِ موهایم پیچید

غرقِ لذت پلک بستم تا در عمقِ دریایِ حضورش جان بسپارم . . .

*****

خانه هنوز سرمایِ دوشی که به وسیله ی ما گرفته بود را داشت .

بویِ خاکِ آب خورده بینی را قلقلک می داد . حسِ خوبِ تازگی ، روحت را جلا می

بخشید .

راضی از این تغییرات تن رویِ فرشِ نازک دراز کردم و پا را کشی آوردم .

وسایل کم بود برای تجهی زِ خانه اما با همان اندک هم در کنارِ راهی این مَسکنِ قدیمی ،

برایم مانند کاخی عظیم بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمی مانده بود به وقتِ ناهار و راهی چاشت خورده ، خانه را به امید کار ترک نمود که

تماسی با او گرفتند برای فرمی که پر کرده بود . . .

پس دست بر زمین گذاشته و یا علی گویان راه سویِ مطبخ گرفتم .

ولی یخچالِ نیمه خالی دلم را به درد آورد . . .

دو گوجه ی پلاسیده مرا به تمسخر می گرفتند .

پس چه می کردم بابتِ شکمِ بی شک گرسنه ی مَردم ؟

مقداری سبزی ، اندکی میوه ، پیاله ای ماستِ ترش ، پارچِ آبی نیمه و چند تخم مرغ .

دست به پیشانی گذاشتم و دنیا دورِ سرم گشتی زد .

اگر اندکی وقت بیشتر داشتم شاید با آن پس اندازِ پنهان می توانستم چیزی بخرم ولی

زمانی نمانده بود به بازگشتش به خانه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس دست به کار شده و املتی بی حال درست کردم . . !

ماهیتابه کفِ آشپزخانه گذاشته و خود بغ کرده خیره ی غذایِ نصفه و نیمه ام شدم . .

صدایِ راهی که مرا خواند ، باعث شد پاهایم به حرکت رمق بگیرند .

دویدم با وجودِ اینکه خطر داشت برایِ کودکِ تازه رشد گرفته ام .

خستگی صورتش را در محاصره داشت اما لبخندش را ، هر چند کاغذی و کمرنگ دریغ

نمی کرد .

دکمه های پیراهنش را در دستم لغزاندم و یک به یک از آغوشِ جادکمه ای خلاص کردم .

دستی بر گردنبندِ آویخته رویِ سینه اش کشیدم :

– یه دوش بگیری ، منم سفره رو پهن میکنم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زبان را مرطوب کننده ی لبش کرد و آهسته گفت :

– تی . . . تی . . . ؟

مسکوت نگاه بر چهره اش ثابت داشتم ، دست در مو فرو برد و دلم تاپ و تاپ کرد برایِ

بوسیدنِ عضلات بازوانش :

– نِ نِ نِ نمیپُ پُ پُرسی چ چ چی شُ شُد ؟

و لازم نبود به گشودنِ لب ها و رها کردنِ کلماتی با علامتِ سوال . . . . .

لکنتِ زبانش خود گویایِ همه چیز بود . .

دست پشتِ کمرش گذاشته و هُلش دادم سویِ حمام :

– دوش بگیر . وقت بسیاره واسه حرف زدن . مهم نیس چی شد ، مهم اینه که من به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جُربُزه ی تو اطمینان تمام و کمال دارم عزیزدلم .

و امان از چشمانِ ناامیدش که به آتش می کشید خرمنِ جانم را . .

صدایِ جیغ هایِ شادِ قطره هایِ آب نشان از تن سپردنش به دوش داشت و من آهسته

سفره ی کوچک را پهن کردم.

همان مقدار سبزی را برای رنگ و رو دادنش درونِ سبدی حصیری گذاشته و اندکی از آن

ماست ترش را درونِ آب ریخته و کابینت ها را به دنبال عرق نعنا جست و جو کردم . . .

عطر و طعمش را مقداری به مخلوطِ پارچ به همراهِ نمک اضافه و دوغی خانگی تهیه نمودم

.

املت را کنارِ نان هایِ داغ شده رویِ سماور گذاشته و حاضر به یراق نشستم برایِ همراه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شدنش . .

اندکی بعد با حوله ای بر گردن و مو و نیم تنه ای خیس کنارم پا جمع کرد زیرِ تن . .

دست کشیدم بر گردنش و نم را گرفتم :

– میخواستی یه چیزی بپوشی . سرما میخوری .

بازویم را گرفت و مرا رویِ پایِ خود نشاند :

– تَ تَنم حَ حَرا حرارت دا داره . . .

چشمانِ هر دویمان ثابت بود بر سفره . آهسته گفت :

– شَ شَر . . شرمنده . .

به نیم رخِ گرفته اش نگاه دادم . آهی از سینه بیرون داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بَ بَرات . . کَ کم . . . کم می میذارم . .

به جایِ جواب مقداری از غذایِ تهیه شده را نان پیچ کرده و برابرِ لب هایش دست به

سینه برایِ خوردن نگه داشتم . لقمه را فرو برد و بوسه ای بر انگشتانم زد . خندیدم . .

برگی جعفری را بر لبانم کشید و بعد با چشمانی خندان آن را زیرِ آسیابِ دندان فرستاد . .

بلندتر خندیدم ، هرچند جایی از دلم غصه الاکلنگ بازی می کرد . . !!

شقیقه ام را به سینه ی خود چسباند و نفسی عمیق از جایی انتهایِ ریه بیرون داد .

گوش به ندایِ قلبش سپردم که با هر تاپ و توپ گویی زبان باز می کرد و مرا به اعتماد

نمودن به صاحبش می خواند اما نمی دانست من چشم و گوش می بستم وقتی راهی ، پیش از من

گام بر می داشت و من به دنبالش هر مسیری را زیرِ پا می گذاشتم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

راهی :

شقیقه اش را لبی زدم و آهسته سرِ کوچک و پرمویش را رویِ بالشت فرود آوردم .

نیم ساعتِ پیش که لحظه ای چشم گشود و حاضر و آماده ام دید برایِ ترکِ خانه ، بهانه

گیر دست سویمِ دراز نمود و به جبر مرا درونِ رختخواب نشاند تا دوباره بخوابد . . !

دست بر چروکِ پیراهنم ساییدم و وقتی با لگد کنار زد پتو را از رویِ بدنش و شکمِ

کوچکش از زیرِ پیراهن بالا رفته اش نمایان شد ، خم شده و روکش بر تنش انداختم .

هوایِ صبح سرد و استخوان سوز بود با وجودِ صافیِ آسمان و درخششِ خورشید ، اما با

همه ی اینها پنجره ی آشپزخانه را گشودم . . . نفسِ عمیقی را به ریه هایم سپردم برای تقسیم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بینِ سلول هایِ تنم .

سماوری که روشن کرده بودم ، به قل قل افتاده بود . چای را دم نهادم و نان را کنارش

گذاردم تا به محضِ بیداری صبحانه بخورد .

جرات نگاه کردن به کابینتِ حبوبات یا یخچال را نداشتم ، پس سر به زیر انداختم و

یادداشتی برای دخترک نوشتم .

پشتِ کفش را کشیده و راهیِ خیابان ها شدم تا شغلی بیابم برایِ فرار از شرایطی که هر

روز رو به سویِ سختی بیشتر می رفت .

تماس که گرفتند برایِ تایپیستیِ شرکتی ،سویِ آنجاپر گرفتم ؛ اما مسئول که مرا دید از

تماس با من پشیمان شد .

قلوه سنگی را که برابرمِ پایم عرض اندام می نمود به لگدی مهمان کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هر دو دست در جیب فرو بردم و سر به آسمان گرفتم . نیشخندی زدم ، زبانِ دلم به کار

افتاد :

– اون بالا نشستی خوب ما رو می چرخونی ها . فقط حواست باشه خدا ، چرخ و فلکت رو

زیادی تند نکنی که دل و معده مون به هم میپیچه .

فایده ای نداشت این همه در زدن !

هر کوچه ای که می چرخیدم درونِ آن ، بن بست بود و درِ هر خانه ای که می کوفتم بسته

!

با وجودِ نوزادی که رشدِ روزافزون داشت درونِ بط نِ تی تی ، چنین بی کار و جیب خالی

گشتن اوضاع را به وخامت می کشاند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زنگِ اس ام اسِ گوشی ام دستم را هدایت کرد برایِ خواندنِ متن .

پیامِ کوتاهِ تی تی لبخندی به لبم آورد :

– دستت درد نکنه عزیزدلم . جوجه هم از بابائی اش تشکر میکنه !

تلخی در انتهای لبخندم نشست . بی صدا گفتم :

– بابا !

و چه حس غریبی بود ، پدرِ یک فرزند بودن . . . !

همچو سرگشته ای در بیابان به دنبالِ جایگاه خود در زندگیِ آن بچه ای می گشتم که دیر

یا زود خود را به جمع مان اضافه می کرد .

و دلم خالی بود از هر گونه دیوارِ اطمینانی . . بی ستون و بی پایه ! هر ثانیه احتمالِ فرو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ریختنش می رفت و من بی حس بودم به او .

مادرش را تا پایِ جان دوست می داشتم اما او را . .

چه قدر گزنده بود طعمِ نیشِ این تفکر که آن کودک ، فاصله انداخته بینِ هر چه عاشقانه

داشتیم و من نخواسته خود را به این دوئلِ پر از مِهر وارد کرده بودم .

دستم آرام تایپ نمود :

– بخور نوشِ جونت . زیادی چایی نخور ، برات خوب نیست .

و از صدقه سرِ حاملگی خواهرم ، نکاتی می دانستم از غرغر هایِ بلند بلندِ مادر که بر سرِ

او آوار می کرد !

پیامِ تحویل آمد و نشان از این داشت که چشمانِ تی تی محبتِ تایپ شده ام را رصد

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کرده . . . .

قدم هایم را محکمتر برداشتم ، برایِ او که وصله ی تن و گره خورده ی جانم بود ، شهر را

زیر و رو می کردم .

*****

خستگی ، کلافگی ، درماندگی و پریشانی تمامِ حس های جمع شد درونِ قلب و روحم بود

.

شانه هایم از بیچارگی استخوان نرم کرده و خم شده بودند و به هیچ وجه هم دوباره چهار

شانه نمی شدند !

با چه رویی دوباره به لبخندهایِ همیشه مقاومِ تی تی نگاه می انداختم و باز ناامیدی را از

چهره ام می خواند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شاکی بودم از خانواده ای که روزگاری مرا در پوسته ی تخم مرغی فولادی حبس می

نمودند و حالا جوجه ی تازه سردرآورده شان را بی هیچ پناهی در جامعه رها کرده بودند .

قدمِ اشتباهی برداشته بودم اما خودِ آنها مرا در این وادی هُل داده بودند . .

هنگامی که دست و پایم را همچو نوزادی قنداق کرده و حتی اجازه ی گردشی دوستانه

نمی دادند مباد زمین خورده و زانویم زخم شود !

آهی از لب بیرون فرستادم و نگاه به ساختمانِ نیمه کاره ی کنارم دادم . .

کارگرها با شدتِ هر چه تمام تر فعالیت می کردند . . .

کاش من حداقل همراهِ اینان بودم .

اخمی بر صورتم نشست ، چرا پیش تر چنین فکری در ذهنم نیامده بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در تصمیمی آنی دل به دریا سپرده و پیش تر رفتم ، مردی دست زیرِ کیسه برد و من قبل

از اینکه کمر راست کند لب گشودم :

– ب ب ببخشید . . . آ آقا . . . .

با ابرویی بالا رفته ، خم مانده نگاهم کرد . دست دورِ لب کشیدم :

– کا کا کارگر . . . نِ نِ نمیخواین ؟

دست به کمر ایستاد ، سرتاپایم را از نظر گذراند و چشمانش قفل شد بر دستِ راستم :

– نه آقا . اینجا به اندازه ی کافی کارگر داره . . . برو خدا روزیت رو جایِ دیگه حواله کنه . .

برو داداش . . برو !

دو انگشت درونِ دست خم کرده و مشتش نمودم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گویی حتی برایِ این کار هم مرا نمی خواستند !

کیسه را که بر دوش انداخت و رفت ، من نیز راه پیش گرفتم . انگار تمامِ راه هایِ من به

جهنم ختم می شد !

*****

ساعت کمی مانده به ده شب بود و خسته با دست هایی پر و لبی خندان در را پشتِ سرم

بستم .

تی تی نگران نفسی آسوده کشید و سویم آمد :

– معلوم هست کجایی ؟ اون از ظهر که با یه اس ام اس سر و تهش رو هم آوردی . اینم از

وقتِ اومدنت . کجا بودی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کیسه های خرید را بالا گرفته و روبروی صورتش تکان دادم :

– خَ خَرید . . کَ کَردم . .

نگاهش با نوسان بینِ لباس هایِ نامرتب و تنِ خاکی ام و پلاستیک های درونِ دستم گشت

خورد .

لبش را زبان زد :

– کا . . . کار . . . کار پیدا کردی ؟

خندیدم از شباهتِ سخن گفتنش به خودم ، آهسته گام برداشتم تا همراهم شود :

– آ . . آره !

از دستم گرفت خریدها را ، درِ ورودی را بست و رو به منی که جوراب از پا بیرون می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کشیدم گفت :

– چی کار ؟ چرا انقدر خاک و خولی هستی ؟ دعوا کردی ؟

به سمتِ حمام رفتم که جوجه وار به دنبالم آمد :

– راهی ؟ خب وایستا جواب بده . دلم بالا اومد .

هر دو دستش ، بازویِ راستم را گرفت و مرا سویِ خود چرخاند :

– جوابمو بده . راهی ؟ چرا گردنت کبوده ؟

و لبه های پیراهن را از هم فاصله داد و دست بر دهانِ گشوده از حیرتش گذاشت .

نوکِ انگشتانش را از کبودیِ تازه نمایانِ گردنم سراند تا رویِ سینه و سپس رویِ شکم

توقف کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لباسِ تنِ صدایش از جنسِ ترس بود :

– چی کار کردی با خودت ؟

چشمانش دریاچه ی اشک شدند و چانه اش شهری در مرکزِ زلزله .

بازوانش را چنگِ دستانم به اسارت درآوردم :

– تی . . . تی . . . ! ب به خُ خُ خُدا . . . چی چی چیزی . . نیس . . . خُ خ خُور

خوردم زَ زَمین !

کفِ دستانش را دو سویِ صورتم ، حصار کشید :

– خوردی زمین یا زدنت ؟ راهی کارِ خلافه ؟ کدوم کاریه که انقدر پول رو تو یه روز به

دست بیاری ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چه در سرِ کوچکش می گذشت ؟

تک خنده ای نمودم که جری تر ، صدا بالا برد :

– دارم سکته میکنم اونوقت تو می خندی ؟

به جایِ هر جوابی ، تن به جلو تابانده و لب به پیشانی اش رساندم .

با بغض گفت :

– راهی ؟ حرف بزن دیگه . کارت چیه ؟

بی شک نگرانی آنقدر او را آزرده بود که مرا به گلوله ی سوالات خود می بست !

درِ حمام را گشودم :

– خَ خَ خَلاف . . نی نیس !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست به مچِ دستم قفل زد :

– پس چیه ؟

دلشوره ای که در صورتش نمایان بود ، مرا برحذر داشت از بیشتر پنهان کردنش :

– کا کا کارگر . . رو رو روز روزمُزد !

از همان لحظه ای که از سر ناچاری دیگر رضا دادم به حتی کارگری در ساختمان ، به

یافتنِ شغلی در همین راستا مصمم شدم . پس قیدِ به خانه رفتن برای ناهار را زده و سرتاسرِ شهر

را پیاده گز کردم .

آنقدر که حس می نمودم هر لحظه امکانِ ریختن انگشتانم وجود دارد !

که بالاخره جایی شانس درونِ کیسه ام نشست و روزگار لبخندی به من زد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مردی کت و شلواری ، به نظر صاحبِ پروژه می آمد ، مرا که خسته و بی حوصله

درخواستِ کار می نمودم بی هیچ سوال و جوابی به استخدام درآورد !

تا پایانِ کارِ ساختمان و همین هم برای غنیمتی بود !

آنقدر درمانده بودم که دیگر برایم اهمیت نداشت چطور مرا به آن راحتی جزء کارگرانش

پذیرفت ، حتی آن نگاهِ موشکافانه اش بر قامتم و مکثِ دقیقه ایش بر دستِ معلولم نیز در نظرم

مهم نبود !

کیسه هایِ گچ و سیمانی که بر دوش می کشیدم ، دست هایی که با حلقه شدن دورِ بیل

تاول زدند هم ذره ای مهم نبود . . !

و لحظه ای غفلت در انتهایِ روزِ کاری ام ، باعثِ کوبیده شدنِ تنم به زمین شد و این هم

حتی در نظرم نیامد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تنها چیزی که در خاطرم جولان می داد ، این بود که می توانستم برای خانه ام کمی خرید

کنم و همین هم باعث شد بلافاصله بعد از اتمامِ با گرفتنِ حقوق و بدونِ تمیز نمودنِ آنچنانی

لباسم ، ساختمان را به قصدِ بازار ترک کردم .

چند کیلو میوه ، نیم کیلو شیرینی ، خیار و گوجه و سیب زمینی ، چند تخم مرغ ، روغن و

اندکی تنقلات برایِ تی ت یِ باردار !

و دیگر نرسید به خریدِ گوشت و مرغ و آن را به روزِ دیگر واگذار کردم.

دستانِ تی تی کمرم را به احاطه در آورد و سر در سینه ام فرو برد :

– راهی !

و دلیلِ گریه اش را نمی فهمیدم . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ولی در سکوت دست بر شانه اش ، نوازش وار حرکت دادم و شانه به دیوارِ کنارِ حمام تکیه

!

هق هق کنان چشمانِ خیسش را به صورتم دوخت :

– چ چرا ؟

پشتِ دستم را ، دستمالی کردم برای زدودنِ اشک پریده رویِ گونه اش :

– چ چرا دا دا داره ؟ مَ مَگه کا کا کار عا عاره ؟

چانه بالا انداخت که آن را بوسیدم . مروارید هایی که یک به یک از صدفِ چشمانش خارج

می شدند ، را با کفِ دست هایِ زبر شده ام جمع و در مشت نگه می داشتم :

– تُ تو گُ گُفتی . . . ب بِ جُ جُ جربُ بُزه ام . . اِ اِعتِ تِماد دا دا داری . . . . پَ پَس

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نِ نِ نِگران نَ نَباش . .

آب دهان فرو داد و دست رویِ شکم گذاشت :

– برات خطرناکه .

چشم گشاد کرد تا دیگر نگرید و بینی بالا کشید :

– میترسم برات اتفاقی بیفته .

بازهم لبانم رویِ هم ثابت و صامت ماندند ، که خندید و با صورتِ برافروخته اش از گریه

دست رویِ بازویم گذاشت :

– وای ببخشید . . انقدر ترسیده بودم از ظهر که نیومدی ، هُل شدم . دیگه هیچ وقت منو

اینطوری بی خبر نذار . خب ؟ من که دیگه جز تو هیشکی رو ندارم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و باز لبش لرزید و چهره اش را بی دفاع تر از هر وقتی نشانم داد که دیده بودمش !

دست پشتِ سرش فرستادم و مگر می شد از این زنِ گل انداخته ی نگرانِ چشم اشکیِ

دوست داشتنی گذشت ؟

وقتی که نفس نفس زنان فاصله انداختم بینمان ، هر دو میانِ حمام ایستاده و با ابروهایِ

بالا رفته نگاهِ هم می کردیم .

متعجب لب زدم :

– مَ مَنو عَ عَجیب اَ از خُ خود بی . . . . . خُ خود . . . می میکُ . . . میکنیا !

خندید و شرمگین ، با لبی زیرِ دندان کشیده گامی عقب رفت که با گرفتنِ دستش مانع

شدم .

چشم درشت کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ، میخوام برم سماور رو روشن کنم . غذا رو گرم کنم !

اسیرش کردم بینِ تن و دیوار :

– نَ نَدا داشتیم . . . چی چیزی که ! غَ غذا اَ اَ از کُ کجا ؟

تن جنباند برایِ رهایی و با خنده هایی ریز گفت :

– امروز خودم رفتم یه ذره خرید کردم . ماکارونی داریم ها !

دست رویِ شیر لغزاندم و بدجنس خندیدم :

– بعدا میخوریم !

آب که رها شد رویِ سرمان ، جیغی خفیف کشید و مشت بر سینه ام کوبید . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و خانه پر شد از صدایِ خنده هایمان از آب بازی و خیالی فارغ از فکرهایِ شکنجه آور

زندگی و شبیخون هایِ سیری ناپذیرِ من به حریمِ همسرم . . .

شب که با شکمی سیر از غذا و خاطری آسوده از درآمدی برای گذرانِ زندگی حتی برایِ

یک ماه هم که شده سر بر بالشت گذاشتیم ، لبخند لانه کرده بود بر صورتمان و گویی قصد هم

نداشت که پر بگیرد و کوچ کند . . !

****

آفتاب از لابلایِ پرده ها سرک می کشید داخلِ خانه و سکوت پادشاهی اش را سیطره می

بخشید بر فضایش .

آهسته گام برمی داشتم از سویی به سوی ، شبح وار !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رگ هایِ دلم ترافیکِ سنگینی داشتند برایِ عبور و مرورِ زندگی از میانشان ، تنگ بودند

به خاطرِ دوری .

جریانِ گرمی زیرِ دلم آهسته می خزید و تنم را پوشش می داد . حسش میکردم هر چند

کمی از سه ماه داشت !

تازه می فهمیدم مادر که می گفت جانش به جانِ ما بسته است یعنی چه !

مادر . . . آه مادر . . . !

بغض هل داد لب های مرا به جلو ، استخوان هایِ فکم را به لرزش انداخت .

دلم برایِ شهر و دیار و خانه ام تنگ شده بود . . .

دلم برای خشِ انتهای صدایِ مادر از غر غر های مداومش ، برای درهم بودنِ اخم هایِ پدر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

، برای سر و صدایِ خواهر و برادرانم جان می داد .

رقصِ پرده ها را از زیبایی انداختم و کنار زدمشان تا بادِ سرد ، نازکنان بخزد از لایِ پنجره

ی باز و بزداید غبارِ خاطره را .

بغض زیر گرفته بود تنم را ، درد می کرد استخوان هایم . . . آخ ! درد می کرد . . . !

روزِ قبل که بی همراهیِ راهی ، نزدِ ماما رفتم و وضعیت چک کردم سبدِ استقامتم از

تنهایی سنگین شد.

می کاست از سماجتِ زنانه ام در برابرِ سختی ها .

آی دل . . آی دل . . .

امان از دلی که جیر جیر می کرد و بیتابِ صدایِ مادری بود که تا زمانی در هوایش نفس

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می کشیدم ، نفهمیدم بودنش نعمتی است بی جایگزین . .

پاهایِ بی جانم ، کنارِ تلفن ایست کردند ، انگشتانم سریدند روی دکمه ها . حرص داشتند

برایِ فشردنِ اعدادی که مرا وصل می کرد به مادر !

بینی را مجبور نمودم به جمع کردنِ مُفَش ، با سر و صدا . .

چندشی نبود ، بدحالی ای نبود . . . وقتی تمامِ تنم دست و پا به زمین می کوبید برایِ

لمسِ صدایِ مادر ، برایِ بوسیدنِ کلامش .

مَفصلِ انگشت هایم را خم و راست کردم ، بوق و بوق و بوق !

نفس و نفس و نفس !

اشتیاق و اشتیاق و اشتیاق !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بله ی مردانه که پیچید ، بغضم بی صدا فریاد شد !

آخ پدر . . آخ پدر !

دلِ بی معرفت چطور نمی دیدی چهره ی به سن نشسته اش را و هنوز می تپیدی ؟

بارِ دیگر قاطع و محکم پرسید :

– الو ؟ بله ؟!

لب جنباندم برایِ سخن راندن اما . . . قطع شد صدایِ سفت و سختش .

های هایِ گریه سر دادم .

دلم تنگ بود . . . آی دل . . آی دل !

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلگیر بودم از او و بی اعتنایی اش . . .

پس اخم و تخم کنان ، سینیِ چای را برابرش نهادم و کنترلِ تلوزیون چهارده اینچ را در

دستم گرفتم و چرخی زدم میانِ کانال هایش تا شاید برنامه ای بیابم و از زیرِ مردمک هایِ خیره

اش خلاصی !

نیم تنه اش را به سویم کشید و بوسید سر شانه ام را . . .

آنقدر حسِ تلخی که از رفتارش در قلبم ته نشین شده بود ، قطرِ زیادی داشت که با بوسه

ای رفع نمی شد !

وسوسه کننده نفس رها کرد در بناگوشم و نجوایش را مماسِ با دستگاهِ شنوایی ام از لب

بیرون فرستاد :

– نا ناز می میکنی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب به هم دوختم تا با قیچیِ زبانم ، رشته ی احترامِ بینمان را نبُرم .

اما او دست بردار نبود که بازو دورِ کمرم پیچید و با اشتیاق سر و صورتم را بوسید .

خسته از این اقدامِ تکراری پسش زدم و لب برچیده ، کنار کشیدم . گوشه ای کِز کردم.

صدایم قوز کرده ی تنهایی بود :

– هر دفعه میگم درست میشه . میگم حق داره . میگم یهویی شد . میگم بالاخره کوتاه

میاد .

نیم رخ سویش گرفتم :

– مگه من این بچه رو از خونه ی بابام آوردم ؟

پنجه هایِ دست چپش ، رد انداختند میانِ موهایش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نِ نِ نمیخوا خوا خوام . . دَ دَ دَربا با باره اش . . . حَ حَ حَرف بِ بِ بزنم . . .

تنها نگاهش کردم . . . چشم در چشم و سوال پیِ سوال . . اما خاموش ماندم از بیانش با

صدایِ بلند و رویِ پا ایستادم . تشک پهن نموده و درونش آرام گرفتم .

قبل از بستنِ پلک با دلی مالامال از غصه گفتم :

– این بچه خیلی بی کس و کاره انگاری . نه مامانبزرگ و بابابزرگاش میخوانش ، نه باباش .

دیروز که رفتم مطب ، زنایی رو دیدم که شوهراشون مثه پروانه دورشون می چرخیدن و چشم از

شکمشون برنمیداشتن . اونوقت تو . . . تو حتی این بچه رو که خودت این تو گذاشتی رو به خودت

نسبت نمیدی ، پس اصلا واسه چی مسئولیت قبول کردی ؟ واسه چی اینجایی ؟ . . ای دلِ غافل !

و سایرِ گلایه ها را بلعیدم که رسمِ زن بودن یعنی سنگِ زیرِ آسیاب !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما مباد که روزی این سنگ ترک بردارد و من . . . ضربه ی سهمگینی را تحمل کرده بودم

هر چند شاید به ظاهر کوچک و بی اهمیت می آمد .

سنگین برایم تمام شده بود که تقاضایم را مبنی بر همراهی برایِ رفتن به مط بِ پزشک رد

کند ، قلبم سخت به درد آمده بود از فکرِ اینکه او این جنین را فرزند خود نمیداند و مرا می

ترساند که تا کی این رشته ادامه خواهد یافت ؟

وقتی چادر بر سر کرده و کیف به دست چندین دقیقه در حیاط این پا و آن پا کردم شاید

افسارِ خرِ شیطان را رها کند و به دنبالم بیاید اما . . .

در آن سرما بینی ام قندیل بست ولی خبری از راهی نشد . . .

می توانستم درک کنم که آمدنش چنین بی هیچ انتظاری او را شوکه نموده . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که به ناگاه مردِ خانه ای شده . . .

که دارد جان می گذارد برایِ رتق و فتق امور اما . . .

مرا می آزرد اینکه این کودک را حتی در کلام زیرِ سایه ی پدرانه اش نمی گرفت . . .

پتو را در مشت فشردم و می دانستم فردا که خورشید دوباره در کرانه ی آسمان می

درخشید ، باز باید زنانه از جا بر می خاستم و زندگی را از سر می گرفتم اما امشب را به خود حق

می دادم که به حرمتِ دلِ گرفته ی کودکم که حس می کردمش ، مادرانه سر بر بالین بگذارم و به

راهی طعمِ بی توجهی را بچشانم . . . .

فصل دوم

راهی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مهره های کمرم گویی از وسط شکافته شده بودند ، سر و صدایِ ساختمان در هنگامه ی

ظهر خوابیده بود و همگی در آرامش ساعتیِ بینِ دو نیمه ی کار به سر می بردند .

بسته ی غذایی تی تی را که با لبخندی کمرنگ به دستم داد ، از ساکِ کوچک بیرون و با

باز کردنِ پوشش دورش به گاز کشیدم .

مزه ی کوکو سیب زمینیِ سرد شده زیرِ دندانم آمد . لذت بخش بود با وجودِ دمایِ از

دست داده اش .

دخترک چطور صبحِ زود برخاسته و برایم غذا تهیه دیده بود ؟

سر و صدایِ به اصطلاح همکارانم ، آزرده خاطرم می کرد که نگاه هایشان بر دیواره ی

اعصابم خراش می انداخت . .

به گونه ای مرا می نگریستند که گویی موجودی فضایی بودم گریخته از کره ای دیگر و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پناه آورده به آنها . . . !

حسِ خفقان مستولی بود بر وجودم . طعمی که بارها ذائقه ی روحم آن را چشیده بود .

به انتها رسید لقمه ی کوچک و با نیشخندی تلخ گوشه ی لب صدایم درونِ وجودم پیچید

: آخه این کجایِ شکمه منو میگیره دختر کوچولو ؟

پلاستیک را به غنیمت درونِ جیب گذاشتم و کاش بداند دارای چه درجه از ارزشی است

این فداکاری هایِ ریز و زنانه که براساسِ وظایفِ همسری و عاشقانه اش انجام می دهد . که هر

کسی برایم قدمی برداشت در گذشته ، دلسوزی ها یِ افراطی شان کامم را چون زهرِ کژدم تلخ می

نمود .

ایستاده و از لبه های ساخته نشده ی ساختمان ، نگاهی به شهر انداختم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چندان دور نبود سالهایی که من پسربچه ای بودم و دیدِ مردم قلبِ کوچکِ مرا مچاله می

نمود .

روزشماری هایم برای فرارسیدنِ ماه مهر و بازگشایی مدارس و ورودم به مقطعِ سالِ اولِ

تحصیلی به پایان می رسید .

که با دیدنِ رهام و دم و دستگاهش ، آن کوله ی آبی رنگِ دو زیپ ، مداد و دفترهایِ زیبا

و خوشبو دلم ضعف می رفت . . !

اما روزِ اول همان و نگاه های تلخ و دردآور همان . . .

چه بغضی در چشم هایم نشست وقتی مادران کودکانشان را از من منع می کردند . . مگر

بیماریِ واگیر داشتم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چه قدر زجر دهنده بود برایِ راهیِ هفت ساله ، چشم هایی که خیره می شد بر دستِ

ناقصم و اشتهایِ سیری ناپذیرم برای نوشتن و خواندن کور شد . .

واگر "خانجون" و اصرار هایش برای دکتر ! شدنِ نوه اش نبود ، دیگر هیچ گاه به مدرسه

باز نمیگشتم ، هرچند سالها بعد هنگامی که پا به دانشگاه گذاشتم در رشته ای خلافِ آنچه

پشتوانه ی همیشگی ام دوست داشت ، طاقت نیاوردم و رها کردم هر چه درس و مشق بود را !

هیچ گاه فرصتِ بازی با دوستان نداشتم ، همیشه کنار می راندنم که کودکی ناقص بودم . .

!

و چه بغض ها و اشک هایی در چشم و گلویم بر تخت می نشستند و حکم می کردند و من

حتی اجازه ی ناراحتی هم نداشتم که به یاد دارم مادر تا ده سالگی ام حالِ خوشی نداشت . . .

و با به دنیا آمدن دوقلو ها کمی غمِ مرا از یاد برد و من به حاشیه رانده شدم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با صدایِ سرکارگر دست شستم از خاطراتِ تلخی که هرگاه مرا می یافتند ، شروع به قلع

و قمع روحیه ی متزلزلم می کردند و تی تی ، چه ساده دلانه از من انتظارِ پدریِ فرزندی را داشت

وقتی هیچ گاه خودم به معنایِ تمام نه فرزندی دانستم چیست و نه پدری . . . !

*****

شیر حیاط را بسته و قامت راست کردم ، ژاکتِ بافتِ رنگ و رو رفته ای به تن کشیده که

شکمِ کوچکش در محدوده ی سایزِ آن جانشده و بیرون زده بود !

حوله را با دست هایِ دراز شده اش ، سویم گرفت که پنجه هایش را میانِ دست محصور

کرده و به سینه ی عرق کرده ام چسباندم . بوسیدم موهایِ فرق شده اش را ، زیر لب گفت :

– خسته نباشی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برایِ منِ همیشه گرمایی ، فعالیت در یک روزِ نسبتا خنکِ پائیزی آن هم در چنین حجمی

، همچو ماندن زیرِ آفتابِ استخوان سوزِ تابستان بود . . !

آرام حوله را رویِ صورتم چرخ داد و تری اش را زدود . نگاه از چشم هایم دور کرد :

– برو یه دوش بگیر خستگی از تنت بره . لوازمت رو تو حموم گذاشتم .

آهی از میان لب هایم اجازه ی تردد گرفت که تی تی با همه ی مهربانی اش به طرزِ

عجیبی سرسنگین بود با من ، آنقدر که وزنش برایِ شانه هایِ پهنِ من زیاد بود !

در میانه ی همراهی ، راه کج کرد به آشپزخانه و من پژمرده تن زیرِ دوش انداختم .

آنقدر ماندم تا تی تی خود بر در کوفت :

– راهی ؟ تموم نشد عزیز ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و عزیز عجیب چسبید . . . !

به عمد حوله دورِ کمر پیچیدم ، در را باز کرده و هجومِ بخار به بیرون باعث شد چشم

ببندد .

سعی کردم لبخندِ موذی ای را که تلاش مینمود برایِ جای گرفتن رویِ لب را پس برانم .

با گشودنِ پلک و دیدنِ وضعیتم ، لبخند فرو خورد و پشت به من سویِ آشپزخانه رفت :

– یه لباس درست و حسابی بپوش . سرما میخوری .

به دنبالش رفته و قبل از گذر از چهارچوب ، اسیرش کردم میانِ دستانم و سر از رویِ شانه

جلو برده و به نیم رخِ سرخ شده اش زل زدم :

– کُ کُجا ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست رویِ مچ هایِ دردمندم گذاشت :

– بذار برم یه سر به غذا بزنم . میسوزه ها .

انگشت هایش را رویِ لبه ی حوله سراندم :

– دِ دِلِم . . . تَ تَنگه !

چرخی زد و لب به لبم ایستاد :

– ولی من فعلا نمیتونم دلتنگی ات رو رفع کنم . بچه ام تو شکمم جاخوش کرده .

و آنچنان کودک را یگانه به خود نسبت داد که یکه خورده نگریستمش .

به سرعت لبخندی رویِ لب نشاند و بوسه ای رویِ گونه ام :

– برو یه چیز درست و حسابی بپوش ، شیطونی هم نکن .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما دست هایم را محکم تر نمودم :

– دِ دِ دِلخُ خوری ؟

کفِ دست هایش که سینه ام را لمس کردند ، چشمانمان آنقدر نزدیک بودند که اگر مژه

می زدیم تصادمی رخ می داد !

نفسِ نعنایی اش را در صورتم پخش کرد :

– بیا درباره اش حرف نزنیم راهی .

بوسیدم گوشه ی چشمش را . لبانم پیاده روی کردند رویِ صورتش تا رسیدند به دست

اندازِ چانه :

– نا نا نارا ناراحتی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پوفی کرد و بوسید شقیقه ام را :

– حرف زدن درباره اش این ناراحتی رو بیشتر میکنه . تو وقتی یه چیزی رو نمیخوای ، من

چی کار میتونم بکنم ؟

ناامید چشم در چشمش دوختم :

– تی . . . تی ؟

گونه ام را نوازشی داد :

– من از بچه ام جدا نیستم راهی . این بچه هم از خونِ توئه . یه بخشی از وجودت . میتونم

درک کنم بودنش الان برات قابل باور نیست ، ولی خودش هست . موجودیت داره و هر روز داره

بزرگتر میشه . همیشه میخوای نسبتش بدی به منِ تنها ؟ میتونی بفهمی چه اثرِ بدی داره ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بازویم را بینِ انگشتانش چلاند و بوسه ای بر آبله کوبی اش زد :

– میبینی ؟ صحبت کردن درباره اش هر دومون رو به هم میریزه . آره ، دلخورم . چون هر

چی باشم یه بخشی از من مادرِ این بچه اس . و یه بخشی با تو و وجودت پیونده خورده . بهتره

همه چی رو به گذرِ زمان واگذار کنیم راهی ولی . . . یه کم به این فکر کن که اون شبی که این بچه

شکل گرفت ، این تو بودی که منو تو آغوش گرفته بود .

به کمرم کوبید و باز لبخن دِ صبورانه اش نقش شد رویِ لبانش :

– برو لباست رو بپوش یه استکان چایی بهت بدم .

با شانه هایی خمیده راهِ اتاق را در پیش گرفتم و لباس بر تن روکش نمودم .

در آینه نگاهی به صورتِ خود انداختم ، عینک بر چشم زدم که گرفتار آمده بود از دستم ،

روزی به دلخواه رویِ بینی مستقرش می کردم و روزی در جیبم پنهانش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

در تشک نشسته و به تی تیِ غرقِ خواب می نگریستم .

به پهلو خوابیده و نیم دایره ای از زیرِ پیراهنِ خوابی که با آب گرم شسته و گشادش کرده

، بیرون زده بود !

حقیقت داشت بودنِ موجودِ زنده ای در زیرِ پوسته ی تنش ؟ از چه تغذیه می کرد ؟ خونِ

تی تی ؟

روزی من هم در بطن مادر پرورش یافتم ، او چه حسی داشت به من ؟

آیا چنین ، شبیه تی تی جنگید برایِ داشتنم ؟

از پشت در آغوشش کشیده و دست را در دورترین نقطه ی ممکن نسبت به کره ی برآمده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ تنش قرار دادم و با دستِ دیگر پتو کشیدم که پوستِ سفیدش یخ می زد در سرمایِ شب

حتی با وجودِ بخاری و بی شک به آن نوزاد هم آسیب می رسید و من با همه ی نخواستن هایم ،

علاقه ای نداشتم به درد کشیدنش !

حتی در خواب هم بدونِ هیچ قصدی مرا اغوا می کرد و چگونه من وابسته ی این موجودِ

کوچک شدم ؟

نوکِ موهایِ ریخته اش رویِ بالشت را بوسه زدم و این دختر نمی دانست چه بلوایی در

درونم به پا می کند . . !

ماه ها پیش ، در شبی به مانند امشب ، با تی تی در هم آمیختم و این کودکِ ناخواسته را

به او هدیه دادم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما امشب ، هیچ حسی به بودنش نداشتم که در خاطرم ثبت شده بود پدرم ، هیچ گاه در

ملاعام و به طور واضح رویِ خوش نشانم نداد .

محبت هایِ پنهانی اش را دریغ نمی داشت ولی نمی خواستم چنین مهربانی ای را !

که هیچ گاه در حضورِ دیگران توجهی نمی کرد به من که مباد در معرضِ دیدِ همگان در

جایگاه پسرش برجسته شوم .

قدرتی که بهم ریخته بود اعصابم را به عضله هایم رسید و فشردم تنش را ، کاش حداقل

تی تی مرا در منگنه نمی گذاشت با تحریمِ آغوش و مهربانی اش به طورِ وسیع ، خواب آلود مرا

خواند :

– راهی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چرا او آنقدر در هر جا و مکان افتخارش به بودنم را ابراز می کرد ؟

دست لغزاندم رویِ بندِ لباسش . نگاهِ خمارش را به چشمانم دوخت ، کمی تنگ کرد گوشه

ی چشمانش را . خرابیِ حالم را فهمید که خود را بالا کشید در طنابِ گوشتی ای که دورش

پیچیده بودم و زیرِ گوشم زمزمه کرد :

– جانِ دلم ؟

و کاش این زن می فهمید گاهی نباید با یک مردِ عاصیِ خسته ی دلتنگ آنقدر مهربان بود

..!

بازویش را گرفته و با خشونت در رختخواب نشاندمش ، گوشه ی لباسش را بالا کشیده و

به گوشه ای پرتش کردم .

وحشت زده دست دورِ شکم پیچاند و لحظه ای کافی بود که دیدنِ چشم هایِ ترسخورده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اش عقلِ رمیده ام را به طویله بازگرداند . . . !

کفِ دست را سوهانی کردم برای پیشانی و کاش تی تی از یاد بَرَد این حمله ی

ناجوانمردانه را !

بلوزم را از سر خارج و به تنش پوشاندم . چانه اش گویی لقوه گرفته بود !

شقیقه اش را رویِ قلبم سامان دادم و زمزمه کردم :

– بِ بِ بِ بِ بَ بَخ بخشید !

و دیگر دلم نیامد بگویم پدرم هیچ گاه مرا نخواست و این کودک نیز انگار دچارِ سرنوشت

من بود . . !

قلبِ لرزانش را با ماساژ دست رویِ آن آرام کردم و صدایش گویی پژواکِ آوای چرخیده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در کوهِ گلویش بود :

– چی شده ؟

تنش سخت رعشه داشت ، تاباندمش در گهواره ی بازوانم و بغض را حبسِ جایی نزدیکِ

لوزه هایم نگه داشتم :

– هی هیچی !

و گاهی هیچ چیز ها ، همه چیز هستند ؛

آنگاه که روزگار چاه دلت را عمیق می بیند به اشتباه و هر چه که عشقش کشید درونِ آن

انبار می کند و تو به جبرِ زمانه باید لب ببندی . . . !

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی :

کِشِ چادر را شل و رویِ گردن رهایش کردم . گرهِ روسری را گشوده ، دست زیرِ مو بردم و

عرقش را گرفتم .

به نفس نفس افتاده و عجیب بود با این اندک اضافه وزن ، چنین عاجز شده بودم .

چیزی به وقتِ ناهار نمانده و بعد از مدت ها با راهی میخوردمش .

پس زیرِ دمپختک نیم پز را روشن کردم و همانطور مانتو به تن با اسبابِ ماست و خیار

رویِ زمین نشستم که گشتی برای خریدهای ضروری چنان مرا از پا انداخته بود که زانوهایم می

لرزیدند .

خیار را که پوست کندم دهانم به آب افتاد برایِ قرچ و قرچِ خیارهایِ سبزِ عریان !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس بی معطلی زیر دندان فرستادمش و هیچ گاه در زندگی آنقدر خوشمزه نخورده

بودمش !

زبان رویِ لب کشیده و بعد از خرد کردنِ خیارها ، حبه های سیر را هم راهیِ مسلخ چاقو

نمودم ، عطرشان مستم می کرد و من چرا هیچ وقت اینگونه خوش عطر نیافتمشان ؟

آنقدر خسته و تن کوفته بودم که جانی نداشتم برای برخاستن و بیرون آوردنِ ظرفِ

ماست از یخچال .

اما به اجبارِ نزدیکیِ هنگا مِ ناهار ، دست به دیوار بلند شدم و مگر این کودک چه قدر سن

داشت که توانِ حرکتم را به کمترین دورِ ممکن رسانده بود ؟

ماست را رویِ مواد دیگر ریختم و ترکیبِ رنگشان مرا سرِ ذوق آورد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نعنایِ خشک را طرح دادم رویِ ظرف و برای تزئین هم گردویی را ، از آذوقه ی ارسالیِ

مادر که برایم مانده بود ، برداشته و بعد از شکستنش ، نصف خرد کرده و نصف دیگر را میانه ی

کاسه ی گل قرمز گذاشتم .

خمیازه ای رها دادم و با بلند شدنِ عطرِ برنج ، شعله اش را پائین کشیدم .

نگاه به ساعت انداخته و هنوز اندکی وقت داشتم برای چُرتَکی !

تنبلی گویی به مشخصه ی بارز وجودم در حال تبدیل شدن بود که پشتی را دراز به دراز

رویِ زمین پهن و سر رویِ آن گذاشتم و تنم را با چادر پوشاندم .

چه لذتی داشت وقتی چشم هایم بسته شد و کاش کودکم هم مزه اش را حس کند . . . . . .

با حرکتِ انگشتانی میانِ موهایم و بوسه هایی که مکررا بر پیشانی ام می نشست ، پلک

گشودم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی با لبخندی ، کنارم به پهلو شده و سینه اش نزدیکِ گونه ام بود .

وسوسه ی شنیدنِ صدایِ قلبش باعث شد سر را بیشتر بچسبانم به آغوشش که مهربان

گفت :

– گُ گُ گُشنه ات . . . نی نیس ؟

چگونه این مرد چند شب پیش چنان خشمگین و عاصی لباسِ تنم را با لباسِ ترس عوض

کرد ؟

برقِ عصبانیتی که در چشمانش می درخشید را هیچ گاه از یادنخواهم برد هر چند اندکی

نگذشت که خاموش شد و گرمایِ محبتِ دست هایش را بخشید به منِ لرزان و هراسان .

به حالت نشسته در آمد و من در آغوشش کز کرده بودم ، دکمه های مانتویم را گشود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ی یه س ساع عته او او اومَ مَدم . . . خوا خوا خوابی !

متعجب نگاهش کردم که خندید :

– خوا خوا خوابالو !

به ساعت نگاه کرده و حدقه ی چشمانم چون شکلِ آن ، گرد شد ! :

– چه قدر خوابیدم . . . ! !

به کمکش برخاستم که دستم را گرفت :

– تی . . . تی ؟

اینگونه صدا زدنش ، معصوم و مظلوم و با تردید یعنی حرف ها دارد ، نهان در عمقِ قلبش

. .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم به صورتش چسباندم ، زبان روی لب کشید :

– بِ بِ بِخ . . .

سر به زیر انداخت و خم شد و کیسه ای را به سویم گرفت که ندیده بودمش .

شرمگین گفت :

– وا واسه او او اون شَ شَب . . . . ب . . . .

نفسی عمیق به ریه برد و یک سره گفت :

– ببخشید !

و تنها خدا می دانست که چه قدر ذوق زده شدم از عدمِ لکنتِ کلامش !

که بینی ام تیغ انداخت و اشکِ شوق چشمم را آذین بست . هیچ نتوانستم بگویم و تنها

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دندان هایم را تمام و کمال نمایش دادم با لبخندِ گل و گشادی !

خندید و با سر اشاره ای زد به ساکِ پلاستیکی درونِ دستم :

– بِ ببین !

به آهستگی و مردد نگاه از او گرفته و به بسته ی درون دستم انداختم .

بهت زده باز نامش را بر زبان جاری ساختم :

– راهی ؟ !

دوباره رویِ زمین به نرمی فرود آمدم و یکی یکی شان را خارج کردم .

گیره ی سری صورتی رنگ ، چند سنجاق سر پروانه ای و کفشدوزکی . . .

زیر و رو کردم سایرِ محتویات را که هنوز تمام نشده بود . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی شرتِ سبز رنگ را بی نِ دست گرفتم که راهی دست به پیشانی کشید و مردِ من

خجالت می کشید ؟

با نهایتِ قدردانی از عمقِ وجودم گفتم :

– خیلی خیلی خیلی خیلی ممنونم عزیزم .

و بعد کیسه ی کوچکِ فانتزی را بیرون آوردم که با دیدنِ کلاهِ نوزادیِ سفید و آبی ، دست

و دلم لرزید . .

بغض کردم ، بوسیدم و بوئیدمش .

به آهستگی گفت :

– وا وا واسه جُ جُبرا ران . . . واسه عُ عذر . . عذرخواهی . . . نا نا ناقابِ بله .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سری تکان دادم و لب رویِ هم فشردم ، خود را بلند کردم رویِ پا و دست در گردنش

انداختم :

– خیلی ممنون راهی . . . خیلی ممنون . . یه دنیا برام ارزش داره . . .

و کلاه را در مشت فشردم ، زیرِ گوشش لب زدم :

– ولی اگه این جوجه ی توی تخمِ مرغِ شکمم رو دوست نداری ، چرا براش خرید میکنی ؟

لبخند به رویش پاشیده و برخاستم ، خریدهایش را دوباره جاگیرِ کیسه کردم و گفتم :

– من برم ناهار بیارم !

و او را در فکر و مبهوت پشتِ سر گذاشتم به امیدِ اینکه شاید تلنگری به مر دِ خسته ام

وارد کرده باشم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

پاهایی که دراز شده بودند در آفتابِ کم جانِ کمی مانده به غروبِ پائیزی را با صدایِ زنگ

های ممتد جمع کرده و خمیازه کشان از رویِ تشکچه ای که بر رویِ روفرشی درونِ حیاط پهن

شده بود برخاستم . . .

مستِ خواب کش و قوسی به تن دادم و چادرِ گلی ای که دورِ کمرم پیچیده بود را بالا

کشیده و بر سر انداختم :

– کیه ؟

صدایِ دختری آمد :

– ببخشید ، میشه یه لحظه در رو باز کنین ؟

ابرو به هم نزدیک کردم ، ناآشنا نبود ولی آنقدر هم در حوزه ی شنوایی ام تکرار نشده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بود که به طورِ واضح بشناسمش :

– شما ؟

بعد از کمی مکث گفت :

– آشنام .

با تردید دست رویِ در گذاشته و بعد از کمی جویدنِ لب ، آرام گشودمش و بخشِ عظیمی

از تن را پشتِ در پنهان نگه داشتم اما با دیدنِ فردی که آشنایی دورادوری با او داشتم ، ورقه ی

آهنی را رها و مبهوت زل زدم به او و همراهش !

آنالیز می کردم دو جوانِ ایستاده ی روبرویم را و مگر می شد آنها اینجا باشند ؟

پسرک با صدایِ دورگه اش گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– سلام . راهی هست . . . ؟

و آرنجِ دخترک در شکمش نشست و سپس با لبخندی پهن رو به من گفت :

– شما باید تی تی جون باشی . من هیوام و اینم داداشم هومن . ما . . .

لبِ زیرینم را رطوبت بخشیدم با زبان و بریدم کلامش را :

– خواهر و برادرای راهی هستین . درسته ؟

هومن دست در مو فرو برد و آرام گفت :

– میشه بیایم تو ؟

سدِ تن برداشتم از برابرشان و نمی دانستم واکنش راهی چه خواهد بود نسبت به دیدنِ

دوقلوهای تجلی . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در را بستم و با تشویش کلمات را به زحمت عبور دادم از حنجره ام تا به صوت تبدیل

شوند :

– خبر داره شما قراره بیاین ؟ چون . . چون چیزی به من نگفت . . اصلا آدرسِ اینجا رو . . .

هیوا مهربانانه لمس کرد بازویم را :

– نه . ولی ما هم نیومدیم به جنگ که اینطوری ترسیدی . اومدیم راهی رو ببینیم . همین .

صدایِ بلندِ مردِ نیمه خوابم ، قلبم را از جا کند و جایی نزدیکِ کودکم پرت کرد :

– کی کیه تی . . . ؟

اما بخشِ دوم اسمم شکل نگرفت در دهانش که ایستاده در چهار چوبِ در ، خیره ماند بر

دو نوجوانِ ایستاده کنارم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در دل صلوات نذر کردم که مباد خشمگین شود یا عملی از خود بروز دهد که برخورَد به

خاطرِ لطیفِ آن دو . . .

که هیوا پر گرفت سویِ او و دست دورِ کمرش پیچ کرد :

– راهی !

و هق هق اش در کسری از زمان آسمان را دربرگرفت !

هومن اما کمی سردتر ، ولی او هم با شوقی عجیب کنارِ برادر ایستاد و دستش را فشرد .

راهی با کمی مکث دستانش را دورِ خواهرش پیچید و من ریه ام نفسی آسوده دمید . . . !

****

دستانم سینی را می رقصاندند و صدایِ تیلیک و تیلیکِ فنجان ها عصب هایش را از کار

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می انداخت . . !

باز به ناچار سینی را رویِ گاز گذاشته تا کمی تسلط یابم بر اعصابی که اغتشاشی عمومی

در آن به راه افتاده بود .

خواستم نیروی ویژه ای که از مادر به ارث برده بودم ، همان صبرِ همیشگی را ، سویشان

روانه کنم برای سرکوب که نمیشد . . !

حکم و فرمان صادر نمی شد از مغز و من عجیب بیم داشتم از حضور برابرِ دو تن از اعضایِ

خانواده ی راهی و آن شب چطور توانستم برابرِ چشم هایِ مادر و پدرش بایستم ؟

آغوش مهربانی که مرا در میانِ خود پنهان کرد ، آهسته لب زدم :

– میترسم راهی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شالم را کمی بازتر نمود تا آسان تر سازد تنفسم را و آرامش کلامش را منتقل کرد به من :

– نَ نَ نترس . . . . مِ مِهرَ رَبونن !

کفِ دست هایِ سردم را چسباندم به گونه های گل انداخته ام که در سطحِ صاف و استیلِ

سینی مشخص بود و پلک بستم لحظه ای .

مردمک هایم باز که به دنیای روشن بازگشتند ، راهی سینی را رویِ دستِ چپ داشت و

دستِ راست را گشوده بود برایِ همراهی ام .

لبه های پیراهنی را که بعد از ورودشان به تن کردم ، را مرتب و شانه به شانه اش

آشپزخانه را ترک نمودم .

به احترامم‌ان نیم خیز شدند که با لبخند لرزانی گفتم :

– بفرمائین تو رو خدا .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به محض جای گرفتن کنارِ هیوا ، با ذوقی وصف ناشدنی رو به من گفت :

– جوجه چند ماهشه ؟

لحظه ای مات ماندم ، که این صمیمیت در صندوقچه ی باورم جا نمیشد !

و چه بی مِهر مادری بودم که سنِ دقیقِ جنینم را در شماره نداشتم . اندکی محاسبه می

بایست ، پس بعد از کمی مکث این بار لبم طرحی واقعی از شوق بر خود نشاند :

– سه ماه و چند روز تقریبا .

و زیر چشمی پائیدم پدرش را . . . !

هیوا بطنم را نوازشی کرد و کلامش بارِ تعجب بر شانه حمل می نمود :

– یه ذره بزرگ نیست واسه سه ماه ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست رویِ دستش گذاشتم که مانده بود بر برآمدگیِ کوچکِ تنم ، و کودکم گرمایِ اولین

لمسش را توسطِ عمه اش حس می کرد ؟ :

– خب فک کنم ارثیه . مامانم هم سرِ خواهرم اینطوری بود و خودمم یه کم گودی کمر

داشتم ، اینم بهش دامن میزنه .

شانه بالا انداخت و در چشمان خندانش چیزی جز صداقت و مهربانی لانه نداشت :

– به هر حال . . . خیلی بامزه اس . . . ! ! الهی . . حتمی خیلی تپلیه !

و قادر نبودم که به لرزش اندازم تارهایِ حنجره ام را ، چون که اول بار بود کسی اظهار

خوشحالی می کرد از بود نِ کودکم و کمی از مظلومیت در می آمد نوزادی که به تنهایی داشت خو

می گرفت در کیسه ای زیرِ پوستِ مادر .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس تنها گلِ لبخند را به پاسِ مهربانی اش بر چهره ظاهر کردم .

راهی قند ها را با برداشت نِ درِ قندان خلع سلاح نمود و رو به هومن پرسید :

– چ چه جو جو جوری . . آ آ آدرس مّ مّ مارو . . . پِ پِ پیدا . . . کَ کردین ؟

هومن بیخیال لب به چای زد :

– بماند . . . !

و راهی چهره پیچاند به هم اما دیگر پافشاری نکرد بر سوالش که گویی می شناخت برادر

را !

هیوا بالاخره دستِ محبت از سرِ کودکم برداشت و بغ کرد همان لحظه قلبِ کوچکش .

دلش باز آشنایی را می خواست که دوستش داشته باشد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما هیوا رو به راهی و با ماسکِ جدیتی که صورت پوشاند پشتِ آن گفت :

– راهی ؟ داداش . . . . نمیخوای برگردی ؟

هومن به اخطار نامش را برد ولی او لب برچید و با صدایی خفه گفت :

– جو خونه اصلا خوب نیست راهی . اینو نگاهش نکن ککش هم نمیگزه . این منم که صب

تا شب تو خونه ام . تازه این وسط رهام هم دسته گل به آب داده.

و قبل از آنکه فرصت دهد به راهی تا نوعِ گلی که برادرش دسته نموده بود را بپرسد ، با

عصبانیت گفت :

– پری خانم حامله اس ! گندش یه هفته اس دراومده و دارن زودی تدارکِ مراسم میبینن .

. . اونوقت هیچکس کاری به کارشون نداره . ولی تا اسم تو و بچه ات میاد انگاری کفر گفتیم . بابا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

همه اش دعوام میکنه .

و بغض بهمن شد سرِ کلامش و راهِ آن را مسدود کرد . و چه هوایِ بهاری ای داشت . به آنی

تغییر می نمود . . !

هومن با سرزنش خشم را پرتاب کرد سویش :

– مگه نگفتم اومدیم اینجا قرار نیست حرفی از خونه بزنی. یه نخود تو دهنش خیس

نمیخوره . بزنم . . . !

که راهی بلندتر از صدایِ عصبانیتش گفت :

– بَ بسه !

نمی دانستم آیا شکل گرفته است تنِ فرزندم ؟ ولی من گویی دو قلب داشتم و ادراک می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کردم احساساتِ او را . درونِ سینه ام دو نبض می تپید و غمِ او را با پوست و استخوان می

چشیدم .

و مادر بودن یک سویِ علامتِ تساوی قرار می گرفت و سویِ دیگرش شکنجه شدن !

هر چند شیرین بود این تساوی و معادله اما پر از درد و زخم . . !

و چه خوب معامله ای می کرد خداوند با زنان . . . هم زهر می داد و هم عسل . . . که شهدِ

شیرینِ لمسِ فرزند را می بخشید به آنان و همینطور حسِ دردهای کودکشان را .

لحظه ای پلک بستم تا نمش به گونه ام نزند و بی صدا خدا را شاکر شدم .

بازدمم آهی شد پر قدرت که کلمات را بیرون ریخت از دهانم :

– احتمالا بچه ی ما تحت شعاع قرار داده موضوع رهام رو .

چشم در چشم راهی رشته ی سخن را ادامه دادم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– انقدر از دستِ ما عصبانی هستن که دیگه موضوع رهام مهم نباشه . قضیه ی ما و

برادرتون فرق میکنه . کسی از ازدواج ما خبر نداشت ولی اونا . .

که هیوا معترض صدا بلند کرد :

– کارِ رهام هم به همون اندازه بد بود . صد بار مامان بهش گفت ولی گوش نداد . تازه پری

خانم انگار نه انگار ! همه اش هم ویار داره خوبه یه ماه هم نیست ! حاج بابا هم هیچی نمیگه به

این نازای الکی عروسش . همه اش دنبالِ جلبِ توجه هستش . خسته شدیم به خدا . راهی ، تو رو

خدا برگردین خونه . طبقه بالا که مالِ توئه ، کسی هم ازت نمیتونه بگیردش . نذار رهام اینا اونجا

بشینن که من یا یه بلایی سر خودم میارم یا سر پری !

سرِ راهی به زیر افتاده و انگشتانش ور می رفتند با پرزهای فرش . تنها کودکِ ما گویی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خواستنی نبود ، حتی برای پدرش پس من چه انتظار داشتم از پدربزرگش ؟

اما لحظه ای بعد ، سخنانِ راهی ، قیامِ عصبانیت در او را نشان می دادند :

– ح ح حتما . . . ف ف فقط م م من ا ا اضا اضا اضافی ام !

به حالت آماده باش درآمدم که صورتش به سرخی می گرائید . رو به هومن با صدایی پر از

خشم و کین گفت :

– ه ه همی همیشه م م من ا ا اضا اضافی بو بو بودم . . . ه ه ه همیشه . . . . آ آ آقا

رُ رُهام . . درس درستکار بو بود !

ملتمس نامش را بر زبان آوردم که هر ثانیه به انفجار نزدیک می شد !

دستش ایست داد به زبانم . هیوا ترسخورده و جمع شده در خود رو به برادر گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– داداش . . . . تو رو خدا عصبانی نشو . . . ما فقط اومدیم حرف بزنیم . دلمون تنگ شده

بود . . راهی !

اما او رویِ پا ایستاد و دست در مو برد ، لب را همچو آدامس زیر دندان بازی داد و بعد رو

به هومن با پوزخندی گفت :

– ف ف ف فقط . . . فقط ب ب بچه ی . . . بچه من اضا اضافی . . بو بو بو بود ؟ ف ف ف فقط

م م م من و ز ز زنم خ خ خطا خطاکار . . . بو بودیم ؟ مَ مَگه بَ بچه ی من . . . چ چ چ چ

چ چه ف فر فرقی دا داره با با با ب ب بچه ی ر ر ر رهام . . . . چ چ چون م من مع معلولم ؟

و در دلم ریسمانی بسته شد از سویی به سویِ دیگر که راهی برای اول بار فرزندش را به

رسمیت شناخت . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قلبم از خوشی درونِ سینه به رقصیدن پرداخت و تپش هایش شدت گرفت . آرام گرفتم با

وجودِ تمام ترس ها .

راهی اما گویی ندانست که چه بر زبان رانده ، بر سینه کوفت و با بغضی نهفته در کلام صدا

را بر مسندِ قدرت نشاند :

– ب ب به خا خاطر ه ه هر چی هر چی کو کو کوتاه بی بیام . . . تو تو تو ح ح حقِ ب

بچه ام کو کو کوتاهی نمی نمیکنم !

و بارِ دیگر تکرار کرد این نسبت را ! لبم خندید به کمرنگی و شاید کسی در دنیا حالم را

نمی فهمید !

مرا که کودکم را بی پناه و یتیم مانده می دیدم ، با سینه سپر کردنِ راهی ، گویی سایه ی

امنیتی به بیکرانگی آسمان بر سرم افکنده شده بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هومن شانه به شانه اش برخاست :

– آروم راهی . بابا هم عصبانیه به خدا . هیوا ! گندی که زدی رو جمع کن دیگه . . . !

نمِ اشک درونِ چشمانِ هیوا می لغزید و بیش از حد آسیب پذیر می نمود . صدایش بالا و

پائین می شد :

– راهی ، یه لحظه گوش کن . .

حرکاتش ، انقباض فکش ، حدقه دری کُره ی چشمانش و دست هایی که مشت شدند

نشان از خیز برداشتنش برای فریاد بود اما قبل از شکل گیری هر جرقه ای در دهانش برای انفجار

باروتِ کلمات و پرتابشان به بیرون از آن ، ایستادم رودر رویش و به سخن آمدم :

– راهی جان ، بچه ها اومدن ببینَنِت . تقصیر این دو تا طفل معصوم چیه که داد میزنی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تازه ، قبول کن قضیه ی ما فرق داره . رهام و پری رو همه میدونستن که زن و شوهرن . من و تو

یهویی رفتیم و گفتیم ما با هم ازدواج کردیم و یه بچه هم تو راه داریم . چرا انقدر ناراحتی عزیزم

؟ آروم بگیر . . . داری می ترسونیشون !

گویی عدسیه ی چشمانمان گشوده و تونلی زده شد میانشان ، تنها و تنها در کوله بارِ

نگاهم ، مهر و عشق گذاشته و رهسپار نگاهش کردم .

هوفی کرده و دستش را محکم بر صورت سائید و دلم ضعف رفت برای پلک هایی که بسته

شدند و چروک هایی که مرا می خواند برای نوازش .

آرام که گرفت اندکی ، هومن دست در جیب فرو برد و سر به سمتِ زمین گرفت :

– خب دیگه . . . اممم . . اومدیم رفع دلتنگی کنیم ، کار رو خرابتر کردیم . ما بریم بهتره

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگاری .

و من دستپاچه به رسم مهمان نوازی دست برابرشان گرفتم :

– کجا ؟ تازه اومدین . هیچی نیاوردم بخورین که .

هیوا دست زیر بینی سرخش کشید و با صدای زیری گفت :

– نه دیگه . برای خوردن نیومدیم که . اومدیم فقط ببینیمِتون . بازم میایم تازه . فقط . .

دست در کیف فرو برد و بسته ای بیرون کشید :

– راستش نمیدونستیم چی بخریم . چیزی جز این به فکرمون نرسید .

هومن نیشخندی زد :

– خرید که چه عرض کنم . . . دادیم ساختن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گیج و گنگ چشم چرخاندم میانشان . جعبه ی جواهری بود گویی . که هیوا کفِ دستم

نهادش :

– نمیدونم اسم کوچولو رو چی میذارین . ولی من . . . امم . . ببینین !

گشودم درش را و با دیدن سه گردنبد ، مبهوت لب زدم :

– این چیه ؟

رویِ پنجه ی پا ایستاد برای رساندن لب به گونه ام :

– کادوی ما . بالاخره اولین باره که اومدیم خونه ی داداش و . .

خیره در چشمانم ، پر محبت پایان بخشید کلامش را :

– زن داداشمون .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستش را به پاسِ مهربانی اش فشردم و هنوز در سرزمین بهت گرفتار آمده بودم . کیف را

بالا کشید رویِ دوش :

– بریم هومن . داره دیر میشه .

انگار کسی به دنبالشان می دوید که آنقدر سریع سالنِ خانه ی کوچکمان را ترک کردند ،

از سرگشتگی درآمده و با کمی تاخیر به دنبالشان رفتم :

– بچه ها . . یه لحظه صبر کنین . . هیوا !

نزدیکِ در ایستادند ، نفس نفس زنان گفتم :

– این . . این خیلی گرونه !

که نمی دانستم چه بگویم !

با اینکه برایم به قدری ارزشمند بود که هیچ قیمتی بر آن قائل نبودم اما . . . آن ها چیزی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جز دو نوجوان نبودند . . . !

هومن چفتِ در را باز نمود :

– خیلی . درسته جنسشون نقره اس ، ولی کلِ پس اندازمون پر زد !

هیوا شماتت بار برادر را خواند :

– هومن !

و مهربانی اش را باز با لبخندی ثابت کرد :

– قابل تو و راهی جونم رو نداره . بهش بگو خیلی دوسش دارم که خودش هم میدونه .

قبل از ترکِ حیاط آهسته نیم رخ به سویم گرفت :

– بازم میاییم پیشتون .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رفت و من ماندم و هومن که این پا و آن می کرد گویی برای حرفی که بالاخره کمی سر خم

نمود و زیر گوشم زبان باز :

– زن داداش ، راهی عصبانیه . یه کم آرومش کن . همه چی انقدر شور که هیوا میگه

نیست . یه کم دلخوره از اینکه راهی رفته و دشمنی میکنه با پری چون اون و رهام تو خونه ان و

تو و راهی نیستین . حاج بابا خیلی خیلی عصبانیه . بعضی اوقات هم خودش رو سرزنش میکنه که

چرا الکی عروسی شون رو عقب انداخت ، اون دو تا هم خودشون شرمنده ان . ولی خب دیگه

کاریه که شده . همونطور که خودت گفتی اوضاعشون یه کم فرق میکنه با شما . ولی هیوا هم یه

ذره حق داره اما . . .کاری از دستمون برنمیاد . . . مراقب خودت و راهی باش .

به صورتش که نشانه هایی از بلوغ در آن نمایان بود نظری افکندم ، پختگی افکارش کمی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیشی گرفته بود از سنش ، آهسته زبان چرخاندم در دهان :

– تو هم یه کم هیوا رو آروم کن . درست نیست انقدر با پری بد باشه . هر چی باشه اونم

زنِ برادرشه . اون بیچاره هم تقصیری نداشته !

خندید و دست بر در گذاشت :

– این اگه از من حرفشنوی داشت که من انقدر زود پیر نمیشدم !

بدرودش گفتم با خنده ای و این صمیمتِ زود به دست آمده برایم چون عسل شیرین بود .

نگاه به جعبه ی درونِ دستم انداختم و به سویِ خانه رفتم .

راهی تکیه زده به دیوار مرا می نگریست . یکی از آن سه زنجیر را بیرون کشیدم :

– اینو فک کنم تو باید بندازی گردنت . آخه . . . آخه اسمِ من نوشته روش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی کلامی ، سر خم کرد و دستانم می لرزید برای بستنش دورِ گردنِ قطورش .

بوسیدم پیشانی اش را و گردنبدِ دیگر را برابرش تاب دادم :

– این . . . این فکر کنم باید تو گردنِ من باشه . آخه اسم توئه . . این یکی هم . .

و بغضِ شادی پس زد همتایِ غمش را ، که نامِ نگاشته شده بر آن و آن آرمِ کوچک و ریز ،

دلم را سرشارِ خوشی کرد .

تک خنده ای طرحِ لبم شد و قطره ای اشک گونه ام را رطوبت داد :

– نوشته فندق . . اینم شکلِ فندقِ !

خندید و هر دو را آویخت بر گلویم که رویِ سینه ام جا خوش کردند ، دست کشیدم بر

آنها که چانه اش بر شانه ام نشست :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هی هیوا . . . عا عا عاشق . . . عاشقه فن . . فندقه !

چهره ام به خنده نشست و فندقِ مادر درونِ پوسته ی تنم رشد می کرد . . دلم برایِ

چشیدنِ طعمِ لپ هایش قنج می زد . . !

****

راهی :

باز هم دورمانده از آنها ، نزدیک به لبه ی ساختمان نشسته و شهرِ زیرِ پایم را دید می زدم

.

تنم خسته بود از دویدن های بی ثمر ، از این تنهایی های بی مرهم .

حضورِ تی تی در یک قدمیِ نفس هایم را شکرگزار بودم اما این تنهایی سالها پیش آغاز

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شد .

همان زمان که ابتدایِ دوره ی نوجوانی بود و عصبانیت هایم سر به فلک می گذاشت . .

که خاندانی از دستم عاصی بودند . پدر قصد کرد برای جدایی ام ، بی هیچ نظرسنجی ای

از من !

روزی برخاسته و دیدم کارگرها طبقه ی بالا را می کوبند !

انباری تبدیل به واحدی کوچک شد و من در کمالِ ناباوری تبعید به آنجا !

روزهای اول در باورم نمی گنجید چنین دور افتادن از خانواده ای که با وجودِ همه ی

نامهربانی هایشان ، پاره ی تنم بودند و من با دیدنِ آنها کمی تسکین می یافتم از دوری کردن

هایِ دیگران . .

در خاطرم راهیِ نُه ساله به مانند کتیبه نوشته هایِ طاق بستان حکاکی شده بود ؛ حسرت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زده ، تکیه به دیواری سپرده و چانه اش می لرزید از اینکه نمی توانست پا به پایِ دیگر کودکان

بدود و توپ را لگدی نثار کند !

آنقدر دست در جیب نگه می داشتم که زخم شده و چرک کرده بود از عرق نمودن در

جیب و ساییده شدن به پارچه ی شلوار .

چشم هایم آن روزگار هنوز این چنین بی سو و رفیقی نیمه راه نشده بودند ، اما همان

دستِ بی انگشت عاملِ دوریِ دیگران از من بود . .

که به جرمِ ساکت و مظلوم بودن ، روزی خود را برهنه یافتم در برابرِ مردی که چیزی از

انسانیت نمی دانست !

کفِ هر دو دست بر چشم فشردم و دلم عجیب بی تابیِ تی تی را می کرد که با یادآوری

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گذشته مرا بی هیچ سوالی تنها آرامش بخشد و بوسه نهد بر صورتم و زمزمه ی مادرانه و همسرانه

اش را روانه ی روحِ زخم خورده ام کند .

تنم گُر گرفته بود و عرق بر پوستم می دوید .

تی تی نصفه و نیمه می دانست چه بر من گذشته است اما هیچ گاه پیگیر نشد ! اگر هم

کلامی شنید ، خواسته ی خودم بود و هیچ وقت صد در صدِ اتفاقات را نفهمید اما با وجودِ این ،

مهربانانه هنوز لبخند می زد !

و من هیچ گاه زنان را نمی فهمیدم ؛ به چه چیز من دلخوش کرده بود ؟

تی تی ای که دانشجویِ برترِ رشته ی حسابداری بود ، تی تی ای که خانواده ای او را نورِ

چشم می دانستند ، تی تی ای که شکوفه ی لبخن دِ پدرش بود . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دخترکم با وجودِ سن کم ، اصلِ زنانگی را در حقم به مقدارِ کمال ادا نموده بود . . .

دستی شانه ام را لمس کرد که از جا پریدم !

پسرِ جوان ، همانی که عاملِ استخدامم شد . .

دستپاچه لب زدم :

– س س سلام !

خندید :

– سلام . دیدم تو این دنیا نیستی ، گفتم یه کم به رسمِ گذشته شیطنت کنم !

دستی بر موهایِ به عرق نشسته ی پشتِ گردنم کشیدم :

– ب ب ببخ . . ببخشید . . . ا ا الان . . . الان می میرم سَ سرِ کا کار !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خونسرد لبه های کت را با فرو بردنِ دست هایش در جیب ، پس فرستاد :

– نیازی نیست . اجازه ات رو گرفتم ، بچه هام که تازه رفتن سر کار . زیاد عقب نموندی .

موافقی یه کم حرف بزنیم ؟

متعجب تنها نگاهش کردم و من با این مردِ جنتلمنِ مهندسِ خوشپوش چه صحبتی

داشتم ؟

وقتی باز زبان گشود دیگر آن اقتدار را نداشت :

– چند ساله دستت اینطوریه ؟

آنقدر مستقیم و بی مقدمه زبان به سخن گرداندن درباره ی معلولیتم ، یکه خورده ام کرد

!

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهی از افسوس سر داد :

– خانواده داری ؟ منظورم . . . منظورم زن و بچه اس . . .

زبان رویِ لب ساییدم و تلخیِ دهانم همچو زهر بود :

– آ آ آره . . .

خنده ای کرد ، بی روح :

– بچه چی ؟ چند سالشه ؟

با فکرِ کودکی که بی هوا میم مالکیت چسبانده بودم به انتهایش ، و برقِ نگاهِ تی تی که با

شنیدنش گویی بال بر شانه درآورد برای پرواز ، گفتم :

– ه ه هنوز . . . ب به د د دنیا ن ن نیومده . . . . یّه ش ش شیش ما ماهی مو مو

مونده . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و چه دقیق می دانستم زمانِ حضور جفت پایی اش در زندگی مان را !

دقیقا همان لحظه که سخن گفتند از پدر شدنِ رهام ، تمامِ تردیدها را کنار گذاشتم ، که

به مانند پدرم نباشم .

هر چند هنوز انس نگرفته بودم با بودنش !

دستی به نشانه ی درک بر شانه ام کوبید :

– خیلی خوبه . امیدوارم همیشه موفق و خوشبخت باشی . من باید برم دیگه . . . اومده

بودم یه سرکی بکشم . خوشحال میشم بازم باهات همصحبت بشم !

سری جنباندم به معنایِ درکِ کلامش و تائید آن ، دستش را که به نشانه ی خداحافظی

فشردم و قدمی که دور شد ، زبانم بی اختیار پرسید سوالی را که مدتی افتاده بود به جانِ اعصابم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

:

– چ چ چ چرا . . .م م منو اس استخ استخدام ک ک ک کردین ؟

ایستاد ، بعد از کمی مکث سه رخش به سویم چرخاند :

– بعضی چیزا یه تعهده ، یه چیز دلیه . خوشحالم تونستم برات کاری بکنم .

و رفت . . .

من ماندم و جایِ خالی اش و حضورش که به ناگاه ذهنم را از مردابِ گذشته بیرون کشید و

به دره ی حال انداخت . .

به راستی او چه نیتی داشت از به کار گیری ام در ساختمانش ؟

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی :

هندوانه ی کوچک را به شکل لبخندی درآوردم و فریزر پیچ چباندمش درونِ یخچال .

چیزی نمانده بود به آمدنِ راهی از خریدِ نخودسیاهی که به دنبالش فرستاده بودمش و با

تماسی که برقرار نمودم با او ، شاید کمتر از ده دقیقه وقت داشتم .

پس آجیلِ کمی را که تهیه دیده بودم ، با دو مشت درونِ ظرفِ کریستال ریخته و ذوق

کردم از اولین یلدایی که مَردَم را تمام و کمال برای خود داشتم . . .

میوه ها را سامان بخشیدم ، شعله ی سماور را پائین کشیدم و لبخندی به کیکِ کوچکِ

دستپختِ خود زدم .

یلدا ، از روزی که به همسریِ راهی درآمدم برایم خاص تر از هر زمانی شده بود . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که در سیِ آذر بیست و اندی سال پیش ، راهی نگا ه ِمهربانش را به دنیا هبه کرد . . .

خامه ای نبود برای تزئینش پس شبیخون زدم به آلبالویی ها که فریزشان کرده بودم در

تابستان ، و چند دانه را به شکل قلب رویش چیدم . . .

صدای درآمد . . هُل زده ، کیک را درونِ یخچال پنهان نمودم و به استقبالش رفتم .

برای اینکه از نگاهم نخواند آنچه در سر داشتم ، پنجه هایم را پشتِ گردنش قفل کرده و

گفتم :

– خریدی ؟

تایِ ابرو بالا فرستاد و غر غر کنان گفت :

– مَ مَن . . . تُ تُ تو ای اینجا . . . چو چو چوچّا چوچاق اَ اَز کُ کُجا پی پِی پیدا کُ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کُنم ؟

سعی کردم کمی چهره ام را ناراحت نشان دهم ! :

– رفتی اونجایی که گفتم ؟

گونه ام را به سینه اش چسباند :

– آ آ آره . . ت تّ تا او اون سَ سَرِ شَ شهر رَ رفتم . . . نَ نَداش !

ریز ریز خندیدم و چه قدر صدایِ دلخورش برایم شیرین بود !

دست پشتِ کمرش گذاردم :

– برو لباست رو عوض کن عزیزم برات یه چایی بیارم !

پیراهن از تن خارج کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– عَ عَ عرق کَ کردم . . . دو دو دوش می می میگیرم !

به درِ آشپزخانه تکیه زدم :

– باشه عزیزم . . . منم لباسات رو میارم !

لحظه ای ایستاد و مشکوک سرتاپایم را رصد کرد و من هم نیشخندی تحویلش دادم . . . !

برای اولین بار فرصت فراهم آمده بود تا تدارکِ تولدی کوچک ببینم برای مردی که دنیایم

را با مداد رنگیِ محبتش ، الوان بخشید .

چراغِ سالن را خاموش کرده و کمی لوس بازی که بد نبود ؟

به سرعت دستی به صورت کشیدم و رژی بر لب . . .

مژه هایم را تیره تر کردم با ریمل و سرخابی به گونه زدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سری بیرون بردم از اتاق و راهی هنوز در حمام بود . . . !

پس به تندی هر چه تمام تر تعویضِ لباس کردم و پیراهن صورتی ای که قدش تا به زانویم

بود را برای اولین بار به تن پوشاندم ؛ آن هم برای راهی !

ذوق زده به پهلو شدم و شکمم با تنگیِ لباس اندکی بیشتر در چشم می آمد . اما چه باک

!

وجودِ هر دویشان مرا تا عرش می رساند . . .

با فرز ترین گام هایی که کودکم و سلامتش به من اجازه می دادند خود را به آشپزخانه

رساندم و شمع کاشتم رویِ کیک . .

رویِ دست گرفته و منتظر ماندم تا متعجب مرا بخواند !

و اندکی بعد صدایش بلند شد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . . . تی ؟

با حداقلِ صدا فیتیله ی شمع ها را روشن و آهسته قدم برداشتم ، خش خشِ لباسش

نشان از نزدیک شدن می داد :

– تی . . . تی ؟ لا لام لامپ سو سو سوخت ؟

به ناگاه برابرش ظاهر شدم و چهره ی مبهوتش در نورِ شمع چشمک می زد برایِ بوسیدن

!

با شوقِ لب زدم :

– تولدت مبارک بابای فندق !

همانطور بی حرکت به سانِ درختی مانده بود . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کیک را رویِ زمین گذاشتم و رویِ پنجه برایِ تبریک گفتن برخاستم . لب بر ته ریشش

گذاردم :

– تولدت مبارک راهی . . .

پهلویم را احاطه کرد بازویش و هر دو خیره به کیک ماندیم ، صدایش صورتم را سویِ او

چرخاند :

– ت ت ت ت تولد . . تولدِ م م منه ؟

سر به بالا و پائین تکاندم . چشمانش به آنی پر از آب شدند !

تحیرِ صدایم غیرِ قابلِ کنترل بود :

– راهی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست زیرِ بینی کشید و خندید . . .

اما چشمانش ، نشانی از شادی نداشتند !

برق را رساند به لامپ با فشردنِ کلید و مرا نزدیکِ خود رویِ زمین نشاند .

بازویش را گرفتم بینِ هر دو دست :

– خوشحال نشدی ؟

انعکاس شعله ی شمع ها در چشمانش ، مرا مسخ می نمود :

– چ چ چ چرا . . آ آ آخه . . . یا یا یادم ن ن نبود . .

و مگر می شود آدمی زادروزِ ولادتِ خود را از یاد برد ؟

با لبخندیِ لم داده گوشه ی لبش مرا به سویِ خود کشاند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خو خو خودت . . . د د درست . . درستش ک ک کردی ؟

لب جلو دادم :

– اوهوم .

بغ کردنم را بلعید . . .

بینی به بینی ام صورت نگه داشت و بی صدا لب هایش را جنباند : ممنون خانمی !

شانه ام را همراه با خود به سویِ کیک خم کرد :

– دو دو دوتایی !

دستِ دو انگشتی اش را محکم گرفتم :

– سه تایی . . . با فندق !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم در چشمم دوخت ، بعد از کمی مکث لب گشود :

– بّ ب با فندق !

فوت هایمان را همچون بادی کردیم ، برای خاموش نمودنِ آتشفشانی که بر رویِ کیک ،

سردر آورده بود.

بدونِ آنکه منتظر چاقو بماند تکه ای از کیک را کند و برابرِ دهانم نگاه داشت :

– ۱۱اول تو . . .

و مگر می شد از لقمه ی محبتش گذشت ؟

فرو بردمش و به جبران بوسه ای نهادم بر انگشت هایی که هیچ گاه نروئیدند . . .

محکم بینِ بازوانش نگه داشت مرا و حس می کردم وزنِ بی رحمیِ روزگار را بر تنش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست دورِ شانه هایِ پهنش پیچاندم و خیره به دیوار گفتم :

– ببخشید که نتونستم برات کادو بخرم . بیشتر از این از دستم برنیومد .

فشارِ عضلاتش بیشتر شد و این بار بی هیچ تپقی گفت :

– ممنون . . .

و بغض رقصید در گلویم ؛ به شادمانی و راهی هر کلامی را بدونِ لکنت بر زبان می آورد من

جانی دوباره می یافتم !

ماندیم در آغوشِ سه نفره مان مدتی بی هیچ حرفی ، که بی مقدمه سکوتِ خانه را

شکست با جمله ای که مرا می رنجاند به حدِ مرگ :

– م م من . . . م م م مثه یّ یّ یه زخ زخ زخمم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بر دیوارِ مردمک هایش تصویرِ حضورم را آویخت و با لحنی غم بار ادامه داد :

– هی هیچ کُ کُ کدوم . . . و و وقتی . . . ب ب به د د دنیا او اومدم . . . خو خو خوشح

حال ن نشدن . . هی هی هیچ و وقت . . . بّ بّ با بو بودنم . . . را را راحت ن ن نبودن . . .

آرام به بازی گرفتم موها یِ شقیقه اش را :

– این تصور توئه راهی . اونا تو رو خیلی دوست دارن . فقط بلد نیستن این دوست داشتن

رو مدیریت کنن !

چانه بالا انداخت :

– نّ نّ نه ! مّا مامانم . . . هی هیچ و وقت . . . . ا ا از بو بودنم . . را را راضی ن نبود . . . ه

ه همیشه ی ی یه طو طوری ب ب بهم . . س سخ سخت می می میگر گرفت . . . ک ک که ا ا از

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بِی بینشون ف فرار ک کنم . . .

و می دانستم که مادرِ راهی با تمامِ افراطی گری هایش ، او را چو جان می دانست و راه

ابراز نمی دانست که راهی تنها فرزند و تنها آشنایشان بود که گرفتار معلولیت شده و بلدِ راهِ

زندگانی فرزندِ معصومش نبود . . .

او را هم به مانند سایر فرزندان می پنداشت و هم نه !

هم تلاش می کرد برای یکسان رفتار کردن و هم در یدش نبود چنین مساواتی !

و گیجِ بازی شده و قافیه را باخته بود و راهی همیشه از خانواده ی خویش گریزان .

هیچ توضیحی نداشتم برایش که آرام کند دلِ غمینش را ، پس لب بسته و آرام کیک را

برش دادم با چاقویِ کوچکی که کنارش تدارک دیده بودم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تکه ی کوچکی را برابرِ دهانش گرفتم :

– بخور عزیزِ تی تی .

خندید و چه نمکی داشت چهره ی درگیرِ شادی اش .

اما کاش چشم هایش هم سهمی از این شادمانی داشتند .

جوید کیک را و با ابروهای بالا رفته گفت :

– هووم . . . . ه ه هنر دا داشتی و رو ن ن نمی نمیکردی !

قری به گردن دادم :

– تازه کجاشو دیدی ؟!

با شیطنت چشمکی زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ه ه همه ه هنرا هنراتُ دی دیدم !

مشتی روانه ی سینه اش نمودم و چشم غره ای را نثارِ صورتِ خندانش !

در سکوت بلع کردیم شیرینی و چای را . .

شام صرف شد و مراسمِ شبِ یلدا آغاز .

تخمه ای شکسته و محتویاتش را برابرِ لبانِ مردِ تنبلم گرفتم :

– فردا هم باید بری سرِ کار ؟

تند و تند فرو برد و با ابرو نخ داد برایِ مغزِ آفتابگردانی دیگر :

– آ آره !

رساندم محموله ای دیگر را و ذهنم هنوز درگیرِ سخنانِ ساعاتِ پیشش بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من و من کنان سرِ صحبت را گشودم :

– راهی ؟

سر رویِ زانویم گذاشت و چشمانِ خسته اش را نیمه بسته کرد :

– ج جو جونم ؟

آهسته چادر نمازِ به جا مانده از اداایِ تکلیفم را که هنوز شلخته گوشه ای گذاشته بودم از

تنبلی و کرختی ، رویِ تنش کشیدم :

– چرا . . . چرا فکر میکنی مامانت دوستت نداشت ؟

فشارِ بیشتری تحمیل کرد بر پلک هایش ، به پهلو چرخید و پشت نشانم داد :

– ن ندا نداشت و ن ن نداره . . . هی هیچ و و وقت م م مثه ب ب ب بقی بقیه ن ن نبودم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. . ب ب براش . . . م م مثه ی ی یه ز زخم چ چ چرکی . . . ر ر ر رفت رفتار می می میک

میکرد بّ باهام !

پنجه هایم را که قد می کشیدند برای رسیدن به او و نوازشِ موهایش ، سرکوب کردم و

امان از لکنتی که هر لحظه بیشتر می شد :

– خب نگرانت بوده . . نبایدم مثه بقیه باهات می بود . تو یه فرقایی داری ، بخوای نخوای !

یه نگرانی هایِ خاصی هست برایِ تو . قبول دارم یه کم شورش رو درآورده ، قبول دارم خیلی از

رفتارهاش اشتباه بوده . ولی تو هم خیلی منفی به این قضیه نگاه میکنی عزیزدلم .

پا در شکم جمع کرد و دردی که در تنش پخش می شد را عنصر به عنصرِ وجودم می

فهمید :

– م م مقصر بو بود !ه ه هم او اون ، ه هم بّ بّ با بابا . ح ح ح حتی او او اون م

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

م مر مرتی تیکه . . .

ناتمام ماند کلامش و سخت شدنِ عضلاتِ شانه اش را که حس کردم ، پنجه در آنها تنیدم

و ماساژ را هدیه ی سفتیِ دردناکشان کردم . لرزید صدایم از رُعب :

– هیس ! باشه . باشه . حرف نمیزنیم ! من اشتباه کردم . ببخشید عزیزم . .

دستم را بینِ انگشتانِ مردانه ی دستِ چپش قفل زد و رویِ سینه گذاشت ، تنم به اجبار

کمی به جلو خمید :

– م م من . . . خو خو خوبم !

دوباره رو به سقف شد و چهره اش در معرضِ چشمانم قرار گرفتند ، لبخندِ کمرنگی زد :

– خو خوبم ! ن نترس !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و باز با چهره ای گشاده با من سخن می گفت تا حا لِ خرابش را پنهان کند پشتِ دیواره ی

بلندی که دورِ شهرِ نیمه آوارش کشیده بود . اما من مصرانه می خواستم نفوذ کنم و شریکِ

دردش شودم ، لیکن پسم می راند !

مردِ من با تمامِ آبادی ها و زیبایی هایی که داشت ، وجهه ی درد کشیده و پر از جراحتی

هم پنهان نموده بود در درون و مرا بیرون از دایره ی سختی هایش می گذاشت به رسمِ مردانگی

اش . خبردار بودم از رنج هایی که تحمل کرده اما هیچ گاه نخواست سخن گوید و سبک کند دلش

را .

آنقدر موهایش را در میانِ انگشتانم چرخاندم که عاقبت به خواب رفت . سنگینی سرش

بر پایم در برابرِ لذتی که از آرامشِ صورتِ خفته اش می بردم ، هیچ می نمود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

کلافه ام کرده بود تلفنی که زنگ می خورد و صدایی که نبود !

پر از حرص برای چندمین بار گوشی را به گوشم چسباندم :

– الو ؟

هیچ صدایی نبود که سخن گوید ! سکوت محض و وهم آور .

لب گزیدم و گوشی را محکم به دستگاه کوفتم . چلاندم انگشت هایم را که تنها در خانه

مانده و خبری هم از راهی نبود . ترس مستولی شد بر وجودم .

که بود که چنین آرامش می ربود از خاطرم ؟

نگاه به ساعت انداختم . . . چیزی به پنج نمانده بود و راهی هنوز سرِ کار . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به آشپزخانه سری زده و همی زدم مواد ماکارونی را که وقتی به خانه بازمی گشت ، بی

شک گرسنه بود از روزی سخت . پس شامِ زود می طلبید .

صدایِ گوشخراش تلفن که در خانه پیچید ، در جا تکانی سخت خورده ، جیغی کوتاه زده

و دست بر سینه گذاشتم و این ترس از من بعید بود که سالها تنهایی بر گُرده ی زندگی ام

سنگینی می کرد .

دست هایم به آنی یخ بستند و پاهایم لرزیدند . . دلم پیچی خورد !

مرا چه شده بود به راستی ؟

با صدایی ترسا پاسخ دادم :

– الو ؟

و وقتی که جوابی نبود ، صدایم به رقص درآمد از تشویش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– کیه ؟

سنگینیِ سکوت بر گوشم می نشست !

دست رویِ دهان فشردم . . .

پنجمین بار بود که زنگ می زد و من همچنان برقرار می کردم تماس را ! عادت بود که

هیچ گاه زنگی را رد ندهم !

بوقِ های مداوم نشان از قطع کردن تماس از سویِ فردِ مسکوتِ پشتِ خط داشت و نفس

هایم همپایِ ریتمِ آنها از سینه ام به بیرون می دوید .

اول بار نبود که زنگ خوردنِ تلفن و بودنِ مزاحمی در آن سویِ خط اتفاق می افتاد ؛ اما

استمرارش تنها امروز رخ داده بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر به آشپزخانه زدم و لرزان و تیلیک تیلیک کنان شام را تهیه دیدم اما گوشه ای از

ذهنم اشغال شده ی شخصِ در سایه ای بود که مرا مشکوک کرده و ترساند !

شاید یک مردم آزاریِ ساده باشد شاید هم . . .

نزدیکِ بخاریِ تازه به پا شده ، پا جمع کرده و دست دورِ تن پیچیدم .

دلم بغض کرد و روحم کز !

باران نم نم می بارید و در میانِ هراسِ تنهایی ام ، نگرانی داشتم بابتِ مردِ بی چترم که

نکند سرش خیس شود و تنش دچارِ سرما ؟

باز صدای دیلینگ دیلینگ پیچید و دست رویِ گوش گذاردم . .

فشردم تا بگیرم هر سوراخی که ممکن است باعثِ شنیدنِ صدایی شود اما باز همچو مته

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می درید هر دیوار و سدی را و به مغزم می رسید صدای اعصاب خرد کنش !

بغض پنجه می کشید بر دیواره ی گلویم و من پناهی می خواستم . . . !

شاید حضورِ فندقی در بطنم مرا حساس تر کرده بود حتی به صدایِ موتوری در کوچه . . .

!

صدایِ درِ حیاط بلند شد و من نیز روی پا ایستادم . . .

بی توجه به آبستن بودنم ، سرعتِ قدم هایم از صفر به صد رسید برای دیدنش !

خسته و با تنی خیس در حالِ باز کردنِ بندِ کتانی اش بود که شکست صدایم در گلو ، زیرِ

گریه زدم منِ ترسویِ تک مانده !

وحشت زده سر بالا گرفت و مهلتی ندادم برای آنالیزِ موقعیتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر در سینه اش پنهان کردم و امن ترین جایِ دنیا بود برایم همین اندازه ی سه وجبیِ

سینه اش !

با همان زبانِ گرفتار در ترسش ، تته پته کنان مرا می خواند و تقاضا داشت که صورت

نشانش دهم اما من فقط می خواستم ببویم عطرش را و لمس کنم حضورش را . که بودنش ، می

شد نبودِ هر چه ترس بود !

صورتم را به جبرِ دست هایش بالا گرفت و دلم پر پر زد برایِ تارهایِ خیسش . .

کنار زدم مو از پیشانی اش که با لحنِ تندی پرسید :

– چ چ چی شُ شُ شده ؟ دی دی دیوو وونه ام کَ کَ ک کردی !

لب بر هم پرس کردم و چه می گفتم از فردی که سادیسم وار دل در گرویِ آزا رِ دیگران

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

داشت ؟

بی شک که چنین می نمود و او نیز فهمیده بود که ترس در دلم فکنده با این اعمالش !

پس بیشتر پیشش کشیدم تا در امان باشد از باران و سعی کردم لبخندی برانم بر لب :

– هیچی . از . . . از صبح تنهام ، دلم گرفته بود . همین !

بازویم را مچاله کرد بینِ انگشتانِ دستِ چپش :

– دُ دُ دروغ می میگی !

و نخوانده مرا حفظ است !

سر به پائین انداختم بی هیچ حرفی ، پایِ برهنه ام سرد می آمد بر کفِ حیاط . چه بی

محابا برای دیدنش و داشتن کمی امنیت به دلِ باران زدم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست بر کتفم نشاند و سرم را بر سینه اش ، آرام نوازش داد موهایم را و سپس به

آهستگی هر چه تمام تر لب زد :

– ب ب بعدا ح ح حرف می می میز میزنیم ! خُ خُ خب ؟

و مگر دیوانه بودم از چنین ترسی ابلهانه سخن گویم و ذهنش را درگیر کنم ؟

اما آن لحظه چشم بستم و سری به بالا و پائین جنباندم در تایید حرفش و گذاشتم تا

دست هایش شفا بخشند دل و عقلِ دیوانه ام را !

*****

راهی :

پسرک دستی به شانه ام زد :

–مرسی آقا راهی . . خیلی مردی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندی به جای جواب تحویلش دادم و به سمت کیسه ی سیمان رفتم که صدای فلش

دوربین نشان از ادامه ی کارشان داشت .

بر دوش کشیدمش و پا بر اسکلتِ پله ها گذاردم .

دیگر عادت کرده بودم به چنین فعالیتی سخت و بدنی !

به گونه ای انگار جزئی از جریانِ آرام زندگی ام شده بود و من بی هیچ اعتراضی ، همین

که می توانستم از طریقش امورات بگذرانم ، تن به آن می دادم و چشم می بستم بر استخوان

دردهای هر شبِ !

باز رسیدم به همان طبقه و همان منظره ی شهر . . .

لحظه ای ایستاده و مسخ تصویر روبرو شدم که صدایی مرا از جا پراند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بازم که اینجایی !

مردِ جوان و شیک پوشی که انگار همیشه قرار بود مرا در همین طبقه و همین مکان

غافلگیر کند .

لبخند خجل و شرمگینی زده و کیسه را بالاتر کشیدم رویِ شانه و به تندی از کنارش

گذشتم :

– ب ب ببخ ببخشید !

عرق از میانِ دوابرویم راه باز کرد و رویِ بینی ام ، از زیرِ عینک سرید و بر لب هایم پرید !

محوش کردم بینِ لب هایی که بر هم فشردم و اگر مرا تنبلی تن پرور می پنداشت که

همیشه در حالِ تفکر و استراحت بودم در نقطه ای ، و از من می گرفت این شغل را ، چه می کردم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

؟

که صدایش مرا از حرکت بازداشت :

– مگه دنبالت گذاشتن انقدر تند داری در میری ؟

آب دهان فرو بردم که از کنارم گذر کرد :

– منم باید برم بالا . با معمار کار دارم . تو هم میری دیگه ؟

سر جنباندم و هم پایِ قدم هایش شدم که گویی به مراعاتِ حالِ من کمی تند تر از عادت

برداشته می شدند .

دست در جیبِ کت فرو برد :

– اوستا میگفت دیروز روی پله ها افتادی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمی اخم به ابروهایم اضافه نمودم و گزارش مرا می گرفت ؟ :

– آ آره !

ایستاد در مکانی که در آینده پاگرد می شد :

– چرا مراقب نیستی ؟ درسته بیمه ای ولی وقتی بهت آسیبِ شدید برسه این بیمه هم

کمکت نمیکنه . تو یه بچه داری که به زودی به دنیا میاد . باید مراقب خودت باشی !

دندان بر هم فشردم ، آنقدر که ریشه هایشان در لثه بازپس رفتند ، که نپرسم چرا نگران

من است این مرد ؟

حسِ بدی نداشتم نسبت به او ، ولی این توجه افراطی اش بیش از حد برایم عجیب و

سوال برانگیز بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرکت کرد جلوتر و نگاه به بالا داشت :

– امیدوارم تا قبل از عید حداقل به گچ کاری و زیباسازی برسیم . نمیخوام بیفته اونور

سال .

هیچ نگفتم یا حرکتی ننمودم برای اینکه بفهمد همراهِ سخنش هستم ، به جایش دست بالا

بردم برای جبّار ، کارگرِ بلوچی که درخواستِ مصالح داده بود .

با لبخند که جزء جدانشدنیِ صورتش بود ، گفت :

– خدا خیرت بده اخوی . برو با بچه ها باقی اشم بیار کارِ اون گوشه رو تموم کنیم !

دست بر شانه اش کوفتم و نه خسته ای زیر لب ادا نمودم که با خوشرویی همیشگی اش

پاسخم داد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر برگرداندم و مرد هنوز لبخند به لب نظاره می کرد مرا . زبان در دهان چرخاندم و به

آهستگی گفتم :

– ب بّ با با اج اجازه !

کنار کشید از سرِ راه و به آرامی گفت :

– خواهش میکنم . بازم میگم ، مراقب خودت باش !

تند کردم گام هایم را و با دست محکم کردم عینک را بر صورت که لغزید به جلو .

به طبقه ی زیرین که رسیدم ، نفسی رها دادم از بُ نِ وجود که گویی این روزها همه عجیب

شده بودند . . . !!

*****

تی تی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پا دراز کرده روی زمین و شانه تکیه زده به سینه ی راهی ؛ چشم خیره داشتم به

تلویزیون .

لواشک را زیر زبانم می چرخاندم و چشم هایم را تنگ می کردم از ترشی شان .

هرازگاهی دستِ راهی از زیر بازویم شبیخون می زد برای رسیدن به آنها اما من . . .

برای بار چندم رویِ دستش کوبیدم :

– اِه ! مال خودمه !

برای چندمین بار ریسه ی خنده بست و تنم لرزید همنوا با به رقص درآمدن تنش از آن .

نوکِ انگشت نشانم داد :

– اِاِاِنقد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ابرو بالا فرستادم :

– نچ!

سر کنارِ صورتم نگاه داشت و چشمانش را مظلوم کرد :

– ی ی یه ذره !

ریز ریز خندیدم :

– نه . واسه خودم و بچه امه . اجازه نمیده تو بخوری ، مال خودشه !

لب جلو فرستاد و باز صدایِ قهقهه فضایِ خانه را تسخیر کرد .

چه قدر خوب بود که می شد خندید ، آنقدر راحت که آب خوردن در برابرش ممتنع می

نمود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تیزی چانه اش را مستقر کرد رویِ استخوان شانه ام:

– م م منم می می میخ میخوام !

با حرص مرا می نگریست که ورقه های لواشک را زیر دندان می جویدم .

خمیازه ای کشیدم و با دست ماساژ دادم چشمانِ خسته ام را که عطرِ ترشی و کلمِ

جامانده بر آن ، مشامم را پر کرد . راهی می دانست ، نگاه هایش حرف ها داشتند اما من خود را

به بی سوادی میزدم که برایم نوشته هایشان واضح تر از هر چیز بود و من نمیخواستم ناراحتی

اش از کارکردنم را بدانم که اگر بر زبان می راندش دیگر نمیتوانستم با خیال راحت مشغول شوم .

نفس در سینه ام حبس شد و گویی دنیا پیش چشمانم سیاه !

دستِ راهی آرام از پهلو لغزیده و بر شکمم نشسته بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمی فشرد بطنِ اندکی بر آمده ام را و کلمات را بیرون ریخت :

– ای ای اینجاس ؟

بغض چنبره زد در گلویم . مهربان نوازش دادش :

– ای این ب ب بچه بچه ی مّ ماست ؟

دست رویِ دستش گذاردم ، قلبم در گلو می تپید و نفس هایم تا به تا بودند .

کودکم برای نخستین بار لمس شد توسطِ پدرش . کاش می فهمید و ثبت می کرد در ذهن

این صحنه را و تا ابد در خاطر می داشت !

چشم بستم به نرمی و گذاشتم تا تک تک سلول های تنم این خاطره را در خود ذخیره

کنند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هر دو دست دورِ خوابگاه فرزندش پیچید و آهسته تر از سقوطِ پر سخن گفت :

– ب ب بچه ی مَ مَ منه !

صدایش در چاله و چوله افتاد و دلم هم همراه با فراز و فرودش بالا و پائین رفت ! :

– فَ فَ فَندقه مَ مَن ! می می میخوام . . دو دوسش . . . دوسش دا دا داشته با باشم !

قطره ای بر گونه ام لغزید و ذره ای ناخالصیِ غصه در خود نداشت . نجوا کرد :

– دا دا دارم !

فشردم دستانش را که پرخنده گفت :

– ح حالا بَ بچه . . . اِ اجا جازه می میده . . . با . . . . باباش . . . لَ لواشک . . . ب ب بخوره

؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر به بالا و پائین تکاندم و تکه ای برابرِ لب هایش گرفتم :

– باباش . . . بخوره !

چشم در چشمم دوخته ، لب گشوده و فرو بردش . .

لبخندی زدم خیس ، مهربان پلک باز و بسته نمود و حالا دلم کمی بیشتر قرص بود که

فرزندم پدر را تمام و کمال دارد . . .

****

راهی :

مادر برایم لقمه می گرفت و من لجوجانه پسش می زدم !

دوست نداشتم به مدرسه بروم و مرا به زور مجبور می کردند . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش می فهمیدند زنگ های تفریح که گوشه ای تنها بنشینی و حتی کسی سلام ات را

علیک نگیرد چه زجری می کشی !

آن موقع دامنه ی عدم توانایی هایم تا این حد گسترده نشده بود اما برای کودکانی هشت

، نُه ساله همان عدم وجود انگشت هم ترس می آفرید . .

عاشق درس خواندن و یادگیری بودم اما شرایط راه نمی آمد با علاقه ام !

زندگی ام رویِ آرامش ندید هیچ گاه و همواره در تنش دست و پا می زدم .

یا جنگِ اعصابی بود بینِ من و خواهر و برادرانم یا دندان بر هم می فشردم از نگاه های

آزاردهنده اطرافیان.

هیچ گاه موفقیت هایم به چشمِ پدر نیامد و حمایتی ندیدم از او .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تنها زمانی به هواخواهی ام در آمد و فریاد برآورد که دیگر دیر بود و راهیِ یازده ساله

جان داد !

نفس هایم قطع شدند وقتی دست هایِ مرد سانت به سانت تنم را لمس کردند و من هر

چه جیغ زدم کسی به دادم نرسید !

گاز می گرفتم حتی زمینِ سفت را برایِ رهایی و درد آنجا بود که زبانم گویی در دهان

سنگینی می کرد و سخن گفتن دیگر جزء توانایی هایم محسوب نمی شد !

در گشوده شد و سایه ی پدر که افتاد در فضایِ انبار ، اولین و آخرین بار از ته دل

خواندمش و بابا را با ضجه صدا زدم و واپسین کلمه را قبل از لکنتی که شدت یافت و هزاران برابر

شد بر زبان راندم . . .

نعره زد و مشت هایش را کوفت بر تنِ مرد و من مچاله شدم و سعی کردم بپوشانم تنم را با

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست هایی سست و بی حس .

رُهام بود که دوید و من در میانِ بازوانش گم شدم . او هم ترسیده هق می زد و هر دو به

پدری مینگریستیم که با صورتی سرخ دست بالا می برد و بر تن مرد فرود می آورد ! چه می

دانستم بلایی که به سرم آمده چیست ؟ مگر کودکِ یازده ساله ای که معلولیت او را حتی از بازی

های کودکانه محروم کرده ، وحشی گری انسان ها را می شناسد ؟

حادثه مسکوت ماند اما دمار از روزگارِ مردک درآورد ولی چه فایده که روحِ راهی جراحتی

عمیق یافت . . !

لحظاتی بعد از آن جنگ و حمایت پدرانه مرا محکم به سینه فشرد و شانه اش لرزید . .

تنم را کسی می لرزاند با دست هایش و چشم هایم به سرعت گشوده شدند . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تیِ وحشت زده مرا می خواند . . .

کِی در دنیایِ خواب گرفتار آمدم ؟

سرم را به سینه کشید و زمزمه کرد :

– جانم ؟ هیش . . خواب بود . . خواب بود !

و چرا این زن را زودتر از این نیافتم ؟ کجا بود تی تی که سالهایِ نوجوانی و جوانی ام در

تنهایی و سختی سپری شد ؟

موهایِ عرق کرده ام را نوازش نمود :

– برم آب بیارم بخوری ؟ آره ؟

خوب می فهمید که هیچ علاقه ای ندارم بعد از ترسی اینچنین واقعی با غرق شدن در

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کابوس هایم ، تنها بمانم !

دستش را محکم تر چلاندم میانِ دستانم و سرم را جاگیرِ پایش کرد :

– باشه . . . هیچ جا نمیرم !

نامش را خواندم ، گرفته و خسته :

– تی . . . . تی ؟

صدایش نوازشگرانه بلند شد :

– جون دلِ تی تی ؟

پلک هایم را محکم بر هم سنجاق کردم :

– خُ خُ خوبه . . کِ ک که هَ هستی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و در اوضاع پریشانِ من ، همین دو کلمه خود معجزه ای بود !

*****

تی تی با قرصِ حضورِ فرزندمان این روزها مدام در دنیای خواب به سر می برد و من اندکی

سعی می کردم از وظایفی که بر دوشش بود ، بکاهم .

خواه ناخواه باید می پذیرفتم توده ای را که گویی هرروز بر وزن تی تی می افزود . . !

جارو را میان دست چرخاندم و سطحِ حیاط را گردگیری کردم !

برگ درختان را گوشه ای رانده و به چاله ای هدایتشان کردم که تی تی برای تولید

کمپوست کنده بود .

این دختر خستگی ناپذیر می نمود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چطور تاب می آورد این کارهای مداوم را ؟

بینی ام حساس تر از آن بود که عطرِ سبزیجات و سرکه ی دستش را نفهمد و دلخور می

شدم ! خواسته بودم از او که دست به سیاه و سفید نزد تا کودکش به دنیا بیاید ولی کله شقِ

شمالیِ من ، بیش از اینها با کار خو گرفته بود !

استقلالش مرا از پای درمی آورد !

نمیتوانستم بر شوق نگاهش ، چشم پوشم که گوشه ای پول پس انداز می نمود برای روز

مبادا .

و باید می پذیرفتم که زن ها نیز گاهی ، باید بانکِ خانه باشند ! که دور از چشمش ، من

نیز مقداری پول می گذاشتم تنگِ دستمزدهایی که میگرفت و هر دو نیز می دانستیم رازهای هم

را !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستانش با وجود نشستنِ خشِ کار بر آنها باز هم لطیف بودند و لایق بوسه های من که با

وجودش می فهمیدم فداکاری زن یعنی چه !

سطلی را پرِ آب کرده و مشت مشت از آن بر حیاط پاشیدم . بویِ خاک برخاست و مست

کرد مرا !

لبخندی زدم و دستی به پیشانی . عینک را از پله برداشته و رویِ بینی مستقرش کردم .

از درِ بازِ هال که هوایِ مطبوعِ آفتابیِ زمستانی را اجازه ی ورود به خانه می داد ، نگاهی به

تی تی انداختم که زیر پتو مچاله شده و وول خوردن هایش نشان از هوشیار شدن کم کمش

داشت .

پس برخاسته و به آشپزخانه رفتم ، شعله را بالا کشیدم تا چای گرم شود و خود نیز تن به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آبِ حمام سپردم برای زدودن عرق .

حتی هنگامی که ترک گفتم آنجا را نیز تی تی هنوز خواب بود اما با بداخلاقی !

لبخندی بر چهره ام نشست با غرغرهای زیر لبی اش که هیچ نمی فهمیدم از آن !

اما دست تکیه گاه تن کردم و با لذت خیره ی صور تِ مهربانش شدم .

گونه هایش برآمده تر شده و لب هایش سرختر . آهسته نوک انگشت رویِ ابرویِ مرتب

شده اش ساییدم .

و دلم می خواست به طورِ کاملا درسته قورتش دهم !

پتو را بالا زده و مماس با او دراز کشیدم و تنها و تنها نگاهش کردم .

دلم دست و پا بر زمین می کوبید برای دیدن چشم هایش . پس آرام صدایش زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . . تی ؟

تکانکی خورد . . . بیشتر جمع شد و ترسیدم بابتِ کودکِ در حالِ رشد !

پس دست رویِ زانوهایش گذاشتم تا بالاتر نیاید که نزدیک بود تا بخورد از وسط دخترکِ

بدخواب !

پلکهایش لرزیدند و اندکی بعد چشمانِ خمارش رخ نمودند . . .

عریض تر شد نقاشیِ لب هایم :

– س ساعت . . . ساعتِ خوا خواب خّ خانم !

صدای قلنج کرده اش با تاخیر ، اسمم را خواند :

– راهی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تمام وجودم قنج زد بابت مظلومیتش :

– جُ جونم ؟

خندید :

– جونت بی بلا . چایی میخوام !

ابرو بالا فرستادم :

– نِ نِ نِصفِ فِ فنجون ، کَ کَ کمرنگ !

لب جلو فرستاد و ناراضی گفت :

– کمه !

برخاستم و پتو را تا رویِ شانه هایش بالا آوردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بَ برا بَ بچه ، زی زیادش . . .خُ خُ خوب نی نیس !

حال خوب بود که از ابتدا این کودک را نمی خواستم !

وگرنه بی شک تی تی تا کنون از توجهات افراطی ام بابت سلامتی او و کودکش که هنوز

تمام وجودم به رعشه می افتاد با فکرِ اینکه ممکن است چیزی شود شبیه من ، دیوانه می شد !

هنوز قوری را کج نکرده بودم برای ریختن چای در فنجان ها که صدایِ زنگ برخاست . تی

تی اظهار آمادگی کرد :

– من !

خندیدم و شانه بالا انداختم . .

اما زیاد دوام نیاورد خودنمایی دندانهایم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که تی تی مضطرب و اندکی رنگ پریده در آستانه ی درِ آشپزخانه مرا خواند :

– راهی !

ابرو گره کردم ، چه چیز او را چنین پریشان نموده بود ؟

آب دهان فرو داد پر سر و صدا :

– یکی . . . یکی اومده تو رو ببینه !

لب گزید و عقب عقب رفت :

– من میرم یه چیز مناسب بپوشم . . . برو . . . برو ببین کیه !

وقبل از آن که پرس و جویش کنم بابتِ شخصی که اینگونه او را ترسانده بود ، چرخید و

پتو و بالشت زیر بغل زد و به اتاق رفت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس کنجکاو و کمی نگران رها کردم مردِ خانه بودن را و به سویِ حیاط عازم شدم .

پله ها را که پائین آمدم ، نگاهم اینجا بودنش را باور نداشت !

پوزخندش خط و خال می انداخت بر اعصاب :

– به به . . . راهی کوچولو بزرگ شده . . . . بابا شده !

دست هایش را فرو برد در جیب و لب هایِ من باز ماندند از یکدیگر :

– رُ . . . رُهام !

لب جمع کرد و خشمِ چشمانش غیر قابل انکار بود !

دندان قروچه کرد :

– خوبه اسمم رو یادته !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چنین گاردِ حمله ای از او بعید می نمود :

– م م من ؟

صدایش را پله ای بالاتر برد :

– پس کی ؟ تویی که زدی از خونه بیرون به بهونه ی زنت و یه خبر از خانواده ات نمیگیری

!

پس آمده بود به جنگ و دفاع از به قول خودش ، خانواده . . !

قدمی پیش نهادم ، رگِ خشونت صدایِ من نیز گرفت :

– کُ کُ کُ کدوم خو خو خونواده . . . ؟ خو خو خونوا واده ای کِ که . . . مَ من و زن و ب

بچه ام رو . . . قَ قَ قبول نَ نَ نکردن ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمانش برق زدند و گویی باروتِ عصبانیتش در درون ، به آتش نشسته بود :

– خیلی وقیحی راهی . با این تصمیم خودسرانه ات و بعد هم این بچه ، همه رو به هم

ریختی و بازم انتظار داری از بقیه که چشم رو کارات ببندن و قبولت کنن ؟

پوزخند زدم :

– نَ نَ نَ نه . . . . آ آ آخه هَ هَ هَ همی همیشه دُ دُ دُرُست درستکاره . . . تُ تُ تُ

تویی !

در چشم بر هم زدنی ، دستانش یقه ام را به چنگ گرفتند :

– واسه من شاخ بازی درنیار پسر . . . میشکنمش !

مچ دست هایش را گرفتم و این رهام با برادرِ همیشه حامی فرق داشت . . !

این بار قرار نبود زبانم پس بکشد از همراهی به وقتِ عصبانیت که حرف ، حرفِ زنی بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که زندگانی ام را از نو ساخت :

– مَ من . . . . یِ ی ی یه ما ماه . . . ماه و خُ خرده ای . . . . ایه . . . ک که زّ زدم بی بیرون

. . . . . یِ . . . . . یه زَ زَ زنگ نَ نَ نَ نزدین . . . بِ بِ ببین . . . ببینین زِ زِ زنده ام . . یا . . . یا مُ مُ

مُ مرده . . . . او او اونوقت . .. تو . . . تو می . . . میگی . . . خو . . . خو خو خونوا واده ؟

صورت نزدیکِ صورتش کردم و در یک سانتی چشمانش لب زدم :

– خو خو خونواده ؟ اَاَاَ از چی چی چیزی ح ح حرف . . . ن ن نزن . . . ک ک که ی یه

عُ عمر . .. ا ا ازم دری دریغش ک ک ک کردین . . !

دو دست بر سینه اش کوفتم و مردِ مبهوت شده را پس راندم . که گویی انتظار چنین

انفجاری را از برادرِ نصفه زبانش نداشت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ ترس خورده ی تی تی ، سرم را به سویش چرخاند :

– راهی ؟ داری چی کار میکنی ؟

نگاهِ خصمانه ی رُهام سر تا پایِ همسرِ باردارِ ترسخورده و رنگ پریده ام را زیر گرفت و

من تن جلویش گذاشتم تا بیش از این خاطرش را نیازارد .

چشم تنگ کردم :

– ای ای اینجو جوری . . . ب ب ب ب به ز ز زن و . . . زن و ب ب بچه ام . . ن ن نگاه ن ن ن

نکن!

ضربه ای دیگر به پیکره ی مردی که برای تَک آمده و بد پاتکی خورده بود !

زمزمه کرد با ناباوری :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چرا اینطوری شدی راهی ؟

این بار صدایم نزدیک شده بود به موجِ فریاد :

– م من ؟ م م م من طُ طُ طُ طوری ام . . نی نیس ! اَاَاَاگرم . . . هَ هَ هَ هر

چی ه ه هستم . . . ب ب ب ب ب به خا خاطر شُ شماس . . . آ آ آینه ی . . . رَ رَ رفت رفتار شُ

شمام !

دستِ زنانه ای بازویم را احاطه کرد و که می توانست باشد جز تی تی ؟

با چهره ای در هم شده نجوا کرد :

– راهی ، آروم باش . رُهام هر چی باشه برادرِ بزرگترته . مگه تو همیشه خودت نمیگفتی

اگر کسی حتی یه ذره هم حمایتت کرده باشه اون رهام بوده . پس آروم . . . اگر حرفی هم قرار

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هست بزنی ، با داد و فریاد نزن !

لب به اعتراض گشودم که این آرامش و صبوری اش به دیوانگی ام دامن می زد ! :

– اَاَاَ اما او او اون . .

لبخندی زد هرچند اصلا به صورتِ گرفته اش نمی آمد :

– میدونم . . . میدونم چی میگی عزیزم .ولی یه کم آروم باش . به خاطر من .

لب بر هم فشردم و مگر چاره ای داشتم جز پیروی از سخنان زنی که هیچ گاه با کلامش

مرا به بدی هدایت نکرد ؟

پس دندان بر هم ساییدم و رو به سویِ رهام گرفتم :

– ح ح ح حرفی دا دا داری . . بی بیا . . با . . بالا !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که تی تی مودبانه تر ، گوشه ی شال مرتب کرد و کنار ایستاد :

– بفرما بالا رهام خان . خوش اومدین .

و بازویم را پس کشید به جبر و چشم درشت کرد برایم .

پوفی نموده و دست در مو بردم :

– ب ب بفر . . بفرما !!!

و رهام ، بعد از اندکی مکث بالاخره نگاه از دستِ به بازویم چسبیده ی تی تی گرفت و قدم

پیش گذاشت . . .

****

نیم ساعتِ تمام بود که چشم هایِ رُهام زل زده ی استکانِ چایی بودند که برابرش قرار

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گرفته و به نیت پذیرایی از او فراهم آمده !

تی تی کنارم جای گرفته و لرزش دست هایش نشان از استرسی داشت که در وجودش

متولد شده بود .

زبان رویِ لب کشیدم و با اخم رو به رهام گفتم :

– خُ خب ؟

چشمانش را سرانجام گرفت از آن مایعِ سرد شده :

– میبینم خوب خونه و زندگی ای به هم زدی !

پوزخند نشاند بر کنج لبش و تکیه داد به پشتی :

– خوشم اومد . . میبینم غیر از مخفیانه ازدواج کردن و یه بچه پس انداختن کار دیگه ای

هم بلدی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خشم شد شیر و غرش کرد از دهان من :

– دُ دُ دُرست . . حَ حَ حرف بِ بِ بزن !

دست مشت کرد و رویِ پا نهاد :

– مثلا درست حرف نزنم چی کار میکنی داداش کوچولو ؟ هان ؟ چی کار میتونی بکنی ؟

منو بزنی ؟ مطمئن باش اگر به قصد زدن باشه حداقل از تو یکی زورم بیشتره ! من هر طور دلم

بخواد حرف میزنم . اونم با تویی که فقط بلدی گند بالا بیاری ولی این دفعه زدی شکمِ اینو بالا

آوردی !

ساخته و منتشر شده است)wWw.iA.Com**(این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا**

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و با دست به گونه ای تی تی را نشان داد که هیچ پاسخی نمی توانست داشته باشد جز . . .

از جا پریدم چون فنر و یورش بردم سویش . . .

هیچ کس حق نداشت طع مِ تهمت و تحقیر دهد به کلامی که سرش وصل می شد به زن و

فرزندِ من !

یقه اش را در مشت گرفته و بالا کشیدم تنش را !

تکاندمش میان دست و بالم :

– خ خ خفه شُ شو عَ عَ عوضی !

کوفتمش به دیوار که بازوانم به اندازه ی کافی ورزیده شده بودند با زورآزمایی با کیسه و

شن و ماسه و بیل و کلنگ !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

درونِ صورتش عربده زدم :

– تُ تُ تو چ چ چی می می می میگی ک ک ک که زَ زَ زَ زنِ عَ عَ عقدی دیت . . . ر ر

ر رو . . . یَ یَ یَ یوا واشکی . . . می می می آ آ آوردی . . . خُ خُ خُ خونه با . . . بابا ت . . . . بابات

و تُ تُ تُ تو تخ تختت !

جمله که تمام شد ، به دنبالش مشتش هم فرود آمد بر چانه ام !

جیغِ تی تی برخاست و من دلنگرانِ سلامتی او و شیشه ای که در بطن می پروراند بودم .

اما با این حال به صورتِ سرخِ رُهام پوزخند زده و با نفس هایی منقطع گفتم :

– ح ح حد حداقل . . . تُ تُ تُ تو خُ خونه . . با . . . بابام . . . زَ زَ زنم زنمو . . . ح ح حا

حامله . . . ن ن ن ن نکردم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قدمی پیش نهاد و خشمگین تر از قبل زبان به زخم گشود :

– من حداقل بابام خبر داشت زنم تو بغلمه ، تو چی که معلوم نیس از کجا آوردیش تو

بغلت !

خیز برداشتم برای خرد کردن دندان هایش در دهان که تی تی با بغض فریاد آوار کرد بر

سرِ هردویمان :

– خفه شین بی آبروها . . . بی غیرتا ! شماها با هم دعوا دارین چرا پای زناتون رو میکشین

وسط ؟ خجالت نمیکشین ؟

به چشمان پر آبش خیره شدم ، چانه اش می لرزید .

گامی سویش برداشتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . . تی . .

که بغضش پر سر و صدا اظهار وجود کرد و دوید سویِ اتاق .

دست در مو فرو برده و شدم سیخِ جایی که ایستاده بودم و لایقِ کتکی مفصل نبود این

اخویِ بزرگ ؟

که به غیظ چرخیدم سویش و به کین چشم داشت سویم .

دندان بر هم فشردم و دستِ چپ مشت کردم ، اما فعلا تی تی مهم تر بود ، پس انگشتِ

اشاره به سویش به تهدید نشانه رفتم :

– ب ب بمون . . . تّ تا بی بیام !

صدایش را وقتی شنیدم که پشتم را نشانش دادم برای رفتن سویِ اتاق :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– منتظرم . حرف دارم باهات حالا !!

تی تی مچاله شده بود گوشه ی دیوار و هق می زد مظلومانه .

کنارش به التماس زانو خم کردم:

– تی . . تی ؟

دست زیر بینی سایید :

– حق . . حق ندارین . . . و وسط دعوا . . دعواتون . . پای . . پای ناموس هم . . هم رو وسط .

. . وسط بکشین !

و دلم پر پر زد برای آرام کردنش جایی میانه ی سینه ام که محقق شد لحظاتی بعد .

بی صدا و ریز ریز می گریست و می دانستم تحمل این حرفها برایش ، هر چند قوی و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

محکم باشد ، باز هم سخت و طاقت فرساست . .

هر چند که حساس تر هم شده بود با آن نوزادی که هر روز وزن اضافه می کرد .

بوسیدم سرش را از پسِ روسری :

– بِ بِ ببخ ببخشید . .

زمزمه اش را از اطرافِ قلبم می شنیدم :

– دعوا نکنین . . . تو رو خدا .

سر بالا گرفت و دست رو یِ گونه ام گذاشت :

– هر چی باشه ، داداشته . یه روزی میشه که به هم نیاز پیدا میکنین . یه جوری با هم

حرف نزنین که اون روز ، حتی اگه قهر هم باشین ، روتون نشه با هم آشتی کنین . یه حرفایی رو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیچ وقت نباید زد . . . اینجوری حرف نزنین با هم . پای خونواده تون رو پیش نکشین .

و لب هایش را دوخت به یکدیگر با فشار که باز نَگِرید !

بوسیدم خیسی چشمانش را و او می فهمید جایگاهش در نزدِ من چیزی فراتر از برادرم

است ؟

که مگر می توانستم توهینش را بشنوم نسبت به او و سکوت پیشه کنم ؟

اما تنها سری تکان دادم تا آرام بگیرد و بیش از این خاطرش آزرده ی من و بودنم نشود

که هر گاه اشکِ چشمانش سرازیر شد ، به خاطر من و حمایتش از من بود !

ترکش گفتم وقتی بالاخره ته کشید بغضی که در گلویش تجمع کرده بود .

در را بستم به رویش که آهسته آرمید رویِ تشکی که برایش پهن کردم .

برابرِ رهام ایستادم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– وا . . . وا وا واسه . . . چ چ چی ان انقدر . . خو خو خودتو . . . مُ مُ محق می می میدو

. . . میدونی ؟!

چشم هایش رگِ عصبانیت زده بودند:

– واسه چی ؟ راهی تو ما رو چی فرض کردی ؟ تو تمام شعور ما رو زیر سوال بردی . معلوم

نیست این دختر رو از کجا آوردی و اسمش رو تو شناسنامه ات ثبت کردی . کیه ، چیه ، چی کاره

اس ؟ خانواده اش چی کاره ان ؟ بریم به بقیه چی بگیم ؟ که پسرمون رفته زن گرفته ، معلوم نیس

از کجا و حالام زنه حامله اس و . . .

انگشتِ اشاره ی دستِ چپ را کوبه ای کرده و مداوم بر سینه اش فرود آوردم :

– دُ دُ دُ دخت دختره . . . اِ اِ اسم دا . . داره ! تی . . . . تی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم تنگ کرد و فرود آورد صدایِ اوج گرفته اش را :

– واسه حماقتِ خودم متاسفم . یعنی این همه احمق بودن از من بعید به نظر میرسید .

همیشه ناراحتِ این بودم که تو هم جوونی مثه من ، آرزو داری ، دلت زن و زندگی میخواد .

همیشه سعی کردم یه طوری حمایتت کنم ولی نگو آقا زیرآبی میره واسه خودش یه جایی رو

دست و پا کرده . وای راهی آتیش میگیرم وقتی فکرمیکنم همه ی ما رو احمق فرض کردی . . یا

نه اصلا پشگل هم حسابمون نکردی . لعنتی چطوری تونستی بدون اینکه بهمون بگی بری اون

دختر رو عقد کنی . چطوری روت شد دست اون دختر رو بگیری و بیاری بگی زنته ؟ کِی این همه

وقیح شدی ؟

این همه حق را در جانبِ خود داشتن کلافه ام می کرد ، پس صدایم را بالا برده و بریدم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نطقش را :

– نِ نِ نِ نمیخوا خواد نا نا نا ناراحت با . . با . . باشی . . . مَ مَ مَ من دا دا دارم زِ زِ

زندگیم . . . رو می می می میکنم ! حا حا حالام . . نی نی نیاز نَ نَ نَ ندارم بِ بِ بِ بهتون . . ک ک

که لا لّا لازم با باشه . . ب بهت . . ج ج جواب پ پس پس بدم !

آنقدر کلامم برایش گران تمام شد که دست در یقه ام انداخت و تنم را تابی داد و صدایش

را قدرتی :

– لازم نیست ؟ لازم نیست ؟راهی میزنم دک و دهنت رو خرد میکنم ها . . . . ! لازمه . .

اتفاقا لازمه که جواب پس بدی . باید بگی چه فکری پیش خودت کردی که همچین گ__ خوردی

! که به خاطر ندونم کاریای تو مادرِ من الان گوشه ی خونه افتاده و صب تا شب کارش گریه اس .

که بابام سرش رو نمیتونه بلند کنه . لعنتی تو میفهمی چی کار کردی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کفِ دست نشاندم بر تخ تِ سینه اش و پس راندمش . صدایِ من نیز پله ای بالاتر رفت تا

هم قدِ صدایِ او شود :

– م م م مگه چ چ چ چی کّ کّا کار ک کردم ؟ اِاِاِز ازدواج م م م مگه جُ جُ جُ

جرمه ؟

صورتش سرخ بود و رگِ پیشانی اش قابل دید !

دستش را در هوا تکانی داد و نعره ای زد :

– نه ! جرم نیست . ولی یواشکی و دور از چشم خونواده ازدواج کردن جرمه . ولی با یکی

که معلوم نیست چی کاره اس ازدواج کردن جرمه . فکرمیکنی مردم پیش خودشون چه فکری

کردن ؟ که هیشکی دخترِ سالمش رو که هیچ ، دخت رِ ناقصش رو هم به این پسره نمیده ، معلوم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نیست رفته از کجا زن گرفته . میتونی بفهمی این حرفا چه قدرسنگینه ؟ میتونی بفهمی چه قدر

به آبرو و حیثیت ما لطمه میزنه ؟ میتونی بفهمی چه قدر کمرِ بابا رو میشکنه ؟ میتونی بفهمی یا نه

؟

خونم به جوش آمد درونِ ظرفِ تنم که اینگونه صحبت کردن درباره ی تی تی را بر

نمیتابیدم . پس من نیز فریاد برآوردم :

– م م مگه تی . . .تی رو می می می میشنا ناسی ک که ای اینطو طوری ق قضا

قضاوتش . . می می می میکنی ؟ زَ زَ زَ زنه من . . . خِ خِ خیلی هم . . . خُ خ خُ خوبه . . . اَاَ

اَصل و نَ نسبِ بِش هَ هم مُ مُّ مُ مشخصه ! اَ از ما اَ اصی اصیل تَ تره ! لَ لَ لعنَ نَت بِ بِ به آ آ

آبرو رویی کِ کِ که بِ بِ به کَ کسی حَ حَ حق می میده دی دیگَ گران رو . . . زی زیرِ سُ سُ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سوال بِ ببره . .

نفس نفس زنان به او خیره ماندم که دندان بر هم می سایید و منتظر تا کلامی بگوید و

جوابش را تحویلش دهم که صدایِ پر از لرزش تی تی سرم را به سویش چرخاند :

– مگه راهی چشه ؟ چشه که کسی نباید دختر بهش بده ؟ از خیلی پسرای سالم هم سالم

تره . مگه فقط مردونگی به داشتن دست و چشم و زبونه ؟ راهیه من مرد تر از خیلی از شماهاست

. . از جمله شمایی که به خودت حق میدی هر چی خواستی راجع به من که نه ، راجع به برادرت و

بچه اش بگی . تو حرفات مستقیما نمیاری اون چیزی رو که تو دلته ، ولی میفهمم که یه جوری

انگاری میخوای بگی هر . . . . هرزه !

آب دهان فرو برد و رقصیدند لبانش بر هم . نزدیک تر آمد و چرا آنقدر شانه هایش خمیده

به نظر می رسیدند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اصلا من هرزه ، ولی من سه ساله زنه برادرتم . این بچه مالِ برادرِ خودته . حق نداری

بهش توهین کنی . حق نداری با نگاه و رفتارت به بچه ام توهین کنی . حق نداری برادرت رو

تحقیر کنی . راهیه من از شما مردتره که هیچ وقت به خودش اجازه نداده حرفِ مردمی که

همیشه دهنشون باز و گوش هاشون تیز و چشم هاشون زومه که یه کسی رو ببینن با یه حرکت

غیر طبیعی تا هزارتا حرف پشت سرش بزنن ، تاثیر بذاره رو رفتار و فکرش . هیچ وقت فکرِ بد

نکرد مگر اینکه واقعا اون آدم بد باشه . هیچ وقت بدِ کس رو نخواست . هیچ وقت زیرِ پایِ کسی

رو خالی نکرد . آره ، ما اشتباه کردیم ، ولی شما اشتباه نکردین ؟ برادرِ شما چی کم داشت که رو

آورد به منِ غریبه تا آرومش کنم ؟ که چی شد یهویی من سر دراوردم وسطِ زندگی اش و شدم

محرمش ؟ که منه غریبه رو که یهویی عین قارچ سبز شدم رو با بچه اش ترجیح داد به شمایی که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بیست و هفت سال کنارش نفس کشیدین . حق ندارین با حرف هاتون مردِ من رو تحقیر کنین

رهام خان . برادرِ همسرم هستین ، احترامتون واجب ، قدمتون سرِ چشم . ولی راهی برایِ من از

جون عزیزتره . هر چی به من گفتین دهن بستم و گوش گرفتم تا نشنوم و حرفی نزنم . ولی

نمیتونم ساکت بمونم وقتی یکی داره راهی رو عذاب میده با حرف و کلام و نگاهش ، حتی اگه اون

یه نفر شما باشین . برادری که براش از جون عزیزتره .

شانه به شانه ام ایستاد و نقطه نهاد انتهای کلامش .

با نگاهم سر تا پایش را تحسین کرده و بوسه باران نمودم و دلم قرص شد به بودنش . قرار

نبود تا ابد یک مرد پناهِ همسرش باشد ، گاهی یک زن محکم ترین دیواری است که یک مرد می

تواند به آن تکیه کند .

رهام مات مانده از این لایحه ی دفاعی بلند بالایِ تی تی ، چند بار دهان باز و بسته کرد به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کلام اما هیچ خارج نشد از حنجره اش !

صدایی صاف کرد و دست به مو کشید ، عقب نشینی اش کاملا محسوس بود با این حمله

ی محترمانه ی تی تی !

اخمو مرا مخاطب قرار داد :

– نمیدونی با این کارت چطور خونواده رو به هم ریختی . مامان روزی مشت مشت قرص

میخوره . از دلتنگی و بی وفایی تو بگیر که حتی یه نیمچه خبر ازش نمیگیری تا دلنگرانی بابت

حاجی و شرایط زندگی بقیه ی بچه ها و ازدواجِ اشتباه تو و حرف و حدیثای مردم و فک و فامیل !

پابرهنه دویدم میان کلامش :

– اِاِازد ازدوا واجِ مَ مَ من . . . اِاِاِاِاشت تباه نی نیس !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لحظه ای در چهره ام خیره ماند و سپس با پوزخندی گوشه ی لب چشم چرخاند سویِ تی

تی ، اما من هدفِ کلامش بودم :

– اشتباه بودن یا نبودنش ، یه مدت دیگه مشخص میشه .

و بعد مردمک ثابت داشت بر صورتم و با لحنی تند تر ادامه داد :

– حاجی یه عمر آبروداری کرد تو بازار . گفتن اگر بچه اش معلوله اما آقاس و با تربیت .

ولی با این خرابکاریت ، کسی دیگه رو آقا حساب باز نمیکنه . این روزا خیلی کم میره سر کار .

عین بمب ترکیده خبرِ کارت و معلوم نیس کی پخش کردتش . اصلا یه بار وقتی داشتی این کار رو

میکردی فکر کردی ما چی باید بگیم ؟ بعد از اینکه رو شد برگردیم چی بگیم ؟ که برادرمون ،

پسرمون حتی یه صدا نزد که من دارم میرم زن بگیرم ، میخواین بخواین ؛ نمیخواین هم به درک ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که سه ساله پسره زن داره بیخ گوشمون و نفهمیدیم ؟ که اصلا بریم بگیم عروسمون چطوری

راضی شده باهاش ازدواج کنه ؟ که چی بگیم که هنوز عروسی نگرفتن ، عروس شکمش پُره ؟ تو

در و همسایه آبرومون رفته . نامزدِ خواهرت از اون سرِ کشور زنگ زده که چی میگن پشتِ شما ؟

چه خبره ؟ تو میگی ازدواجت درسته و خطا نکردی ، ولی مگه میشه دهن مردم رو بست که ده تا

میذارن روش و پخش میکنن ؟

تی تی نشست رویِ زمین که می دانستم دیگر تابِ سرزنش شدن ندارد ، آن هم در خانه

ی خود .

به دفاع بر آمدم از او :

– خُ خُ خب بِ بِ بگن . . . مَ مَ مَ مگه مّ ما وا واسه مَ مَ مردم . . زِ زِ زِ زندِ دِگی می

میکنی نیم ؟ بِ بِ بِ به او اونا چّ چه ؟ خُ خُ خودِ دِمون می میدو دونیم کِ که هَ همه اش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دُ دُ دروغه . . .

پوزخندی زده و ادامه ی حرف را از سر گرفتم :

– پُ پُ پشتِ سَ سَ سره شُ شُ شما حَ حَ حرف نمی نمیزنن ؟ کِ کِ عَ عَ عروس قَ

قبله . . عرو عروسی حا حا حامله اس ؟

تی تی به اخطار نامم را خواند با چشمانی دلخور :

– راهی !

رهام برّاق شد در صورتم و فرصت نداد تا با چشمانم از او معذرت بخواهم :

– شرایط ما فرق داره . همه عالم و آدم میدونن که من و پری زن و شوهریم . همه هم قرار

نیست بدونن که زنه من حامله اس . اصلا تو از کجا میدونی ؟ در ضمن . . فکر کردی مردم باور

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میکنن شما سه ساله زن و شوهرین ؟ میگن حتمی یه چیزی بینتون شده که مجبوری الان عقد

کردین و بعد میگین سه ساله ! کسی میاد شناسنامه هاتون رو نگاه کنه ؟ هر کس هر چیزی دلش

میخواد میگه ! راه باز شده واسه عقده گشاییه خیلی ها !

اعصابم را خط می کشید طویل و پهن :

– ب ب به خا خاطر . . . ح حرفِ مَ مَ مَ مردم . . . بَ بچه بچه تون رو . . اَاَ از خو

خودتون . . رو روندین ؟ خُ خُ خب هَ هَ هر چّ چی می میخوان . . بِ بگن . . .

که تی تی سخنم را با بهترین جمله کامل کرد . لحنش غمین و پر درد بود :

– هر چند ، وقتی خانواده اش اینطوری میگن پشتِ سرمون ، دیگه چه گله ای از مردمه .

آقا رُهام ، همه اش گفتین مردم ، مردم . یه بار گفتین خودتون ؟ خودمون ؟ اونطور که دلمون

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میخواد زندگی نکنیم که مردم مباد یه چیزی بگن پشتمون ؟ هر طوری زندگی کنی پشت سرت

حرف و حدیث هست . ولی وقتی خانواده ی آدم بد درباره ات قضاوت کنن ، صد رحمت به اون

مردم که حداقل غریبه ان !

این بار رهام مستقیما با او رودر رو شد :

– نه خانم . قرار نیست به خاطر مردم زندگی کنیم و هی بگیم مردم . ولی بخوایم نخوایم

داریم بینِ همین مردم زندگی میکنیم . زندگی اجتماعی . نمیشه نسبت به حرف هاشون بی اعتنا

بود . از خونواده چه انتظاری دارین وقتی حتی زورتون اومد یه اجازه ی خشک و خالی ازشون

بگیرین ؟

و گامی بلند سویم برداشت ، مرا نشانه رفت با دست و با تحکم گفت :

– به هر حال ، گلایه ها بمونه واسه بعد ، قرارم نبود این همه حرف بزنم و بازخواست کنم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که جا و زمانش الان نیست ولی یه روز باید تمام و کمال جواب پس بدی . الان اومدم فقط اینو بگم

، حرفِ من ، دلیلِ اومدنم یه جمله اس . باید برگردی خونه ، باید بیای و دستبوسی و غلط کردم . .

. باید گندی رو که زدی جمع کنی . یه جوری درستش کنی . حتی اگه مجبور شی حذفش کنی !

نفهمیدم کلامش را ، پس اندکی چشم تنگ کرده و با شک پرسیدم :

– چ چ چّ چی ؟

پوزخندی نثارِ چهره ی مات زده ام کرد :

– فکر کنم خیلی واضح گفتم . آخرین بار امتحان کردم گوشِت مشکل نداشت . گفتم باید

برگردی خونه و اشتباهت رو جبران کنی راهی ! باید برگردی که حداقل حرف و حدیثا پشت

سرمون کمتر بشه . که نگن پسر و عروسشون رو بیرون کردن . که نگن پسرشون گند بالا آورده .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که مامان یه کم آروم بگیره .

اختیارِ دستم در کفِ عقلم نبود که با شدت بر سینه ی رهام کوبیده شد و به عقب پرتاش

نمود .

تی تی جیغ ظریفی کشید و من به خاطر همین دختر آسمان را با ریسمان به زمین می

بافتم . . !

چشمانِ برادرم مبهوت و ترسیده خیره ی منی بود که گویی آتش بیرون می زد از سلول

به سلول تنم .

خشمِ صدایم حنجره ام را می سوزاند :

– ت ت ت ت تو ک ک ک کی هَ هَ هس هستی کِ کِ کِ که وا وا واسه ام . . تَ تَ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تَ تصمیم می میگی میگیری رُ رُ رهام ؟ حَ حَ حَ حذف کُ کُ کَ کنم ؟ زَ زَ زنم رو . . . عِ عِ

عشقم رّ رو . . . شَ شَ شبی بیهِ ، گَ گَ گند می می میدو دونی ؟ تُ تُ تُ تو ک کی هَ هَ

هستی لَ لَ لعن نَتی ؟

تی تی را با دست نشانه رفتم و فریاد زدم :

– ای ای اینی ک ک که مَ منو . . . آ آ آ آدم حِ حِ حساب کَ کَ کرد . . اِاِ اشتِ تباه می

می میدونی ؟ آ آ آره ؟

یقه اش را در مشت گرفتم و تکاندم تنش را میان دستانم :

– مَ مَ مَ من خّ خا خانوا واده ای . . . کِ که زَ زَ زنمو . . ج جو جونمو . . . عِ عِ عشقمو

. . . نَ نَ نَ نخوان . . نِ نِ نِ نمی نمیخوا خوام !

پیراهنم از پشت کشیده شد و تی تی ترس خورده مرا به سوی خود خواند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟ چی کار داری میکنی ؟

رو به رهام ، کلامم طعمِ عِتاب گرفت :

– بُ بُ برو بی بیرون . . . اَ اَ از خو خونه ام ! بی بیرون !

قدم کوفت بر زمین با غیظ و قصدِ خروج کرد اما لحظه ای ایستاد ، رو چرخاند سویم :

– باشه . . از این به اصطلاح خونه ات میرم بیرون . ولی یادت باشه رو من دست بلند کردی

داداش کوچیکه . یادت باشه رو کسی که یه عمر دستِ هر کسی رو که به تحقیر سمتت گرفته می

شد می شکست ، دست بلند کردی ! یادت باشه منو به خاطر کی بیرون کردی . یادت باشه به

خاطر کی تو روی خانواده ات وایستادی .

تی تی را برابرِ چشمانش زیر و رو کرد و با خشم لب زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بهتره فکرات رو بکنی . من از خودم حرف نزدم . حاجی هم خبر داره . بهتر بیشتر از

این گندت رو به در و دیوار خونه مون نکشی و بیای درست کنی خرابکاری هات رو که یکی یکی

داره رو میشه .

عضله سفت کردم برایِ حرکت دادنِ پاهایم که رفت . . .

درِ حیاط را چنان در چهارچوبش کوبید که صدایِ تاب خوردنش هم شنیده شد !

موهایم را به دستِ انگشتانم سپردم برای کندنشان از ریشه و گویی بر سرم سنگینی می

کردند . کرکره ی چشم هایم را پائین آوردم .

رگ هایِ مغزم می سوختند و چطور مرا آنقدر حقیر می پنداشتند که حتی تصمیم برای

سر کردن باقی عمر با تی تی را گند بدانند ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست های کوچکش مچ هایِ قطورم را چسبید و بغض کرده نامم را بر زبان جاری ساخت :

– راهی . . .

بیشتر کشیدم موها را ، هق زد :

– راهی جون . . عزیزم . . ول کن . . . کندی همه شون رو . . جون من . . . راهی !

پلک هایم را گشودم و صورتِ خیسش چو نفتی بود بر آتشِ دلم . دوباره لهیبش اوج

گرفت .

صورتش را در سینه ام پنهان نمودم و لب رویِ موهایش فشردم .

دست دو انگشتی ام را لغزاندم رویِ شکمش ، بغض کردم ، طفلک لخته ی خو نِ بیچاره . . .

!

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به نوازش حرکت دادم دو انگشت را ، سعی نمودم فرو خورم غمِ نشسته در گلو را :

– بِ بِ بِ ببخشید !

و در دل ، یک ببخشید بابایی هم اضافه کردم . . !

*****

همه جای خیابان ها آتش گُله به گُله روشن بود .

چهارشنبه سوری و ذوق و شوق بی حد و حصر برای شادمانی . .

من اما گوشه ای کز کرده و با ترس چشم داشتم به پدر که گه گاه تکه ای چوب کوچک در

آتش می انداخت برای کنترلِ شعله هایش . . .

رُهام با فریادی از شادی پرید و به دنبالش ریما . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و من تنها حسرت خوردم و حسرت .

دلم می خواست شعله هایِ آتش را زیر پاهایم ببینم که می گذرم از آنها همچو هواپیما و

احساس قدرت کنم و از ته دل جیغ سر دهم اما . . .

حتی مرا منع می کردند از یک آتش بازیِ ساده و زیر نظرِ خودشان و آنقدر ناتوانی هایم را

برایم بزرگ کرده بودند که می ترسیدم از پا نهادن در حیاط !

دلِ کودکانه ام ، کمی تفریح می خواست ولی اجازه نداشتم . . .

شاید تقصیری نداشتند ، منِ ساکت را نمی فهمیدند و احتیاج بود به کلامی ، ولی آنقدر

خجالتی و بی اعتماد به نفس رشد کرده بودم که به زحمت می توانستم دو کلام با پدر و مادرم

سخن بگویم . . . !

دلم یکی از آن فشفشه هایی را می خواست که رویا با سر و صدا میانِ دستانش ، نشسته

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روی پایِ مادر ، می چرخاند .

دیگر تابِ استقامت نداشتم . کسی نگفته بود حقِ حضور در حیاط را ندارم . . . !

پس جرات به خرج داده ، آرام آرام نزدیکشان شدم ، یکی از شعله ها رو به خاموشی می

رفت و من لب گزیدم از شدت هیجان !

کمی دورخیز کردم برای پریدن و گام هایی بلند برداشتم . پشتِ سر نهادم آن هیزم هایِ

کم رمق و حسِ پرواز در من حلول کرد !

ذوق زده ، بی اختیار ، با صدایِ بلند خندیدم و کفِ دست به هم کوبیدم . . . پسرکِ نُه

ساله چه می فهمید پنهان کاری چیست !

که نگاهِ تیزِ پدر شکارم کرد و لحظه ای بعد زیرِ بار شماتت هایشان در حال له شدن بودم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادر مدام و پشتِ هم مرا مورد نکوهش قرار می داد و پدر هم لحنِ تندش را به سویم

پرتاب می کرد و نمی دانستند هر کلام خنجری است در قلبِ کوچکم .

شاید نگران بودند از اتفاقی برای کودکِ بیش از حد منزوی شان ، اما کاش می فهمیدند

این کودک بیش از قفسِ شیشه ای دورش ، به فضایی باز برای بال گشودن نیاز داشت و صد

افسوس که هیچ گاه رهایم نکردند از آن .

خیس از عرق چشم گشودم و صورتِ خوابِ تی تی ، برابرم پدیدار شد . . .

نفس نفس زنان برخاستم و دهانِ خشکم را مهمان نمودم به لیوانی آب و خیره ماندم به

قرصِ ماه از میانِ پنجره ی آشپزخانه . . .

این زندگی ، گاهی بیش از حد ، از تحمل خارج می شد . . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

تی تی :

پیازِ سرخ کرده را اضافه کردم به سویا و هم زدمشان .

خسته و خواب آلود و تنها به امیدِ دیدن لبخندی از رضایت بر لبان همسرم ، دل به پختِ

غذایی داده بودم .

بالشت و ملحفه ی پهن در سالن و برابر تلویزیون چشمک می زدند برایم و دلم می

خواست صورت پنهان کنم در نرمیِ متکا !

خمیازه ای کشیدم و شعله ی گاز را نیز پائین .

قابلمه ی حاویِ آب جوش قل قل می کرد ، سر ریز کردم ماکارونی ها را درونش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

این روزها یاد گرفته بودم که اداایِ خوب بودن را در بیاورم اما چیزی کم داشتم برای

واقعیت بخشیدن به این حال !

و آن امنیت بود . .

که با حضورِ رُهام و آن حمله ی ناگهانی اش ، پی و بُنِ وجودم لرزید از پیشنهادش !

که راهی مرا حذف کند و اگر . . .

سر تکانی کردم تا فکرهای آشغال را بیرون بریزم .

البته که پایم می ماند . اگرنه آنطور برابر برادرش سینه سپر نمی کرد و بعد از آن همیشه

اخمو بنشیند و دست از دستم بیرون نکشد !

صدای در آمد و اخم در هم بردم . از پنجره ی آشپزخانه نظری انداختم و با دیدنِ راهی

متعجب ابرو بالا !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به پیشوازش ، قدم به سوی سالن برداشتم که با لبخندی رویِ لب نزدیکم شد :

– بِ بِ بِ بپوش . . . ب بریم !

ملاقه در دست ، مچم را چرخاندم :

– کجا ؟

از کنارم گذر کرده و بویِ عطرِ مخلوط شده اش با عرق ، لبخند بر لبم نشاند . . . مردِ من ،

برایِ من و کودکش تلاش می کرد !

به دنبالش رفتم که شعله ی گاز را خاموش کرد :

– بی بی بیرون !

به اعتراض کنارش ایستاده و دست به پیش بردم برای روشن کردنِ زیرِ قابلمه :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اِ ! نکن اینطوری . . خراب میشه .

بازوانم را در دست گرفت :

– بُ بُ برو بِ بپوش !

مظلوم سر کج نمودم :

– کجا ؟

خندید و بوسه ای نهاد بر پیشانی ام . سپس با چشمانی چراغانی ، خیره ی نگاهم شد :

– ب ب بریم !

اشتیاق نگاهش لبم را دوخت بر هر چه مخالفت است ، اما با مهربانی گونه اش را لمس

کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– باشه . پس اول تو برو دوش بگیر ، منم ماکارونی رو درست کنم ، حیفه آخه . خب ؟

به تائید بازویم را آرام فشرد و من به سرعت هر چه تمام تر تهیه دیدم تدارکِ شام را . هر

چند به شل شدنِ رشته هایِ خوردنی شک داشتم !

چادر بر سر گذاشته که مرتب و با موهایی سشوار کشیده دست سویم دراز کرد برای

همراهی .

دلم لرزید که نکند . .

اما مشت محکمی بر سرش کوفتم که تردید در خود راه ندهد . راهی همیشه اینطور همراه

باقی می ماند .

دست در دستش نهاده و قدم به دنبالش ، که اطمینان تمام و کمال داشتم به راستیتش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سوار تاکسی شده و کلامی نپرسیدم چون مگر چه می خواستم جز بودنش ؟ آن هم انقدر

نزدیک ؟

شهر در برابرم رنگ می گرفت و خیابان ها شلوغ تر می شدند . . .

هر از چند گاهی دستم فشرده می شد میان دستش و لذتِ بودنش را دو چندان میکرد

برایم !

روزگاری آرزوی این را داشتم که بتوانم با خیال راحت در شهر همقدمش شوم و از همگام

شدنِ با او ، حس افتخار بشود بالهایم و مرا به پرواز در بیاورد . . .

برابرِ فروشگاه بزرگی بالاخره راهی از حرکت ایستاد ، و من مات و مبهوت خیره ماندم به

ماهیتش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نیم رخ گرداند به سویم ، با مهربانی لب زد :

– ی ی یه پو پو پولی جَ جَ جمع کَ کردم . . . گ گُ گفتم بَ برا فَ فندق . . . ی یه چی

چیزی بِ بخریم !

چشم هایم تصویر پیش رویشان را هزاران بار مخابره کردند !

موج اشک پیش آمد تا لبه ی ساحل چشمانم اما پس راندمش . . .

قلبم گویی لحظه ای بزرگ شد و سپس به حالتِ عادی درآمد از ذوق !

لبه ی چادر در مشت فشردم و هیچ نتوانستم بگویم !

فهمید حالم را که بی حرف تنها پلکی باز و بسته کرد و دست به حمایت با فاصله پشتِ

کمرم گذارد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پایِ لرزانم را درونِ فروشگاه لوازم کودک گذاشتم و دلم دوربینِ خدا را می خواست برای

ثبت عکس ها و نگاه داشتنش تا ابد . . کاش خدا یادش باشد این خاطره را به هیچ نحوی از ذهنم

نباید پاک کند . . . !!

*****

انگشت سرکه مزه ام را درونِ دهان گذاشته و طعم ترشش را با تمام وجود چشیدم .

نگاه به دبه ها انداختم و نگاهی به ساعت . . .

ظرفِ کوچکِ ترشی را چسباندم به شکمم و آهسته سویِ اتاق رفتم همانطور که دانه به

دانه کلم ها را زیر دندان می فرستادم و ضعف می کردم و دل صابون میزدم به غذایی که آرام قل

قل می کرد بر رویِ گاز . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سالها می گذشت که فاصله گرفته بودم از دختری که با وجود امکاناتِ کم ، تحصیل نمود

در دانشگاهی دولتی و در رشته ای خوب !

عاشق شاخه ی تحصیلی ام نبودم اما تمام تلاشم را می کردم که سر بلند نمایم پدر و مادر

را . .

اما حال ، شغلم شده بود ترشی انداختن و همسرم مردی کارگر و معلول و خودم نیز زنی

باردار طرد شده از هر دو سو با این شرایط ، باز دلم خوش بود به حضورِ راهی و خانواده ی کوچکم

.

شاید روزگار قصدِ بازی داشت ، من هم لبخند زنان هم بازی اش می شدم که یاری چون

راهی کنارم بود .

مردی که شب ها ، وقتی به خواب می رفت ، من چشم قرض می گرفتم برای خواندن خط

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به خط صورتش و گاه گاهی نزدیک شقیقه اش را بوسه ای می گذاشتم .

تکیه زدم به چهارچوب در و خیره ماندم به لباس هایی که میترسیدم قبل از تولد فرزندم

از بس آنها را می بوئیدم و می بوسیدم کهنه شان کنم . . !

کم بود حجم شان ، حتی شاید قیمت شان آنچنانی نبود اما دلخوشی ارزشی صد ها برابر

آنان داشت !

بالاخره دل کندم از جهازِ کودکم و آهسته و کشان کشان دبه ها را رویِ پله بردم . . !

نشستم و چادر پیچاندم دورِ تن که هوایِ سرد نرم نرمک می خزید به تنِ طبیعت و زمین

گیرش می کرد .

راهی در عموم کم حرف تر ظاهر می شد اما لبخند هایش خود به جای هزاران هزار کلامِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حامی ، پشتوانه ام بود . . .

با فکرش ، لب کِش آوردم به محبتی .که زنگ به صدا درآمد و هنگامی که مطمئن شدم از

تحویل گیرنده ی پشتِ در ، گشودمش .

یک به یک دبه ها را درو نِ وانت جاسازی نموده و با لبخند سویم چرخید :

– خب . . اینم از این . ثریا خانم گفت دفعه ی دیگه کِی بیایم دنبالِ بار ؟

لبه ی چادر را بیشتر پیش کشیدم و فکری کردم :

– والا نمیتونم دقیق بگم . خودشون برای کِی ترشی ها رو میخوان ؟

بسته ای پول از جیب خارج و شروع به شمردن کرد :

– خب اینا که برای یه هفته اس . ولی ملاحظه وضعیت شمام میکنه دیگه . سه هفته دیگه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خوبه ؟

خجالت زده از سخنش ، کمی در را پیش آوردم :

– بله . تا سه هفته دیگه پس دوباره بیاید . فقط بازم بهم زنگ بزنین !

هومی کرد و پول را دو دستی سویم گرفت :

– بازم به آقات نگفتی ؟ دخترم ، خوب نیست ندونه .

من که می دانستم فهمیده و به رخم نمی کشد فهمش را ! :

– نه . میدونه . ولی خب . . .

سکوتم را که دید ، تعارفِ دوباره ای زد :

– بگیر دخترم . دستت پر برکته ، واسه ما هم خیلی درآمد داره ترشی هات . از بس

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

طرفدار داره .

کمرنگ لبخند زدم و زیرِ چادر پنهان کردم اسکناس ها را ، خندید و دستی به سر نیمه

تاس شده اش کشید :

– نِمیشمُری ؟ شاید یه کم رو به جیب زده باشم ها .

لب گزیدم :

– این حرفا چیه ؟ استغفرالله.

سر بلند کردم برای خداحافظی که با دیدنِ مردی که کنارِ وانت ایستاده بود ، قلبم جایی

نزدیکِ پایم به زمین افتاد . . . .

عضله های صورتم بی حس شدند و لب هایم با فاصله از یکدیگر باز ماندند !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پنجه هایم فشردند فلزِ در را و مرد قدمی پیش گذارد .

ندانستم چگونه خداحافظی کردم اما زمانی به خود آمدم که میانه ی حیاط ایستاده و دید

می زد خانه ام را و من به در چسبیده بودم !

دست در جیبِ شلوار داشت و هنوز همان قدر با صلابت به نظر می رسید که روزهای اول

شناختمش :

– هوم . . بد جایی نیست .

چشمان دلگیرش را به صورتم داد :

– اما ارزشش رو داشت ؟

لب های ترسخورده ام را گشودم :

– وحید !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پوزخندی تلخ زد :

– هنوز اسمم رو یادته . خوبه . . . خوبه . . . رفتی حاجی حاجی مکه ها . . . !

بیشتر خود را در پسِ چادر مخفی کردم که هراس داشتم از خیره شدن در صورتش ! :

– خب . . . گفتم اینطوری بهتره !

دو قدم فاصله ی میانمان را با گامی بلند از بین برد :

– بهتر ؟ نه ! مثه اینکه تو کلا تو تشخیص خوب و بد مشکل داری ! بهتره ؟ چی بهتره ؟

اصلا بهتر چی هست ؟ وقتی داشتی ازدواج می کردی هم میگفتی خوبه ، بهتره ! حالا بعد از این

چند سال باید با این حال ببینمت که داری درباره ی دبه های ترشی حرف میزنی !

چانه ام لرزید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– وحید . . . . تو رو خدا !

و می دانستم اگر راهی او را اینجا ببیند بی شک واکنش خوبی نشان نخواهد داد !

ابروهایش را دوخت به هم :

– تو رو خدا چی ؟ برم گم شم ؟ گورم رو گم کنم ؟ دیگه نیام ؟ حق داری البته . حق داری

! نو که اومد به بازار ، کهنه میشه دل آزار !

صدایم خفه بود وقتی از مبدا گلو رها شد برای رسیدن به مقصد و ترکیب شدن با هوا :

– این حرفو نزن . فقط . . . فقط اصلا انتظار دیدنت . . . اینجا رو نداشتم !

خنده ای که کرد ، به تنها چیزی که شباهت نداشت همان خنده بود ! :

– آره . آره . راست میگی . اصلا انتظار اومدنم به اینجا رو نمی کشیدی . اصلا چرا باید

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انتظار بکشی . همین که اسممون رو هنوز بلدی خودش خیلیه !

به آنی چانه سفت کرد و از میان دندان های به هم فشرده اش ، کلام را زمزمه نمود :

– من به درک ، ولی اون مادرِ پیرم که حق دیدنت رو داره . نداره ؟ یا اونم تو ترجیح میدی

که بهتره نبینین هم رو ؟

و این مرد چرا نمی فهمید من ترسِ سر رسیدنِ مَردَم را دارم !

واهمه ای که از روبرو شدنشان با یکدیگر بر من می رفت ، محدود کسانی تجربه کرده اند !

پس به ناچار چنگ زدم گوشه ی آستینش را :

– باشه . قبول . من اشتباه کردم . الان برو ، بعد حرف میزنیم !

دستش را با تکانی سخت آزاد کرد و اندکی عقب رفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برم ؟ کجا برم ؟ چرا برم ؟ چرا انقدر میترسی ؟ مگه شوهرت بهت اعتماد نداره ؟ مثه من

نیست که از چشمام بیشتر بهت اعتماد داشتم ؟ اصلا نمیپرسی چرا اومدم اینجا ؟ چطوری

آدرست رو پیدا کردم ؟ هان ؟

قلبم در حال گام برداشتن از سینه به سویِ دهان بود که تپش هایش هر لحظه بالاتر می

آمدند در تنم ! :

– نه ، نه ، نه . نمیپرسم ! بحث اعتماد نیست . اون نباید تو رو اینجا ببینه !

هیچ گاه در ذهنم تصورِ حضورش در خانه ام را نمی بردم که بتوانم خونسرد و مقتدر

روبرویش بایستم و دور نگه دارمش از امنیت زندگی ام .

و حال ناگهان با سر در مرداب فرو رفته بودم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بازویش را در دست محکم فشردم :

– وحید . راضی نباش زندگی ام به هم بریزه . راضی نباش آرامشم به هم بریزه . این

آسایش رو ازم نگیر !

پوزخندش این بار غلیظ و عمیق بود !

پر از تمسخر ، همان گونه که باید باشد ! :

– آسایش ؟ آرامش ؟ تو این خونه ؟ با . . .

صدایِ قیژ درِ حیاط و باز شدنش ، ناقوسِ مرگِ من بود . . .

وحید با دوزِ صدای پائین تری کلامش را به پایان رساند در حالی که چشمانش ، خیره ی

پشتِ سرم بودند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– این مرد ؟

پر از تشویش و دلنگرانی ، گردنِ خشک شده ام از ترس را چرخانده و با دیدن چشمانِ

تنگ شده و عصبانیِ راهی ، این بار مطمئن شدم کودکم در شکم ، سکته زده که بار اول حضور

وحید را گویی هنوز باور نداشت که در شکم لمیده بود و به روی خود نیاورده !

در را محکم بست و مرا نگریست :

– ای ای این . . . ای ای اینجا چّ چی چی کار مّ می میکنه ؟

خون در رگ هایم نمانده بود ، چه رسد به آب در دهان ! با وجودِ این سعی نمودم در فرو

خوردنش :

– خب . . . امم . . . راهی جون ، عزیزم . . آ آرو . .

کامل نشد جمله ام که بازویم را محکم میانِ انگشتانِ دستِ چپ فشرد و درونِ صورتم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

غرید :

– چّ چّ چرا ای ای اینجا جاس ؟

وحید به جایِ منِ سنگ شده ، پاسخ داد :

– آروم دوماد . آروم ! اومدم یه سری بزنم !

و آنقدر داماد را مسخره ادا نمود که راهی ، دندان قروچه ای کند و چشم هایش سرخ شود

از عصبانیت و من تنها خدا خدا می کردم که بیش از این شرمنده ی رویِ او ، و مادرِ وحید نشوم !

مشت هایش به اعتراض گره شدند :

– تُ تُ تُ تو . . . بِ بِ به چّ چّ چه جُ جُ . .

که بی حوصلگی همراه با تمسخر وحید ،قیچی ای برای بریدن رشته ی کلامش شد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خب بابا ! به چه جراتی ؟ دلمون رو بالا آورد تا یه کلمه حرف بزنه !

پلک هایِ راهی لرزیدند و لب هایش بر هم فشرده شدند .

به غرور زنانه ام برخورد چنین بی احترامی به مردِ همیشه محترمم . پس با عصبانیت لب

به اعتراض گشودم :

– وحید ! حق نداری با راهی اینطوری حرف بزن !

پنجه های هر دو دست را پر از عصبیت درونِ مو فرو برد و با خنده ای آمیخته با غیظ

گفت :

– هه هه ! حق ندارم . چی رو حق ندارم ؟ این مرد ارزشش رو داشت ؟ ارزش ترک کردن

ما رو داشت ؟ ببینم اصلا میتونی باهاش حرف بزنی ؟ میتونی باهاش بیرون بری ؟ چیه این مرد تو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رو جذب خودش کرد که بهمون پشت کردی ؟ به من پشت کردی ؟ به مادرم ؟

دستم را حائل سینه ی راهی کردم که خیز برداشته بود برای پریدن به وحید . اخم هایم

را به هم چسباندم :

– آره . ارزشش رو داشت . این مرد ارزش هر چی رو داره ! این مرد واسه من خیلی مهمه .

میفهمی اینو وحید ؟ اگه اینو می فهمیدی هیچ وقت به خودت اجازه نمیدادی اینطور با راهی

صحبت کنی . این مردی که میگی نمیتونه حرف بزنه ، واسه من مثه بلبله ! میدونی چرا نمیتونه

جلو مردم درست حرف بزنه ؟ چون هر کس به خودش اجازه میده در موردش قضاوت کنه . چون

انقدر نگاه هاتون عجیب و غریبه که اعتماد به نفسش رو ازش میگیرن که نمیتونه زبونش رو

بچرخونه ولی برای من حرف میزنه . چطور به خودت اجازه میدی اینطوری درباره ی شوهر من

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرف بزنی ؟ چطور به خودت اجازه میدی تو خونه اش اینطوری صحبت کنی ؟ من کِی به تو و

مادرت پشت کردم ؟

سینه ام افتان و خیزان بالا و پائین می رفت و من چشمانم را همچو خنجری تیز می کردم

برای او .

دست راهی بازویم را گرفت برای کشیدن به سویش ، چشمان غم زده اش را در تیر رس

نگاهم قرار دادم . بی صدا لب تکان داد :

– عصبانی نشو !

و کاش می توانست همینطور رسا صدا به گوش برساند تا هیچکس به خود حق ندهد او را

بیازارد .

صدای وحید نگاهم را به سوی او کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چی شد بُل گرفتی ؟ کِی اینطوری تو روم در اومدی ؟ از همون اول که این مرد راه تو

زندگی ات باز کرد می دونستم باعث میشه دیگه هیچ وقت نتونیم ببینیمت ! تموم این سه سال

دندون رو جیگر گذاشتم چون بی بی راضی بود ، ولی حالا که مریضه و یه گوشه افتاده یه خبر

نباید ازش بگیری ؟ اصلا این سه سال گفتی یه سر برم ببینم این پیرزن زنده هست یا نه ؟

دست بر دهان نهادم . و چطور در خاطرم نبود بی بی خدیجه . با صدایی پر ارتعاش گفتم :

– بی بی . . . بی بی خدیجه . . . مَ مریضه ؟

خندید ؛ پر استهزا :

– به به . چه عجب یادت اومد ازش بپرسی !

انگشت اشاره اش را به سوی راهی گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– همه ی اینا به خاطر این مردِ ! به خاطر اینه که حتی سراغ خدیجه ای رو نمیگیری که از

هر حقی که بهت داشت گذشت تا به همین مرد برسی !

رگِ راهی به نشانه ی غیرت مردانه اش برخاست . چشمانش حدقه می دریدند برای دفاع

از خانواده اش اما نمی خواست زبان بگشاید تا بارِ دیگر وحید دلیلی برای دست انداختنش بیابد !

اما باز من ایستادم برابرش که او در برابر خانواده اش ، دفاع کرد از من و حال نوبت من بود

که برایش سینه سپر کنم :

– ربطی به راهی نداره . اگه قصوری بوده از منه . نه از راهی . چرا هر طور شده میخوای

راهی رو مقصر جلوه بدی ؟ اصلا . . اصلا اومدی اینجا که چی ؟ که این حرفا رو بزنی ؟ چی به دست

میاری از به هم زدن آرامشِ من و زندگی ام ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر به تاسف تکان داد ، لب گزید :

– چی به دست میارم ؟ نشنیدی چی گفتم ؟ نشنیدی ؟ میگم مامان مریضه ! مادرِ من

مریضه . نباید بیای ببینیش ؟ میدونی چه قدر خودم رو نگه داشتم تا زودتر از این نیام ؟ تی تی !

مادرِ من ممکنه زنده نمونه . میفهمی اینو ؟

گامی به عقب سکندری خوردم . سینه ی راهی شد سدی برای شانه هایم تا بر پا بایستم .

قلبم در دهانم می کوبید و این مرد چه می گفت ؟

این بار صدایِ راهی از بالای سرم به گوش رسید با لحنی گرفته و دلخور ؛ اما مقتدر و

محافظ :

– بَ بَ بَسّ بسه ! بَ بَ بّ بس کُ کُ کن ! دّ دا داری اذ اذیّ اذیتش می می میکُ کُنی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر وحید به بالا و پائین لغزید ، عصبی پا تکان داد و لحظه ای بعد از کنارمان گذر کرد اما

قبل از ترکِ حیاط ، اندکی ایستاد :

– خیلی حرفا هست که باید بزنیم اما . . . سعی کن بیای مادرم رو ببینی . . . . . .

قبل از مُردنش !

در را به هم کوفت و من ماندم و تنی که رو به آوار می رفت ، راهی بازویم را در دست

گرفت و من چشم به صورتش دادم . نگاه می دزدید . آهسته اسمش را بردم :

– راهی ؟

اما چشم به چشمم نسپرد ! :

– راهی ؟ قهری باهام ؟

مرا به سویِ خانه برد ، بی هیچ کلامی و کاش طوفان لحظه ای دست از سرمان بر می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

داشت !!

*****

برایم آب قند ساخت و به خوردم داد ، کیکِ کوچکی خرید و خود قطعه قطعه درونِ دهانم

نهاد ؛ اما دریغ از کلمه ای !

و من محتاجانه و پر نیاز خیره می ماندم به لبانش برای بروز دادن سخنی تا خیالم راحت

شود از اینکه حداقل مرا مقصر نمی داند و چرا هر کس به خود اجازه می داد چنین بتازد به زندگی

ما و هر گونه می خواهد قضاوت کند ؟

شاید چون خود راه را برایشان باز گذاشته بودیم !

دستش که آرام نشست بر محل رویش کودکش و ماساژ دادنش برای برطرف کردن انقباض

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ناشی از استرس ، مچِ پهنش را به اسارتِ انگشتانِ سردم در آوردم :

– راهی ؟

چشم هایش را مصرانه بر زمین دوخت . . . !

آرام لب رویِ رگش فرود آوردم :

– چرا با من حرف نمی زنی ؟ راهی جان ؟

می دانستم برایش گران آمده ، به تمسخر گرفتنِ سخن گفتنش !

اما اول بار بود که اینگونه برای محروم کردن گوش هایم از صدایِ خودش ، پافشاری می

کرد !

خسته از این نبرد نابرابر ، پیشانی ام را سویِ سینه اش روان نمودم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– با من قهر نکن . به خدا تقصیری نداشتم . نمیدونستم اون پشتِ درِ !

شانه ام را حمایت گرانه چسبید :

– می می میدو دونّس نستی هم . . . بّ باز می میکردی !

خواستم لب به اعتراض بگشایم که با خشونت مرا یک وری بر زمین خواباند !!:

– ای ای اینطو طوری نشی نشین ! بَ برات . . بَ بدِ !

دلم با ابرازِ نگرانی اش ؛ کارخانه ی قند آب کنی شد . اما نمی توانستم از خود دفاع نکنم .

پس لب جلو فرستاده و مظلوم گفتم :

– اگه میدونستم ، نمیذاشتم بیاد تو . به خدا شوکه شدم !

سخنی نگفت اما لب هایش را تنها به لبخندی آذین بست و من در چراغانی صورتش غرق

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شدم .

موهایم را از پیشانی پس راند با نوک انگشت و به آرامی لب زد :

– بّ بّ بی خی خی خیال !

اما من می دانستم هیچ کدام از وقایع از مخیله اش بیرون نخواهد رفت . . . !!

*****

راهی :

نگاه هایش که هر جا قدم بر می داشتم به دنبالم می آمدند ، عصب هایم را به جان هم

انداخته و آرامشم را بر هم ریخته بود .

دست هایِ دردمندم از حجمِ زیادِ جابه جایی آجرهای ایتال را به هم کشیده و پوفی هم به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دنبالش . . . !

این مرد باعث شد حتی فکر کنم به دست شستن از شغلی که منبع امرار معاشم بود !

جبار مرا خواند :

– راهی ؟

چشمان خسته ام را به صورتش دادم . اشاره ای زد به بیل ها :

– ببرشون بالا .

و طبقه ی بالا همان جایی بود که من از آن فرار می نمودم . اما چه می توانستم بگویم ؟

من مجبور بودم به تن دادن به خواسته هایشان !

نفس نفس زنان بر زمین ریختم محموله را و جهت گریز از توجه اعصاب خردکنش پاتند

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کردم ، که با صدای بلند نامم را بر زبان راند :

– آقا راهی ؟ کجا ؟

دلم می خواست سیمان و تیر آهن هایِ زیر پایم سوراخ شوند و مستقیم به زمین بروم تا

دیگر برابرش نباشم . . . !

اما چاره ای نبود ؛ او رئیس بود و من مرئوس !

برابرم ایستاد و سر تاپایم را رصد کرد . هومی گفته و دست در جیب فرو برد :

– بچه های تبلیغات خیلی ازت راضی ان .

نگاهم را بر زمین دوخته و قصد نداشتم با هیچ قیچی ای ببرمش !

قدمی نزدیک تر آمد و صدایش را به زیر آورد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– حس میکنم ازم میترسی یا . . . . یا داری ازم فرار می کنی .

زیر زیرکی نگاهش کردم و نیم قدمی پس رفتم . دلم می خواست فاصله ام با او به هزاران

کیلومتر برسد .

کلامش سنگین بود و مرموز :

– حق داری . باید مراقب اطرافت باشی !

فاصله مان را رساند به نیم قدم ، خیره در صورتم لبانش را به حرکت واداشت :

– چهره ی نسبتا جذابی داری . خوش قد و بالایی . . .

تنم یخ بست ، گویی از پشتِ سرم ، کمی بالاتر از محل رویش مو شروع کردند به ریختن

آبِ تگری !

خاطره ی خوشی نداشتم بابتِ تعریف از چهره ام . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

یقه ی پیراهنِ خاکی ام را مرتب کرد و لبخندی زد :

– خوش قیافه ای !

بی هیچ اراده ای ، دست زیرِ دستش کوبیدم و تن را از دایره ی دسترسی اش خارج نمودم

.

اندکی متعجب نگاهم کرد و بعد ، پشت به من ایستاد .

طبقه ی خالی شده از کارگر ، تنم را لرزاند و خواستم فرار کنم از تنهایی با او که لب

گشود :

– می فهمم ازم ترسیدی . میفهمم برات عجیبه این همه سر زدن من به اینجا . این همه

رفت و آمد و دنباله ی کارت رو گرفتن ولی . . . حقیقت اینه من دارم جبران میکنم ، سعی میکنم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جبران کنم !

آهی بیرون داد از سینه که وزنِ زیادش ، پاهایم را از حرکت انداخت :

– من اشتباه کردم . چند سال پیش . یه جوون بودم ، جوون تر از الان . اشتباهی که جونِ

یه آدم رو گرفت .

تمام وجودم بی اختیار گوش شده بود!

حسی در صدایش بود که مجبورت می کرد بایستی و گوش فرا دهی !

کلامش لرزید :

– برادری داشتم بزرگتر از خودم ، معلول بود . پاهاش و دستِ چپش و تقریبا نیمی از

صورتش . با وجود همه ی ناتوانی هاش ، چهره اش فوق العاده بود . جذاب ، مردی که اگه بی شک

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روی پاهاش می ایستاد ، دلبری ها می کرد ! اما روزگار نساخت باهاش و زندگی باهاش خوب تا

نکرد . پدرم چند سال پیش فوت کرده بود ، خواهر و برادرام هم سرخونه و زندگیشون بودن .

مادر هم که . . . نشد داشته باشمش . من بودم و برادرم . نشناختمش ، محدودش کردم ، توانایی

هاش رو نادیده گرفتم ، تلخ بودم باهاش . اگه یه بار بی اختیار میشد و لباسش رو خیس می کرد ،

سرش فریاد می کشیدم با وجود اینکه پرستار داشت و حتی لازم نبود زحمت باز کردن دکمه اش

رو بکشم ولی . . نمیدونم چرا . ناراحت میشدم از دستش . هرکاری می خواست بکنه محدودش

می کردم ، میترسیدم براش اتفاقی بیفته . مداد دست می گرفت می ترسیدم با همون مداد به

خودش زخم بزنه . نذاشتم زندگی کنه ، مثلا مسئولش بودم . باید مراقبش میبودم . ولی خونه رو

براش زندون کردم . نذاشتم زندگی کنه . . . نذاشتم . . .

چرخید و رخ به رخم ، کلامش را ادامه داد در حالی که چشمانش را حلقه ای از اشک

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

احاطه کرده بود :

– نذاشتم تا اینکه یه روز دیگه بیدار نشد . شب قبلش انقدر عصبی اش کردم که سکته

کرد . به همین راحتی . هنوز که هنوزه عربده هاش تو گوشمه . نعره می زد که ازم متنفره ! با

همون صورت نیمه لمسش . من با دست های خودم کشتمش . اشتباه کردم و بد تاوانی دادم .

کاش برادرم هم مراقب خودش می بود ، در برابر من . کاش اونم مثه تو سعی می کرد از من دوری

کنه . نه اینکه با تمام بدی های من ، وقتی برادر و خواهرامون ازش سوال می پرسیدن ، باز بگه

پیش من راحته .

اخم هایم جدا نشدنی بودند از یکدیگر . خشم درونم قد کشید و خروش کرد ! :

– پ پ پس دِ دِ دلت تون سو سو سوخت ته ک که بّ بّ بّ به من . . . کا کا کار دا . . دادین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

!

لبخندی تلخی لبانش را در آغوش گرفتند :

– نه . ابدا . دلسوزی ای نیست . فقط . . دلم می خواد اشتباهی رو که کردم جبران کنم .

هر چند هیچ وقت برادرم زنده نمیشه ، هیچ وقت دیگه نمیتونم ببینمش که سعی میکنه با یه

دست ویلچرش رو حرکت بده . ولی میتونم کسایی مثله اون رو که بقیه دارن همون اشتباه من رو

در حقشون میکنن ، نجات بدم . تو اولیش نیستی راهی ، آخریش هم نیستی . میدونی ؟ یه روزی

زیاد با خدا اخت نبودم اما الان . . به یه چیزایی اعتقاد دارم مثلا اینکه شاید دست تقدیر تو رو

کشوند به اینجا . ازم نترس ، فکر نکن نیت بدی تو سر دارم . دوری نکن ، کلافه نشو . من فقط و

فقط میخوام کمکت کنم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

او مرا چه فرض کرده بود ؟

گناه را در حق برادر مظلومش انجام داده و سعی داشت مرا برای آرام ساختن وجدانش ،

وسیله ای قرار دهد و من چه ساده به او اعتماد نمودم !

دستم مشت شد :

– کُ کُ کمکِ کِت با با باشه . . وّ واسه خو خو خودت ! مَ مَ مَ من صَ صدَ صدقه نِ نِ

نمی نمیخوام ! اص اص اصلا چ چ چطور بّ باور کُ کُ کنم را راس می میگی !

چرخیدم سویِ راه پله که بازویم را اسیر کرد ؛ به سرعت هر چه تمام تر ! :

– گوش کن به من مرد ! کی خواست صدقه بده ؟ تو داری با زورِ بازویِ خودت پول

درمیاری . نگفتم این حرف ها رو که بری ، گفتم تا بفهمی من فقط میخوام وظیفه ای رو که در

قبال برادرم داشتم و انجام ندادم رو ، به طریق دیگه ای انجام بدم . من قصد ندارم پول بذارم کف

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستت و بگم برو خونه و از این بخور . من فقط خودِ واقعی ات رو دیدم . راهی ای رو دیدم که

خیلیا نمیبیننش . شاید اونام تقصیر نداشته باشن . شاید چون شماها خودتون هم تلاش نمیکنین

برای نشون دادن خودتون . من تجربه داشتم ، من دیدم دست کم گرفتن یه آدم ، چه سالم و چه

معلول چه نتیجه ای میتونه داشته باشه . من دیدم برادر معلولم شب با دردِ حقارتی که از جانب

من چشیده بود خوابید و دیگه بیدار نشد ! نمیخوام این اوضاع برای تو یا خیلیای دیگه پیش بیاد

. مجبور نیستی باور کنی که من راست میگم یا نه . تو به کار خودت برس . کسی ازت چیز

غیرمعقولی نخواست که لازم باشه من رو و حرف هام رو باور کنی که انجامش بدی . ولی من

حقیقت رو گفتم . هیچ قصد بدی ندارم . تو فقط من رو یاد برادرم میندازی . همین . اون روز که

دیدمت قبل از هر چیزی معلولیتت برام جلوه کرد ، اینکه چه چیزی مجبورت کرده با وجود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وضعیت جسمیت حتی راضی بشی به کارگری . یه چیزی تو وجودت هست که من رو مجبور

میکنه بیام و از نزدیک ببینم که چطور داری رشد میکنی . حتی بهترین عکاسمون رو هم مبهوت

توانایی هات کردی .

لبخندی زد :

– کم مونده بگیره بزنه من رو که چرا تو رو با این استعداد به عنوان کارگر به کار گرفتم .

در صورتی که من نمیدونستم تو عکاسی سررشته داری . اون روز که اومده بودن برای تهیه ی

عکس از مراحل ساخت برج ، با توصیه هات تو ترکیب رنگ و نورپردازی و بقیه ی چیزهایی که

من ازش سردرنمیارم ، بدجور دلشون رو بردی . امروز اومده بودم بهت اینو بگم که دیدم فقط ازم

فرار میکنی . راهی ، من میخوام هر کاری میتونم برای تو بکنم ، برای تو و امثال تو و برادرم ، تا یه

ذره درد دلم آروم بگیره . بذار با دیدن خوشحالی و موفقیتت ، آروم بگیرم . بذار یه کم این

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آتیشی که هر شب و روز داره تنم رو میسوزونه ، خاموش بشه .

گیج و گنگ سعی در تحلیل کلامش داشتم . چه گفت این مرد ؟

قرار بود چه کنم مگر ؟

دید که سردرگم تنها نظاره اش میکنم که کارتی از جیبش بیرون کشید و برابرم گرفت :

– آدرس دفتر مرکزی . ازم درخواست شده که یه عکاس حرفه ای رو به گروه اضافه کنم و

فکر نکنم تو با اون همه توانایی که عکاس تاپمون رو متحیر کرد ، تنها یه عکاس ساده و مبتدی

باشی ! البته درخواست خودشون هم هست . اگر هم هنوز اونقدر حرفه ای نشدی ، میتونی ازشون

کمک بگیری . . . !

زبان روی لب سائیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ی ی ی یعن یعنی چّ چی ؟

خندید :

– یعنی دارم بهت درخواست استخدام میدم . قبول میکنی ؟

هنوز حس خوبی نسبت به او نداشتم ! :

– نّ نه ! ن ن ن نمی نمیخوا خوام ت ت ترّ ترحم ک ک کنی ب ب بهم !

از کنارم عبور کرد :

– ترحمی در کار نیست یعنی . . .

دستی بر شانه ام زد :

– شخصیتت به طرز غریبی آدم رو وادار میکنه بهت احساس ترحم نکنه ! از بس یه دنده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و لجبازی ! راهی ، من بهت پیشنهاد ندادم . دستور دادم . تو باید باهاشون همکاری کنی ، نه به

خاطر خودت . به خاطر بچه ات و همسرت . اونا حق دارن تو زندگی رفاه بیشتری داشته باشن !

فکر کن . و وقتی نتیجه اش مثبت شد ، کافیه زنگ بزنی تا مدارک لازم رو بهت بگن !

کارت را در جیبم نهاد و پله ها را در پیش گرفت و مرا آشفته حال پشتِ سر گذاشت !

****

تی تی :

دلم کباب می شد با دیدن چشم هایش که در هم جمع می شدند از دردِ عضلات .

ضماد رویِ شانه اش ریخته و دست مامور نمودم به ماساژ تنِ دردمندِ مردم .

آهسته زبانم را آغشته کردم به نامش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی جان ؟

خواب آلود هومی گفت . پتو را بیشتر بالا کشیدم ، تا روی پهلویش :

– میگم . . . امم . . . رُ . . . رُهام دیگه . . دیگه نیومد سراغت ؟

شدت اخمش حتی از نیم رخ نیز قابل تخمین زدن بود ! :

– نّ نّ نه . . چ چ چرا می می میپرسی ؟

یک ساعتِ تمام کلنجار رفتم با خود تا سرِ حرف بگشایم با او !

فشار پنجه هایم در میانه ی دو شانه اش را بیشتر کردم و چه می گفتم ؟

از چه زمان این فکر در ذهنم جولان دادن را در پیش گرفت و من نیز افسارش رها نمودم

و گذاشتم هر جا مرا می خواهد ببرد ؟ شاید دیدن هر روزه ی راهی در این حال و خستگیِ بی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انتها و تنش که جا به جا کبود میشد و تلاش بی شائبه اش برای جبران کمبود ها و نتوانستن ها و

اعصاب خردی ها مرا به یادِ بازگرداندن پشتوانه ای برای راهی انداخت . شاید هم . .

مهم نبود . .

دیر زمانی بود که دیگر عاقلانه فکر کردن مهم نبود !

باید آب و آتش را ترکیب و عنصری جدید خلق می کردم برای سامان گرفتن این چرخی

که ناموزون می گشت .

تیوپ پماد را در دست گرفتم :

– خب . . . خب میگم آخه خیلی . . . خیلی اصرار . .

زبان در کامم نمی چرخید برای تشکیل کلام ! گردشی کرد روی ملحفه ای که پهن شده

بود بر زمین و رو در رویم ، مشکوک چشم تنگ کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشتانم را در هم گره زدم :

– خب ، آخه خیلی اصرار داشت که . . . امم . . که بری . . . برگردی خونه .

نفس گرفتم از عمق وجود و دلم می خواست به گونه ای راهی را باز هل دهم در حجمِ

امنیتِ خانه شان . که هر چه باشد آنجا جایگاه پرورشش بود ، با افرادی که بد خلق و خوش خلق

تلاش نمودند در مراقبت از او .

اما راهی جبهه گرفته در مقابلم ، به تندی برخاست و مچ دست هایم را محکم فشرد :

– ن ن نش نشنوم !

گردن رویِ شانه کج کردم :

– آخ . . راهی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما بیشتر استخوان هایم را چلاند . تکانی داد تنم را :

– دی دیگه ن ن نگو !

چشم هایم به اشک نشستند از درد اما من می خواستم تلاش کنم برای ساختن خانواده

ای ، اعم از پدربزرگ و مادربزرگ وفرزندانشان ، برای کودکم که ترس داشتم از آینده ی

نامعلومش . :

– چرا نگم ؟ خب اصرار داشت برگردی دیگه . منم . . . منم فکر میکنم کارِ خوبیه !

در برابر این مرد خشمگین من همیشه قدرت اظهار وجود از دست میدادم که وقتی

چشمانش رگ می زدند و پیشانی اش هم ، غلاف می کردم . . !

در نیم سانتی صورتم دندان هایش را بر هم کوفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ک ک که می می میشه ح ح ح حذفه . . تّ تو !

جیر جیر کنان گفتم :

– خب نگفت که حتما . . حتما منو . . آخ راهی دستم . . . نگفت که منو حذف کنی .

منظورش این بود که حتما یه جوری . . یه جوری از دلشون دربیاری !

سخنم که ختم شد ، مهرِ سکوتی پر از ترس بر لبانم خورد با دیدنِ صورتِ راهی که هر

لحظه قرمز تر و خشمگین تر می شد ! :

– دی دی دیگه . . . ح ح ح حرفِ فِشو . . . ن ن نزن . . ک ک کسا کسایی ک ک که تّ

تو رو . . ن ن ن نمی نمیخوان . . ن ن ن نمیخوا نمیخوام ! ت ت تمام !

و مگر می شد ادامه داد وقتی باز رگِ عصبانیت هایِ جنون آمیزش گل کرده بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ترس داشتم از اینکه کودکم ذره ای این خصلت را از پدر به ارث ببرد !

پس به ناچار سکوت کرده و لب جلو فرستادم که شاید هنوز زود بود برای اقدام نمودن و

سخن گفتن در این باره با راهی !

شاید فکر ناپخته ای بود و باید بیشتر درون سرم می جوشید تا جا بیفتد . اما زمانی هم

نبود برای دست دست کردن که می ترسیدم هر روز که بگذرد ، این فاصله بیشتر و این کینه

عمیق تر شود !

آهی کشیدم و برخاستم . لبه ی دامنم را گرفت :

– کُ کُ کُ کجا ؟

شانه بالا انداختم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برم چایی بیارم !

و سنگینی نگاهش ماند برقدم هایم تا وقتی که داخل آشپزخانه شدم و با سینی ای چای

بازگشتم !

کنارش نشستم و دستش را دورِ تنم حلقه کرد ، انگشت هایش آهسته نوازش کردند

شکمی را که هر روز برآمده تر می شد . گویی بادش می کردند هر ثانیه ! :

– می می میگم . . . ام ام امروز . . صا صاب کا کا کارم . . یّ یه یه چیزی . . گُ گُ گفت !

نگاهم را علامت سوال کرده و روانه ی صورتش نمودم .

نیم خندی گوشه ی لب داشت . انگار خوشحال بود برای منحرف کردن ذهنم اما نمی

دانست به طور کلی مغزم اشباع شده از فکر بازگشت به خانه ی پدری راهی و مجبور کردنشان به

پذیرفتنِ من به عنوان عروس .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بوسید گونه ام را و آهسته لب به سخن گشود . . .

*****

راهی :

همه چیز انگار در پشتِ پرده ای حریر پنهان شده بود . . .

صداها را گویی از دور دست می شنیدم ولی همه چیز در عین حال آنقدر واضح بود که

گمان می بردی همان لحظه در حال وقوع است !

پسرک کز کرده گوشه ی دیوار ، راهِ خانه را در پیچ و خم کوچه ها گم کرده بود .

مردی برابرش ایستاده و با لبخند پرسید :

– خونه اتون کجاست ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می شناختش . . . چند باری قبل از آن روز او را دیده بود .

دست زیرِ بغلِ چپاند و با زبان نصفه و نیمه اش گفت :

– ن نمیدونم .

دست مرد سویش دراز شد به قصدِ همراهی :

– من بلدم . . . باهام میای ؟

با تردید نگاهش را بین دست و صورتش چرخاند و در نهایت ، ترسِ دور ماندن از خانه شد

دلیل به مسلخ رفتنش . . .

چشم گشودم و عرقِ نشسته بر تنم ، به یادم آورد که کابوس کودکی را برای بار هزارم در

خواب مرور کرده ام .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی تکانی خورد در خواب و برای پرهیز از بیداری اش ، بیرون خزیدم از محل گرمی که

جهنم شده بود برایم اما قبل از آن لب های ملتهبم را چسباندم به پیشانی اش .

تن به سردی نیمه شب، در حیاط سپردم و سر به دیوار تکیه زدم . پس کِی تمام می شد

این عذابِ چندین ساله ؟

من روزی دست در دستِ غریبه ای نهادم و اعتمادم به او ، مرا رساند به طعمِ تلخی که

گویی هیچ گاه قابل فراموشی نبود .

و حال باید بار دیگر به غریبه ای دیگر با رفتاری مرموز تر اعتماد می نمودم ؟؟

****

تی تی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شال و کلاه کردم به دیدار پیرزنی که مطمئنا راهی دل خوشی نداشت از پاگذاری ام درونِ

خانه اش !

اما یادداشتی گذاشتم برایش که بعد از رفتن بخواند و دلخوری اش کمتر شود . .

درک کند که برای من دیدنش ، حیاتی است و واجب !

اما ترس داشتم باز از ورود به آن محله و آن فضا .

گذشته هجوم می آورد بر من با قدرت هر چه تمام تر و این برایم دلپذیر نبود !

به خیابانِ آشنا که رسیدم ، دست به دیوار گرفتم و نفسی از ته دل . .

خاطرات خوب و بد ، ناگهان با هم در سرم به رقص درآمدند .

هماهنگ و گروهی . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وجودم برای ادامه ی حیات هوا طلب می کرد.

چنگ زدم قفسه ی سینه را . چشمانم به اشک نشستند و مگر می شد فراموش کرد

روزهایی را که با تار و پود خاطراتت گرده خورده بودند ؟؟

صدای خنده هایمان ، ضجه هایم ، التماس و تضرعم در همین گوشه و کنار به گوش می

رسید . .

کشان کشان تن رساندم به آن درِ کوچک سبز رنگ . .

هنوز هم همان زنگ قدیمی را داشت !

انگشت اشاره ی لرزان را بلند نمودم برای فشردن اما . . .

گوشی ام زنگ خورد و من می دانستم کسی نیست جز راهی ، که روز تعطیلی اش بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زبان بر لب کشیدم و پاسخ دادم :

– الو ؟

فریادش باعث شد گوشی را دور کنم :

– چ چ چرا رّ ر رفت رفتی او او اونجا ؟

خسته تر از آن بودم که توضیح دهم دلیل کارم را . شاید حتی همان لحظه هم دیر شده

بود برای آمدنم . :

– باید میومدم .

نعره زد :

–چ چ چرا ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و از حساسیت هایش خبر داشتم .

دست بر پیشانی فشردم :

– باید میومدم راهی . خودت میدونی به گردنم حق داره . منم باید جبران کنم .

پر از حرص غرید :

– می می می میام او او اونجا . . . بی بی بیچا چاره می می میکن کنمش !

و بعد تماس را قطع کرد !

کلافه و درمانده ، دست بر زنگ فشردم به امید نبودنش در این ساعت روز و در عین حال

با دست دیگر تایپ کردم پیامکی را :

– التماست میکنم راهی . اگر هم میای ، برای دعوا نیا . من آبرو دارم پیشش . درست

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نیست برای پسرش دردسر درست کنی اینجا . اونم با وضعیتی که من رو میبینه . خواهش میکنم

!

در باز شد و سر من نیز بلند برای دیدن شخصِ باز کننده اش . .

با دیدن وحید و چهره ی پریشانش و اخم هایی که با دیدنم در هم رفت ، آه از نهادم

برخاست . به واقع که دردسرهایم همین را کم داشت . . . !!

خمودگی صورتش را تشدید کرد:

– چی میخوای ؟

پرِ چادر در مشت فشردم :

– اومدم بی بی رو ببینم . مگه تو خودت بهم نگفت . .

قبل از اتمام کلامم ، کنار کشید و دستی هم به مو :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بیا تو !

دل می خواست ورود در حیاطی که هم دلخوشی ام را دیده بود و هم دلشکستگی ام را .

انگشتان پایم ، بی حس شدند و لرزش شان را درونِ کفش حس می کردم .

نفس هایم انگار اضافه وزن داشتند برای خروج از ریه .

اما دست به در گرفته ، تک پله را پائین رفتم . .

جلوتر به راه افتاد :

– دنبالم بیا !

نگاهم را نچرخاندم در خانه ، که آجر به آجرش هوار می زدند بر سرم گذشته را .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دمپایی اش را لخ لخ کنان زمین بر می کشید و کِی وحید را چنین به هم ریخته دیده بودم

؟

در را برایم نگه داشت :

– بفرمائید !

خستگی از تک تک واج و آواها و علامت های کلامش آویزان بود !

دلم برایش سوخت . او مانده بود و مادرش ؛ او را اگر از دست می داد ؟

لبم لرزید حتی از تصورش ، آرام صدایش زدم :

– وحید ؟

چشمانش خون گرفته بودند وقتی نگاهم کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– حالش خوبه ؟

تلخندی زد ترکیب شده با پوزخند :

– خوب ؟ خیلی وقته نمیدونم خوب چیه !

از آخرین باری که آنگونه در حیاط خانه ام شاخ و شانه کشید و حال و احوالم را بر هم زد ،

متفاوت تر به نظر می رسید. آن روز آنقدر مقتدر به نظر می رسید و امروز . . .

آه از نهادم برخاست با دیدنِ پیرزنِ ضعیف شده ی خوابیده در رختخواب . با صدای

ضعیفش مرا خواند :

– تی تی ؟

پرواز کردم سویش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– جان تی تی ؟ قربونت برم ؟

سرش به سینه ام چسبید و عطرش می شد خلسه ای برای آرام گرفتنم . ضربان قلبم که

سر به آسمان سائیده بود ، فیتیله پائین آورد و نفس هایم منظم شدند . .

مادر ، مادر بود . . چه غریبه و چه آشنا . عطرش ، حضورش ، مهربانی و لبخندش آرامشی

بود برای هر فرزندِ به دنبال آسایشی .

اشک هایم دویدند رویِ گونه :

– خوبی قربونت برم ؟ ببخشید . . . ببخشید . . . ببخشید دیر اومدم . ببخشید !

دستان استخوانی و چروک شده اش بر شانه ام نوازشی شدند :

– دلم برات تنگ شده بود مادر . چرا نیومدی ؟ خوشگلم . دخترم . عزیزم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

موهای سفید شده اش از پسِ حنا را بوسیدم . خندیدم میان گریه :

– اِی اِی اِی . . . . خدیجه خانم ؟ پس کو رنگ موهات ؟ تنبل شدی ها !

وحید با لبخندی کمرنگ کنارمان نشست :

– حنا گرفتم براش ، باید امروز بذارم .

دست هایم قاب زدند صورتِ خدیجه بانو را . گونه هایش گل انداخته بودند از خوشی :

– چرا تو ؟ خودم نوکرشم !

پیشانی اش را بوسیدم . و چه خوب بود هنوز وقت داشتم برای جبران مافات و خرج

مهربانی ام برای او ، که گذشت از حقش به خاطر من .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شانه زدم موهای خیسش را . صورتِ پیرزنِ رنگ گرفته بود از زمان آمدنم .

حالش بهتر شده و راحت می خندید . وحید هم به همراهش !

انگار مادر و پسر جان گرفته بودند !

نمِ نگاهِ پیرزن دورنماند از دیدم ، وقتی که چشمانش بر شکمِ برآمده ام نشست .

حال بهتر از هر وقتِ دیگری ، نمایان بود و حتی پنهان کردنش پشتِ چادر هم فایده ای

نداشت !

وحید که خروج کرد از اتاق برای آوردنِ میوه ای ، خود را بالا کشید کنارم ، دستش را

گذاشت رویِ برآمدگی :

– چند وقتشه ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست بر دستش نهادم :

– فک کنم پنج ماه .

ابروهایِ کمرنگ شده اش را به هم نزدیک کرد :

– فک کنی ؟ مگه مادرش نیستی ؟ وقت نمیگیری ؟

سر به زیر انداختم از خجالت :

– آخه انقدر درگیری دارم ، حواسم نمیمونه بشمرم .

انگشتانم را فشرد:

– حیف نیست ؟ ثانیه به ثانیه اش رو حفظ کن . بعد دلت تنگ میشه واسه این روزا . راهی

. . . . باباش چی ؟ خوشحاله ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگاه به نگاه شفافش دوختم ، پیش او چیزی را پنهان نداشتم :

– اوایل نه . اصلا حتی . . . حتی نمیخواستش اما الان . . . دوسش داره .

لبخند زد و سری تکان داد و روی بالشت جابه جایش نمود :

– خوبه . خدا برای هم . . .

مکثی کرد و آهی از لب بیرون فرستاد ، سپس ادامه داد :

– برای هم نگهتون داره .

ورود وحید قطع کرد کلاممان را ، موزی را درون پیش دستی به سویم هل داد :

– بخور . فک کنم گشنه ات شده که رنگت پریده .

شرمگین پوسته اش را درآوردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خیلی !

صدای خنده ی مادر و پسر ، لبِ مرا نیز کِش آورد و خوب بود شاد شدنشان به بودنم !

صدای زنگِ ممتد ، نگاهم را مضطرب کرد . وحید که برخاست ، صدایش زدم :

– تو نرو .

ایستادم و چادر دور کمر پیچیدم :

– راهیه ! عصبیه !

با قدم هایی بلند مرا کنار زد و زودتر پا درونِ حیاط گذاشت و دلم آشوب شد از تصور به

هم پیچیدنشان !! :

– چرا نرم ؟ مگه خلاف کردیم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشتانم شدند تکیه ام برای انداختن وزنم بر در و درونِ دلم رخت می شستند جین به

جین !

هر قدم که به دروازه نزدیک تر می شد ، قلبم پله ای پائین تر می آمد برای افتادن در

شکم . . . !!

می ترسیدم از شکستن حرمت صاحبخانه با عصبانیتِ راهی .

مردی که می دانستم به حضورم در مکانی که حتی عطر وحید در آن جامانده بود ،

حساسیت داشت .

و این ترس تحقق یافت با دستِ راهی که با خشونت کنار زد وحید را !

سویم آمد خشمگین و مچِ دستم را چسبید . وحید بود که اعتراض کرد که من دچار

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمبود زبان شده بودم گویی !:

– هو ! چی کار میکنی ؟

راهی چرخید سویش به قصدِ حمله که دست دورِ بازویِ قطورش انداختم :

– جونِ من راهی ، جونِ من . بی بی تو سالنه . بد میشه سر و صدا کنی .

چشمانش سرودِ عصبانیت سر داده بودند :

– چ چ چ چرا ای ای این اینجایی ؟

فشردم عضلاتِ مردانه ی دستش را :

– من که بهت گفتم . راهی ، من باید میومدم . اگر نمیومدم ، بعدها برام پشیمونی میموند .

چادرم را در مشت گرفت با همان دست دو انگشتی و غیظِ صدایش را با دوزِ پائین به من

تزریق کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ن ن ن نبا نباید بّ بی بی من می می میومدی !

که باز وحید خود را داخل کلاممان انداخت :

– مثلا بدون تو اومد چی شد ؟ من خوردمش ؟

و چه کسی می توانست این مردانِ خوش نیامده از هم را ، دور نگه دارد از یکدیگر ؟

میانشان ایستادم که هر دو گاردِ پرخاش گرفته بودند :

– بسه تو رو خدا ! چرا شماها هیچی نمیفهمین ! میگم بی بی تو سالن خوابیده . وحید . . .

راهی . . کوتاه بیاین !

راهی کمرم را چنگ زد و مگر این مرد نمی دانست ستون فقراتم برای کودکش تکیه گاه

است ؟ ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از درد چهره در هم کشیدم ، دستانش داغ بودند از آتشِ خشمی که درونش پا گرفته بود .

با حرص غرید :

– بُّ ب برو خُ خُ خدا خداحا حافظی کُ کّ کن ب ب بریم !

راه دیگری نداشتم برای خاتمه دادن به قائله ای پوچ ! که وحید هم دنبال بهانه ای می

گشت برای خالی کردن سطلِ پر از دق و دلیِ وجودش بر سر راهی !

پس به ناچار به داخل بازگشتم و برابرچشمانِ نگرا نِ بی بی زانو زدم :

– بی بی جون ، مجبورم برم .

صورتش غصه دار شد :

– تو که تازه اومدی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهی از بُنِ سینه بیرون فرستادم :

– میام . بازم میام . قول میدم . ولی باید راهی رو توجیه کنم .

سر تکان داد و دلم می خواست تا ابد کنارش بنشینم ! :

– برو . ولی زود به زود بیا . نشه مثه بارِ قبل که رفتی و الان اومدی .

خم شدم به بوسه ای بر پیشانی اش :

– حتما عزیزم . ببخشید تو رو خدا .

بغض چنگ انداخت بر گلویم ، که حتی وقت نشد بپرسم از اوضاع و احوال او و شرایط

درمانش .

بی نگاهی به راهی ، لبخندی کمرنگ سویِ وحید روانه نمودم و سپس از حیاط خروج .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به دنبالم آمد با گام هایی که بر زمین می کوبید و بالاخره جایی باید پایان می داد به این

رفتار !

*****

با حرص لباس ها را تاکرده و درونِ کشو می چپاندم . سایه اش بر سرم افتاده بود اما دلم

نمی خواست چهره اش در مردمکم بیفتد !

وزن حضورش نزدیکتر شد :

– چّ چ چرا با با باهام ح ح حرف ن نمی نمیزنی ؟ ق ق قهری ؟

چه رویی داشت این مرد !

و دلم مشتی می خواست محکم بر سینه اش تا اندکی خنکی در آن جاری شود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر روی گردن به سرعت چرخاندم و با ابروهایی در هم لولیده گفتم :

– چرا ؟ واقعا میپرسی چرا ؟ یعنی خودت نمیدونی ؟

دست در جیب فرو برد :

– ب ب به خّ خاطر او اون م م م مردک ؟

به پا خاستم آنی و خروشیدم :

– کدوم مردک ؟ اون مردک اسم داره . اسمش وحیدِ ! واقعا نمیفهمی یا خودت رو زدی به

نفهمی ؟

انگشتِ اشاره بر سینه اش کوبیدم :

– این چه رفتاریه میکنی ؟ چرا اونطوری اومدی اونجا و با سر رفتی تو شیکمِ وحید ؟ چرا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مجبورم کردی اونطوری بیام از خونه بیرون ؟ نه من گناهی کردم ، نه وحید ! چرا انقدر بهش

حساسی ؟ چرا به خاطر یه چیز بیخود اعصاب همه رو به هم میریزی ؟ چرا هر چی بر خلافه میلته

اینطور واکنش نشون میدی ؟

هر دو بازویم را چسبید با دستانِ قدرتمندش :

– ای ای اینکه یّ یه زّ زما زمانی خوا خوا خواست خواستگارت بود . . . بی بیخوده ؟

برای رهایی تقلا کردم :

– آره ! بیخوده وقتی هیچی نبوده . وقتی همه چیز تموم شده و رفته ! وقتی هیچ حسی

نیست ، هیچ حسی بهش ندارم ! وقتی من الان زنه توام نه اون !

که سایز چشمانش بزرگتر شدند از حدقه ، ترسیدم از عصبانیتش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ت تّ تو ن ن نداری ، او او اون چّ چ چی ؟

و به ناگاه صدایش ، عربده شد :

– هان ؟

و کودکم ترسید و چنگ زد کیسه ی آب را که کمرم ناخودآگاه خم شد از دردِ برخوردِ

موجِ ایجاد شده توسطِ تارهای صوتی اش در صورتم !

ترس نشست در وجودش با رنگِ پریده ام ؛ که داد و هوار را رها کرد و کفِ دست را اهرمِ

تنم :

– چ چ چّ چی شُ شد ؟

چنگ زدم پیراهنش را ، دردم اندکی آرام گرفت اما همان چند ثانیه وحشت بس بود برای

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جاری کردن اشک هایم بی صدا ! :

– تو رو خدا راهی . . تو رو خدا . تمومش کن . . تمومش کن .

کمکم نمود برای نشستن که بی شک اگر دستم را رها می کرد ، زانوانِ لرزانم تابِ

نگهداری ام را نداشتند !

دست هایم را ماساژ داد :

– ب بّ باشه ! تُ تُ تو خو خو خوب باش !

صورتش را در میانِ کفِ دست هایِ خیسم گرفتم :

– انقدر عصبانی نباش . اینطوری نکن . هر چی بوده تموم شده . انقدر حساسیت به خرج

نده . من الان زنه توام ! اونم اینو میدونه . وحید از یه چیز دیگه عصبانیه . تو هم همینطور . ولی

اینطوری نکن راهی ، به من ضربه میزنی ، به خودت ، به بچه مون . انقدر تندی نکن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هق هق ام را در سینه اش مخفی کرد و من هر دو دست دورِ شکم حلقه کردم ، که اگر این

درد ادامه یابد من چه کنم ؟!

بوسید میانه ی سرم را :

– ب ب با باشه . . . ب ب ب بیخ ببخشید !

می گفت ببخشید و من می دانستم باز هم پیش خواهد آمد موقعیتی که راهی ، اینگونه

عنان از کف دهد و خشمگین و خشن برخورد کند . . . ! !

****

راهی:

تمام افکار و رایزنی ها و رویدادها مرا رساند به جایی که بودم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دقیقا برابر میز منشیِ شرکتی که آدرسِ رویِ کارت مرا به آنجا آورد .

چاره ای نداشتم جز فراهم آوردنِ شرایطی بهتر برای زندگی تا تی تی دست بردارد از

کاری که اندک اندک به سلامتی اش ضرر می زد .

پایَم را یک در میان بر زمین ضرب گرفته و رویِ مچ میرقصاندم .

که جاده ی زندگی ام منتهی به مقاصدی می شد که هیچ کدام را نمی خواستم اما مجبور

به پذیرش شان می شدم !

صدایِ دختر باعث بلند شدنِ سرم شد :

– بفرمائید آقا ، مثه اینکه هماهنگ شده اس . من عذر میخوام . بفرمائید طبقه ی دوم ،

دربِ سمتِ راست .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حتی توانایی لبخند زدنی نداشتم !

پس برخاسته و در پیش گرفتم مسیری را که سویِ آن هدایتم کرد .

مسخره تر از همه چیز ، تلاش های پنهانی و زیر پوستی تی تی برای هل دادن من به میانِ

خانواده ام بود !

اویی که بدترین حرف ها را شنید از آنان ، چگونه اصرار داشت برای پیوستن دوباره ام به

جمع شان ؟

که شاید هیچ گاه او را نپذیرند و مگر من می توانستم بمانم بدون دختری که حالا زن و

زندگی و تمام هستی ام شده بود ؟

امان از چشمانش که بعضی اوقات نشان نمی دادند چه در پشت دارند !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تقه ای به در کوبیدم و بعد از بله ای مردانه ، آهسته گشودمش . . .

در ابتدا شلوغی بی حد و حصر به چشمم آمد . آنقدر که مات شدم لحظه ای و به واقع

اینجا دفتر گروه تبلیغاتیِ شرکتی زنجیره ای بود ؟

ثانیه ای از به خود آمدنم نمی گذشت که پسرکی که مدت ها پیش در ساختمانِ نیمه کاره

دیده بودمش ، با رویی باز به استقبالم آمد و این بار لبخند زدن در اختیارم نبود وقتی ظاهر

عجیبم در نظرش نیامد با عینکی که تی تی این روزها مجبورم می کرد به بر چشم نشاندنش و

کلامی که نمی توانستم کامل کنم ! :

– به ! منور کردی اینجا رو مرد ! زودتر از اینا منتظرت بودیم !

شرمزده دستی به پشتِ سر کشیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خ خ خجا خجالت ز زّ زده ام می می میکنی !

خندید و دستی بر شانه ام کوبید :

– این حرفا چیه پسر ؟ تو معرکه ای . خیلی بهم کمک کردی اون روز . حیف دیدم فقط یه

کارگر ساده باشی . بچه ها . . ا و و و و ی بچه ها !

به نظرم اینگونه صدا کردن برای چند نفرِ اندکی که درونِ اتاق بودند عجیب و کمی

مسخره آمد اما لحظه ای بعد که چهره هایی از گوشه و کنار شلوغی اعم از زیر میز و انبوه مقوا و

کاغذ و جعبه های مختلف پدید آمدند نظرم عوض شد !

پسر با دست مرا نشان داد :

– این آقا راهی که ازش تعریف کردم اینام . . . .

خندید و سرش را خاراند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اینام بچه هان ! منم که مهرداد .

و سریع و بدون وقفه ای برای نفس گرفتن گفت :

– مدارکت رو آوردی ؟ اگه آره زنگ بزنم منشی بیاد بگیره بره کارا رو ردیف کنه .

پوشه ی درون دستم را نشانش دادم که قاپیدش !

جلو افتاد و با دست اشاره زد که دنباله اش را بگیرم :

– بیا بریم که کلی کار داریم . قبلا عکاسی کردی اینطور که معلومه . نه ؟ هووم . . مدرک

هم داری که ! اُه ! نمونه کاراش رو ! آخ ببخشید . . بگو ! کجا یاد گرفتی انقدر حرفه ای عکاسی

کنی ؟

سعی می کردم کمی از آن شلوغی چشم بگیرم که پریشانم نکند حضورم ناگهانی در

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چنین محیطی ! :

– ی ی یه چّ چن ما ماهی . . .ک کلاس رَ رَ رفتم . . خو خو خودَ دَمم خِ خیلی دو دو

دوس دا دا داشتم !

و نگفتم که از روزی که مادر فهمید تلاشم را برای یادگیری چنین فنی که به چشمانم

فشار می آورد ، قیامتی برپا کرد برای کنار گذاشتنش و فعالیتم محدود شد به تصاویری که

پنهانی و برای دلخوشی در حافظه ی دوربینم ثبت می کردم !

****

شانه ام مانده بود زیرِ بارِ سنگینی دوربین و تجهیزات وقتی درِ خانه را بستم .

کنارِ تنِ زیرِ پتو مچاله شده اش زانو زده و دست کشیدم به موهایِ بیرون مانده اش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایش زدم آهسته :

– ت ت تی تی ؟ خُ خُ خوبی ؟

چشمانِ خمار شده اش را گشود :

– راهی ؟

بر زمین گذاشتم اسباب را و آغوش گشودم برایش :

– جُ جُ جونم ؟ هَ هَ هنو هنوز دَ دَ درد دا داری ؟

خودش را لوس کرد برایم با کشیدن گونه اش بر سینه ام :

– نه . خسته ام ولی .

کنار زدم موهایش را از پیشانی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خ خ خط خطرنا ناکه . . . ب ب بریم دُ دُ دکتر ؟

نگاهش مانده بود بر کیفِ دوربین و پاسخم را داد :

– دو روز دیگه وقته معاینه امه ، به خدا دیگه درد ندارم . همون روز بود فقط . اینا چیه ؟

عطرش را از جایی نزدیکِ نبضش استشمام کردم :

– و و وسا وسایل کّ کارم .

وول خوران درونِ آغوشم ، کمی خود را پیش کشید :

– چه قدر دادی بابتشون ؟

بوسه ای بر شانه اش نهادم :

– او او اونا دا دادن .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ دستم کوبید که گوشه ی لباسش را گرفته بود :

– مگه خودت دوربین نداشتی ؟ نیاوردی ؟ همینطوری بهت دادن ؟

رویِ گونه اش لب نهادم :

– ق ق قدیمی بُ بو بود ! ن نّ نه ! س س سفته دا دا دادم ! ب بّ باهام رّ راه او او اومدن !

بالاخره از حرکت ایستاد و انگار با حملِ کودکی ، خود نیز به کودکی بازگشته بود با این

همه جنب و جوش ! :

– چه قدر سفته دادی ؟ راهی ، خراب نشن یه وقت ؟ بردار ببر بذار تو کمد . زود باش .

راهی !

خندیدم و دوباره بازگرداندمش بر بالشت ، دست دو سویش ستون کردم و دلم برایش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تنگ شده بود .

به خصوص از روزی که مجبورش کردم به ترکِ خانه ی بی بی و آن حادثه اتفاق افتاد . .

دردی که در جانش نشست و دلخوری ای که در قلبش . . . خم شدم رویِ صورتش :

– می می میبَ بَرم !

نگاه در صورتش چرخاندم و بیچاره وار لب زدم :

– دِ دِ دِ دلم تَ تنگ شُ شده ب ب برات !

خندید و دلم ضعف رفت برای گونه های گوشت آورده اش !

پس هجوم بردم به قلع و قمع خنده هایش و می خواستم فراموش کند چنان دیوانه وار بر

او خشم گرفته بودم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

****

رو به سقف خوابیده و کف دست چسبانده بودم روی تپه ای که بالاتر از هردویمان

خودنمایی می کرد . پتو را رساندم به شانه هایش و همین اندکی شیطنت بس بود برای آرام کردن

دلتنگی هایم .

لباس های نامرتب را کنارمان تا کرده و بوسیدم شقیقه اش را . با لبخند ته ریشم را لمس

نمود :

– م م م مرسی .

که با وجود کودکش ، من را تحمل کرده و مهربانی را در نهایت تزریق مینمود به وجودم .

به پهلو شد و لبهایِ سرخ شده اش را کج و کوله کرد به خمیازه :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خیلی خوابم میاد .

درآغوشش گرفتم :

– خ خ خوبی ؟

دست رویِ دستم گذاشت و فشردش . پلک های خسته ام روی هم آمدند برای رخنه ی

خواب به تنم که آرام گفت :

– راهی ؟

گونه بر شانه اش فشردم :

– هوممم ؟

اندکی جابه جا شد در میانه ی دستانم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– یه چیزی بگم ، قول میدی عصبانی نشی ؟

هوشیار شدند دیدبانانم ، صورت برابر صورتم داشت . موهای بلندِ جلویِ پیشانی ام را دورِ

انگشت پیچاند و آهسته تر گفت :

– یه چیزایی رو میخوام بگم . قول بده ، اونطوری نگام نکن بچه ام میترسه !

لحنِ تخسش مرا خنداند و باعث به دندان کشیدنِ گونه اش شد ! لب بر لبه ی گوشش نگه

داشتم :

– ق قّ قول !

دستی را تکیه گاه کرد برای برخاستن و دستِ دیگر پتو را چنگ زد بر تنش . بازویش را

گرفتم برای کمک .

لبخندی به تشکر ، بسته بندی کرده و تحویلم داد با سر جلو کشیدن .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

همانجا ، اندکی پائین تر از چانه ام سرش را مستقر کرد و بعد از اندکی مکث گفت :

– اول . . اول از همه . همین که یه کم تو کارت جا افتادی ، برو سراغ گفتار درمانی ات .

جدی اش بگیر راهی . قبلا هم بهت گفتم . باور کن مشکلت آنچنان حاد نیست که نتونی درمانش

کنی !

ابروانم در هم قفل شده و چشمانم تنگ . لب جلو داد و صورت به پوستِ سینه ام چسباند

:

– اخم نکن . راهی این روزا دیگه طاقت اون موقع رو ندارم . عصبانی میشی ، زیر دلم

خالی میشه ، پام سست میشه . قلبم میشکنه هی و هی . . اینطوری نباش .

هوفی کردم و هر دو دستم را برایش میله ی زندانِ آغوشم نمودم . پتو را گشود از دورِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خود و پیچیدش دورِ جمع سه نفره مان .

آرام از زیرِ پوشش کلفت و گرم دست رد دادم و پیراهنش را داخل حریم آورده و پوشاندم

به او که با لپ های گل انداخته اش از من نگاه می دزدید .

حتی زمانی که فرزندم را یدک می کشید ، باز هم شرم و حیایی داشت عجیب ! این دختر

، همیشه ناب بود برایم !

پس بی هیچ هوسی ، با نهایت عشق گونه اش و سپس پیشانی اش ، میانه ی دو ابرو را

نشانه رفتم .

تقریبا تنها چشمانش نمایان بود از پسِ پتو ، پس برای اکسیژن رسانی اندکی پائین

کشیدم از رویِ صورتش آن را . :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ح ح حالا بِ بّ بگو !

صدایِ خش گرفته اش را با سرفه ای صاف کرد :

– قول دادی عصبانی نشی . اینطوری نکن پس . راهی ، چیزی که چاره داره رو چرا درمان

نمیکنی ؟ به خدا تا حد زیادی خوب میشه .

انگشتِ اشاره رویِ گونه اش چرخاندم :

– ت ت تو کِ کِ که می می میگفت تی مُ مشکِ کِل نَ نَ ندا داری ؟

کمی بالا کشید خود را ، صورتم را در میانِ دستانش گرفت :

– هنوزم ندارم . ولی تو چی ؟ تو نداری ؟ راهی نگو که وقتی یکی به خاطر حرف زدنت

تعجب میکنه ناراحت نمیشی ! نگو . . . ! طاقت ناراحتی ات رو ندارم به خدا . وقتی میتونی به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمترین حد ممکن برسونیش چرا کوتاهی میکنی ؟ الانم که خدا رو شکر کار جدیدت احتمالا

حقوق بهتری داره . یه کم به خودت برس .

آهی از سینه بیرون دادم که گردن کج کرد :

– جان دلم ؟ بمیرم واسه آه کشیدنت . .

بوسید سینه ام را و من سرش را :

– خ خ خدا ن ن ن نکنه .

آب دهان پر سر و صدا فرو داد و با صدایِ ضعیف تری گفت :

– و . . . واما مورد دوم ! قول دادی ها ! خب ؟

لبخندی بر لبم نشست با مظلومیت کودکانه ی صورتش :

– خُ خب !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر در میانِ شانه کشید و انگشت های دستم را به بازی گرفت :

– راهی ، بریم خونه ی مامانت اینا ؟

تیز و برّان نگاهش کردم که تند تند ردیف کرد کلمات را :

– اونطوری نگاهم نکن . حرف حق رو میزنم . ما باید بریم راهی . این یه راهه واسه

مسالمت آمیز شدن روابط . هر چه بیشتر کِش بیاد این دوری ، بیشتر کهنه میشه زخمش .

بالاخره به شکلی باید درست کنیم روابطمون رو .

خواستم بِبُرم کلافِ کلامش را که دست رویِ لبم نهاد :

– نه ! گوش کن . مگه ما تاکِی زنده هستیم ؟ اصلا از کجا معلوم وقتی این بچه به دنیا اومد

ما بالا سرش بمونیم ؟ این بچه پشتوانه میخواد ، کَس و کار میخواد .فامیل میخواد . یه نفر رو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میخواد که پشتیبانش باشه . که وقت ناراحتی و غصه کنارش باشه . یه همبازی ، فامیل ، رفیق

میخواد . اینطوری نمیشه ادامه داد . وقتی به دنیا اومد ، کی قراره بیاد بیمارستان ؟ ما هیچ کس

رو نداریم ، نه از جانب تو ، نه از جانب من . قبل از به دنیا اومدنش باید همه چیز رو درست کنیم .

قدم اول پذیرفتن اشتباهمونه . با هم بودنمون و این عشق اشتباه نیست ، ولی پنهانی بهش دامن

زدن و وسعت بخشیدن بهش تا حدی که این بچه الان تو بغل تو ، فاصله ی بین من و تو رو پر کنه

با نشستنش تو شکمم ، اشتباه بوده . باید بهشون میگفتیم . نباید با دروغ شروع میکردیم و حالا

هم دیر نشده . خلاف شرع نکردیم ولی اشتباه چرا . علاوه بر اون باید به خونواده هامون نشون

بدیم انتخاب هم درست بوده . تو باید به مامان و بابات نشون بدی اون بچه کوچولویی که فکر

میکنن حتی راه رفتن ممکنه باعث آسیب رسیدن بهش بشه نیستی ! راهی ، من نمیخوام بچه ام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تنها باشه . این یه راهه ، بهترین راه . ممکنه بهمون سخت بگذره ، توهین بشنویم ، اذیت بشیم ،

ولی میشه . مامان و بابات ، خونواده ات بد نیستن ، الان تلخن . ولی اونام خوب میشن . شیرین

میشن . خونواده ی منم همینطور . حالا پدر و مادر من خبرداشتن از ازدواجمون ، درسته قرار

گذاشتیم باهاشون که کارمون نکشه به رختخواب ولی . . . به اونام دروغ گفتیم . باید از دل اونا هم

دربیاریم ولی وضعیت رابطه ی تو و خونواده ات وخیمه . مادرت مریضه ، پدرت سنی ازش گذشته

. احتمال هر چیزی رو بده راهی . هر چیزی رو . نذار پشیمونی برات بمونه مثه من . قبول کن .

وقتی اونجا باشیم ، پیش چشمشون ، رو در روشون ، بالاخره با با هم بودنمون کنار میان. تازه این

اولین نوه ی پسری شونه . از بچه ی رهام بزرگتره ، براشون شیرین میشینه !

و بیچاره و طفلک دخترکم که نمی دانست هر جا نامِ رهام در میان باشد ، من پس از او

قرار میگیرم اما سکوت کردم و گذاشتم تا بگوید و بگوید و بگوید . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بد نمی گفت ، شاید حق داشت تا حدی . که حداقل آنجا امن تر بود برای تی تی . اگر

مشکلی پیش می آمد برایش ، کسی بود که دردش را درمان شود ولی . . .

میترسیدم از اینکه پذیرفته نشویم !

از اینکه تلخی ببینیم و من طاقت ناراحتی تی تی را نداشتم . تاب نمی آوردم غمش را .

دست هایش را دورِ گردنم حلقه کرد و بالا کشید خود را . شکمش مانده بود رویِ سینه ام

! خندیدم :

– دُ دُ درس درست بِ بشین ! بَ بدِ بَ بَ برات !

سرم را در آغوش گرفت :

– راهی ! تو رو خدا .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بازو پیچاندم دورِ تنش :

– ف ف ف فکر کُ کُ کنم !

****

دست هایم می لرزیدند و پاهایم نیز !

تی تی متوجه ی این اضطراب شده بود اما سعی می کرد با لبخندی رفعش کند ، ولی نمی

توانست از من پنهان نماید ترسی را که خود داشت !

حال که منتظر نوبتی بودم برای معاینه اش توسط پزشک ، وحشتی که در ذهن و روحم

حک شده بود ، بیشتر عرض اندام می کرد .

هر چه به واقعه نزدیک تر می شدیم ، ترس افزایش پیدا می کرد و به مانند انسان در حال

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سقوطی بودیم که هر چه به زمین نزدیکتر می شد ، ترسِ فروپاشیدنِ مغزش وجودش را بیشتر

تسخیر می کرد . . . . البته اگر سکته نمی نمود !

خارج شدن اسم تی تی از زبان منشی شد ناقوسی که نفس را در سینه ام حبس کرد .

شانه به شانه ام ایستاد و بازویم را چسبید . زمزمه اش سرم را به سویش چرخاند :

– نگران نباش . چیزی نیست راهی . نگرانش نباش .

قدم برداشت و من به دنبالش کشیده شدم .

در را کوبید و ندانست که با هر کوبه اش به در ، ضربان قلبم دانه به دانه بالا رفت !

پزشک زنی میانسال بود و خوش برخورد . . .

او می پرسید و گلایه می کرد که تی تی نوبتی را از دست داده و سراغ جبرانش نیامده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

است و من در خود هزار بار فرو میریختم که اگر آن یک بار می شد راه نجاتی احتمالی برای

مشکل احتمالی آن فرزند یافت ، چه ؟

تی تی برخاست و نگاهم جلبش شد . .

لبخندی گوشه ی لب داشت :

– میخوای فندق رو ببینی ؟

متعجب چشمانم را درشت نمودم که چادر به سویم دراز کرد :

– سونوگرافی !

آهسته و آرام سویِ اتاقِ کناری رفت و من نیز به دنبالش . . .

او لبه ی تخت نشست و در تنِ من نیز لرزی . چه نشانم می داد این دستگاه ؟ کودکی

همچو خودم ؟ بی دست و پا یا . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستش را گرفتم و انگشت به انگشتش شدم ! بودنش با همه ی کوچکی و ریز اندامی اش

برایم دلگرمی بود .

لباس بالا زد و ژلی رویِ تنش مالیده شد و به دنبالش دستگاهی چرخ زد رویِ شکمش !

مات ماندم . . . !!

پزشک لبخندی زد :

– اونجا رو نگاه آقای پدر . . .

آب دهان فرو بردم و قلبم در گلو می تپید و تمام حجمِ آن را اشغال کرده بود . . . !

آن جسمِ تاخورده همان فندقی بود که طوفان شد در زندگی مان ؟

دستم را فشرد و ندیده می دانستم چشمانش با اشک همخانه شده اند که او بیش از هر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کسی در این دنیا ، انتظار آمدنش را می کشید !

سری تکان داد زنِ ماما :

– خب . . . چی هستی کوچولو ؟

تی تی ذوق زده صدا بالا برد ، آنقدر که غیرارادی در تیررس نگاهم قرار گرفت :

– الان میشه فهمید ؟

باز دندان های یک دست سفیدش را نشانمان داد :

– البته . . هی کوچولو . . . اینوری کن خودتون ببینم . . اوهو ! بی تربیت ! چه پسره بی

حیایی هم هست !

قلب چیست ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

موضوع انشای مغزم !

چیزی که من نداشتم در آن لحظه !

دهانم غار علیصدری بود بی شک !

آن فندقِ که روزی منتقلش کردم به تی تی ندانسته ، پسر بود ؟ یعنی به مانند من و . . .

– س سّ سالمه ؟

بیش از جنسیت برایم مهم بود که انگشت داشته باشد . . !

پس بی نگاه کردن به چهره ی دو زن ، کاویدم مانیتور را به دنبال پنج به پنجِ انگشت

هایش که بشود ده !

اما من که چیزی نمیدیدم ! تشخیصش ، با این چشم های برفک دار ، حتی مسلح به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تقویت کننده نیز دشوار بود !

صدایم گره خورد در سیب گلو :

– ا ا انگُ انگشت دّ دا داره ؟

انگشتانِ تی تی فشردند دستم را ، نیم خیز شدنش را حس کردم بی هوا و هشدار پزشک

:

– تی تی خانم !

اما دست های او بر گونه ام نشستند :

– منو نگاه . . .

می سوختند چرا ؟ فلفل از کجا در چشمانم رفته بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگاهش کردم . . . چشمان او نیز گویی فلفلی شده بودند :

– راهی ، فندق کوچولوی ما سالمه . . سالمِ سالم ! مگه نه خانم دکتر ؟

هر دو سر سویِ او چرخاندیم ، خواباند دوباره تی تی را و باز کنکاش در پناهگاه کودک را

آغاز کرد :

– هممم . . . بذار ببینم . . . . . یه لحظه . . . .

نفس در سینه ام دفن شد . . .

صدای کوبیدن قلبم در سرتاسر تنم طنین انداز شد . هیچ نمی شنیدم جز بامب بامب

قلب ترسویی که نزدیک به خیس کردنِ خود بود !

– آره . کوچولو تا اینجایی که من میبینم سالمه و جنابِ پدر . . . انگشت هم داره !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم بر هم نهادم به اطمینان که حداقل دست هایش تکمیل بودند . . .

پاهایم دیگر توانِ نگه داشتنم را نداشتند . . !

پس بازگشته و بر صندلی نشستم .

دقایقی بعد هر دو آمدند و این بار وقتی پزشک لب گشود به سخن گفتن دیگر نمی

خندید :

– جناب تجلی ، همسرتون برام نگرانی تون رو شرح دادن . من بیشتر از شما نگران

سلامتی این بچه ام . ولی این ترس افراطی شما به همسر و فرزندتون بیشتر آسیب میزنه . درسته

! اون بچه میفهمه ! اون الان به نیمه ی راهِ رشدش رسیده . مطمئن باشید وقتی همسرتون انقدر

مضطرب هستن اون هم درک میکنه . من تو سونو مشکلی ندیدم اما هنوز زوده . عموی شما

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مشکلش مادرزادی بوده . درسته ؟

زبان تر کردم و سری جنباندم :

– و شما هم ؟

تکرارش کردم ، خواستم تکمیل کنم که پوشه ی روبرویش را گشود :

– تی تی خانم همه چیز رو بهم گفته . میدونم . منم گفتم که درصدی از این نگرانی

طبیعیه اما این ترس مرضی که شما دارین و همین الان رنگ از روتون برده کمی . . . کمی

غیرعادیه . تو سونو چیز غیر طبیعی ای نشون داده نشد اما چند هفته دیگه صبر میکنیم تا نتایج

قطعی تری به دست بیاریم . آزمایشی هست که میشه انجامش داد . البته نه الان و امروز .

همسرتون کمی ضعف داره و همینطور کودک انگار کمی ضعیفه . اما طبیعیه . همسرشما لاغر به

نظر میرسه تو این دوره با وجود شکم بزرگش . ولی شما میخواین انجامش بدین ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی مردد به نیم رخم خیره شد و مگر من می توانستم از کوچک ترین روزنه ای برای

دانستن شرایط فندق بگذرم ؟ :

– آ آ آرّ ره . . .

مکثی کرد ، سری تکان داد و سپس آهی کشید :

– تی تی جان ، نوبت بعدی یادآوری کن بهم و اما . . . دخترگلم ، شما از مدتی دیگه کم کم

حرکتاش رو احساس میکنی ، بودنش رو بیشتر از الان حس میکنی . زنانی که اولین بارداری شون

هست ممکنه کمی دیرتر و سخت تر حس کنن اما دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره . انقدر

به تک و پهلوت میکوبه که خسته میشی !

لبم لباس لبخند بر تن کرد و این زن نمی دانست تی تی خستگی ناپذیر است ! :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برات کمی تقویتی مینویسم . و عزیزم ، مراقب خوراکت باش ، لطفا هر چیزی رو نخور ،

از خوردن غذاهای نفخ آور پرهیز کن . باشه عزیزم ؟

دیگر مرا کاری نبود با گفت و گویشان ! پس به نیم رخ تی تی چشم دوختم و در دل خدا

را هزاران بار شکر گفتم بابت بودنش و حتی . . . بابت بودن فندق . حتی اگر به مانند من با مشکلی

به دنیا می آمد .

اعترافش سخت بود اما خواسته و ناخواسته ، به هستش دل خوش کرده و نگرانی از

نیستش داشتم .

تی تی برخاست و انگار وقت تمام بود !

من نیز روبرویش ایستادم و دست دراز نمود سویم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بده چادر رو !

در آن پالتوی کوتاهِ هر چند قدیمی با آن شکم برآمده بامزه تر از همیشه بود . بی اینکه

پارچه را دستش دهم ، کش را بر سرش انداختم و مرتب کردم روسری اش را .

لبخند زد و غم چشمانش پنهان نماند از من . که می دانستم آره ی قاطعم ، دلش را

رنجانده است . .

اما کاش بداند چه در دلِ بینوایِ من می گذرد !

*****

استکان چای را برداشت از برابرم و خمودگی صورتش لحظه ای از بین نمی رفت .

دستِ کوچکش را میان دست هایم گرفته و لب زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چ چ چته ؟

جدی و مصمم لب گشود :

– خودت فهمیدی چمه که از وقتی از مطب زدیم بیرون نگاهت رو میدزدی . میدونی

انتظار نداشتم انقدر مصمم بگی آره ، میخوام اون آزمایش انجام بشه . که چی راهی ؟ چی رو

میخوای ثابت کنی ؟ با اینکه میدونی شرایط تو با این بچه فرق داره بازم میخوای پافشاری کنی رو

این مساله ؟ این بچه چه ناقص باشه و چه سالم من میخوامش . اون آزمایش چی رو عوض میکنه ؟

الان چه کاری میتونم بکنم ؟ میتونم از بین ببرمش ؟ ترست اشتباهه . کاملا اشتباه . تو الان پدر یه

پسری که قراره اسطوره اش باشی . پس خواهش میکنم کمی دست از سر این تفکرات اشتباهت

بردار در ضمن . . .

نگاه به زمین دوخت و آرامتر و ملایم تر ادامه داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– دیروز رهام زنگ زد . فکر میکرد من نمیذارم تو با خونواده ات آشتی کنی . .

کافی بود بدانم که کلام رهام آزرده خاطر ساخته تی تی را که رگِ گردنم ورم کند !

تیغِ تیزِ کلام را از نیام به بیرون کشیدم :

– غ غ غلط ک کّ کرد !

برخاست و سینی را از دستی به دست دیگر داد :

– تو میگی غلط کرد ، ولی اونا تصورشون اینه . تو قراره رابطه ی من و خونواده ات رو

درست کنی . قراره یه کاری کنی منو به عنوان عروس بپذیرن ولی این لجبازی هات داره همه چیز

رو خراب میکنه . من نمیخوام تو ذهن یه مادر خونه خراب کن و دزدِ بچه اش باشم !

دست به پیشانی گرفتم و صدای قدم هایش نشان از دور شدنش از من داشت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چه باید می کردم ؟ این دختر حق زندگی داشت ، در آسایش و آرامش ولی من چه ؟

چطور می توانستم نزدِ کسانی به زندگی ادامه دهم که حق انتخاب مرا به رسمیت

نشناخته و بخش عظیمی از زندگی ام را اشتباه می دانستند ؟ کسانی که هیچ گاه نخواستند مرا

آنطور که هستم ببیند !

به دنبالش راهی آشپزخانه شدم ، دربرگرفتمش از پشتِ سر . بوسیدم سرش را :

– ت . . تی . . . تی ؟

چشمان غمگینش را نزدِ نگاهم نشاند . تپه ی فندق را لمس کردم :

– ن ن ن نمیخ نمیخوام نّ نا ناراحت . . بّ باشی !

دست بر دستانم گذاشت و نوازش کرد موهای سیاه رنگشان را :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ، من واقعا دلم فامیل میخواد . دلم خانواده میخواد . دلم مادرشوهر و پدرشوهر

میخواد . دلم پشتوانه ی مادر و پدرم رو میخواد . . امروز . . . امروز دلم می خواست مامانم هم

باهامون باشه یا حداقل مدام گوش به زنگ باشه و هی زنگ بزنه که چی شد ؟ بچه چطوره ؟

فهمیدین چیه ؟ ولی نداشتمش . . . نگرانی مادرم رو نداشتم . میدونی چند ماهه باهاش حرف

نزدم ؟ راهی ، من دلم میخواد با مامان و باباهامون آشتی کنیم . بهشون نیاز داریم . بچه شونیم ،

ببینن با هم خوبیم ، کوتاه میان . می بخشن . بذار مامان و بابات ببینن حالت کنار من خوبه . قبولم

میکنن . نشون بده فرق میکنی با اون چیزی که تو ذهنشونه . نگاه کن ، زیاد نمونده تا عید . یه

هفته ، ده روز . بیا عید رو پیش خونواده ات باشیم . . خب ؟

تاباندمش میان بازوانم و صورت برابر صورتم نگه داشت :

– پ ّپس ت ت تو چ ّچ چی ؟ خ خ ّخونوا واده ات ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با بغض نقاشی کرد لبانش را به لبخندی :

– اشکال نداره ، وقتی فندق به دنیا اومد ، سه تایی میریم دستبوسشون . خب ؟ راهی . .

زنگ بزن به رهام بگو قبل عید میریم اونجا . میریم با اونا زندگی کنیم . همونطور که داداشت

میخواد . مامانت میخواد . واسه اینکه خیالِ تو هم راحت باشه ، اینجا رو نگه میداریم هر وقت

خواستی میایم اینجا . خب ؟

بی هیچ جوابی پیشانی اش را به سینه ام چسباندم . چه اصراری داشت دخترک به دوباره

اسیر نمودن من در دیوارهای تفکرات خاندان تجلی !

****

هر بوق می شد سوهانی بر دیواره ی اعصابم ، برای سائیدن و تبدیل کردنش به سرسره !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبانم را که بر هم می کشیدم خرچ خرچ صدا می دادند از خشکی . . . !

شماره اش را برای چندمین بار با اعداد شماره گیر تلفن همراهم آشنایی دادم تا بالاخره

پاسخ گفت :

– بله ؟

صدای مردانه اش ، رسمی و سردتر از آنچه بود که تا به حال در خاطر داشتم !

من نیز به همان اندازه در کلام جدیت ورزیدم . خمیرمایه اش را با برودت ترکیب کردم :

– چ چ چّ چرا به ت تی . . . تی . . . او او اون ح ح حرفا رو ز زّ زدی ؟

خندید ، تلخ و پر از تمسخر :

– فوری بهت گزارش داده ؟ پس قضاوت نابه جا نداشتم در موردش . با این کارش ثابت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کرد که درست فکرمیکنم درباره اش .

لب بر هم فشردم و گویی تی تی راست می گفت . من ناهموار می کردم راهِ سازش تی تی

و خانواده ام را .

به جای تلاش برای رسمیت بخشیدن به تصمیم و خواسته ام ، باعث مورد تنفر قرار گرفتن

آن می شدم .

طول و عرض سکوتم که افزایش یافت ، رهام بی حوصله پرسید :

– برای چی زنگ زدی ؟

دست دور لب کشیدم و چه باید می گفتم ؟

مو در چنگ انگشتانم اسیر نمودم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– زّ زنگ ز ز زدم بِ بِ بگ بگم ک کّ . . . .

غرورم داشت می کوبید خود را به در و دیوار برای فرو نریختن اما . .

غرور تی تی چه می شد اگر همین گونه این جدل سابقه دار ادامه می یافت؟

دخترک خانواده می خواست و آبرو . حرمت و حیثیت طلب می کرد از من در جایگاه

عروس و همسرم . و من چه به او می دادم جز عذاب و فقر و نداری و سختی ؟ و حتی توهین و

تحقیر !

اویی که از سر من زیاد بود . حقیقت را نمی شد نادیده انگاشت که تی تی ، از همه لحاظ

برتری داشت از راهیِ معلول و یک چشم .

بغض به گلویم چنگ انداخت . کاش راهی بود پوسته ی خود را عوض می کردم . . . کاش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نفس عمیقی از گلو بیرون دادم و رهام هم انگار در فکر بود که این سکوت را تاب آورد :

– زّ زنگ . . . . . ز ز زنگ ز زدم . . . ب بّ بگم . . اَ اَ اولا . . . بّ با با تی . . تی . . . اَ از . . از این

ب به بعد . . . دُ دُ درست حَ حَ حرف بِ بزن . . . . دو دو . . . دوما . . . ه . . . . هنوز . . . . . پی . . .

پیشنِ نِهادت . . . سرِ . . . . جا . . . جاشه ؟

این بار او بود که کلامی را رد و بدل نکرد و گمان بردم در قطع شدن تماس که صدایش

زدم :

– رُ رُ رهام ؟

بهت از صدایش شره می کرد :

– چی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب جویدم . اگر مرا نمی پذیرفت این غرور زخمی را چه کسی مرهم بود ؟ :

– گ گ گفتم . . . ه ه ه هنوز . . می می میخواین . . . ب ب برگردم . . .

کلامم را قطع کرد و خود چسب زد :

– با ما زندگی کنی ؟

دست رویِ زانو مشت کردم . پیراهنم از عرق خیس بود :

– آ آ آره !

باز هم اندکی مکث و سپس زبان گشود :

– آره . چرا که نه . ما برای خریدن آبرومون نیاز داریم به برگشتن تو . به خصوص که چند

روز دیگه عروسیمه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ضربه آنقدر کاری بود که لب هایم از یکدیگر باز بمانند . . . !!

عروسی برای زنِ باردارِ رهام ، و تی تی من حتی روزِ عقد چادرِ سفیدِ نویی نداشت !

کسی نیزه ای سه تیغ را درونِ قلبم فرو کرد . . . چطور مرا آنقدر کنار زدند از زندگی شان

؟

این اوج بی رحمی بود !

هوفی کرده و ادامه داد :

– قرار نبود انقدر زود مراسم بگیریم . ولی خب . . . همین الانش هم دیره . برای پری و بچه

سخته ولی خب نمیشه دهن مردم رو بست . البته یه بخشی از بستن دهن مردم با اومدن تو وزنت

انجام میشه ولی خب . . . . زنِ باردارت و ازدواجِ پنهانی ات خودش خیلی باعث حرف و حدیث

شده .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از خشم دندان بر هم سائیدم و دلم می خواست عربده بکشم پس زنِ عروسِ حامله ی تو

چه که تاج بر سر خواهد نهاد با شکمی پر و لباس عروس بر تن خواهد کرد ؟

اما لب بربستم و می دانستم درخواست بازگشت به آن خانه اشتباهی محض است . ولی

چه می شد کرد وقتی تی تی آنقدر اصرار داشت و این دختر به راستی چه می خواست از آن جمع

: ؟

– به هر حال . اگه تو و زنت تو مراسم باشین یه کم دهن این مردم بسته میشه و مامان هم

حالش بهتر میشه . تو این دو سه ماه خیلی لاغر شده . همه اش هم به خاطر خودسری های تو .

زبانم بی اختیار کنایه زد :

– او او اونوقت . . . ز ز زنِ تو . . . زَ زَ زنِ ع ع عقد ش ش شده و ع عرو عروسی ن ن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگرفته ی ت تّ تو ح حّ حامله اس . . م م مسا مساله ای . . نی نی نیس ؟

که به ناگاه فریاد بر آورد :

– به تو ربطی نداره !

نفسی عمیق را سسِ فروخوردنِ خشمش نمود و گفت :

– یه کم بهم فرصت بدین . بهتون میگم کِی وسایل جمع کنین و بیاین . فقط آماده باشین

. قبل از سال تحویل بیاین اینجا .

آنقدر روزها زود می گذشتند که بهار زودتر از آنچه تصور می کردم در حال آمدن بود ،

بدونِ هیچ نشانه و خبری . . .

آنقدر غرق گرفتاری شدم که پیرشدنِ سالِ حاضر و رسیدنِ سال جوان را درک ننمودم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خداحافظی سردتری از سلام بینمان رد و بدل شد و من خمیده شدم سمتِ زمین .

خیره به گلِ فرش و چه می کردم ؟

خود نیز نمی دانستم . باید می سپردم این سررشته را به دست تقدیر که مرا تا کجا می

برد !

و بازگشت دوباره به خانه . غیر منتظره تر و غیرمطلوب ترین اتفاق ماه های گذشته می

بود بی شک !

برخاستم و خسته به سوی اتاق رفتم . .

زن پیچیده در پتو ، خفته در گوشه ی اتاق ، با کودکی در بطن ، همه ی زندگی ام بود و من

جان می دادم برای خنده هایش . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زیر پوشش گرم کننده ای که تی تی را در بر داشت خزیدم و او را در آغوشم پنهان نمودم

. لحظه ای پلک هایش را اندکی گشود و سر در گریبانم پنهان کرد .

من می خواستم خوشحال باشد .

و برای این امر هر چه داشتم بی هیچ توقعی می دادم

*****

تی تی :

لباس ها را یک به یک جاسازی نمودم درون چمدان و چشمم گاه و بی گاه ، بی اراده می

چرخید به سوی سبزه ی لبه ی پنجره . .

که پیشکشی ای بود از جانب همسایه مان ! پیرزنِ مهربان و دلرحم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی ، شانه تکیه زده به چهارچوبِ فلزی در ، بر کارم نظارت می کرد . حرف نمی زد که

دلش از اصرار من گرفته بود.

سر بالا گرفته و بلوز به دست گفتم :

– راهی ، راضی نیستی ، نریم . خب اینطوری یه کم بیشتر طول میکشه باهامون آشتی

کنن و رابطه شون خوب شه ولی عیب نداره . نریم ، هان ؟

پوزخند زد و راهی چه وقت برای من چنین لب کج می کرد ؟ :

– م م مگه ه ه همی همینو ن نّ نمی نمیخوا خواستی ؟

من اخم و دلخوری اش را نمی خواستم . من قصد داشتم به محکم کردن جایگاهم در

خانواده اش ، که برای خود و کودکم حرمت بخرم . که بپذیرند مرا به عنوان عروس و این میسر

نمی شد جز با اثبات حضورم در کنارشان و قبول پذیرشم توسط آنان . چاره ای نبود ، اگر رد می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کردند مرا ، راهِ بازگشت و ترمیم روابط با خانواده ام نیز مسدود می شد که بی شک مرا که چنین

اعتمادشان را به خاک و خون کشیدم ، بدون قبولم توسط پدر و مادر همسر و دارا شدن ارزش و

احترامی نزد آنان نمی پذیرفتند .

باید فولاد آبدیده می شدم ، حرف میخوردم و میگذاشتم تا کینه هایشان تخلیه شود ، تا

ببیند که مطیع و علاقمند به آنان هستم .

تا خواسته ام مبنی بر اینکه جزئی از آنان شوم را درک کنند .

شریک کنم خود را در روند روزمره و جاری زندگی شان ، تا بدانند من هم جزئی از آن

جریانم .

آب دهان فرو دادم از گلوی دردناکم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نه . این حالت رو ، این قیافه ات رو نمیخواستم . اصلا زنگ بزن بگو تی تی میگه نمیام ،

لج کرده و میگه نمیام . بگو نمیخواد با شما زندگی کنه . بگو پشیمون شدیم . ما خودمون خونه و

زندگی داریم ، اجاره اش رو هم داریم میدیم . پس چرا بریم اونجا ؟

کلافه شده از این چندگانگی گفتارم ، صدا بالا برد و راهی کِی بر سرم چنین خشمگین داد

می زد ؟ :

– م م مسخ خره اتن . . م مّ مگه ؟

لب جلو فرستادم . دلم این نامهربانی را نمی خواست ! :

– تو راضی نیستی ، اخم و تخم داری . میدونم بریم اونجا بهمون خوش نمیگذره ، باهامون

خوب رفتار نمیشه . من فقط میخواستم منم مثه پری قبول کنن . میخواستم منم مثه اون سر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سفره شون بشینم و عروس گفتنشون رو بشنوم . میخواستم به عنوان زنه تو احترام داشته باشم

و میدونم واسه به دست آوردنش سختی زیاد می کشم ، ولی وقتی تو این سختی ها همراهی تو رو

نداشته باشم نمیتونم دووم بیارم . بگو نمیام . حاضرم تو همین خونه و تنهایی با تو بدون هیچ فک

و فامیلی زندگی کنم ، ولی اینطور باهام مثه دشمنت رفتار نکنی .

بعد از کمی مکث برابرم نشست و دست هایش بازوانم را لمس کردند :

– تی . . تی . .

نمی خواستم بنگرم صورتش را و برق خشم چشمانش دلم را بیازارد .

کودکم کز می کرد وقتی پدر را چنین بی رحم و عصبی می دید .

نفس هایش که در گردنم پیچید ، بی اختیار لب بر موهایِ پائین آمده اش تا صورتم

نشاندم . نامم را زمزمه کرد:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . . تی . . .

کفِ دست به میانه ی شانه اش چسباندم و مردِ درشت هیکلِ من همیشه پشتوانه ام می

ماند ؟ :

– راهی ، اگه راضی نیستی ، نمیریم . بالاخره که روابطمون حسنه میشه . وقتی نمیتونی تو

اون خونه زندگی کنی ، اصراری نیست . اصلا هیچ وقت منو قبول نکنن . . .

پنجه در موهایم فرو برد و سرم را به سینه اش فشرد :

– تی . . تی . . . آ آ آروم !

نفس هایم را هماهنگ کردم با نفس هایش که نجوا نمود :

–ب ب ببخش . . . اع اع اعصا صابم اَ اَ از دس دس تِ تو . . . خُ خو خورد . . نی نی نیس !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صورتم را فاصله داد :

– ج ج جمع کُ کُ کن ک ک که ب بریم . . . ی یه یه سری با با باید . . . و و وسا وسایل آ

آ آشپ پزخونه . . ب ب ببریم !

لبخند زد و گویی ریلکس کرد کودکم که نفس راحتی از عمقِ جان به درنمودم !

*****

راهی :

گویی گلویم پوسته پوسته شده بود که هر بار بلعِ آب ، آن را به سوزش می انداخت .

برایم سخت بود دوباره کفش کندن و پا نهادن در خانه ای که مرا ، همسرم و فرزندم را

نخواست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیچکس به استقبال نیامد و مگر گناهم چه قدر سنگین بود؟

تی تی با رنگ و رویی پریده شانه به شانه ام می آمد و شاید حتی خودش هم از اصرارش

پشیمان شده بود!

دستِ به عرق نشسته اش را گرفتم و نگاهش کردم . . .

پلک بر هم نهاد به آرامش و من تقه ای به در کوفتم تا شاید کسی رحم کند به فرزندم که

برای اولین بار اینگونه با خاندانش روبرو نشود که دیدار پیشین که در بطن مادر وارد این خانه شد

، هنوز لخته ای خون بود و حالا انسانی تقریبا شکل دار !

اما هیچ پاسخی نبود و دلم می خواست دستِ تی تی را بکشم و ببرم با خود به جایی که

هیچکس نباشد که عشق را اینگونه بی ارزش کند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما یادآوری جمله ی ملتمسانه ی تی تی که خواهان فامیلی بود برای کودکش ، مرا

منصرف نمود .

کفِ دست نهادم بر درِ ورودی . و این اتصال آغازی شد برای مرور . . .

قلبم می کوبید و نمی کوبید . صداها می پیچید :

– این بچه رو میخوای چی کار ؟ حتی انگشت نداره !

– ببین چه خاکی به سرم شد ؟ ببین چی کارش کردن ؟ دست و پاش کبوده !

– هی راهی کوره !

– نصفه زبون !

– نمیخوامش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بذارمش پرورشگاه ؟

دست بر سینه فشردم که نفسم گرفته بود از هجوم گذشته . . . چرا آنقدر ناخواسته بودم

؟

کودکی جیغ می کشید :

– با با . . . مّ ما مان !

و از همان زمان بود که لکنت های ده در میانم ، یک در میان شد . . .

در که گشوده شد بی هوا ، نفس نفس زنان خیره ماندم به هیوا با چشمانی براق :

– سلام داداش !

و در کسری از ثانیه آویزان شد از گردنم . . . خوب بود که بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنار رفت و با دست پذیرای ورودمان شد .

اما سکوت سردِ خانه ، نبودِ هیچ سایه ای بر در و دیوار ، و نه علیک گیرنده ی سلامی مرا

مایوس تر از پیش کرد . .

آنقدر دندان بر هم فشرده بودم که گویی ریشه هایشان پس می رفتند !

تی تی نامحسوس نوازش کرد پشت دستم را به حمایت و با دست دیگر لبه ی چادر پیش

آورد .

روسریِ سرخابی رنگِ نشسته برسرش ، خواستنی ترش می کرد و حیف که حالی نبود بر

من که زیبایی اش را حتی کلامی بستایم !

صدایِ سردِ مادر ، سرم را چرخاند ، نگاهش به دستِ پیوند خورده مان بود ، چشمانش . . .

نمیفهمیدم کلامشان را ! اما صدایش آزارم می داد . آنطور تهی از احساس :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برین بالا . شام و ناهار رو خواستین میتونین با ما بخورین ، نخواستین هم نه . کسی

اصرار نمیکنه بهتون . زیاد پائین نچرخین که بابات نمیخواد ببیندت !

و رهام انگار راست می گفت . گونه های تپل و گوشتالود مادرم ، سرجایشان نبودند !

زیر چشمانش گویی گودبرداری شده بود !

اما قبل از آنکه برقِ کم سوی چشمانش که سعی در پنهان کردنش از من داشت با به زیر

انداختن سرش ، دلم را گرم کند در آشپزخانه سنگر گرفت .

*****

کارتن ها را بر زمین گذاردم و نگاهی گرداندم دور تا دورِ خانه .

بوی دلتنگی می داد در و دیوارش ! بوی کهنگی و غم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من چطور تاب آوردم چندین سال را در این حصارِ آجری و بی احساس .

سر کردن در آب و هوایِ ساحلِ پر از آرامش تی تی مرا غریبه کرده بود با مکانی که سالها

در آن به سر بردم . .

دستِ زنانه ای بازویم را چسبید :

– راهی ؟ عزیزدلم . . .

بی آنکه نگاهش کنم ، دست دورِ کمرش پیچیدم :

– خ خ خونه . . خونه ی م م مّ منه !

رویِ سینه ام را بوسید :

– خونه ی منم هر جا تو باشی ، اونجاست . مامانت چه قدر مهربونه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

متعجب نگاهش کردم ؛ چگونه اخم های در هم مادرم را مهربانانه می دانست ؟

خندید و کِی این دختر چال بر گونه پیدا کرد ؟ احتمالا لپ های تپل شده اش از بارداری

نمایانش کرده بودند ! :

– خب مهربونه . یه چیزایی هست شما مردا نمیفهمین . نگاهاش بوی دلتنگی می داد

راهی . هر کی جاش بود هزارتا زخم و زبون میزد ولی فقط بهمون گفت چی کار بکنیم و نکنیم !

انقدر سخت نگیر . میگذره اینم . یه سال دیگه ، به این روزا میخندیم .

کاش کمی از این صفای قلب و بی ریایی را سایر نزدیکانم نیز داشتند و من درگیرِ ترسی

بودم از رویارویی با سایر اعضاء خانواده ام .

از میان کارتن سبزه را برداشت و بر کانتر قرارداد ، نیم رخ به سویم چرخاند و لبخند زد . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

.

آخ که می مردم برای لبخندهایش !

*****

تی تی :

دستی که پارچه میان پنجه هایش بود را به کمر زدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم .

حالا همه چیز برق می زد ، اینگونه بهتر بود . حس سرزندگی تزریق می شد به روح و تن !

اندکی به زمان شام مانده بود و رایحه ی خوشِ غذا از درِ نیمه باز سرک می کشید به

داخل خانه .

راهی تکیه زده به دیوار چرت می زد و من میخواندم از نگاه هایش دلگیری را .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از میان لباس ها ، بهترینش را برداشته و بر تن پوشاندم .

دلم می خواست بهترین باشم در نگاه خانواده ی همسر .

دلم ضعف می رفت هر لحظه و پسرکم گشنه اش بود !

عطری به گردن زدم و کلوچه ای از کیف بیرون آورده و در دهان نهادم . شیرینی اش

ساکت کرد سر و صدای شکمم را .

شال سفیدی بر سر گذاشتم و کسی مرا در بر گرفت .

بوسید میانه ی سرم را از پس پارچه :

– خ خ خّ خانم . . خ خوش خوشگله م مّ من !

به چشمان خمارش خیره شدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– حاضر شیم بریم پائین .

ابروهایش را به هم دوخت و از من دور شد . کلافه دست در مو کشید و بی حرف بلوزی بر

اندامش نشاند .

در را که بست ، انگشت در انگشتم قفل کرد :

– ک ک کّ کنارم ب بّ باش !

در دلم ماشین لباسشویی کار گذاشته بودند اما آرام نفس گرفتم . عرق از گردنم پائین می

سرید . فشردم دستِ راهی را که گویی قصد داشتم از بودنش مطمئن شوم !

پاهایِ لرزانم را کنترل می نمودم با فشردن دندان هایم بر هم . چه باید می گفتم در اولین

هم سفره شدنم با آنها ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آخرین پله را که زیر پا نهادیم ، با دیدن جمعیتِ گر دِ هم آمده ، نفس در سینه ام جا زد از

عبور و مرور !

با حساب سرانگشتی چشمانم ، قابل محاسبه بود که تمامی شان حضور داشتند .

جایی خالی بود برای دونفر ، نزدیک ترین مکان به راه پله ای که به خانه ی راهی ختم می

شد .

پاهایم به فرمانِ ، دست قفل شده ام در پنجه هایِ راهی ، بودند ؛ با حرکت او به سوی

سفره به دنبالش رفتند .

قلبِ کوچکم خود را به در و دیوار می کوبید و آخر سر خسته و خونین و مالین ، گوشه ای

خزید اما باز هم می کوبید ! قوی تر از زمانِ ترسش . . . گویی به آرامشِ قبل از مرگ رسیده بود .

به رسم ادب و با صدایی رسا سلامشان نمودم اما دریغ از جوابی . سرخورده نشدم چون

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می دانستم مسلما با مهربانی استقبالم نمی کنند که . .

– س س سّ سلام ک ک کرد خ خّ خانُ نمم ! ج جوا جوابش وا وا واجب جبه !

آنان نیز به مانند من یکه خوردند از این حالت حمله ای راهی ! که با اخم چشم می گرداند

از پس عینک بر آنها و منتظر واکنش بود . . .

یک به یک به آهستگی و به بی حالی هر چه تمام تر ، پس از مکثی طولانی لب به علیک

گشودند و من تنها لبخند کوچکی زدم با سری به زیر افتاده که اگر می دیدند ، برداشت دیگری

می کردند شاید !

تنها کسانی که با شوق جواب دادند ، دوقلوهایِ مهربان بودند و دلم به بودنشان گرما

داشت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیوا با لبخندی عریض و طویل دعوت به نشستنمان کرد :

– تازه میخواستم بیام بالا صداتون کنم !

کفِ دست بر پاکشیدم و مخاطب قرار دادم مادر را :

– شرمنده ام . اگر میدونستم میومدم کمک .

پاسخی نگرفتم و ترجیح دادم دنباله ی حرف را نیز نگیرم !

که این بار هومن به حرف آمد :

– بفرما زن داداش . بکش . . . راهی ، تو رو هم باید تعارف کنیم ؟

و انگار این پسر سر نترسی داشت که نگاه های چپ چپ پدر را نادیده می انگاشت !

جرات نداشتم به دست پیش بردن ، که به اندازه ی کافی در تیررس نگاه هایِ شماتت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گرشان قرار داشتم . پس نشستم بی هیچ حرکتی که صدایِ آرام راهی زیر گوشم پیچید :

– چ چ چی دل دلش می میخوا میخواد ف ف ف فندق ؟

دلم گرم شد از حضورش و پشتوانه اش .

بار دیگر پرسید :

– م م مامان ف ف فندق چ چ چی می می میخوا خواد ؟

دوباره لب هایم لباسِ لبخند به تن نمودند . گویی کسی توجه نداشت به ما . . . پس با

دلهره چشمانم را بر سفره چرخاندم و نگاه پسرکم مرغِ خوشرنگ و لعاب را می خواست با

مخلفات !

تمرکز دیدم را حس کرد که دست به سوی ظرفش دراز نمود . صدای برخورد و دلنگ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلنگ قاشق و چنگال ها سکوت را می شکست و من ذره ذره می خوردم مباد بی احترامی شود

به صاحبِ خانه اما علاقه ای شدید مرا هل می داد به سمتِ تند تند خوردن !

ظرف ترشی بی هیچ حرفی برابرم قرار گرفت و صدایِ زنانه ای بلند شد :

– خدا شانس بده . . . !

می توانستم تشخیص دهم که خواهر بزرگتر است . همسرش اخمی نمود برایش و انگار

هنوز کسانی بودند که خنثی رفتار می کردند . . نه دشمنی ای بود نه مهربانی ای !

به مانند دامادِ خانواده ی تجلی .

غذایشان که تمام شد و قصد ترکِ سفره پیدا نمودند نفر به نفر ، به خصوص تجلیِ بزرگ ،

دست کشیدم از خوردن با وجود اینکه هنوز جا بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به احترام لب به تشکر گشودم و باز جوابی نبود جز نوشِ جان هایِ پرقدرتِ دوقلوها !

دست به بشقاب بردم برای کمک به جمع کردنِ ظروف که مادر با لحن تندی گفت :

– لازم نکرده ! هنوز انقدر بیچاره نشدم که غریبه هام برام کار کنن !

اجازه ندادم به چانه ام که بلرزد ، اما صدایم . . . :

– شما بزرگِ مایی . فقط خواستم یه کمکی کرده باشم ، بدا به حال من که لایقم نمیدونین

واسه این کار .

بازویم توسط راهی کشیده شد و تنم شل و سست همراهش ، خشمش را حس می کردم

از تماس دستانش و فشارِ انگشتانش .

چشم غره ای برایم رفت مادرش :

– بلبل زبونی نکن واسه من . اگه اینجایین از صدقه سری رهام و پری و نوه و آبرومونه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وگرنه دوست نداشتم چشمم به بی آبرویی تون بیفته ! اون موقع که باید یه اجازه می گرفتین و

نگرفتین ، ما رو بزرگ نمیدونستین !

مقصر بودم در دردآمدنِ دلش که اینگونه زبان به تازیانه می گشود ، فکر می نمود که بی

ارزش شمرده شده توسط فرزندی که بیست و اندی سال پرورشش داده بود . پس قصد کردم به

لب گشودن برای تسلی و عذرخواهی که کلامِ پر خشمِ راهی راه را بست بر زبانم :

– ز ز زّ زنه من ع ع عروسه ب ب بزرگه شُ شُ شماس ! ح ح حرمت دّ داره ! ب ب ب

بچه ام ، ن نّ ن نوه ی ا ا اول پ پ پسر پسریتو تونه . . . ن ن نه ب ب بّ بچه ی ای ای اینا ! ا ا اگه

او او اومدم ای ای اینجا . . . . ف ف فقط وّ وا . . .

بازویش را سویِ خود کشیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ! بس کن ! راهی جان !

چشمان خون چکانش را به سمتم چرخاند .به آرامی پلک باز و بسته نمودم .

به جای او پوزش طلبیدم از خانواده اش :

– ببخشین تو رو خدا . عصبانی شد یه چیزی گفت . شما هر چی بگین حق دارین .

نگاهم لحظه ای ثابت ماند بر پدرش . با اخمهایی در هم زل زده به فرش بود و عجیب که

کلامی نمی گفت !

رهام با تشر رو به برادر گفت :

– حالا واسه من زبون درآوردی و بچه ی من بچه تو میکنی ؟ پری رو با آبرو و عزت و

احترام عقد کردم و آوردم تو خونه ی بابام . نه مثه تو که . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که اینبار تجلی بزرگ صدا زد :

– بس کن رهام ! خجالت بکشین ! هنوز سفره جمع نشده . شما خانم دست شوهرت رو

بگیر و ببر از اینجا !

لحظه ای شوکه شدم از اینکه مخاطبش خوانده شدم .

اما بعد از اندکی ، به آرامی چشم گفته و مچِ دستِ راهی را گرفتم . پا بر زمین چسبانده

بود و با نگاه شاخ و شانه می کشید برای برادر اما وقتی تقلایم را دید ، همراه شد با من که این

مرد ، کمی مانده بود به انفجارش !

در را بسته و به زمین خیره ماندم . چه فرقی داشتم با پری ؟

به راستی تنها دلیلِ دو رفتارِ متفاوت با دو عروسِ باردار ، تنها پیدا و پنهانشان بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستِ راهی که ستون شد کنارِ سرم ، بی هیچ حرفی صورتش را برانداز کردم . انگشتِ

اشاره اش را بر گونه ام سائید :

– ه ه همی همینو می میخواس خواستی ؟

کلامم بغض داشت :

– حق دارن . من تو رو ازشون گرفتم .

تلخند زد و بوسید گونه ام را :

– هی هی هیچ وَ وقت م م منو ن ن ن ندا نداشتن !

در میانه ی سینه اش آرام گرفتم :

– اشتباه میکنی . دوستت دارن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حالا صدایِ او نیز بغض داشت :

– ن ن ندارن !

عطرِ موهایِ خوش حالتش را به ریه فرستادم :

– دارن که انقدر عز و جز میکنن به خاطر بی خبر موندن از کارات . گاهی وقتا لازم نیست

برای اینکه نشون بدی یکی رو دوست داری هی قربون صدقه اش بری . گاهی وقت ها ، عصبانی

شدن هم خودش نشونه ی دوست داشتنه . اونا عصبانی ان از اینکه وجودشون رو نادیده گرفتی .

رهام هم دوستت داره . . . ولی نمیدونم چرا اینطور اذیتت میکنه . . نمیدونم !

نبضِ گردنم را لمس کرد :

– چ چ چون ح ح حسوده !

متعجب نگاهش کردم که با صورتی برافروخته خندید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ت ت تو اَاَ از پ پ پری ب ب بهت تری !

پیشانی به پیشانی اش چسباندم :

– تو هم از رهام بهتر !

جوابم را آتشین داد و من عاشق خاکستر شدن در این شعله بودم پس همراهی اش کرده

و هیزم انداختم در آن .

اما در پس زمینه ی ذهنم ، به دنبال راهی می گشتم برای خلاصی از جهنمی که پشتِ در ،

انتظارمان را می کشید .

باید گلستان می کردیم آتشِ خشمِ خانواده ای را که هیچ پنداشته می دانستند خود را از

جانبِ فرزندِ همیشه ساکت ، وگرنه دامنِ عشقمان گرفتار می آمد به زبانه اش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

راهی :

مادر به مانند تمام سالهایی که در خاطر داشت ، گوشه ای نشسته و مغموم بود .

پسرک دلش پرواز می خواست ، پرنده ای بود پر و بال شکسته . مادری میخواست که

نوک بگیرد بالش را ، وادارش کند به گشودنِ پرهایش !

که اوج بگیرد ، رو به سو یِ آسمان . اما انگار مادر از روشنایی دور و در تاریکی غرق شده

بود . آن هم به واسطه ی شکافتنِ تخم توسط همان جوجه ی ترسیده .

آهسته آهسته ، نوکِ پا ، نوکِ پا پیش رفت . مادرش نگاهش کرد . . خیره و خیره !

بی هیچ حسی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگار نمی شناخت کودکش را که نُه ما درونِ تنش پرورش یافته بود .

چشمانش لغزیدند به رویِ دستِ کوچک ، سفید و لاغرِ پسر . آخ از آن سه انگشتی که

نبود . .

چشم هایِ زن خیس شدند . دلش دیوانگی می خواست ، جنون !

جامانده بود پشت سیاهی ابرها ، دلِ خوشی هم از آفتاب نداشت انگار !

دستش بی اراده چسبید دو انگشت را . فشردش ، آنقدر که ناله ی پسرک درآمد ولی زن

دست بردار نبود . عذاب می کشید . .

عذاب . . . !

گریه ی پسرک زیباروی مظلوم که درآمد ، ناخودآگاه خورشید تابید . . هر چه تمام تر !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چسباندش به سینه . رایحه ی موهایش را فرو برد . بوسید جایِ خالی انگشت ها را . طلب

بخشش کرد از فرزندش . . .

و اما پسر . . .

جمع شده بودم در آغوشِ مادر ، مچاله ! ترسخورده و وحشت زده . .

کم اتفاق نیفتاده بود چنین مدهوشی های مادرم از دنیا !

و من بی صدا کنارش زجر میکشیدم .

بوسه هایش را بی وقفه بر سر و صورتم می نشاند و عذرخواهی می کرد بابت قصورات . .

بابت تک تک اشتباهاتش که کار را رساند به جایی که من ، ملول و رنج کشیده ، کناره

گیری کنم از جمع و تنها دست به دامنِ او شوم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کودکی ، نوجوانی و حتی جوانیِ خوبی نداشتم .

زخم هایی بر تنِ روحم نشست که هیچ ضماد و مرهمی نبود برایشان . همچو سمی که ذره

ذره می کشت !

مرا تا مرزِ مرگ بردند جراحت های چرک کرده که روزی ، پرسه زنان از بی حوصلگی در

کوچه پس کوچه های شهر ، رسیدم به خانه ای و صدای بلند زنی که طلب کمک می کرد !

بوسیدم پیشانیِ دخترک خفته در آغوشم را ، با تردید نگاهی به تپه کردم . بی اراده سرم

کشیده شد سویش و لب نشاندم بر اوجِ برآمدگی اش .

پتو را رویِ شانه اش مرتب کردم و پیراهن بر تن . آبی به صورت پاشیدم و کلوچه ای از

بساطِ تی تی به سرقت بردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستی به مو زدم و دوست نداشتم به تنها گذاشتنش اما چاره ای نبود . روزهای آخر سال

وقت کمی برای تحویلِ کار بود و من هم موظف بودم به حضور بر سرِ پست .

نتوانستم غلبه کنم به آهنربای وجودش .

زانو زده و خم شدم بر صورتش و شبیخونی اجرا نمودم بر رنگ پریدگی لبانش .

بیهوشِ خواب بود !

بالاخره رضا دادم به رفتن ، عطری به گردن زدم ، در را بستم پشتِ سرم اما دلم جا ماند

درونِ خانه !

*****

تی تی :

عطر کباب درونِ خانه پیچیده و درونِ دهانم جویباری به پا بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آبِ دهان فرو دادم و خود را مشغول کردم با بالا و پائین کردن کانالهای تلویزیون .

اما ساعتِ رویِ دیوار وقت ناهار را نشان می داد و من جرات نداشتم بی حضور راهی هم

غذایشان شوم !

لب جلو دادم به بغ کردن ، انگشت هایِ پایم انگاری ورم کرده بودند !

سعی نمودم حواس دهم به آنها برای پرت کردنِ تما مِ شش گانه های وجودم از جلب شدن

به بویِ خوشِ غذا !

اما مگر می شد عقلِ زبان نفهم را باز داشت از تصورِ تصاویرِ خوشمزه ؟

تقه ی محکمی که به در خورد ، مرا در جا تکان داد !

باز هم ضربه ای دیگر و این بار صدای التماس آمیزِ هیوا :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– زن داداش . . تی تی ! تو رو خدا . . . ریخت !!

با حداکثر سرعتی که پسرکم اجازه می داد خود را رساندم به در که چه اضطراری پیش

آمده بود ؟

و با دیدن سینی در دستش و دندان هایِ خندانش ، لبخندی زدم .

داخل شد :

– اومدم دوتایی ناهار بخوریم . راهی بهم اس ام اس داد که ناهار رو نمیاد ، گفت هوات رو

داشته باشم !

سفره را از میانِ سینی برداشته و بر زمین پهنش کرد :

– زود باش بیا دیگه ! دلم ضعف رفت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنارش نشستم و پسرک لگد میپراند از گشنگی ! دست بر شکم نهاده و پرسیدم :

– تو مگه مدرسه نباید باشی الان ؟

تکه ای نان در دهان گذاشت و همزمان ظرفِ سبزی بر سفره :

– الان ؟ نه بابا . . اولا که روزای آخر سال رو به خودم مرخصی دادم با کمک حاجی بابا !

دوما هم اگر برم مدرسه الان خونه ام تی تی جونم . بفرما خانمی !

و ظرفِ کباب را برابرم گرفت . شرم داشتم از بی پروا دست دراز کردن برای برداشتنش که

با نیشخندی گفت :

– این سمتِ راستی رو بردار ! خودِ حاجی بابا گذاشت برات !

متعجب نگاهش کردم که چشمکی زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– قیافه ی ترسناکش رو نبین ، دلش مثه گنجشکه . درسته دلخوره ، ناراحته ، عصبانیه .

هر حسی هم باشه نسبت به شما دوتاست نه اون کوچولو . دقیقا جمله اش این بود که : اینو ببر

بالا ، زنِ حامله واسه خودش نیست . بچه اش مهمه !

دلم غرقِ خوشی شد از اینکه حداقل یک نفر از بزرگانِ این خانه ، نگرانِ کودکم بودند .

نوازش کردم محل خوابش را .

بشقاب را پر کرد برایم :

– بابا خیلی دلخوره . خیلی ها ! اصلا راضی نبود راهی برگرده خونه . تا دلت هم بخواد

بهتون فحش داد !

چشم هایم که گرد شد شانه بالا انداخت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– والا ! دروغ که ندارم . ولی بعدش که رهام حرفِ بچه رو زد و اینکه . . . خب اینکه ممکنه

این . . این بی توجهی و اینکه شماها بی تجربه این و اینا . . باعث بشه بچه تون هم مثه . . . مثه . .

. خب . . زن داداش بخور بعد میگم !

اما مچش را چسبیدم :

– چی گفت داداشت به بابات ؟

ور رفت با گوشه ی سفره :

– گفت شما تجربه ندارین و ممکنه بی مبالاتی به خرج بدین و بچه تون مثه داداش راهی

بشه . اونوقت گناهش می افته به گردن بابا و مامان که شما رو از خودشون روندن . زن داداش ؟

تکه ای از گوشت را کند و برابر دهانم نگه داشت ، گردن کج کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بخور سرد شد !

جویدم لقمه را . اشتهایم کور شد اما به ناچار برای فرزندم خوردم . مظلوم سر به زیر

انداخت :

– خدا منو بکشه با این زبونم . یه دقیقه تو دهن نمیتونم نگهش دارم .

دست زیر چانه اش فرستادم :

– خدا نکنه . این حرفا چیه ؟

چانه اش لرزید :

– خب همین که نشستی کنارسفره یه سره اش کردم و همینطوری گفتم . غذات سرد شد

. از اشتها افتادی .

لبخندی زدم به زلال بودنش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نه عزیزم . ببین دارم میخورم !

و به گاز کشیدم لقمه ای بزرگ را !

لبخند بزرگی بر لبش پدیدار شد و مشغول به خوردن . . .

لیوانی آب را برابرم گرفت :

– یه عالمه چیپس و پفک تو مخفیگاهم دارم ! میارم بعدا با هم بخوریم !

سفره ی جمع شده را به دستش دادم :

– دستت درد نکنه . خیلی خوشمزه بود .

کنارم نشسته و مشتاق خیره ی شکمم شد :

– قابل تو و فندق رو نداشت . الهی . . عزیزم . . . معلوم شده چیه دیگه ؟ آره ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر تکان دادم برایش و چه قدر خوب می شد اگر همه شان به سان دخترِ کوچکشان می

بودند :

– آره . فندقمون پسره !

ذوق زده خندیده و در لحظه ای خم شد و بوسیدش !

مات ماندم . شرمزده با گونه هایی گل انداخته نگاهم کرد :

– دوسش دارم خب !

دستش را فشردم . هر دو برای لحظاتی سکوت نمودیم . حالا که پر بود معده مان ، خواب

می چسبید !

که هیوا آهسته پرسید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی تی ؟ تو . . . . تو همه چی رو . . . . همه چی رو درباره ی راهی میدونستی و زنش

شدی ؟

کنجکاو نگاهش کردم :

– یعنی چی ؟

با لبه ی پیراهنش ور رفت :

– خب آخه راهی معلوله . حتی درست نمیتونه ببینه . قبول دارم پسرخوبیه . یه ذره کله

خراب هست ولی خیلی مهربونه . اما . . تو یه زنه جوون و خوش بر و رو هستی . چطوری باهاش

ازدواج کردی ؟ اصلا . . . . اصلا درباره ی گذشته ی داداش همه چی رو میدونی ؟

طبیعی بود برایم این همه سوال که در ذهنش جان گرفته !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خود نیز اگر از بیرون نظاره گیر این زندگی می بودم ، شک میکردم به سلامتِ عقلِ دختر !

لبانم طرح گرفتند به مِهر با به خاطر آوردن اولین باری که راهی را دیدم :

– همه چیز رو که نه . نمیدونم . .

صدایش از تعجب اوج گرفت :

– نمیدونی ؟

چشم بستم و سر به چپ و راست جنباندم :

– نه . نمیدونم . نه اینکه ندونم . می دونم چی شده . چه مشکلاتی رو از سرگذرونده و چرا

انگشت هاش این شکلی ان اما هیچ وقت سماجت نکردم که ریز به ریز جزئیات رو بفهمم . همین

که اصل رو فهمیدم ، کلِ ماجرا رو دونستم بس بود برام . برای من خودِ راهی مهم بود ، اون چیزی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که بود ، مهربونی اش ، صداقتش ، مقاومتش ، خوب بودن و پاک بودنش . میدونستم سختی

کشیده ولی هیچ وقت مجبورش نکردم که برام بگه . خودش یه بار برام کل زندگی اش رو خلاصه

تعریف کرد . که چیا رو از سرگذرونده ولی با کلی سانسور ! سختش بود . وقتی حرف می زد از اون

حادثه و اون مرد . . رنگ صورتش کبود می شد . تو که انتظار نداری من مجبورش کنم که بهم بگه

چطوری اون مرد بهش نزدیک شد ، چطوری راهی بهش اعتماد کرد یا چطوری کارِ راهی کشید به

اون خونه . البته که برام مهم بود که منو محرم اسرارش بدونه ولی کنکاش نکردم . شاید چیزهایی

بود که نمیتونستم تحمل کنم ولی راهی ای که من شناختم برام قابل تحمل ترین و دوست

داشتنی ترین اتفاق زندگی ام بوده و هست . من راهی ای رو که دیدم ، که حسش کردم ، که

شناختمش رو دوست دارم . اگر بدونم کامل و جز به جز که چه خوب ، ولی اگر هم ندونستم

تغییری تو نگرشم نسبت به برادرت نمیده . برای من همین راهی ای که پدر بچه امه مهمه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمانش آکنده از تردید بود :

– یعنی . . . یعنی اصلا ازش نخواستی که برات بگه ؟ مگه میشه ؟ مگه میشه گذشته اش

رو ندونی و عاشقش بشی ؟

دستش را گرفته و نوازشی کردم پشتش را :

– آره . میشه . شده . نه اینکه ندونم . میدونم . میدونم چرا مادرش رو مقصر میدونه ،

میدونم چرا ده سال مادرش راهی رو از خودش دور نگه می داشت . همه رو میدونم . ولی راهی

طاقت نداره حرف بزنه ، از گذشته که میگه تا سر حد جنون میره . حالش بد میشه . من اینو

نمیخوام . به زبون میاره که اون مرد به قصدِ تجاوز اومد سراغش ، ولی نمیگه چی شد ؟ چی کارش

کرد؟ چطور بهش آسیب زد . نمیتونه بگه . زبونش قفل میکنه . رنگش میشه مثه آسمونی که دلش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باریدنِ برف میخواد . تازه ، تا قبل از اینکه . . . تا قبل از اینکه بفهمیم فندق هست ، زیاد هم با هم

نبودیم . سه سال از ازدواجمون میگذشت ولی راهی هیچ وقت تمام وقت پیشم نبود که بخوام

ازش برام حرف بزنه . مگه سر هم چه قدر با هم بودیم که با گفتنِ گذشته هم بخوام تلخش کنم ؟

بیشتر اوقات شب بود و دیروقت و نمیتونستم اون یه ذره آرامشی که از هم میگرفتیم رو هم

فدای گذشته کنم . راهیِ من ، مردِ من ، شوهرِ من ، چشمش پاکه ، هرز نمیره ، عاشقمه ، از

جونش میذاره برای آسایشم . تنبل و تن پرور نیست ، خانواده ی خوبی داره ، اخلاق محسنه کم

نداره . نه اینکه گذشته مهم نیست . چرا ، هست . خیلی هم هست . ولی راه یِ من تو گذشته اش

بد نبوده ، باهاش بد تا کردن ولی خودش بد نبوده . این برام مهمه . هر وقت خودش خواست ، بهم

میگه و حرف میزنه تا دلش سبک شه وگرنه من هیچ وقت مجبورش نمیکنم از اتفاقاتی حرف بزنه

که نفسش رو تنگ میکنه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در سکوت ، خیره شد به دست هایمان . . .

و راهیِ من گذشته ی سختی داشت . انگار نوزادی که متولد شد و راهی نامیدندش ، از

همان لحظه ی اول مَرد گونه پا به این دنیا نهاد !

آهی کشیدم و دستی بر سر پسرکم . . .

او باید حداقل به جای تمام محرومیت های پدرش ، بچگی میکرد و طعمِ عشق را می

چشید . .

هیوا با زمزمه به حرف آمد :

– مامان راهی رو دوست داره . خیلی هم دوستش داره . از همه ی ما بیشتر . ولی بین

خودشون دیوار کشیده ، نمیخواد به راهی نزدیک بشه . خودش رو مقصر میدونه و راهی هم دامن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میزنه به این حسش .

نگاهم کرد با چشمانی به آب نشسته :

– راهی همیشه و هر وقت که دلش از مامان و رفتارهاش به درد می اومد ، تندی میگفت

تقصیر توئه . اما مامان بیچاره که نمیدونست . حال مامان بدِ تی تی . میترسم این دعوا پشیمونی

به بار بیاره برامون . یه کاری کن راهی انقدر سرکشی نکنه . میدونم زبونشون تلخه . ولی . . . ولی

نمیخوام . . .

چانه اش که لرزید و اشک که بر گونه اش رقصید ، دست دورِ شانه اش پیچیدم .

میان سینه ام رعشه به جانش افتاد و گریست . . .

دخترک فشاری تحمل می کرد بیش از ظرفیتش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و حق داشت چنین بشکند و آزار ببیند بر سرِ جد لِ درون خانواده ایش !

*****

راهی :

خسته و مانده از روزِ کار یِ طاقت فرسا در را پشتِ سرم بستم و هنوز نچرخیده صدایِ

زنانه ای مرا مخاطب قرار داد :

– آوردیش اینجا که چی ؟

با اخم هایی در هم تنیده نگاهش کردم :

– س س سلام ب بّ بلد نی نیستی ؟

خنده ای کرد پر از استهزا :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– سلام آقای برادرشوهر ! قدمِ نورسیده که نه ، در حال رسیدن مبارک !

دندان بر هم سائیدم . تحمل حضورش برایم سخت بود :

– ش شُ شما هم ک کّ که ج جا ن نّ نمون نموندین ! ف فّ فوری دَ دَ دَس دست ب بّ

به کّ کار ش شدین !

ابروان کمانی اش را در هم پیچید :

– بفهم داری چی میگی راهی !

صورت به صورتش ایستادم :

– ن نّ نفهم نفهمم چ چّ چی کا کار می می میکنی ؟

پوزخند زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خیلی کارا .

صدایم را به پائین ترین حد ممکن رساندم :

– م مّ من دّ دی دیگه چّ چی چیزی ن ن ندا ندارم ک ک کّ که پ پ پخش پخشش

کُ کُ کنی و ب ب بّ بخوا خوای . . . آ آ آبرو آبروم رو ب ب ببری !

یکه خورد ، مردمک چشمانش بزرگ شدند . پلک زیرینِ سمت راستش لرزید :

– از . . . از چی حرف میزنی ؟

عقب کشیدم و سرکی تا کسی نباشد که ببیند این جدل را :

– ک ک کی بی بیرون پ پ پخش . . . پخش کرد ک کّ که م م من اِز اِز ازدواج ک ک کّ

کردم و ت تّ تی . . . تی ح حّ حامِ حامله اس ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آب دهان فرو برد و شکّ من گویی رنگِ حقیقت داشت ! اما باز انکار نمود :

– چرت نگو راهی . من خبر داخل خونه رو بیرون پخش نمیکنم !

دکمه ی ابتدایی پیراهنم را باز نمودم و دستی به گردنم کشیدم :

– س سّ سا سابقه دّ دا داشتی !

از بینی به شدت هوا را به ریه فرستاد و قدمی عقب رفت :

– راهی ، میدونی باهات دشمنی ندارم . اما سعی نکن جای من رو بگیره زنت . من واسه

اینکه پدرت منو به عنوان عروسش قبول کنه ، برای اینکه دوستم داشته باشه کم سختی

نکشیدم . خودت میدونی بعد از اون اتفاقات ، پدرت راضی نبود . نمیخوام یکی دیگه پیدا بشه که

منو تو چشم پدرت پائین بکشه .

چرخید و دور شد . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست در میان مو فرو بردم و دلم نمی خواست پری ، دشمنی کند با تی تیِ نازک دلِ من .

قبل از ازدواج رهام و او ، اشتباهی رخ داد در انتخاب داماد .

و این چنین بود که شمشیرش برهنه شد . . .

پله ها را بالارفته و در خانه را بستم . سر و صدا از آشپزخانه می آمد .

موهای بلندش پیچ و تاب خوران تا کمرش رز کرده بود .

در آغوشش گرفتم بی هوا ، چانه رویِ شانه اش مستقر کردم که نجوا کرد :

– عطرت رو حس کردم !

چنگ در میانِ تارهای نرمش فرستادم :

– می می میخوا میخوامت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چرخید روبرویم :

– من بیشتر !

گوشه ی لبم ، خنده ای نشست کوچک و اندک .

مرد بودن سخت است وقتی زنی برابرت باشد که قانون جاذبه را در سطل زباله می اندازد !

مرد بودن سخت است وقتی به مانند کِش متصلی به او ، هر چه دورتر بروی ، محکم تر به

سمتش برمیگردی . . .

مرد بودن سخت است وقتی حتی پلک زدن هایش تو را بیقرارِ خواستنش می کند . . .

ومن مرد بودم ، به سختی مرد بودم !

که برابرم زنی بود ، قوی تر از قانونی که نیوتون کشف کرده . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هر چند او دروغگویی بیش نبود انگار !

چون من اولین کسی بودم که جاذبه را چنین تجربه و لمس کردم !

باید جایِ او را در کتاب ها می گرفتم با داشتنِ جذب کننده و جذابی چون تی تی . .

شکوفه ی محبوبم !

****

در و دیوار خانه شده بودند خوره و می جویدند روحم را !

صدای قرچ و قرچش مرا می آزرد . . .

سرِ تی تی را به سینه ام چسباندم ، حسِ گرمایش آنقدر نزدیک مرا بیتاب می کرد !

انگار خواب و بیداری اش تنظیم بود با ضربان قلبم که با افزایشش چشم گشود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟ عزیزدلم ؟

دلش مصری بود برای خودش ! با همان شکوه و عظمت . . .

پر از وقار و زیبایی . . . اما پاک و صاف ! سپید و درخشان . .

و چه قدر خوب بود که عزیز مصرش بودم !

بوسید موهایم را :

– بیخوابی . چی اینطور پریشونت کرده ؟

من خودِ پریشانی بودم !

دستانش بر سینه ام عبور و مرور می کرد و من خاطرات را در ذهن دوره می نمودم .

پدر ورشکست شده ، پدربزرگِ مادری فوت شده و طلبکارها تهدید کرده بودند به ، به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تاراج بردنِ خانه و اسباب و وسایلش !

وضعِ روحیِ مادر خوب نبود . . . از دست دادنِ پدری که زندگانی اش بود ، او را به هم

ریخته و گویی دورَش کرده بود از زندگی . . .

پدر هم دسته کمی از او نداشت . . . سه فرزند و زنی بیمار و خانواده ای داغدیده . . .

هنوز چهلم پدربزرگ برگزار نشده بود که خاله ی جوان و بیست ساله ام ، دنیا را ترک

گفت و مادر از هم پاشید !

حتی بیشتر از مادرش که چادرِ همت به کمر بست و سعی کرد در جمع نمودن زندگی اش

ولی دخترش . . .

به گونه ای در هم شکست که روز و شبش را با اشک می شست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و در همین بین ، کودکی شکل گرفت . . . من ، راهی !

وامدار چشمانِ پدر . . .

با بوسه ای که سینه ام را مزین کرد ، نگاهش نمودم . . .

دستانش خارشی نوازش وار کردند میانِ نیش های ریشم بر گونه :

– چی کار کنم برات قرار برگرده به چشمات ؟ هر کاری بگی ، هر چی بخوای . . حتی . .

حتی اگه بخوای میشم همون زنی که قبل اومدن این بچه تمام و کمال زنیت خرج می کرد برات .

بخوای میرم تو اون خونه تنها زندگی میکنم ، تو اینجا با خانواده ات باش . فقط انقدر پریشون

نباش راهی . میترسم وقتی مردمکات میلرزن !

خاتمه ی کلامش مصادف شد با بلعیدن بازدم هایش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش می دانست حتی آتشین ترین رابطه ها نیز ، یخبندانِ وجودم را از بین نمی برند !

سرانگشتانش را بوسه نشاندم :

– ب ب ب بخواب !

دست دورِ کمرم حلقه کرد وقتی نیم خیز شدم :

– تو چی ؟ کجا میری ؟

یقه ی پائین آمده ی لباسش را که سفیدی گردنش را با سخاوت به نمایش می گذاشت بالا

بردم :

– دّ دو دوش ب ب بگی بگیرم !

نشست در تشک و حالتش ، شکمش را بیش از پیش نمایان می کرد و این فندق می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دانست چه قدر مرا خاطرخواه خود کرده ؟

نگاهم را که ثابت دید بر تنِ خویش ، لبخندی زد که انگار زیرِ پایِ دلم خالی شد ! :

– راهی ؟ فکر کردی واسه اسمش ؟

بی اراده زانوانم خم شدند برابرش ، کفِ هر دو دست نشستند بر پهلوهایِ تپل شده اش :

– آ آ آره !

که برای فرار از بدی ها ، پناه می بردم به شیرین ترین فکرِ دنیا !

انتخابِ اسم برایِ اولین فرزندم . . .

که امید داشتم به سلامتِ جسم و روحش .

چشمانِ درخشانش را دوخت به صورتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چی ؟

انگشتِ شستِ دستِ چپ را آهسته نوازش وار حرکت دادم :

– ط طّ طو طوفان !

متعجب تکرار کرد :

– طوفان ؟

لبخندی بر لبم جا پهن کرد و خوابید :

–آ آ آره . . م مّ مثه طو طو طوفان ی ی یهو یهویی او او اومد . . . ز زّ زد ه ه همه چ

چی رو ق ق قاطی پّ پاطی ک کرد !

اندکی در فکر فرو رفت دخترک !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و کم کَمَک ، لبی به خنده زد :

– آخی . . . طوفان کوچولوی مامان . . . آره راهی . . . خوبه . . . خیلی خوبه .

دست در گردنم انداخت ، تابی دادم به تنم :

– دو دو دوسش دوسش دّ دا داری ؟

زیرِ گوشم زمزمه کرد :

– دوسش دارم ؟ مگه میشه دوسش نداشته باشم ؟ من دیوونه ی تو و هر چی که مربوط به

توئه هستم !

قلقلکم آمد ! دخترک داشت سربه هوایی می کرد ! :

– اِاِ اغوا . . . . اغوا گر !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خنده مان صدا دار شد . .

کاش تی تی همیشه اینگونه مرهم من باشد . . . !

****

تی تی :

لباس هایِ راهی را که به مانندِ ترکش های یک انفجار مهیب هر یک به گوشه ای پرتاب

شده بودند، رویِ دست گرفته و نگاهی به خانه انداختم .

انگار نیاز به تمیزکاری ای اساسی داشت . . . !

هر چه روزهایی که در آن سپری میکردم بیشتر می شد ، گرد و خاک نشسته در جای

جای آن بیشتر به چشم می آمد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لباس های تمیز را یک به یک درونِ کمدِ قدیمی چینش نمودم و لباس های کثیف را درونِ

تشتی پلاستیکی ریختم و به انتظار گذاردمشان تا کمی کرختی از تنم رخت بربندد تا بشویمشان

!

دست به جارو بردم و اندکی بعد صدای گوشخراشش در خانه پیچید .

دوست داشتم برقراری پیوندِ دوباره با ساکنان خانه ی زیرین را اما، سنگینی نگاه هایشان

فولاد را خم می کرد ، چه رسد به منِ حاملِ بارِ شیشه . . . !!

پرده ها را کنار زدم تا آفتابِ بی جانِ انتهای زمستان ، خود را کشان کشان به زمین خانه

برساند و دیوارهایش برای آخرین بار حضور آن را حس کنند .

استخوان هایِ از تعطیلات بازگشته ام ترق ترق صدا می خوردند . . !

گویی با همین چند روز کار نکردن ، به خواب رفته بودند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جاروبرقی را در اتاق کنار گذاشته و نشستم بر زمین تا اندکی نفس بگیرم . دست بر بطنِ

برآمده ام گذاردم :

– مامانی داری چاق میشی ها ! نفسم رو بریدی کوچولو . فسقلیه من . ..

کاش زودتر تکانی به خود می داد تا حسش کنم ، انگار تنبل تر از پدرش بود !

خندیدم و دست دورِ تن حلقه کردم و غیر مستقیم درآغوشش گرفتم .

پاهایم را دراز کردم و زل زدم به انگشتانِ ورم کرده ی بزرگشان . .

به بازی گرفتمشان با حرکت دادنشان ، حوصله ات که سر برود حتی گلِ قالی هم برایت

اسبابِ بازی می شود !

خیره به ناخنم که پس و پیش می رفت ، به ناگاه در پس زمینه اش چیزی بیرون زده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ازفضایِ بازِ یک سانتیِ زی رِ کمد چشم هایم را بر خود منگنه کرد .

کنجکاو با چاشنیِ فضولی ، خود را بر دست و پا جلو کشیدم . آنچه که از آن مشخص بود

انگار مجموعه ای از اوراق آ چهار بود .

احتمالا پنهان شده زیرِ فرش بودند که به قصدِ رساندنِ جارو به زیرِ آن ، بالایش کشیده

بودم .

با زبان لمس نمودم لبانم را ، و من اجازه داشتم برای دسترسی به آنها ؟

گوشه ی لب به دندان گرفتم و دست پیش بردم ؛ نوک انگشتانم که آنها را لمس نمودند ،

فوری آن را پس آوردم .

شاید کسی که مخفی شان کرده ، علاقه ای نداشته به دیده شدنِ آنها توسط دیگران .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و چه کسی جز راهی ، می توانست در این خانه چیزی پنهان داشته باشد ؟

همین فکر انگار قوت قلبی شد برایم ، که دست درازی کنم به کاغذهایی که بی شک

چیزی در آنان نوشته شده که علاقه ای نبوده به خواندنشان توسط غیر . .

و حدسم درست بود . دستخطِ زیبایِ راهی ، برابر چشمانم قدم زد . . .

لرزید دلم . . که نکند چیزی باشد در آن ، که نباید بدانم . . .

پس فوری دوباره بازگرداندمشان بر جایشان و برخاستم سریع به قصدِ ترکِ اتاق اما . .

امان از دلی که بیقرار بود !

هنوز گامی دور نشده بودم که به پایِ دل بازگشتم برای رونمایی آنها .

مگر راهی چه چیزهایی را بر آنها منقوش کرده بود که این چنین برای دوری از چشم عالم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و آدم استتارشان نموده ؟

بیش از پنجاه صفحه نبود ، شاید اندکی بیشتر . . پشت و رویشان نوشته شده ، با

صفحاتی که گاه تماما سیاه شده و گاه تنها به چند خط اکتفا نموده بود . . .

خطِ اولِ اولین صفحه را خواندم و بر سینه چسباندمش :

" _ گاهی میرسم به ساعاتی که آرزو میکنم کاش به دنیا نمی اومدم . . . مثه وقت هایی

که اون چیزی رو که دوست داری ازت بگیرن ! "

ترس و وهم وجودم را تسخیرِ خود نموده بود که چه خواهم خواند از گذشته ی او ؟

اما شجاع دلِ درونم ، دست به اسلحه برد و تار و مار کرد تردید را .

نفس عمیقی گرفتم و ادامه اش را از سر :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– " ازم گرفتنش . . . نذاشتن داشته باشمش . حتی برای دید از دور . برای اینکه از دور

تماشاش کنم و دلم خوش باشه به همین . فهمیدن . ازم گرفتنش . . . "

نفس هایم انگار کوپن گرفته بودند برای عبور و مرور که خسّت به خرج می دادند در بازدم

!

با دست هایی لرزان پشت و رو کردم کاغذ را :

– " نمی تونم به مامان نگاه کنم ، به چشم هاش . به دست هاش . به نشستنش کنار بابا و

بعد وجودم پر از عذاب نشه که اونا باعثِ رنجی هستن که میکشم . . . "

چشم هایم دیوانه وار جست و جو کردند کلمات را در صفحه ی بعد :

– " اونا نمیفهمن . اونا هیچی نمیفهمن . اونا نمیفهمن ترس چیه وقتی جای من نبودن .

وقتی مثل من تا سر حد مرگ درکش نکردن . اونا چه میفهمن وقتی پاچه ی شلوارم گیر کرد و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اون لعنتی با خشونت کشیدش بیرون ، وقتی رحم نکرد به مچِ پایِ کج مونده ام . اونا نفهمیدن

وقتی خودم رو به سمتِ دیوار کشیدم و راهی ندیدم برای فرار ، قلبی دیگه نداشتم تو سینه .

تهی شدم از درون . . اونا هیچی نفهمیدن و نمیفهمن . چون من یه زندانِ امنیتی نمیخوام . . ! به

همین بندِ عمومی هم راضی ام . . ! "

با صدایِ بلندِ تی تی خوانده شدنم توسطِ نویسنده ی این دردنامه ، بی معطلی زیرِ کمد

هل دادمشان و فرش را پوششی برایشان کردم .

قبل از آنکه فرصتی یابم برای یافتنِ اندکی آرامش ، در آستانه ی اتاق ایستاده بود :

– چ چّ چی شُ شده ؟

چانه ام لرزید . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

او کسی را دوست داشت ؟

کسی که از او گرفته بودنش !

مچِ پایِ نازنینش . . . !!

نگرانی در چهره اش بیداد می کرد :

– تی . . . تی .

بغض در کلامم ، بر تخت نشسته بود :

– چرا الان اومدی ؟ زود اومدی چرا ؟

برابرِ پایم نشست و مچِ دستانِ سردم را چسبید :

– نّ نا ناراحت حتی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چانه بالا انداختم . . .

او که نمی دانست من هیچ وقت از حضورش ، ذره ای آزرده خاطر نخواهم شد .

در چشمانش گشتم به دنبال ردّی که نشان دهد حسی که از آن نسبت به من دم می زند ،

ناخالصی دارد اما . .

صورتم را با دستانش قاب گرفت :

– چّ چ چ چی ش ش شده ؟ ب ب ب بهت ح حرف حرفی ز زّ زدن ؟

سر به چپ و راست تکان دادم ، فشرد گونه هایم را :

– پ پ پس چ چ چی چیه ؟

چه می گفتمش ؟ که یافته ام درد و دل هایت را ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کفِ هر دو دست بر بازوانش گذاردم :

– دلم . . دلم واسه مامانم اینا تنگ شده !

چشمانش را دلسوزانه بر صورتم گرداند و بلافاصله سرم را به آغوشش برد :

– ع ع ع َعزی عزیزم !

صورت بیشتر فشردم بر سینه اش ، که صندوقچه ای بود از اسرار . کاش می شد گوشه ای

از آن را به من بسپارد .

*****

چنگال در ظرفِ غذا چرخاندم و انگار پسرکم رژیم گرفته بود که دیگر دست و پا نمیزد

برای رفع گشنگی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دیگر جراتی در خود نمیدیدم برای سرک کشیدن به دست نوشته های راهی ، از چیزی

واهمه داشتم . . !

نگاهم ساعت ها خیره می ماند بر محلِ اختفایشان و اما دست و دلم نمی رفت برای به

چنگ آوردنشان .

– چند وقتته دختر ؟

گیج و سردرگم سر بلند کرده تا بدانم چه کسی در سکوتِ محضِ هنگامِ صرفِ غذا لب به

سخن گشوده و وقتی نگاهِ پر اخمِ مادرِ راهی را خیره بر خود دیدم ، صدا صاف نمودم :

– جانم ؟

تایِ ابرو بالا فرستاد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– میگم چند وقتته ؟

نیم رخِ راهی گردش کرد بر صورتم ، قاشق در مشت چلاندم :

– پنج ماه و تقریبا یه هفته .

نگاهش ماند بر شکمم :

– بزرگتره انگار . رفتین سونوگرافی ؟

به گونه ای حرف می زد انگار که این نوزاد هیچ نسبتی با او نداشت :

– بله . . چند روز پیش !

هیوا با هیجان ادامه ی حرفم را گرفت :

– پسره مامان ! یه پسرکوچولو . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که چشمان مادر چرخید بر عروسِ دیگرش :

– ان شاءالله عروسمم یه پسر تو راه داره . . . بخور مادر . . . بیشتر بخور . . . باید برای دو

نفر بخوری .

لبخندِ گوشه ی لبانِ پری ، بویِ برتری می داد و نمی دانستم چرا . . . !!

از ابتدای ورود نگاهش آشتی نا پذیر می نمود گویی !

سر به زیر انداخته و خیره شدم به دانه های برنج . . .

امروز نایِ جنگیدن و عرض اندام نداشتم . . . !

که راهی هم گویی زبانش بسته شده بود با دیدنِ حالِ بی حالم .

پس سکوت را برگزیدم و ثانیه شماری را پیش گرفتم برای اتمام غذا و فرار از این محیط

که دستِ مردانه ای بشقابِ خورشت را برابرم گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بخور زن داداش . سیب زمینی هاش رو کنار گذاشتم واسه تو .

هومن بود که قاشق در ظرفِ قیمه انداخت و ملاطی مرکب از حجمِ زیاد سیب زمینی و

گوشت و لپه را رویِ سفیدی برنجِ پخته شده خالی کرد !

ظرفِ ترشیِ کلم را نیز کنارِ دستم آماده به خدمت گذاشت :

– بخور جون بگیری . برادرزاده ام زیر پنج کیلو وزن داشته باشه ، من میدونم و شما دو تا

، آقای راهی ، برس به زنت دیگه !

جدیتِ صورتش راهِ هر اعتراضی را می بست که باقی تنها به نگاه هایی چپ و هیوا با

نیشخندی نظاره اش می کردند .

اندکی سر بلند کردم که چشمانِ پدرش را بدون کوچکترین حرکتی ثابت بر او دیدم . بی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شک هومن اقتدارش را از او به ارث برده بود . . همینطور سرِ نترسش را !!

****

بی حوصلگی پرچم بر قلعه ی وجودم برافراشته و اعلام تسخیر کرده بود .

پا روی پا انداخته و بی هیچ قوایی ، تن به دیوار تکیه زده و دلم کاری می خواست برای

سرگرم کردن انگشتانم .

هوس کلم و سرکه کرده بودند پنجه هایم . . .

کفِ دست را دورانی می چرخاندم بر برآمدگیِ تنم تا دردهایِ خفیفش ، آرام گیرد .

درِ نیمه باز هل داده شد و تا فرصتی یابم برای هر واکنشی ، در را پشتِ سرش بست .

تکیه زد به دیوارِ کنارش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– منو که فک کنم بشناسی !

به چهره اش خیره ماندم ، قدمی پیش آمد و بر زمین نشست :

– بدجور اون دو تا بچه رو به خودت جذب کردی . ولی من مثه اونا نیستم .

زبان را بر خشکه های لبم کشیدم تا شاید اندکی از آنها کاسته شود :

– رویا جان . . .

دستِ برابرم نگه داشت به نشانه ی سکوت :

– گوش کن . نیومدم تو حرف بزنی ، نیومدم هم برات شاخ و شونه بکشم . فقط بودنت

اینجا داره شر درست میکنه . هومن هیچ وقت اینطوری علنی با مامان مخالفت نمیکرد . هیوا هیچ

وقت اینطوری بی توجهی نمیکرد به رهام و پری و خواسته ی مامان . ولی با بودن تو توی این

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خونه ، شدیم سه دسته ، مخالف ، موافق ، خنثی . من خنثی ام . نه مثه مامان فکرمیکنم پسرش

رو دزدیدی و دخترِ بدی هستی ، نه مثه دوقلوها فکرمیکنم خیلی خوبی . ولی رفتارت رو درست

کن . سعی نکن به قیمت قبول شدنِ خودت تو خونواده ، بینشون جنگ راه بندازی !

پیشانی به اخم مزین نمودم :

– همیشه با قضاوت خودت دیگران رو نقد میکنی ؟ همیشه یک طرفه به قاضی میری ؟

تایِ ابرو بالا فرستاد :

– بله ؟

یقه ی لباس پس کشیدم تا اندکی از حرارت تنم بکاهد :

– همین که شنیدی . واسه خودت نشستی و بریدی و دوختی و منو مقصر دونستی . تو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مگه چیزی از من شنیدی ، یا دیدی که میگی من دلیل رفتار هیوا و هومنم ؟ شاید اونا حس

میکنن چیزی اینجا درست نیست .

دانه به دانه دندان های نمایان شده اش بر اثر خنده ، حالتِ تمسخر به لبش داده بودند :

– اونوقت تو تشخیص میدی که چیزی اینجا درسته یا نه ؟

دستم دیوار را یاری طلبید برای برخاستن ، نفسی گرفتم . پسرک ثانیه به ثانیه گویی وزن

اضافه می کرد ! :

– آره . یه چیزایی رو تشخیص میدم ولی کسی رو مجبور نکردم بر اساس تشخیص من

رفتار کنه . میدونم چرا اومدی بالا پیش زن برادری که قبولش نداری . چون حس میکنی آرامش

خونواده ات به هم خورده . پس به منم حق بده که تلاش کنم آرامش خونواده ام رو برگردونم .

راهی همه ی خونواده ی منه . فقط راهی نیست که خونواده اش ازش بریدن ، پدر و مادر منم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دیگه منو قبول ندارن . چون به خواسته شون اهمیت ندادم . دروغ گفتم . ولی حالا میبینم راهی ،

کسی که برام مونده تو منگنه اس ، تو برزخِ . هم این خونه و آدم هاش رو میخواد و هم نه . یکی

باید کوتاه می اومد و من زنِ دیدنِ عذابِ شوهرم نیستم . درسته ، من و راهی اشتباه کردیم که

مخفی از شما ازدواج کردیم ، ولی جرم نکردیم ، خلاف شرع نکردیم . بچه مون هم حروم نیست .

زن و شوهریم . رسما و شرعا . هر دو هم قبول داریم که باید مطلع میکردیمتون . ولی بعضی

رفتارهاتون ، نه در قبالِ من که حرفی ندارم ، در قبالِ راهی آزارم میده . اینکه بینِ بچه ی راهی و

بچه ی رهام فرق میذارین آزارم میده . اینکه مادرت . . . مادرت امروز رفت و برای بچه ای که

جنسیتش مشخص نیست ، به یمن حضورش ، کادو و عیدی خرید ، پیشاپیش و بیش از حد زود ،

برام درد داره . وقتی بچه ی من که نه ، بچه راهی ، از پوست و گوشت و استخونِ راهی رو نادیده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میگیره ، دردم میاد رویا خانم . من اینا رو تشخیص میدم که تو این خونه بین راهی و برادرش به

جرمِ واهی ای که برای خودتون تراشیدین ، که معلوله و ناتوان ، فرق میذارین . اونم به شدت زیاد

!

پاهایم سوزن سوزن می شدند . . .

چه مرگش شده بود این تن ؟ دلم لیوانی آب قند می خواست برای از بین بردنِ لرزشش .

پس خمیده خمیده به سوی آشپزخانه رفتم که برخاست :

– چی میخوای ؟ چته ؟

او که نمی دانست . . . !

هیچ نمی دانست . . هیچکدامشان نخواهند دانست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که چه کشیده ام و چه می کشم !

روزگار مرا بدجور دود و دمی کرده . وافورش را در حلقم فرو نموده بود و مرا معتادِ تریاکِ

بدبختی هایش !

بازویم را گرفت :

– چرا رنگت پریده ؟

به هم خورد معده ام ، انگار چوبی در آن انداخته و چرخ دادند محتویاتش را :

– نمیدونم . . . نمیدونم !

دوید سمتِ شیر و اندکی بعد لیوان را هم زنان برابرم گرفت :

– بخور . . شاید فشارت پائین باشه . صبحونه خوردی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر جنباندم به نه . که خشمگین پاسخم داد :

– تو و شوهرت کله خرابت به درک ، این بچه یه چیزی اش بشه کی میخواد جوابِ خدا رو بده ؟

به صورتش ، متعجب و بی حال نگاه کردم که پشت به من ، به سویِ در رفت :

– من شاید از تو خوشم نیاد ، شاید برام مرموز و مشکوک باشی . ولی من سنگدل نیستم .

جلاد و جانی هم نیستم . اون بچه جون داره و باید غذا بخوره . . .

دست بر لبه ی در گذارد :

– از جات جُم نخور الان میام !

*****

خرده نان های درون سفره را کفِ دست جمع کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– یه دو ساعت دیگه یه میان وعده ای ، چیزی میدم دستِ هیوا بیاره بالا .

لیوانِ شیرکاکائو را ذره ذره مزه کردم و تنم انگار به گرما نشسته بود .

کنارم به دیوار تکیه زد :

– خیلی جرات داری . . .

چشمانم را که ثابت بر خود دید تک خنده ای کرد :

– من فکرمیکردم راهی زبونش مشکل داره ، نگو این همه سال تو اشتباهم ! چرا فقط نگام

میکنی ؟ منظورم اینه که . . خب میدونی ؟ من . . من سیا رو خیلی میشناسم . خیلی وقته . ولی

هنوز میترسم از ازدواج باهاش . تو چطور به راهی ای اعتماد کردی که درست و حسابی

نمیشناختیش و اومدی تو زندگیش اونم با این شرایط ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبه ی تونیکِ گشادم را پیش کشیدم تا شکمم را بپوشاند :

– تو از کجامیدونی من راهی رو نمیشناسم ؟

لبش را کج کرد :

– از اونجایی که نزدیکِ بیست ساله از گذشته اش حرف نمیزنه . راهی بی اعصاب تر از

اون چیزیه که نشون میده . یعنی تو همه چیز رو میدونی ، شرایطش رو هم که دیدی و باز قبول

کردی که باهاش ازدواج کنی ؟

با یادآوری اولین آغوشِ راهی ، لبانم کِش آمدند :

– آره . با وجودِ همه ی اینا قبول کردم باهاش باشم . از کجا میدونی چیزی بهم نگفته ؟

راهی ای که من شناختم ، فرق میکنه با اون چیزی که شما از پسرتون تو ذهن دارین .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خیره به دیوار کلمات را ردیف نمود پشتِ هم :

– اولین باری که شنیدم اون مرد باهاش چی کار کرده ، داشت برای بابا تعریف می کرد . به

زحمت میتونست حرف بزنه و بابا مجبورش می کرد تمام وکمال بهش بگه . بعد بردش پزشکی

قانونی و بعدش هزار دکتر دیگه ! اما اون چیزی که تو راهی به هم ریخته بود روحش بود ، نه

جسمش . شبی که بالاخره همه چی تموم شد و برای اولین بار بعد از اون اتفاق تنهاش گذاشتن ،

نیمه های شب با جیغاش بیدار شدیم . از ترس مشت هاش قفل شده بودن . من از اون به بعد

نتونستم بهش نزدیک بشم . میترسم ازش ، از عصبانیتاش .

پلک بر هم فشردم تا هضم کنم سخنانش را که ترس خورده گفت :

– ای وای . . . خوبی ؟ من چرا انقدر احمقم . دختره . . چی بود اسمت ؟ هان . . تی تی . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خوبی ؟

سر تکان دادم :

– آره !

چشمانم را دوباره به فضایِ نورانی بازگرداندم و لب زدم :

– هیچ وقت شد ازش بپرسی چرا از دست پدر و مادرتون انقدر دلخوره ؟ هیچ وقت شد

ازش بخواین براتون از اون شب حرف بزنه ؟ نه از اینکه باهاش چی کار کردن . از اینکه چه درد و

حقارتی کشیده . از اینکه چطوری باهاش رفتار کردن . گذاشتین بغضش رو بیرون بریزه .

گذاشتین مثه یه بچه ، بچه ای که اون شب عذابش دادن و حقِ اعتراض نداشت ، ناله کنه و هق

بزنه ؟ نه . . . خوبی هاش رو دیدین ؟ مهربونی هاش ، صبوری هاش ، وظیفه شناسی هاش . من اینا

رو دیدم که قبول کردم باهاش ازدواج کنم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهی کشید و هر دو دست در مو فرو برد :

– حرف زدن راحتِ تی تی خانم . حرف زدن خیلی راحته . راهی خودش خواست باهات

حرف بزنه ، ولی تو از راهی کتک خوردی ؟

انگار رنگِ ناباوریِ نگاهم را خواند که پوزخندی زد :

– آره . همین آقا راهیِ تو . عجیب و غریبِ برات ؟ آره . چون تو مَردی رو دیدی که بالاخره

آروم شده بود . تو نتیجه ی کار و تلاش و زحماتِ خونواده رو تحویل گرفتی تی تی خانم . ولی اون

راهی ای که من شناختمش ، به هیچ وجه آدمِ مسالمت آمیز حرف زدن نبود . رهام صداش زده

بود تا یه چیزی رو بهش بده ، رفتم تو اتاقش ، کنجکاو بودم . یه ساعتی بود که تو اتاقش خودش

رو حبس کرده بود . روی زمین یه سری کاغذ ریخته بود . حتی وقت نکردم یه صفحه اش رو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بخونم . سر رسید ، دیوونه شد . مهلت نداد حرفی بزنم . فقط فهمیدم دستش بالا رفت و بعدش

نشست وسطِ شونه ام . همین ، به خاطر یه همچین چیز کوچیکی دست روم بلند کرد . بعد انتظار

داری ازش درباره ی گذشته حرف بزنم ؟ من فقط یه سرک کوچیک کشیدم تو حریم خصوصی

اش. اونم یه پسر پونزده ساله ی گوشه گیر ! اونوقت با وجود اینکه خواهربزرگترشم ، مشت و لگد

تحویلم داد . این مردی که الان آروم میبینیش ، یه روزی وقتی عصبانی میشد و میزد به سرش ،

بابا و رهام به زور میتونستن نگهش دارن . بهت گفتم تو خیلی چیزها نمیدونی !

دست بر لبِ لرزانم نهادم . عصبانیت هایِ افسارگسیخته اش را دیده بودم اما دایره ی

تصورم کوچک بود برای درکِ احوالاتی که رویا توصیف می نمود .

برخاست و تکاند شلوارش را :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره تی تی خانم . همونطور که خودت گفتی ، یه طرفه به قاضی نرو که راضی برگردی .

من قصد بدی نداشتم ، من نمیگم تو خواهر و برادرم رو پُر میکنی که لج و لجبازی کنن با مامان

وبابام ، اونا کله شقن ، بیشتر از همه راهی رو دوست دارن . اما سعی کن بهشون بفهمونی کمتر

جر کنن با مامان اینا ، اینطوری برای تو هم بهتره . سعی کن باهاشون حرف بزنی . حالام بگیر

بخواب ، رنگ و روت خوب نیست . حوصله ی داد و بیدادای اون گوریل انگوری رو ندارم !

ساخته و منتشر شده است)wWw.iA.Com(این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

قبل از اینکه خانه را ترک کند ، با صدایی ضعیف پرسیدم :

– بازم . . . بازم از این . . . از این کارا کرده ؟

اندکی مکث کرد ، اما رو به سویم نگرداند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره . حتی بدترش . . . !

*****

چشمانش را درشت کرده و فریاد کشید :

– چ چ چی گُ گُ گفتی ؟

ترسان عقب عقب رفتم و شانه به دیوار فشردم :

– ببخشید !

دست در مویم انداخت و تکانی به سرم داد :

– ب ب بّ به چ چه جُ جر جراتی ؟

کفِ دست رویِ سینه اش نهادم و این مردِ خشمگین را نمی شناختم ! :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی . . . به خدا قصدِ بدی نداشتم . . فقط . . فقط میخواستم بیشتر بدونم . . . !

زانویِ خمیده اش را بر بطنم کوبید و درد در رگ و پیِ تنم پیچید . پسرکم انگار جیغ می

کشید !

ناله ای زدم که صدایم خفه شده بود از شدتِ ضربه .

گلویم را گرفت :

– غ غ غلط . . . غلط ک ک کردی !

هق هق کنان در خود جمع شدم و شکمم را ماساژ دادم :

– راهی . . . راهی ، بچه ام !

و به مانندِ موجودی بی عقل ، از باز کردنِ لب به گفتنِ حقیقت پشیمان شدم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما چشمانش را خون سد کرده بود برایِ دیدنِ کیستیِ من .

که کمربند از کمر بیرون کشید و صدایِ دریدنِ هوا و بعد نشستنش بر تنم ، جیغم را بلند

کرد .

– تی . . تی !

با دیدنِ صورتش در نیم سانتیِ چشمانم ، بیشتر جیغ کشیدم !

آنقدر که حنجره ام خراش خورد .

سرم را به سینه چسباند و من به چنگ گرفتم پهلویش را ، لب هایش را میانِ موهایم حس

می کردم . . .

زیرِ گوشم زمزمه نمود :

– هی هیس ! خّ خوا خوابه ! خّ خواب دی دیدی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به زحمت از میانِ گریه ، نامش را خواندم :

– را . . . راهی !

لب به گوشم چسباند :

– جّ ج جونم ؟؟

جریانی از پهلویِ راستم به همتایِ چپش ، پر از درد حرکت کرد . جیغ کشیدم :

– راهی . . .

و دوباره و این بار همچو گربه ای زخمی در خود پیچیدم .

صدایِ ضربه هایی می آمد . . .

پر از ترس صدایم زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . . تّ تی . . . ؟ ع ع عزی عزیزم !

مرا رویِ تشک رها کرد و فریاد بر آوردم :

– را راهی ! راهی !

به پهلوی راست چرخیدم و پتو را بینِ انگشتانم فشردم . دستی بر بازویم نشست :

– چی شده ؟ چشه ؟ تی تی ؟ دختر ؟

پر از گریه گفتم :

– درد دارم . . درد دارم . . . مامان !

دستش بر تنم نشست ، آرام و دورانی چرخ دادش بر تپه ی فندق . . .

زانوانِ راهی برابرم به زمین خورد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . تی . . . عزی عزیزم . .

دست سویش دراز کردم :

– راهی . . . بچه ام . . بچه ام مُرد !

زن با صدایِ بلندی گفت :

– برین بیرون بقیه تون . . . دورش رو خلوت کنین . رویا یه لیوان آب قند بیار . . آبش

سرد نباشه .

و بعد خم شد بر تنم :

– هیش ! چیزی نیست . . چیزی نیست . نمرده . . نمرده . . گریه نکن . . .

راهی دستم را به لبش چسباند ، صدایش می لرزید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . . تی . . . گ گ گریه . . گریه نکن !

درد آرام گرفته بود اما اشک هایم بی وقفه جاری !

زن که حال که از شوک درآمده بودم ، می شناختمش ، آهسته پتو را بر تنم کشید :

– خواب بد دیدی ؟

لب جلو دادم و سر تکان . مادر رو به راهی گفت :

– ترسیده . احتمالا به خاطر همونه ، ولی وایستا یه کم آروم بگیره ، ببرش درمونگاه تا

خیالتون راحت شه .

در برابرِ مادرش خم شد و زیرِ پتو به من پیوست ، دست هایش را دورم حلقه کرد :

– ج جو جونم . . خ خُ خوش خوشگلم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میانِ سینه اش صورت چرخاندم :

– درد داشت . راهی . . طوفانم . . فندقم . . راهی بریم دکتر . . راهی !

گونه ام را بوسید :

– ج جو جونم . . بّ با باشه !

صدایِ مادرش از خلسه بیرونمان کشید :

– پاشو اینو بخور دختر .

تلاشی کردم برای کمی فاصله گرفتن از راهی با شرم و خجالت ، ته مانده ی درد هم به

همراهشان . اما راهی سرسختانه بازوانش را دورم نگه داشت :

– بُ بُ بخور !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگاهِ مادرش اخم داشت . اما راهی سرشانه ام را بوسه ای زد :

– ج ج جونم . . ه ه هق نَ نزن ! جو جونم !

اندکی مرا پس کشید و شانه ام را سپرد به بالشت و لیوان را به دستم داد :

– بخُ بخور !

معذب بودم زیرِ نگاهِ مادر و خواهرش . . . اما نوشیدم از آن مایعِ شیرین و سعی کردم بی

توجه باشم به ترسی که مرا نسبت به وضعیتِ کودکم دلنگران می کرد . که دلم می خواست تکانی

بخورد و نشان دهد که سالم و سلامت در مایعِ درونِ کیسه ی آب غوطه می خورد ! !

کنارم نشست و دستم را گرفت :

– دَ دَّ درد دا داری هَ هّ هنوز ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اگر می فهمید که من مجموعه ی خاطراتش را در دست دارم چه می کرد ؟

آیا باز هم چنین مهربان با من رفتار می نمود یا همانند راهیِ درخواب مرا به باد کتک می

گرفت ؟

چانه ام لرزید ، سر بالا انداختم :

– بریم دکتر ! حس میکنم . . حس میکنم یه چیزی اش شده !

و از یاد بردم مردی که در خواب مرا کتک می زد ، هم اکنون مانتو به تنم می کند !

تنم را تکیه داد به خودش :

– پّا پاشو !

رویا به سمتم خیز برداشت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بذار من کمکش کنم . بابا ماشین رو روشن کرده . . .

اما راهی سرسختانه یک دستم را در دستِ خود نگه داشت و تا زمانِ سوار شدن بر خودرو

رهایش نکرد . .

و نگاهِ مادرِ راهی ، حتی لحظه ای از دست هایِ در هم گره خورده ی ما جدا نشد !!

*****

چشمانش از خستگی دو دو می زدند اما صبورانه دکمه های مانتویم را گشود :

– بِ بِ بِ بخواب .

آهسته با سرانگشتانش نوازش کرد موهایم را . خم شده و پیشانی ام را بوسید :

– خ خّ خوبی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندِ کم رمقی بر لب راندم :

– خوبم !

ژاکتِ کلفتی را برابرم گرفت :

– بِ بِ بپوش !

دست و پایِ کرختم را تکانی دادم :

– خوابم میاد راهی . .

اخم کنان بازویم را فشرد :

– س سر سرده . دُ دُ دکتر گ ُ گ ُ گفت گ َ گ َ گرم نِ نِ نگهت دّ دا دارم . .

به اجبارش نشسته و با تخسی لب برچیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خب من که خوبم . بذار بخوام . خسته ام .

آستینِ ژاکت را به دستم پوشاند :

– تَ تَ ترس خُ خُ خُ خوردی . . . اِ اِ استِ استرس بَ بدِ بَ بَ بَ برات .

دکمه های لباسِ بافتنی را بست :

– دکتر گفت که هم من خوبم و هم طوفان . فقط یه خوابِ بد بود و یه وحشتِ بدتر .

هر دو دستش را مستقر کرد بر محلِ موقتی فرزندمان :

– ب بّ باید اَ از فِ فک فکرای بَ بد دو دو دوری کُ کُ کنی . نَ ن نباید اِ اض اضطرا طراب

دا دا داشتِ داشته با با باشی . . . ف فِ فشا فشارت با با بالا پا پا پائین می می میشه ! نَ نَ نبا

نباید زی زی زیاد چی چی چیزایِ س س سرد بُ بخو بخوری ! خو خو خودتو گَ گَ گرم نِ ن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگه دا دا داری !

بی حوصله دست هایم را رویِ دستانش گذاشتم :

– خیله خب آقای دکتر . حالا میذاری ما بخوابیم ؟

که به ناگاه جایی زیر دست هایمان چیزی فوران کرد !

متعجب و ترس خورده نفس در سینه هایمان حبس شد !

چشمانِ راهی گردتر از هر زمانی شده بود :

– چ چّ چی بود ؟

خندیدم و همراه با آن ، اشک شّره کشید از گوشه ی چشمم ، این بار از خوشحالی :

– فندق کوچولو هم خوابش میاد . . زیادی بیدارش نگه داشتیم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بهت زده لب زد :

– او او اون بّ بود ؟

سر تکان دادم و پسرک برای اول بار اظهار وجود کرد . . . !!

*****

–" پدرم علاقه ی زیادی داشت که خانواده اش پر جمعیت باشه . و من ندونسته پا به

دنیاشون گذاشتم . یک برادر و دو خواهر بزرگترم سالم پا به این دنیا گذاشتن ولی من با وضعیتم

همه رو ناامید کردم . هیچ کدوم از فرزندان پدرم رنگ چشم هاشون رو از اون به ارث نبرده بودن

اما من . . . منی که معلول بودم و بیمار ، دقیقا نگاهی شبیه نگاه اون داشتم . خوشحال بود . . اما

مادربزرگ میگفت وقتی دستم رو دید ، عقب کشید . . ترسید . . حالش بد شد ! و مادر . . انگار

باورش نبود که من از شکمش بیرون اومدم . . . هیچ وقت نتونستم قبول کنم که قسمت این بود . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. اونها اشتباه کردن و من تاوانش رو دادم . منی که تا ده سالگی دلم تنها به محبت های پیرزن

خوش بود و حمایت های پنهانی پدر . کسی بدرفتاری نمی کرد ولی جو خونه سخت بود و سنگین

و پر از مشکلات و اما مادر ، رنجور و نزار از همه کناره گرفته بود ، دلش می خواست محبت کنه

ولی بدجور روزگار قامتش رو سوهان کشی کرده بود . انقدر زندگی رو دورِ تند چرخید که

سرگیجه گرفتیم . همه مون . . من . . . پدر . . . مادر . . . و خانواده . . . فقط یه مهره بود که نمی

ذاشت متلاشی بشه این بودن و اون هم ، ته مونده ی محبتی که پدر به گنجشک هاش داشت !

همسر و بچه هاش را زیر پر و بالش گرفت و کشید . . انقدر تا بالاخره خدا خواست و تلاش ها ثمر

داد و مادر به خودش اومد اما . . . من دیگه قرار نبود پسرِ سر به زیری باشم . . . "

خسته چشم هایم را مالیدم و سر به بالشت چسباندم . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پسرکم باید می دانست پدر چگونه پا گرفته و شخصیتی چنین یافته است . و من نمی

توانستم بر حسِ خواستنش غلبه کنم . بالاخره روزی باید تمام و کمال می فهمیدم که چه چیزی

مردم را اینگونه آزرده ساخته از خانواده اش . . . .

خمیازه ای کشیده و برگه ای دیگر در دست گرفتم :

–"اولین بار که با کسی دست به یقه شدم ، فقط پونزده سالم بود . هستن آدم هایی که یه

دوره از زندگی شون نا آرومه . یکی میگه جوونی آرومی نداشتم ، یکی کودکی اش رو پر از تلاطم

می دونه اما من . . هیچ دوره ی آرومی نداشتم . . . ! پر از درگیری و ناتوونی و سرکشی ! زندگی

من مثه کشتی ای بود که وسطِ طوفان گرفتار شده بود . . هر سختی اش یه موج بود که منو می

کوبید و من سگ جون تر از هر چوب و فولاد و ماده ای که بدنه ی کشتی رو میسازه ، رو پا می

ایستادم و می شدم زخمِ چشمِ روزگار . . پدر باور نمیکرد . چشم هاش گرد شده بود از سر و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صورتِ خونیِ پسر و گونه ی ورم کرده ی من . . . ولی من نمی تونستم طاقت بیارم منو تماما

نادیده بگیرن و تحقیر کنن . . . دیگِ صبرم که صبح تا شب رویِ گاز بود ، یه وقت هایی سر می

اومد . . . ! "

کاغذ را بر سینه گذاشتم و به اولین دعوایِ همسرم فکر کردم . .

که این مرد را چه می شود که به کسی پرخاش می کند ؟ آن هم خونین و مالین !

اولین ها گاهی چیزهای خوبی هستند . .

گاهی مخلوطی اند از خیر و شر و گاهی تماما خیر . . . !

اولین ها زمانی اتفاق می افتند که تو ، انتظارش را نمی کشی و چشم به راهشان نیستی و

اولین دیدار ما زمانی اتفاق افتاد که من دست شسته بودم از امید و کمکی . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عصرِ گرمی بود . . .

عرق بر تنم سر می خورد و من کلافه و غمگین کیف بر زمین و به دنبال خود می کشیدم

برای رسیدن به خانه ، دوشی آب سرد و بعد پناه گرفتن زیرِ وزیدنِ بادِ مصنوعیِ پنکه .

دلم پر بود از تنهایی . . غمِ بزرگی بر گرده داشت !

حواسم در بندِ راهِ راست نبود که به ناگاه خود را یافتم در کوچه ای ناشناخته !

لحظه ای گیج تنها دور و برم را نگریستم برای یافتن نشانه ای و آشنایی که مرا برساند به

خانه ام اما . .

ذهن که بایستد از کار دیگر ایستاده !

خودت را حلق آویز هم کنی ، ذره ای از جایش تکان نمی خورد محضِ رضایِ خدا . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تا به خود بیایم و راهِ آمده را بازگردم ، بستند مسیرم را دو جوانِ شرور با برقِ چشم هایی

ترسناک !

ترس وجودم را تسخیر کرد. گامی عقب آمدم به امیدِ اینکه کسی باشد ولی در آن گرما

مگر کسی سایه ی خنکِ خانه را رها می کرد ؟

خواستم جیغی بکشم که دستی بر دهانم نشست و دستِ دیگری بر تنم قدم می زد !

کیفم را از دستم ربود جوانِ دیگر و به جست و جو درونش پرداخت و تقلا مگر فایده ای

هم داشت ؟

به زاری افتادم وقتی مرزهای ممنوعه ی تنم داشت دریده می شد اما . . .

نعره ای در سکوتِ کوچه درخشید و کسی می دوید انگار !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گوشه ی دیوار رها شدم و لرزیدم . بی پناه و ترسخورده . . .

زد و خوردی شد ، درِ خانه ها باز و سرانجام ناجی ام برابرم زانو زد . .

دست سویم دراز کرد :

– خّ خّ خا خانم ؟

– خا خا خانُ خانمم ؟

چشم هایم از وحشت گشاد شدند و امان از این ذهن که درگیر می شد و دیگر بیرون نمی

آمد از گذشته !

زیرِ بالشت پنهان نمودم کاغذ را و تا کمر راست کنم و بنشینم در آستانه ی در پدیدار شد

:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آ آ آج آجیل گ ِگ ِگرفتم !

لبانم را کِش آوردم و نفسی آسوده رها کردم . که خدا رحم نمود در ابتدای ورودش ،

همیشه نامم را می خواند و از من دل می ربود.

آویزانِ گردنش شدم و چه شباهتی پیدا کرده بودم با کوالاها . . . !

سیبکش را بوسیدم :

– جونِ دلم ؟ دستت درد نکنه . . خسته نباشی .

دست هایش را حائل کمرم کرد و همراهی ام برای رفتن به سالن . نوازش های آرام و

نامحسوسش بر پهلویِ برآمده ام ، پر بود از حس هایِ خوب . . .

حسِ خواسته شدن که پسرکم نیش هایش را انگار باز می کرد که پدر دوستش دارد . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پلاستیک را برابرم گرفت :

– بِ بِ ببخ ببخشید . . . پُ پُ پولم کَ کَ کم بّ بود وّ وا واسه ای ای این . . . نی نیم نی

نیم کی کیلو گ ِگ ِگرف گرفتم ف ف . .

انگشت بر لبش نهادم :

– دستت درد نکنه عزیزم .

دست در مو فرو برد و شرمساری اش را حاضر بودم کور شوم و نبینم .

اصراری به خریدِ عید نداشتم و ترجیح میدادم پناه بگیرم در این خانه و ماه های بارداری

ام را با آرامش بگذرانم .

صدایش را از جایی نزدی کِ نبضِ گردنم شنیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ع ع عص عصری بِ بری بریم خَ خرید . . . مّ ما ماهی هَ هم بِ بِ بخریم !

بازویش را لمس کردم :

– منو بذار خونه خودمون ، خودت برو ماهی بخر و بیا !

مرا روبروی خود نگه داشت و اخم نشاند بین ابروانش :

– چّ چّ چّ چرا ؟ پُ پو پول گُ گُ گذا گذاشتم وّ وا واسه خ خ خرید !

یقه ی پیراهنش را لمس نمودم با سرانگشتانم :

– میدونم . ولی چیزی نیاز ندارم عزیزدلم . میخوام برم یه کم خونه رو گردگیری کنم .

مثلا سال جدید داره میاد و ما هم چند روزه نرفتیم اونجا .

موهایِ سرکشِ رویِ پیشانی را کنار زد :

– دّ دّ درو دروغ می می میگی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به ناز لب جلو دادم:

– راهی ؟ من ؟ درو و و غ ؟

خندید و نازم را رویِ هوا قاپید ، عقب کشید :

– پ پّ پ پس چِ چر چرا خ خری خرید نَ نَ نریم ؟

کمی دور شدم به قصدِ رفتن به آشپزخانه و آماده ساختنِ استکانی چای و نبات برایِ او :

– گفتم که چیزی نیاز ندارم راهی . باید برم خونه رو تمیز کنم .

به دنبالم آمد و تکیه زد به دیوار :

– ک کّ کار ن نبا نباید بُ بکُن بکنی !

دست به کمر زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟ من یه عمر کار کردم ! اینا برام چیزی نیست . دکتر گفته نباید استرس داشته

باشم . دیگه یه دستمال کشیدن استرس نداره که !

دست رویِ چانه کشید و با تفکر نظاره ام نمود . نیشخندی بر لب پدیدار کرد :

– هَ هَ هوا هوایی ام می می میکُ میکنی ها !

چشمکی زدم و دلم چه قدر شیطنت هایِ این مرد را طلب می کرد ! :

– شما همیشه مرغ هوایی بودی ! چه طوری پا بندِ زمین شدی خدا داند !

پشت کردم برایِ روشن کردنِ شعله که مرا در برگرفت :

– نِ نِ نگاهت . . . صَ صَ صیادمه !

عشق که شاخ و دم نداشت . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عشق هیکل های آنچنانی ، زبان ریختن هایی کیلویی و ولخرجی هایِ بی امان نمی خواهد

. .

عشق یک دلِ ساده ، یک نگاهِ پاک و دستانی حمایت گر می خواهد . .

مردِ من بی شک خودِ واژه ی عشق بود . . .

****

خانه بوی عید می داد ، چشم های راهی لبخندهای عمیق تری از هر زمانِ دیگری می

زدند !

من تبدیل شده بودم به توپی که تنها اشاره ای برای غلتیدنش کافی بود !

سفره ی هفت سینِ کوچکی ترتیب دیده بودم گوشه ی اتاق ، هر دو خانه را اندکی مرتب

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کرده بودم تا با آمدنِ سالِ جدید حداقل گرد و خاکی بر آن ننشسته باشد .

انگار هوای بهاری سطلی رنگ ، از جنسِ شادی به دست گرفته بود و بر در و دیوار می

پاشید .

نیمی از قلبم را شادی پادشاهی می کرد و نیمی دیگر را غصه و دلتنگی . . . !

شاد بودم از طلوعِ دوباره ی زندگی ، سرآغازی جدید و اما غمگین بودم از تصور اینکه

زندگانی خوب تا نکند با مردمانی . . .

اینکه کسی نتواند شادی کند به هر دلیلی ، اینکه باشند کسانی که کیسه هایشان خالی از

مالی و چشم هایشان پر از حسرت .

و دلم مچاله می شد چون ماشینی که در دستگاه می انداختندش برای قراضه کردن .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلتنگ از روزهایی که می رفتند و بازگشتی نداشتند . .

عجیب بود که ترکیبی چنین ناهمگون از احساسات در من گرد آمده !

و راهی ، مردِ من ، انگار طاقت نداشت که در خیالِ خود ، خود را برابرم سرافکنده تصور

کند که تهیه ندیده لباسی برایم به عنوان چشم روشنیِ سالِ جدید و نمیدانست که او در ذهنم ،

بالاترین مکان را در اختیار داشت !

که بی خبر ، برایمپیراهنِ بارداریِ صورتی رنگی را خرید !

به یاد آوردم نوشته هایش را از سال تحویل . لبخندی زدم . . .

–" سال تحویل ها خوبه . .

انگار حتی لامپ ها به شکلِ دیگه ای نور میدن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حتی نگاه های خانواده فرق میکنه . .

سورنایِ نوروز که نواخته میشه ، یه حسی چنگ میندازه تو گلوم که بالا بیاد . . .

می خواد اظهار وجود کنه با سر خوردن رو گونه هام اما . ..

اون لبی که کِش می یاد از خنده ، نمِ چشم هام رو پس میزنه . .

اولِ بهار ، خورشید جورِ دیگه ای می تابه . . . "

دلم بی تابی می کرد برای رسیدن به صفحاتی که شاید نامی برده باشد از زن و دختری که

در گذشته اش حضور داشته اما . .

نمی توانستم بگذرم از شادی هایِ کوچکِ مَردم .

شمع ها را روشن کردم و قرآنِ کوچک را در سینی ، کنارِ لیوانِ آب نهادم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می دانستم بودن در کنارشان ، آرامششان را بر هم خواهد زد ، پس ترجیح دادم به ماندن

در این خانه و تحویل بگیرم سال جدید را همراه با راهی و طوفانی که انگار این روزها شباهت

بیشتری می دید بینِ فضایِ درونِ شکمم و زمینِ فوتبال .

سینی را به دستانِ راهی سپردم :

– سه ، چهار دقیقه مونده به تحویل سال . بیرون در وایستا ، سال که تحویل شد میام

سراغت . خب ؟

لبخندی زد و می دانست که میمیرم برای خنده هایش ؟

کنارِ سفره نشسته و قرآن بزرگ را به دست گرفتم ، آهسته خواندم سوره ی کوثر را و

صدایِ موزیک قطع شد . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سکوتِ محض و دعایِ تحویل سال.

قلبم بلند می کوبید و گویی صدایِ قلبِ طوفان را نیز می شنیدم . داشتن چنین حس

هایی طبیعی بود؟

سال تحویل شد و من با چشمانی نم دار و خنده ای بر لب ، دست بر بطنم کشیدم :

– سال نوت مبارک فندق مامان . . .

برخاستم و دررا برایِ راهی گشودم :

– سال نو مبارک . . .

پایِ راست داخل نهاد ، قرآن را بوسید و مقداری آب به گوشه ی راستِ در ریخت ، ادامه

دادش در تمامِ چهارچوب هایِ خانه به قصدِ روشنایی .

سینی را بر کانتر نهاد و دست برایم گشود . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بویِ بهار و بهشتِ من ، جایی میانه ی سینه اش بود .

*****

انگشتانش موهایم را به بازی می گرفتند و من سر بر سینه اش ، خیره بودم به درختانِ نو

برگ و هوایِ سرد و آفتاب یِ روزِ اولِ بهار صورتم را نوازش می کرد :

– م ما مامانم . . . ه ه همی همیشه . . بَ بَ برام . . برام عِی عیدیم رو . . . شَ شبِ قَ

قَ قبل . . می می میذاشت . . زی زی زیرِ با با بالش !

دکمه اش را میانِ انگشتانم چرخاندم :

– پس همیشه نفر اول بودی که عیدی می گرفتی ؟

گوشه ی ابرویم را نشانه رفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آ آ آ آره !

در آغوشش جا به جا شدم و برایم باورِ چنین فاصله ای میانشان ، سخت بود :

– پس چرا الان . . الان انقدر دورین از هم ؟

تنها در سکوت نظاره ام کرد . هر دو دستم را دورِ بازویش پیچیدم :

– دوست داری بریم پائین و بهشون عید رو تبریک بگیم ؟

اخم ، ابروهایش را پیوندی کرد . بعد از اندکی مکث لب گشود :

– چ چ چرا او او اونا بّا باهامون خُ خُ خوب نَ نبا نباشن ؟

جدا شدم از او و روبرویش ایستادم :

– مردِ حسابی ، اول باید کوچیکترا برن . بریم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب به هم فشرد و دستی بر صورت سائید :

– خو خو خوششون نِ نمیاد . .

هر دو دست سویش دراز کردم :

– ما یه وظیفه ای داریم که باید انجام بدیم . خب ؟

با تردید خیره ی دستانم شد .

آنقدر طول داد که ناامید شدم از همراهی اش اما . .

پنجه هایم را محکم گرفت .

ایستاد و من از پائین خیره شدم به صورتِ مهربانش . :

– ف ف فقط ب بِ به خا خا خاطر تّ تو .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تبسمی بر لب نگاره کردم که ارزشی داشتم برایش تا آن حد ، که خاطرم را محترم می

شد برای پذیرفتنِ درخواستم برای دیدار با خانواده ای که از آنها گله مند بود :

– به خاطر همه مون .

دندان قروچه کرد و می دانستم در دل هنوز رضایت ندارد به این کار ؛ اما نمی خواستم

جایِ گلایه ای در آیند باشد .

*****

راهی :

گلایه ی من از آنها به این زودی قابل رفع و پاکسازی نبود اما . . .

بعضی چشم ها چیزی نیستند جز یک صفحه ی خالی و پوچ .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بعضی چشم ها آرام ات می کنند . .

بعضی چشم ها تو را عصبی و متنفر می کنند ولی . .

بعضی چشم ها روحِ سرکشِ وجودی ات را رام و مسخ می کنند . به سانِ اربابی مقتدر تو

را برده ات می سازند .

و نگاه تی تی ، جادوگری بود بی مانند ، مرا بی کلام و اجباری مطیع خود می کرد .

او تلاش می کرد برای یافتنِ پشتیبانی برای زندگی مان و بی انصافی بود اگر همراهی اش

نمی کردم وقتی شرایطی سخت را پشت سر می گذاشت .

مسلما آنقدر توانایی درک داشتم که بدانم بارداری سختی را طی می کند ، بدونِ مادر و

مراقبی با شوهری معلول و بی تجربه و کم درآمد . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تونیک بر تن کرد و مو پشتِ سر جمع . شال بر سر انداخت و رژی بر لب کشید .

با لبخندِ بی مثالش برابرم ایستاد :

– بخند عزیزم . . اولین روزِ سال رو با اخم نگذرون .

مرا ناآماده که دید ، دست هایش دکمه هایِ پیراهنم را بستند :

– راهی جان ، تو خودت به من گفتی مادرت همیشه اولین نفر به تو عیدی میداد . با اینکه

اونو مقصر این وضع می دونستی ، با اینکه خودت از مشکلات و بیماری اش حرف زدی . چی

میشه اگه تو اولین قدم رو برداری ؟ با اینکه میدونم از ته دلت راضی نیستی ولی بالاخره یه جایی

باید تمومش کرد . تو نمیتونی از این خونه بزنی بیرون و دست زن و بچه ات رو بگیری و زندگی

کنی و هیچ وقت به خونواده ات نیاز پیدا نکنی . هر آدمی ، یه روزی ، یه جایی به خونواده نیاز

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیدا میکنه ، حتی به عنوان یه پناه برای بچه اش . و حتی یه لحظه نمیتونی تصور کنی حال آدم

هایی که میرسن به اینجا و خونواده ندارن . از دستش دادن ولی تو داریشون ، همه شون رو .

مادرت رو ، پدرت رو ، خواهرا و برادرات رو . میدونم دلخوری ، ناراحتی ، عذاب کشیدی ، ولی به

خاطر خودت نه ، به خاطر بچه مون سعی کن ببخشی ، ولی فراموش نکن . تو ذهنت نگه دار و

خودت اونطور رفتار نکن .

دکمه ی شلوارم را گشود و لبه های پیراهن را در آن جا داد ، با لبخند کمربند را مرتب

کرد و این زن برایم چیزی بیش از یک همسر بود .

شانه برداشت و موهایم را سامان داد . عینک را برداشته و رویِ بینی مستقرش کرد :

– خُب ! اینم آقا خوشگله ی من . . خم شو ، خم شو کارت دارم !

با ابروهایی بالا رفته کمی گردن پیش بردم و لب هایش آرام گونه ام را لمس کردند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– عیدت دوباره مبارک . مرسی از عیدی ات ، هر چند زودتر بهم دادیش .

و پنجه هایش را دورِ مچِ دستم پیچید و بر شکم گذاشت :

– بهترین هدیه دنیاست راهی . هر روز که میگذره بیشتر قدردانت میشم ، حتی با وجود

اینکه نمیدونستی داری چه لطف بزرگی بهم میکنی . یه تیکه ، یه گوشه از وجودت برای من یعنی

خودِ دنیا .

و حتی مهلت نداد برای ابراز محبت که دستپاچگی در عین آرامشش محرز بود :

– بریم دیگه . ممکنه مامانت اینا جایی برن . . . !

و مرا به دنبال خود کشید .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خون خونم را می خورد . . . !

به گونه ای رفتار می کردند انگار تی تیِ من ، بخشی از دیوار بود .

به محض ورود ، دخترکم با نهایتِ ادب ، سال نو را شادباش گفت بر آنان و پاسخِ سردشان

به مانند شات گانی بود که لبخند را بر لبانش کُشت . . . !

گوشه ای نشسته و با وضعیت سختی پایش را جمع کرده بود تا بی حرمتی نکند و دلم به

آتش نهانی ترین طبقه ی جهنم می افتاد انگار ، وقتی می دیدم هیچ توجهی بر او نیست !

دستش را فشردم و بی ملاحظه ی جمع و حضورِ پدر ، بوسه ای عمیق بر پشتش نهادم که

به اعتراض زمزمه کرد :

– راهی . . ! زشته !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بر پایم نهادم دستش را و به بازی گرفتم انگشتانش را :

– هی هی هیچم زِ زِ زشت نی نیس !

به پدر خیره شدم که در ابتدایِ ورودمان او تنها کسی بود که به غیر از دوقلوها تی تی را

مستقیم خطاب قرار داد و کلمه ای بیش از بقیه گفت با آرزویِ سالی خوش ، آن هم چنان

سرسنگین که بر سرِ معده ی مغزم ماند . . . !

در جدال بودم که پاسخی دهم آنها را و متوجه سازمشان بابتِ رفتارِ ناشایست ایشان اما .

. .

تی تی از من انتظار رفتار عاقلانه ای داشت ، در شان و اندازه ی سن و جایگاهم . حال

دیگر پسری مجرد و غد نبودم ، من همسرِ زنی به پختگی و خانمی تی تی و پدرِ فرزندی بودم که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چیزی به متولد شدنش نمانده بود .

پوف کلافه ای کشیده و نگاهم را به ظرفِ آجیلی دادم که هیوا برابرمان گذارده بود .

پسته ای از پوسته خارج و برابرِ تی تی گرفتمش :

– بُ بُ بخور !

نگاهش را زیر زیرکی چرخاند بینِ دیگران و بعد به آهستگی آن را به کام برد .

صدایِ مادر نگاهمان را سویِ او چرخاند ، پاکتی به دست گرفته و می گشت در جمع و

عیدی شان را به دست هر کدام می داد .

برابر پری خم شد و گونه اش را بوسید :

– عزیزدلمی عروس . . ان شاءالله سالِ دیگه دو تا عیدی میدم بهت . یکی واسه تو ، یکی

هم واسه نوه ام .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و تفاخر و غرور پری هنگامِ بازپس دادنِ بوسه ی مادر ، باعث شد حس کنم درونِ سینه ام

به جایِ قلب ، گلوله ای آتش جای دارد . . . !

نوبت که به هیوا رسید با ذوق دست در گردنِ مادر انداخت و گونه اش را با لب هایش

تماس داد . .

رسید نوبتِ من و با کمالِ تعجب پاکتی را به سویِ من گرفت :

– بگیر عزیزم . ان شاءالله به خوشی خرج کنی . . !

چشمانش مهربان می نمودند و این همان زن بود که به هنگامه ی تبریک ، نگاه در

چشمانم نیفکند ؟

با تردید دست پیش بردم و حیرتم بیشتر شد وقتی بوسه ای هم بر گونه ام زد . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما تمامِ این احساسات چندان دوام نیاورد که بی تفاوت گذر کرد از برابرِ تی تی و مگر

منی که تی تی را تمام و کمال حس نموده بودم ، نمی توانستم تشخیص دهم گرفتگی اش را که

سر پائین فکند ؟

ناراحتی اش بابتِ عیدی و مبلغِ درونِ پاکت نبود ؛ که می دانستم مال دوستی در خصیصه

های تی تی جایی ندارد . اینکه به حساب نیامده ، درد داشت برایش . . . !

دندان بر هم فشردم و دیگر چنین بی احترامی ای را تاب نمی آوردم .

که تی تیِ من ، صادقانه درخواست کرد برای سرزدن به پدرومادرم و تبریکِ عید به آنان ،

ولی آنها حتی با گرمی نپذیرفتندش ؛ با ملاحظه ی روزِ اولِ سال !

قصد کردم به برخاستن و اعتراض که بازویم را گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی جان . . . !

اما دیگر نمی توانستم بنشینم و ببینم که یا بی حرمتی می کنند نسبت به او ، یا ندید

میگیرندش .

خشمگین نگاهی به او انداختم ، ملتمس مرا می خواندند چشمانش ، اما نمی توانستم . . !

هنوز آنقدر صبور نشده بودم که سکوت کنم . . . . !

بیرون کشیدم بازویم را از دستانش ، نگاهشان ثابت مانده بود بر صورتم . :

– دی دینِ دینتون ای ای اینه ؟ آ آ آ آبرو آبروتون ای ای اینه ؟ فَ فَ فرهن فرهنگتون

ای اینه ؟

پدر بود که با لحنِ خشکی به سخن درآمد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– حرمتِ جمع رو حفظ کن راهی . . !

به خروش آمدم ، درونِ سرم چیزی جیغ می کشید ! :

– حُ حُ حرمت ؟ حُ حُ حرمتِ تتون ای اینه ؟

پاکت را بر زمین انداختم و صدایم بالا رفت :

– مَ مَ من مُ مُ محتا تاجِ . . . محتاجه پو پو پولتون . . پولتون نی نیستم !

حضورش را کنارم حس کردم:

– راهی ! این چه کاریه ؟

دلم می سوخت برایِ او که گرفتار آمده بود در چرخه ی زنگ زده ی روزگارِ من !

با انگشت مادر را اشاره رفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– زَ زَ زنه من . . . حُ حُ حرمت دّ دا داره ! ق ق قب قبلا هم . . گَ گَ گفتم ! او او اومد بِ

بِ بهتون تَ تَ تبریک بِ بِ بگه ! او او اونوقت . . اونوقت شُ شُ شما . . . !

دستم را گرفت و دستِ دیگر بر گونه ام گذارد و صورتم را به سویِ خود گرداند :

– راهی منو نگاه کن . . عصبانی نشو عزیزم . راهی جان !

نمی خواستم بشنوم توجیحاتش را ! نه در برابر آنهایی که حتی احترام مهمانِ باردار و

معصومشان را نگه نداشتند !

به دنبالِ خود از پله ها بالا کشیدمش که قبل از بستنِ در صدایِ بلندِ رهام آمد :

– فک کردی کی هستی ؟ هان ؟ خجالت نمیکشی جلو بابا صدات رو میندازی تو سرت ؟

قصد کردم به دوباره حضور در جمع شان و دادنِ پاسخِ رهام که دست هایش بر سینه ام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نشستند و مرا به عقب هل داد:

– چرا اینطوری میکنی راهی ؟ چته ؟

در را بست و به آن تکیه زد . با دست به در اشاره کردم :

– نَ نَ ندیدی چ چِ چطور رَ رَ رفتا رفتار کَ کَ کردن ؟

اخم کرد و او نیز صدا بالا برد :

– چی کار کردن بنده خداها ؟ بی احترامی دیدی ؟ توهین دیدی ؟ چی کار کردن اینطوری

جوش آوردی مگه ؟

صدایِ حنجره ای در اختیارم نبود که نعره در خانه پیچید :

– تّ تو . . . تو رو حِ حسا حساب نَ نَ نکردن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سکوت کرد با چشمانی درشت و چانه اش لرزید . . . گویی انتظار نداشت چنین برهنه به

رخش بکشم واقعه ای را که لحظاتی پیش خود از تلخی اش سر به زیر انداخته بود . . . !

که مهم نبود عیدی ، پول و کادو ؛ مهم این بود که همسرم را ، کودکم را ، جزئی از جان و

تن و روحم را محسوب نمی کردند از خودشان و این زن باز می خواست تلاش کند برای پیوند

زدن من با آنها . . . !

پرده ی چشمانش را پائین کشید تا مشخص نشود آبگرفتگیِ درونِ خانه اش .

لب که بر هم فشرد ، پشیمان شدم از حرفی که بی موقع دهانم را ترک کرد . قصد نمودم

به جبرانش که چشم گشود :

– راست میگی . من رو حساب نکردن چون عروس دلخواهشون نیستم . چون به

انتخابشون نیستم . ولی تو پسرشونی ، پاره ی تنشونی ، دیدی که مادرت تو رو حساب کرد ، بهت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عیدی داد ، بهت لبخند زد ، مِهرش رو خرجت کرد . پس تو هنوز جز اونایی . بنابراین دلخوری ای

نباید داشته باشی . اگه الان بری بیرون ، هر چی از دهنت درمیاد بگی و حتی با رهام دست به یقه

بشی هیچ راه بازگشتی نمیمونه . . تو این وسط فقط باید باشی ، تو هنوز براشون عزیزی . این منم

که باید جبران کنم . . !

ناباورانه نگریستمش ، بازوانش را بینِ دستانم گرفتم :

– چ چی می میگی ؟ م مگه تّ ت تو چ چ چی کَ کم دّ دا داری ؟ تُ تو اَ اَ از سَ سّ

سرِ م منم زی زی زیادی ! او او اونا دّ دا دا دارن اِ اِش اشتباه می می میکنن !

بغضش پِی و بُنِ دلم را زیر و رو میکرد . آغوشم را پناهگاهش نمودم :

– جو جو جون !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مظلومانه لرزید و من بوسه زدم بر پیشانی اش :

– تّ تو تو اِاِاِ اِشتِ اشتباهی نَ نَ نکرد نکردی کّ که حّ حا حالا بِ بِ بخوای جُ جُ

جبران کُ کنی !

که دخترکم بی ریایی و معصومیتش را به ارث برده بود از سرزمینِ پاک و سبزش . که

تلاش می کرد برای جبرا نِ خطایِ نکرده .

گوشه ی لب گزید و با صدایی موج پائین گفت :

– چرا . خطا کردم راهی . خطای من این بود که اولین روزی که فهمیدم باردارم ، اولین

فکری که اومد تو ذهنم این بود که حالا میتونم تو رو همیشه داشته باشم . که اینجوری مجبور

میشی من رو معرفی کنی . که پابندت کنم با این بچه . میخواستم با خوب کردنِ رابطه ات با

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خونواده جایِ پایِ خودم رو محکم کنم . من حق نداشتم آرامش زندگی ات رو بگیرم . اگه الان

خونواده ات باهات مشکل دارن بابتِ انتخابت ، اگه الان برادری که روزی بی چون و چرا پشتوانه

ات بود برات شاخ و شونه می کشه ، تقصیرِ من و زیاده خواهی هامه . من تو رو بیشتر میخواستم .

ببخشید . . . ببخشید . . .

دستانم شل شدند برای لحظه ای ، با گنگی نگاهش کردم که اشک غلطید بر گونه اش . با

صدایی خفه گفت :

– ببخشید !

برایِ چه عذرمیخواست ؟

مگر او تنها این کودک را به وجود آورده بود ؟

من نقشِ اساسی داشتم در شکل گیریِ فرزندمان . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس بی معطلی باز بازوهایم را پیچک تنش کردم . او حق داشت در زندگیِ مردَش به دنبالِ

جایگاهِ ثابتی بگردد . .

او حق داشت شوهرش را تمام و کمال بخواهد و من در این امرکم کاری می نمودم .

که خود تلاش کرد برایِ گرفتنِ آنچه متعلق به او بود .

زیرِ لب مدام زمزمه می کرد :

– ببخشید . . ببخشید . . ببخشید !

دو انگشتِ دستِ راست را رساندمِ زیرِ چانه اش ، چشم در چشمش لب زدم :

– چ چ چرا مَ مَ معذِ ذِرت می می میخوای ؟ مَ مَ مَ مگه چ چّ چی . . . چی کا کار

کَ کَ کردی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مردمک هایش می لغزیدند در سفیدی چشمانش :

– چون خودخواهانه فکر کردم ، چون نه تو رو ، نه این بچه رو در نظر نگرفتم . فقط گفتم

خودم و خودم . یه لحظه با خودم فکر نکردم که سرنوشت این بچه چی میشه وقتی کسی قبولش

نکنه ؟ وقتی پدرش شرایط درستی نداره از نظر کاری ؟ یه لحظه نگفتم شاید اصلا تو . . تو

نخوایش . . ! تو هیچ جوری قبولش نکنی چی میشه ؟ !

شرابِ هفتاد ساله در مست کردنِ من ، قدرتِ کمتری داشت از نگاهِ تی تی. گردن اندکی

کج کردم ، خیره در چشمانش :

– پَ پَ پشی پشیمونی ؟

لب بر هم قفل کرد و سر تکان داد به اطراف :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نه . . !

لبخند زدم . می ارزید به سختی ها ، داشتنِ چنین عشقی :

– بی بی بیخیال !

و سر پیش بردم . . .

****

سر و صداها خوابیده بود .

اندکی بعد از یکی شدنِ صورت هایمان صدایِ فریاد هایِ رهام برخاست و تی تی مرا

کنترل نمود اگرنه ، مطمئنا برخوردِ سختی بینمان در می گرفت .

شانه هایش را پنهان کردم در پسِ پتو و باید چاره ای می اندیشیدم . این تشویش و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اضطراب برای او همچو سم بود و من قصد نداشتم با دستانِ خود مسموم کنم همسر و فرزندم را .

با فکرِ طوفان دستم آهسته آهسته و پاورچین پاورچین دورِ محلِ رویشش حلقه شد .

کودکم ، فرزندی که ترس داشتم از سلامتش ، روز به روز بزرگتر می شد و نم نمک شیرینیِ خونم

را بیشتر می کرد بابتِ بودنش !

پیشانی به شقیقه اش چسباندم که تقه هایی ممتد بر در باعثِ تکان خوردنِ پلک های تی

تی شد .

زیرِ گوشش لب بردم :

– بِ بِ بِ بخوا بخواب عَ عزی عزیزم !

دست بر مویش کشیدم و بیرون خزیدم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر و سامان دادم پوششم را ، انگشت میانِ مو چرخاندم برایِ مرتب نمودنش ، اندکی لایِ

در را گشودم . رویا بود با خمودگیِ میانِ ابروهایش ، سینی به دست ! :

– اینو بگیر . ناهارتونه .

دست به سینه شدم :

– خُ خُ خب ؟

بدخلق کوبید سینی را به سینه ام :

– بگیرش راهی ! کله شق بازی درنیار . تی تی ضعف داره ، تو هم که دست و پنجه ی غذا

پختن نداری در ضمن . . .

سر تاپایم را کاوش کرد با نگاه و نیشخندی زد :

– فکر نکنم شرایط مناسبی هم داشته باشی . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با انگشتِ اشاره ی دستِ چپ ، پس زدم سینی را :

– مَ من . . . . . بِ به پُ پوله . . . . . شُما . . اِ احتیاج . . . نَ نَ نَ ندارم ! بِ به غَ غذا

غذاتونم . .

که پر حرص و با بینیِ بادکرده مرا عقب زد :

– برو کنار ببینم کله شقِ مغز فندقی !

با ابروهایی بالا رفته نظاره اش کردم و او از کی چنین طرفدارِ تی تی شده بود ؟

با یادآوریِ وضعیتِ تی تی ، به سرعت در را به چهارچوب کوفتم و قدم تند کردم برایِ

رسیدن به اتاق که دیر شده بود . . !

تی تی با چشمانی خواب آلود و پر شرم ، نگاه می دزدید از رویا که لبخندی پهن و عمیق

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بر چهره داشت ! :

– من میرم سفره پهن کنم . . ! راهی بهش کمک کن !

با همان سینی از کنارم گذر کرد و من لب زیرِ دندان بردم !

نشستم و تی تی با صدایِ زیری گفت :

– آبروم رفت !

پیراهن را به سویش گرفتم :

– رو رو رویاست دی دیگه !

*****

تی تی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ملحفه را آرام بر تنِ راهی کشیدم و درِ اتاق را بستم .

فضایِ عمارت را سکوت در اختیار خود گرفته بود .

به ندرت به قصد حضور در طبقه ی پائین پا بر پله می گذاشتیم ؛ تا دیدار کمتری داشته

باشیم بعد از آن دید و بازدیدِ روزِ اولِ سال.

حجمِ بی صدایی آنقدر زیاد بود که گوش احساس سنگینی می کرد ؛ که نصفِ اهالیِ خانه

ترکش گفته بودند .

رویا با همسرِ خود که برای تعطیلات بالاخره آمده بود راهیِ خانه ی پدریِ او شده و رهام و

پری نیز پیگیرانه در تلاش بودند تا در روزهایِ آخر مانده به عروسی شان ، کارهایِ نهایی را انجام

دهند و شب ها نیز برای جلوگیری از رویارویی احتمالی با راهی و به هم خوردگی اعصاب در خانه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ی پدرِ پری به سر می بردند .

نگاهی با تردید انداختم به پشتِ سرم و درِ خانه را گشودم .

پله ها را با احتیاط گذراندم ، سالن خالی بود از سکنه . . . !

آهی کشیدم ، دلم که برایِ خانه ی پدری تنگ بود و اینگونه بر رنجم افزوده می شد .

سالها پیش ، وقتی هنوز با جریانِ رودخانه ی زندگی همراه نشده و سویِ این شهر نیامده

بودم ، سالِ نو را با خوشی آغاز می کردیم .

سیزده روزِ عید تنها زمانی بود که همه ی خانواده گردِ هم می آمدند برای صرف صبحانه .

.

صبح هایمان را با تخم مرغِ آب پز و پنیر و چای شیرین و یا گاهی کره و عسل شروع می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کردیم !

آنچنان بینه ی مالیِ قوی ای نداشته اما دل هایمان ، عجیب خوش بود !

ناهار را در سر و صدا خورده و اندکی بعد از خبرِ ساعتِ چهارده بیرون زده و به خانه ی

قوم و خویش ها می رفتیم .

از هیچ فامیلی نمی گذشتیم . از خاله ی پدربزرگ گرفته تا خواهرِ مادرمان . . . !

اما حالا . . .

کیلومترها دور از خانه و کاشانه ی خود و در میانِ خانواده ای می زیستم که با حضورِ من و

فرزندم در کنارِ پسرشان مشکلی اساسی داشتند .

پاورچین پاورچین خود را به آشپزخانه نزدیک کردم و نگاهی به مادر راهی که تند و فرز

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تدارکِ غذایِ افرادِ باقی مانده در خانه را می دید .

تردید داشتم در اظهار وجود که چرخشی کرد و مرا دید !

مات و مبهوت با کارد و سیب زمینی در دست مرا نگریست ، نرم نرمک اخم هایش در هم

شدند :

– تو اینجا چی کار میکنی ؟

پر از تشویش و تردید ، لبه ی لباس جلو کشیدم :

– خب من . . . دیدم . . . دیدم خونه ساکته . . . اومدم پائین . . .

که با تبرِ تندِ کلامش برید تنه ی سخنم را :

– اومدی ببینی موفق شدی همه رو از خونه برونی ؟ بله . . شدی ! حالام برو حوصله ات رو

ندارم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قدمی درونِ آشپزخانه گذاشتم و لب زدم :

– به خدا من همچین قصدی ندارم . به خدا اصلا اون چیزی که از من تو ذهنتون ساختین

درست نیست !

پر از حرص و کین ، نوکِ کارد رو به سمتم گرفت و تکانش داد :

– تو برایِ من تعیین نمیکنی چی درسته و چی غلط ! چون تو خودت سر تا پا غلطی ، اون

بچه ی تو شکمت غلطه ، اون شبی که پات رو تو رختخوابِ پسرِ من باز کردی غلط بود ! بودنت تو

خونه ی پسرِ من غلطه !

نفس نفس زنان پشت به من کرد و کارد را در سینک انداخت و دست بر لبه هایش گرفت .

اولین شبی که وجودم را به راهی سپردم ، در خاطرم درست ترین درست بود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست بر شکم سائیدم که نشانه ی تسلیم در برابرِ مردی بود که حضورم را کنارش غلط

می خواندند :

– اون چیزی که غلطه روش من و راهی برای باهم بودنه . قبول دارم . حستون رو درک

میکنم . میدونم سخته براتون منو ببینین کنارپسرتون در حالی که قبلش حتی با من آشنا نشدین

، اونوقت حالا مادرِ نوه تونم . ولی . . ولی من راهی رو دوست دارم خانم تجلی . از جونم بیشتر

دوستش دارم ، حتی . . . حتی بیشتر از این بچه . ازتون دلگیر نمیشم هر چی بگین ، حق رو

بهتون میدم ولی در یه مورد ، نمیتونم بهتون حق بدم . اینکه راهی تو زندگیِ من غلطه ، راهی

برایِ من ، برای نفسم ، روحم ، تنم از هر چی درست تره . اون رختخوابی که ازش حرف میزنین

برای من کرسی رسیدن به پادشاهی بود . من اون شب تاجِ زن بودن گذاشتم سرم و نفسم با نفسِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی یکی شد . من دوستش دارم !

به آنی گردش کرد و دست هایش را تکان داد ، صورتش سرخ بود :

– عاشق چی اش هستی ؟ چیه راهی رو دوست داری ؟ چشماش رو که نمیبینه ؟ دست

هایِ مهربونش رو که ناقصه ؟ زبونِ نرمش رو که حتی یه سلام رو نمیتونه کامل بگه ؟ عاشق چیه

اون پسری ؟ نگو که فقط عاشق شب و اتاق تاریکی که بهت نمیاد همچین زنی باشی ! نگاهت ،

نگاهِ یه زنِ آخرِ شبی نیست . تو چی از زندگی ات با راهی میخوای که الان بچه اش تو شکمِ توئه ؟

پسرکم بی تاب بود ، خود را به در و دیوار می کوبید . . . انگار نفس کم داشت ! :

– من از زندگی ام با راهی به اون چیزی که می خواستم رسیدم . به یه مرد ، یه پشتوانه .

من تو یه شب همه چیزم رو از دست دادم و تو یه شب هم دوباره به دستش آوردم . راهی برای

من همه چیزه . شما که مادرشی باید اینو بهتر از من بدونی که راهی ، خیلی بیشتر از دو تا چشم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و یه زبون و سه تا انگشته . راهیِ من کله پاچه نیست که تقسیمش کنم و بگم هر کدوم رو نداشت

بدِ و هر کدوم رو داشت خوبه . راهی برایِ من یه انسانِ کامله !

پوزخند زد و سر تکان داد :

– شعار . . شعار . . . شعار ! تا کِی میخوای با این شعار زندگی کنی ؟ شعار برات نون و آب

نمیشه که به وقتش خودش میشه قاتلِ قاتقت ! آره ، من مادرشم . ولی میدونی من به جایی

رسیدم که میخواستم بذارمش پرورشگاه ؟ منی که واسه یه تب کردنش صبح تا شب گریه می

کردم ، یه روزی رسید که نخواستمش . که باباش سرم داد میزد با این بچه چی کار کنم ؟ بذارمش

پرورشگاه ؟ من مُردَم و زنده شدم تا این بچه بزرگ شد . با هر نگاهِ بدی که بهش میشد جون

میدادم ، هر کس با نگاهش دلسوزی میکرد براش من نفس کم میاوردم . وقتی اون مرتیکه بچه ام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رو گرفت زیر دست و پاش ، من حرف زدنم رو فراموش کردم . منِ مادر کم آوردم تو بزرگ کردنش

، اونوقت تو با این شعار دادن هات می خوای به کجا برسی ؟ تو فقط زنشی ، زنش ! تو هم یه روز

کم میاری ! وقتی دلت باد کرد از غصه و میخوای که دو تا کلمه حرف بزنه و آرومت کنه و نمیتونه ،

وقتی میخوای بینِ هر دو تا دستاش بگیردت و ده تا انگشتش رو نوازش کنه رویِ صورت و تنت ،

اونوقت ببینم بازم میتونی بگی عاشقشی ؟ وقتی بچه ات رفت مدرسه و راهی رفت دنبالش و

همکلاسی هاش مسخره اش کردن بابت پدرش و وضعیتش ، بازم میتونی بگی دوستش داری ؟ من

همه ی این دردا رو کشیدم . وقتی شوهرم بچه ی معصومم رو برد مدرسه و وقتی اومد چشم هاش

سرخ بود ، وقتی رفتم دنبالش و دیدم شونه هاش میلرزه من نابود شدم . میدونی چرا ؟ چون

مسخره کرده بودن پسرم رو ، چون پسرم از کلاس فرار کرده بود و تو دستشویی قائم شده بود که

اذیتش نکنن ! تو میتونی همین دردا رو تحمل کنی ؟ می فهمی درد چیه ؟ یه چیزیه که حناق

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میشه و تو گلوت گیر میکنه ، جون میدی که قورتش بدی ولی انگاری چنگک داره و تو دیواره

هاش فرو کرده . هی نفس میگیری و زور میزنی ، ولی آخرش خفه شدنِ خودته ! اگه پسرت یه

درصد ، فقط یه درصد ، زبونم لال فقط یه انگشت نداشته باشه که الهی بمیرم و نبینم یه بچه ی

دیگه به دردِ پسرم دچار میشه ، اونوقت چی کار میکنی ؟ هان ؟ !

با چشمانی گشاد و پر اشک خیره ام بود و منتظر پاسخ .

تن به دیوار سپرده و رویِ زمین سریدم .

چه کشیده بودند اینها . کسانی که گاه در ذهن متهم شان می کردم به بی عاطفگی . .

مردی که بالا از خستگی ، به حالتِ بیهوشی رفته بود ، چطور تحمل نمود این سرنوشت را

؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هر دو دست دورِ تن پیچیدم ، چانه ام را به قیمتِ فغانِ مهره های کمرم به شکم چسباندم

. وای بر زندگی اگر تهدید می کرد سلامتیِ فرزندم را . . .

صدایِ مردی آمد :

– چی کارش کردی اینو زن ؟

دستی بازویم را چسبید و تلاش کرد در برخیزاندنم :

– یه لیوان آب بیار . . . گریه نکن میگمت . . آب بیار !

اگر بیدار می شد . . اگر بیدار می شد . . . !

دست در هوا تکان دادم و به زحمت نجوا نمودم :

– یواش تر . . . یواش تر . . . راهی خوابه . . . بیدار میشه . . یواش تر . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لیوانی آب به لب هایم چسبید :

– بخور اینو . . بخور . . حاجی ، حاجی رنگ به روش نیست !

چنگ زدم بازوی تجلی بزرگ را برایِ کمر راست کردن . باید می رفتم . . . !

صدایش در آمد :

– کجا میری دختر ؟ حالت خوش نیست !

خوب بودم . . . !

من سخت جان تر از این حرفا بودم !

من شکوفه ای بودم که در یخ بندانِ زندگی طاقت آورده و به بهاری رسیدم که راهی

حکومتش می کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پس این را نیز تاب می آوردم . فقط می خواستم از آنجا دور شوم . از آن آشپزخانه ، از آن

محیط و از آن زنی که روزگار و سختی هایش او را به مرزِ جنونِ رهایی فرزندش کشاند .

آن مرد ، پدرِ راهی چطور تاب آورد بی تابیِ خانواده اش را ؟

آی روزگارِ نامرد . . . آی !

دست به دیوار و با همراهیِ سایه ای که نمی دانستم کیست پله ها را طی کردم . . درِ خانه

را بسته و تکیه زدم به آن .

خدا را شکر که راهی خسته از شب بیداری ، در خوابی عمیق فرو رفته بود . خدا را شکر !

کودکم ساکت بود . میترسیدم از ساکت بودنش . نکند بی تحرکی اش باعثِ عدمِ رشدِ

انگشتانش شود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ زمین نشستم ، دست رویِ سرش کشیدم :

– مامانی . . . مامانی . . . قربونت برم . . عزیزم . . . پسرکم . . تکون بخور . . خوشگلم .

خبری نبود .

نکند . . . نکند ترسیده باشد از شنیدنِ سرنوشتِ پدر !

پنجه هایم اندکی فشار آوردند بر بطن :

– کوچولویِ من . . کلوچه ی من . . . طوفان . . مامانی . . . فندق ، یه تکونی بخور . . .

لب گزیدم تا گریه سر ندهم . . زمزمه کردمش :

– فندق . . پسری . . . فندق . . . فن . .

که محکم بر دیواره ی شکم کوبید . آنقدر که خم کرد مرا ، و باز ضربه ای دیگر !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ناله ای پر شوق سر دادم :

– جونم . . عزیزم . . . عزیزم . . .

لبخندی زدم . فندق هنوز سرِ جایش بود !

دست به دیوار بلند شده و راهیِ اتاقی شدم که راه یِ من ، خفته بود . . .

سر زیرِ ملحفه برده بود و نفس هایش باعث جابه جا شدنِ پارچه می شد .

کنارش زدم ، بازویش را گرفتم و خود را جا کردم میانِ سینه اش .

اندکی بعد جایگاهم محکم شد با فشارِ عضلاتش .

باید در این مکانِ امن می آرامیدم تا از یاد می بردم رنجنامه ی مادرش را .

باید میخوابیدم تا قضاوت نکنم ، وگرنه بی شک دیوانه شده و گیس به چنگ می کشیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

..!

*****

انگشتِ مربایی اش را برابر دهانم گرفت ، چشم غره ای رفتم به نگاه شرورش :

– میزنم لهت میکنما . . . !

لب جلو آورد و در کثری ازثانیه لپم بینِ دندان هایش بود ، جیغی خفه کشیده و بر سینه

اش کوفتم :

– برو اونور هیولا !

خندان ، حلقه ی بازوانش را تنگ کرد و من لب جلو فرستادم با تخسی . بوسید گوشه ی

ابرویم را :

– ج جّ جان ! آ آخه فس فسقلی تّ تو می میتونی مَ منو بِ بزنی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گردن کج نمودم :

– من که زورم نمیرسه بهت ، ولی پسرم پهلوونه !

قهقهه ای زد و بوسه ای بر محلِ رویشِ طوفان :

– ق قُ قربو قربونِ جُ جفتِ تتون !

مات ماندم به خنده اش ، به لب های کِش آمده و دندان هایِ یک دستش .

دست بر گونه اش نهادم :

– راهی ؟

گردن خم کرد سمتِ کفِ دستم :

– جو جو جونم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندی زدم ، با مهربانی :

– جونت بی بلا . همیشه همینطوری بمون . خب ؟

کفِ دستم را مُهر کرد :

– چِ چِ چطو چطوری ؟

زبری صورتش را نوازش کردم:

– همینطوری خوب و مهربون . آقا ، سالم ، مردِ خونه . یه بابایِ خوب .

پلک باز و بسته کرد به آرامی :

– چ چشم .

لقمه ای برایش گرفتم به سرعت و به لب هایش چسباندم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بی بلا !

که به ناگاه در گشوده شد و این روزها دیگر داشتم به این طریقه ی ورودِ هیوا و هومن

عادت می کردم ، پس به سرعت شالِ رویِ گردن را پوشش موهایم نمودم .

هیوا با صورتی سرخ انگشت برابر برادر تکان داد :

– من اول اومدم !

هومن با بازو او را کنار زد :

– نه ! من اول اومدم !

دستِ راهی دورِ شانه ام حلقه شد :

– خُ خب . . . خب حالا ! چ چی . . . چی شده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هومن با نیشخندی وسیع ، چشم و ابرویی آمد به اسیر شدنم بینِ بازوانش :

– داداش حیا کن . جوون چشم و گوش بسته اینجاست !

هیوا با دو دست او را پس زد و پشتِ چشمی نازک کرد :

– تو چشم و گوشِت بسته اس جونِ جفتِ عمه هامون . . . ! تی تی جون !

سر بر شانه ی راهی گذاشتم :

– جونِ تی تی ؟

دست به هم کوفت و با ذوقی ناگهانی گفت :

– داشتیم میرفتیم بیرون یه آقاهه رو دیدیم . با شما کار داشت !

راهی اخمی کرد و به نیم رخم نظر افکند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– کی کی کیه ؟ !

شانه بالا انداختم و رو به هیوا کردم :

– نپرسیدی کیه ؟

سر تکان داد ، تند تند :

– چرا ! گفت پسرعمه اته !

چشم هایم گشاد شد به سرعت و بیرون آمدم از آغوشِ راهی :

– پسرعمه ام ؟ کی ؟

هومن دست به سینه شد :

– از اونجایی که مامان اینا رفتن خونه ی بابای پری ، و از اونجایی که خونه خالیه میتونیم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بیاریمش تو . دمِ درِ !

قلبم محکم می تپید . اگر پسرعمه ام بود ، پس خبری داشت . . .

کدام پسر عمه و چگونه مرا یافته بود ؟

خیز برداشتم برای به سرعت برخاستن که راهی بازویم را گرفت :

– یَ یَ یَ یواش !

در حالِ خود نبودم که چطور از پله ها پائین رفتم ، مشتاقِ دیدار یک آشنا بودم .

با قدم هایی سریع رساندم خود را به ورودی خانه و در حیاط دیدمش . دهانم باز ماند ! :

– سروش ! ؟ !

دست به سینه شد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– به ! دخترعمه ی فضولِ ما !

راهی همانند ابولهول کنارم ایستاده بود و مشکوک سروش را مینگریست. پسرعمه ای که

برایم همچو ناصر بود .

پر از شوق رو به او گفتم :

– سروشه ، راهی . پسرعمه ام ، یکی دو بار دیدیش . یادته ؟ . . . تو از کجا منو پیدا کردی

؟

بسته ای را از زمین برداشت و سویمان آمد :

– رفتم خونه قبلی تون ، گفتن خیلی وقته رفتین . بعد رفتم دمِ خونه ی دوس تِ آقات ،

گفت اینجایین . آدرس داد . منم خواستم سورپرایزتون کنم که گفتم خبرتون نکنه ! چطوری تو ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وای شیکمش رو !

راهی متعجب پرسید :

– کا کا کاوه ؟

روبرویمان ایستاد و دست سویِ او دراز کرد و سخنانش را یک سره :

– آره . یادمه یه دفعه اومده بودم ، تی تی بهم نشونشون داده بود . اون موقع که دیدمت

تازه اول آشنایی تون بود ، داشتی مخِ دخترعمه ی ما رو میزدی ، با هم دیده بودمتون درِ خونه

شون ! یه ذره طول کشید تا یادش بندازم . . . ! یه کم لاغرتر بودی ها قبلا !

راهی با تردید نگریست به دستِ سروش و وقتی مصمم دیدش در ثابت نگه داشتنش برابرِ

او ، آن را فشرد.

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی شکسروش رامی شناخت . اما حسِ خوبی نداشت به این مهمان ناخوانده و یهویی . . . !

*****

استکان چای را در نعلبکی اش گذاشت و آهسته گفت :

– اوضاع خونه تون تا یه ماه پیش آروم نبود . یه جورایی انگار آوردنِ اسمت گناه بود . بعد

کم کم پدرت کوتاه اومد ، دلتنگی اش زیرِ یه خمِ عصبانیتش رو گرفت . چند روز پیش بود که

عمه بهم زنگ زد . گفت یه چیزایی دارم میخوام برام ببری . نه نیاوردم . خیلی دلتنگته تی تی .

خیلی . اسمت که میاد چشماش پرِ اشک میشه . بابات هم . . . چی بگم . با ازدواج ناگهانی ات

همه مون رو غافلگیر کردی . به هر حال مامانت بهم گفت اینو برات بیارم .

بسته ی بزرگ را برابرم گذاشت و دست رویِ جعبه ی وصله پینه اش کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خیلی گشتم یه جعبه پیدا کنم اندازه اش ؛ نشد ، دو سه تا رو چسبوندم به هم اینطوری

شد ، دلشوره داشتم تو صندوق عقب آسیب ببینه . تقدیم شما !

دستِ لرزانم را پیش بردم و بازش کردم .

زبانم بند آمد با دیدنِ گهواره ی آبی . دست بر لب گذاردم از حیرت . خندید :

– بهش گفتم عمه خانم ، یکی از این مدل جدیدا بگیر ، رفته گشته و گشته کل شهرها رو

زیر و رو کرده اینو برات پیدا کرده . میگفت گهواره فقط گهواره های قدیم !

نگاهم ماند بر بسته های لباسِ نوزادِ میانِ آن . بغض کردم که سروش سر پائین آورد و

مهربان لبخند زد :

– شوهرت اونجا نشسته داره نقشه میکشه چه جوری خونَم رو بریزه که اش کِ زنش رو

درآوردم . هی دختر . . . گریه نکن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که به ثانیه نرسید صدایِ راهی از بالایِ سرمان آمد :

– چ چ چی شُ شده ؟

دست زیر بینی کشیدم ، سر چرخاندم سویش :

– بیا راهی . نگاه کن . مامان واسه طوفان گهواره فرستاده . . . الهی قربونش برم . .

قبل از آنکه راهی واکنشی نشان دهد یا من حتی فرصت اظهارِ علاقه پیدا کنم ، سروش

برخاست و دست در جیب فرو برد :

– پس پسره تحفه جانتون . . مبارکتون باشه قدمش . . من دیگه کم کم رفع زحمت کنم .

دیشب راه افتادم ، صبح زود رسیدم اینجا . میخواستم زودتر بیام امانتی رو بدم و برم . ولی خب

یه ذره دیر شد تا برم اونجا و بعد آدرس اینجا رو پیدا کنم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستپاچه شدم ، دست به دسته ی گهواره گرفتم برایِ ایستادن :

– کجا ؟ این همه راه اومدی ، بعدِ این همه مدت دیدمت . به همین راحتی بذاری بری ؟

دستِ راهی را حس می نمودم بر تیره ی کمرم . تلخندی بر لبان سروش نشست :

– بی معرفتی از توئه تی تی خانم . چشمت به جما لِ شوهرت روشن شد ، رفتی حاجی

حاجی مکه . ما رو فراموش کردی خانم . نمیگی یه فک و فامیلی هم داریم . قبلا ها ماهی یه اس

ام اس می دادی ، حال و احوال می کردی ، ولی الان . . خیلی وقته که . . .

دستی به محاسنِ نداشته اش کشید و خندید :

– بی خیال . من برم که غروبی برسم خونه .

گوشه ی آستینش را گرفتم ، بی توجه به راهی که آن دم ، دلم پر گشوده بود سویِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خاطرات :

– به خدا سرم شلوغ بود سروش . خیلی . . . اگه بدونی چیا کشیدم . دلم واسه خونه تنگه

. الان که اینجایی ، یه کم . . یه کم . . . نرو سروش ! یه ناهار رو پیشِ ما بمون . تو رو خدا !

سری تکان داد و دست به سویِ راهِ خروج دراز کرد :

– باهام میای ؟

لب برچیدم ، می شناختمش . اصرار بیشتر فایده ای نداشت . پس با نیم نگاهی به راهی با

اخم های درهمش ، همراهش شدم .

قبل از درِ خروج دست در جیب کرد :

– راستش قرار نبود شوهرعمه بفهمه ، دمِ اومدن یقه ام رو گرفت و خِفتم کرد . گفتم الانه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که بزنه تو گوشم که به تو چه ؟ مگه تو فضولی ؟ ولی . . این بسته رو داد بهم .

دستمالی آشنا را بیرون آورد. همان که پدر عرق می گرفت با آن هنگامه ی کار.

نالیدم ، با گریه :

– آی . . . بابایی !

سویم گرفتش که انگار چیزی در آن بود :

– نگرانته . داد و بیداد داره . ولی یه تی تیه و یه بابا . گفت بهش بگو درست استفاده اش

کنه .

دست هایِ لرزانم لمسش نمودند . گشودمش . . .

اسکانس هایِ تا خورده اما نو ، لرزشم را بیشتر کرد . سروش گوشه ی شالم را گرفت و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تکاند :

– هِی . . تی تی خانم ! گریه نکن . . . دیر و زود میبینیشون . . . تی تی ؟ ای بابا . .

. مشکل شرعی هم هست این وسط !

تک خنده ای کردم میانِ اشک هایم . پرِ شال را بالا گرفت:

– پاک کن اشکات رو . تی تی ؟

اشک زدودم از صورت که با تردید پرسید :

– خوشبختی ؟

لب بر هم فشردم تا اشک هایم نریزند از گوشه ی چشم . . . به تایید سر تکان دادم .

آهی کشید و زیر لب خدا را شکر گفت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کفش به پا کرد :

–شوهرت ناراحت نشه شوخی کردم باهات . سرِ این شیکمِ قلمبیده ات میگم .

چانه بالا انداختم :

– نه . . . ولی سروش ، کاش میموندی .

قدم برداشت و دور شد :

– نه . باید برم ، خانمم منتظره !

در را گشود ، دلم داشت از سینه بیرون می زد . رفتنش ، انگار رفتنِ بویِ خانه بود ؛ بویِ

آشنایان ، دوستان و کسانی که رشد کردم در کنارشان .

هنوز باورم نبود چنین صاعقه وار آمدنش و به آهستگی محو شدنش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر تکیه دادم به چهارچوبِ فلزی :

– سلام برسون بهش .

دست بلند کرد به خداحافظی و رفت . . . .

چانه در گریبان فرو بردم . هق زدم و دستمال به صورت چسباندم . به یاد پدرم و دست

های مهربانش . . . پس مرا از خاطر نبرده بود . حاصل دسترنجش را برایم فرستاده . .

هق زدم و دستی بر شانه ام نشست . می شناختم گرمایش را ، پس بی معطلی در آغوشش

چرخیدم .

هیس گویان مرا تاب داد در میان بازوانش .

پیشانی ام را بوسید:

– رَ رَ رفت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کفِ دست بر گونه سائیدم :

– آره .

به صورتش نگاه کردم ، گرفته و اخم آلود . انگار رفتارِ صمیمانه ام با سروش ، کمی برایش

ناخوشایند بود ، من این مرد را از بر بودم !

لبخندِ خیسی زدم :

– اینطوری بداخلاق نباش . ببخشید . دلم براشون تنگ شده بود . سروش مثه داداشمه .

اگه کاری کردم که ناراحتت کرده ، ببخشید .

هیچ نگفت و تنها گونه ام را به سینه اش چسباند . می دانستم که می داند دل و قلبم تنها

برای او می تپد ، اما مرد بودنش ، حساسیتش را تشدید می کرد نسبت به همسرش و رفتارش . و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وظیفه ام بود آرام کنم ذهنش را .

دست که زیرِ شال برد و پنجه هایش را چرخاند میا نِ موهایم ، پلک بستم و لبخند زدم . .

.

دستمال به سینه فشردم ، چه قدر خوب بود که همه ی آنها را داشتم !

****

کلافه و کت به دست ، از سویی به سوی دیگر به دنبالش می رفتم :

– راهی ! لجاجت رو بذار کنار .

اما بی توجه به من و اصرارم ، دست هایش را با حوله خشک کرد و رویِ زمین دراز کشید .

کنارش زانو زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟ همین الانم دیرکردیم . . .

اما در جوابم تنها ملحفه را بر صورتش انداخت .

حرص زده ، چنگ انداختم بر آن و پائینش آوردم :

– میفهمی چی میگم ؟ گوشِت مشکل پیدا کرده احیانا ؟ میگم رویا و شوهرش منتظرن .

اون بنده خداها رو هم به دردسر انداختیم . پاشو !

دستم را گرفت و مرا به سویِ خود کشید :

– ی ی یه کَ کَ کم دِ دِ دراز بِ بِ بکش ، ب بَ بَ بعد می میرم شّ شّ شام می میگیرم !

عصبی دستم را جدا نمودم :

– میفهمی چی میگی ؟ عروسی برادرته ! میفهمی ؟ خدای من تو چرا اینطوری شدی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نشست و ابروهایش به یکدیگر چسبیدند :

– کَ کَ کسی مَ مَ منو دَ دَ دعوت نَ نَ نکرد !

دست بردم سویِ دکمه های پیراهنش :

– مگه تو رو هم باید دعوت کنن ؟ تو برادرشی ، باهاش تو یه خونه ای ! حالا هم پاشو برو

اون پیراهنی که برات اتو کردم رو بپوش ، بریم . خب ؟

مچِ دست هایم را گرفت :

– مَ مَ من حَ حرفم . . . حرفم رو . . زَ زَ زدم !

تمام روز را چنین در کلنجار با او گذرانده بودم و رضایتی به همراهی و کم کردنِ این تنش

نمی داد.

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برخاستم و کتش را بر زمین انداختم :

– باشه . تو نیا ، خودم میرم !

روبرویِ آینه ایستادم و نگاهی به سایه ی چشمانم کردم که رویا با نهایت سرعت پشتِ آن

به کار برده بود .

که پشتِ سرم قد راست نمود ؛ دست برد سمتِ زیپِ پیراهنم ، با دستِ دیگر کمرم را در

برگرفت :

– هی هی هیچ جّ جا نِ نِ نمیری !

شاکی سویش چرخیدم و ژن لجاجت را از چه کسی به ارث برده بود ؟

صدایم از خشم دورگه شده بود:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی بسه ! خسته ام کردی . قرارِ سر هر چیزی اینطوری با هم بحث کنیم ؟ ما باید بریم

عروسی برادرت ، باید ! اصلا ما واسه همین اومدیم . به خاطر اینکه یه کم حرف و حدیث هایی

که پشتِ سرِ خانواده اته کم بشه . لج نکن !

که صدایش اوج گرفت :

– ۱۱۱اگه می می میخوا میخواستن بِ بِ بریم ، بِ بِ بِه بهمون می می می میگفتن ! نِ نِ

نمی نمیتونم بِ بِ برم و بِ بِ بش بشم دَ دَ دلقَ دلقک . . تَ تَ تحمُ مُلِش رو نَ نَ ندارم !

خسته تر از آن بودم که بتوانم جلوی حلقه زدن اشک در چشمانم را بگیرم . گویی دلم به

نازکی کیسه ای شده بود که کودکم را در آن جاسازی کرده بودند . . . ! :

– تو رو خدا راهی . اگر نمیخواستن که رویا الان اینجا نبود ! نمیخوام یه بار دیگه مامانت

اینا رفتارت رو ، عصبانیتت رو از چشم من ببینه . نمیخوام دوباره به خاطرش حرف بشنوم و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عصبانیتشون رو ببینم . هر کدوم از این پس زدنات رو از چشم من میبینن ، نمیخوام بدِ باشم !

خیره ماند به صورتِ در همم ، اندکی بعد مرا در آغوش گرفت و چانه ی لرزانم را بوسید .

نفس هایش عمیق و محکم بود ، می توانستم حس کنم که عصبی است و پریشان .

اما بی حرف تنها سعی در آرام نمودنم داشت . .

دست بر موهایم کشید و لب زد :

– بِ بِ بهم خی خیره می می میشن . . اَ اَ اذی اذیت می می میشم !

با اندکی نرم شدنش ، لبخندی بر لبانم نشست . دست کشیدم میانِ شانه اش :

– قول میدم زود برگردیم . یکی دو ساعت بشینم و برگردیم . . باشه ؟ راهی جان . .

دور کرد مرا از آغوشش ، نگاه در صورتم چرخاند و من سکوت کردم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوست نداشتم سالها بعد ، راهی حسرت چنین روزی را بخورد . بی شک برادری آنان

ترک برمیداشت ، خدشه هم ، اما نمی شکست . و هیچ علاقه ای نداشتم وقتی ترمیم شد رابطه ها

، راهی حسرتِ روزی را بخورد که می توانست در کنار برادرش باشد . .

نرم کرد لبانش را با زبان :

– تی . . تی . . .

سر به زیر انداختم ، اینگونه مرا خواندن از سوی او ، نشانه ی خوبی نبود !

چرخیدم تا پاک کنم این ماده های چسبیده بر صورتم را که بازویم را گرفت :

– با با باشه . . ف ف فقط زو زو زود بی بی بیایم !

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی :

لحظه ای هم دستش را رها ننمودم و فشردم انگشتانِ کشیده اش ، که دلم نمی خواست

ببینم حسرت چشمانش را .

آن باغ بزرگ و چراغانی اش ، من را نیز وسوسه می کرد به پوشیدنِ لباسِ دامادی ، چه

رسد به قلبِ نازک و مهربانِ تی تی که من برایش دنیایی حسرت به همراه داشتم .

عصبی ام می کرد که پابن دِ عهد نمانده بودم و نتوانستم مراسمی برای او بگیرم . دست و

دلم نمی رفت به همراهی برای این جشن .

نادیده می انگاشتم پچ پچ ها را ولی تا چه حد می شد گوش را بسته نگاه داشت مگر ؟

تی تی چطور می شنید و تاب می آورد و چنین ملیح لبخند می زد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلم خون بود از قضاوت های نابه جایشان . . !

که دانسته و ندانسته همسرم را خانه خراب کنی می شمردند !

کاش می توانستم برگردم و مشتی را مهمان صورتشان کنم .

حیف که گاهی احترام ها ، دست و پا گیر هستند !

به زمان شام نرسید حضورمان ، که دستِ تی تی را کشیده و برخیزاندمش :

– بِ بِ بریم !

چشم هایِ گِرد شده اش را سویم چرخاند :

– کجا ؟

نوازش کردم پشتِ دستش را :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خو خو خونه . مَ مَ مگه ن ن نگف نگفتی زو زو زود بر بر بر برمی برمیگردیم ؟

لب بست و با سری به زیر افتاده دنبالم آمد . نگاه هایِ وزن دار دیگران شانه ام را خم می

کرد و کمرم را تا .

چرا اندکی ملاحظه نداشتند ؟

کاش می فهمیدند انسان هایی که در نظرِ آنها غیرعادی اند ، عادی ترین موجوداتِ زمین

اند و کسانی که آنها را با چشم ها و رفتارشان می آزردند ، غیرعادی ترینند !

زیرا که انگار در این جهان نمی زیسته اند که برایشان چنین تفاوت هایی عجیب به نظر

می رسد !

به درخواستِ تی تی ، راهمان به جایگاه عروس و داماد ختم می شد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ایستادیم برابرشان ، چشم در چشمِ رُهام و خیره در اخم هایش .

تی تی با لبخندکمرنگی لب زد :

– تبریک میگم . ان شاءالله خوشبخت بشید .

پری نه چندان دوستانه تشکری کرد و رهام هم سری تکان داد .

چشم هایشان که به پش تِ سرمان دوخته شده بود و بی اعتنایی شان نسبت به تی تی

خسته ام می کرد . . . !

چرا چنین با همسرِ مظلو مِ من ، که مرا با تمامِ بدی ها و زیاده خواهی ها و خشونت هایم

تحمل می نمود ، رفتار می کردند ؟

چگونه نمی توانستند صبوری و مقاومتش را درک کنند و حداقل به عنوانِ همسرِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برادرشان بپذیرندش ؟

من دیگر نمی گذاشتم کسی او را بیازارد ، پس با سردی لب گشودم :

– اَ اَ اَدبِ مَ مَ مرد بِ بِ به از . . . دّ دّ دولت او او اوست !

نفس عمیقی گرفتم تا اندکی کم کنم از لکنتِ کلامم و سپس ادامه ی حرف را :

– کا کا کاش یِ یِ یه کم . . . ب به به . . . به جای . . . با با باغِ بُ بُ ب بزرگ وّ وا واسه ع

عروسی . . . دِ دِ دلِ بزرگ . . . . بزرگتری دا . . . داشتین وّ وا واسه می میزبانی . . . ! تَ تبریک می

میگم دّ دا داداشِ . . . نا نامردم . . . خُ خُ خوشبخت شی !

مردمک هایش لرزید و صدای من هم در کلامِ آخر . رو گرفتم از او و تی تی تنها با

سرانگشت کشیدن بر موهایِ دستم اثبات می کرد همراهی اش را .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش زندگی از پشتِ پلی استیشن اش بلند می شد و دسته ی بازیِ سرنوشت ما را رها

می کرد .

بازی اش بد بود ؛ مدام می باخت و گیم اُوِر می شد و دلِ بازیگرش را می سوزاند .

او که نمی دانست چه قدر سخت است مدام تکرار شوی و مدام بسوزی و باز تکرار شوی !

کاش اندکی شیوه ی بازی اش را تغییر می داد و قوی می کرد .

این آغاز از نو ها ، گاهی طاقت فرسا می شد . . گاهی مرگ آور . . !

قدم زنان آهسته خیابانِ باغ را سر رساندیم تا جاده ی اصلی که به آژانسی ختم می شد .

ماشینی کرایه کردیم و راهیِ خانه شدیم . مدتی سکوت حکم فرما بود بینمان تا اینکه تی

تی به سخن آمد :

– کاش اینطوری باهاش حرف نمیزدی . شبِ دامادیشه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستم را بینِ کمرش و پشتیِ صندلی خزاندم :

– هی هیس ! هی هی هیشکی حَ حَ حق نَ نَ نداره بِ بِ بهت بی . . بی اِاِ احترامی کُ

کُ کنه . با با باید . . باید ب بفهم بفهمن جا جا جا جایگاهت کُ کُ کجا . . . کجاست . . . !

با صدایی ریز و سری به زیر افتاده گفت :

– چیزی نگفتن که . هر کسی هم جای اونها باشه اینطوری رفتار میکنه . روزای قبل

عروسی تا تونستین حرف بارِ هم کردین .

خیره ی معصومیتِ صورتش ماندم ، گویی زندگی در این شهرِ درندشت و پر از گرگ ،

تاثیری بر لطافتِ روحش نگذاشته بود .

آخ که نمی دانست تمامِ وجودِ مردانه ام را زیر و رو می کند !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهی از عمقِ جان بیرون فرستاد :

– دیدی مامانت اینا خوشحال شدن ؟ برقِ نگاهِ بابات رو دیدی ؟ واقعا نمی ارزید این چند

ساعت به خوشی شون ؟

سر تکیه زدم به شیشه و خیره ی صورتش لب را به حرکت واداشتم :

– چِ چرا !

لبخندی کوچک بر لب نشاند و به حرکتِ دنیا در اطرافمان چشم دوخت .

کاش لیاقتش را داشته باشم . . . !

*****

تی تی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنجِ اتاق خزیده و سر بر زانو داشتم .

می دانستم روبرویم نشسته و سر به سمتِ زمین گرفته است . اما جراتی در خود نمی

دیدم برای سر بلند کردن .

که آهسته و آرام مرا در بینِ بازوانش گرفت و پیشانی ام به سینه ی بی پوشش او چسبید

.

حرفی نزد و تنها صدایِ نفس کشیدنش بود که سکوت را می دردید ، آنقدر عمیق و خشن

!

لذتِ درکِ بودنش و حسِ زنانگی برای اولین بار ، از زیر زبانم رفته و عذاب وجدان جایش

را گرفته بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نه اینکه پشیمان باشم از تسلیم شدن در برابرِ نیازِ چشمانش ، نه . اما پشیمان بودم از

دروغ به خانواده ام .

رسما و شرعا همسرش بودم اما . .

بوسید پیشانی ام را ؛ اندکی بعد فاصله را به آتش کشید . که خاکستر و حرارتش مرا می

سوزاند .

زمزمه کرد :

– پ پشی پشیمونی ؟

چشم در چشمش نجوا کردم بی معطلی :

– نه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شاید روزهای ابتدایی آشنایی ، هیچ گاه تصورش را نمی کردم بدون تن کردنِ لباسِ سپیدِ

عروسی ، لباسِ زنانگیِ این مرد را پوشیده و دست کشم از دنیایِ قدیمم !

لبخند کمرنگی زد ، گاها نگاهش را می دزدید ، که می گفت تنها زن ها شرم دارند ؟ :

– خِ خِ خیلی . . . خیلی دو . . . دوست دا . . . دارم !

و باز سرم را جاگیرِ محافظِ ریه اش کرد که پرتوان فعالیت می نمود . نفس نفس هایش را

دوست داشتم . بودنش را مهر تائید می زد . .

روزی سر بر سینه ای گذاشتم و ناامیدِ دنیا شدم و امروز . . .

بوسیدم قلبش را ، تپشش جان می داد به من .

– تی . . تی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به خود آمده و نگاه دادم به او که اخم داشت ، دکمه های لباسم را بست . دیگر تنهایی تن

به آب زدن سخت بود برایم !

گذشته دور به نظر می رسید انگار ، آن روز چه حالی داشته و امروز چه احوالی !

حوله بر موهایم نهاد :

– خَ خَ خسته ای ؟

بی حرف سر جنباندم به تائید .

بالشتی برایم گذاشت و پتویی در کنارش . سر بر آن فرود آوردم . پتو را پوششی کرد

برایم و آهسته گفت :

– من . . هَ . . همین . . همین . . . . جّ جام !

دلم برایِ این کم عیب سخن گفتنش تنگ شده بود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟

مویِ خیسِ بیرون آمده از حوله را پشتِ گوشم زد :

– جو . . . جونم ؟

دستش را گرفتم و بر سینه نهادم :

– تعطیلات که تموم شد دوباره گفتاردرمانی ات رو شروع میکنی . هیچ بحث و مخالفتی

رو قبول نمیکنم . سعی هم نکن احساسیم کنی . فقط جلساتت رو منظم برو . خودم از دکتر برات

وقت میگیرم .

سکوت کرد و درک مینمودم تردیدش را ، اما چرخی دادم به سرم و خیره در صورتش

پرسیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خب ؟ !

لبخندی زد ، خم شد و پلک هایم را بوسید :

– چَ چشم !

بسته نگاه داشتم چشمانم را :

– بی بلا !

بینی به عطرش ، تن به دستش و قلب به حضورش سپردم و عقل به خواب . . . !

*****

تی تی :

– " حاج بابا ، بچه خیلی دوست داشت . مادرم بعد از تولدِ رویا دچار مشکل شد . و اومدن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من . . یه فاجعه بود ! ده سال طول کشید تا وقتی دوقلوها به دنیا بیان و نگاهِ مادر رنگ بگیره . به

خاطر به دنیا اومدنم ، فشار زیادی تحمل کردن . مدام خودشون رو سرزنش می کردن و واقعا

لایقش بودن ؟ حس میکنم بودن . . وقتی حقیقت رو فهمیدم ، دیگه نتونستم ببخشمشون . اگر

کمی احتیاط می کردن ، مامان اگر کمی حواسش می بود و کمی به روز تر و کمی از اون فضایِ

تیره دوری می کرد ، من الان یا نبودم ، یا حداقل ت نِ سالمی داشتم . حسرت ها مثه نفت می مونن

، وقتی ریخته میشن رو آتیشِ رو به مرگی که تو وجودته ، یهویی گر میگیری ، تبدیل میشی به

جنگلی در حالِ سوختن ، دودی که از عمقِ تنت بلند میشه ، برایِ خفه کردنِ مردمِ دنیا کافیه و

باید آدم صبور و از خود گذشته ای باشی که نذاری بقیه هم پا به پات درد بکشن . من کینه داشتم

. دلم می خواست بقیه هم زجر بکشن . وقتی فکر میکردم که اون شب ، با اون صدای بچه گانه و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اون تنِ نحیف چه دردی کشیدم ، دوست داشتم همه شون اندازه ی من بچشن همچین دردی رو .

رهام رو که شاد و سرخوش می دیدم ، با همه ی بچگی ام گاهی کینه و حسد میشد یه مار و تو

وجودم سر بلند می کرد . اما از یه جایی به بعد دیگه نتونستم بد باشم . . . روزی که دیر بود . . . "

کاغذ دیگر را برداشته و با ولع بیشتری خواندم که وقتی نمانده بود به بازگشت راهی :

– " وقتی ریما ازدواج کرد ، جایِ خالیش رو بدجور حس می کردم . نمیگم مثل یک مادر

بود برام ، ولی سعی میکرد محبت کنه و مهر خرجم کنه . حسادت میکردم به شوهرش ! انگار کل

زندگیِ من رو بر پایه ی حسادت و حسرت ساخته بودن . اینکه دستِ ریما رو میگرفت برام

آزاردهنده بود . دلم می خواست فریاد بزنم انقدر به خواهرم نزدیک نشو . . . این حس با حامله

شدنِ ریما تشدید شد . سخت بود برام هضمِ این اتفاقات و انقدر ناگهانی . هیچ وقت فکر نمیکردم

یکی از اعضایِ خانواده ام ازم دور بشه . ولی درمونِ درد من عکاسی بود . اولین باری که دوربین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست گرفتم انگار یه دنیایِ دیگه جلویِ روم گذاشتن . انگار اون چیزی که پشتِ لنز می دیدم

فاصله داشت با اون چیزی که اطرافم می گذشت . پنهانی عکس می گرفتم چون مادر حتی رو

تغذیه ام به شدت حساسیت داشت . روزی یک لیوان آب هویج و شیر و موز و انواع و اقسام قرص

های تقویتی و ویتامینه . متنفر بودم از هر چی قرصه . . . ! "

کاغذها را ردیف کرده و رویِ پا نهادم . هر چه بیشتر میخواندم گره های بیشتری برابرم

ظاهر می شد و من ناتوان از گشودنشان . خواندن برایم کفاف نمی داد ، باید کسی تشریحی

توضیح می داد برایم . . !

دستی به پیشانی کشیدم و برخاسته و پنهان نمودم نوشته ها را در مخفی گاهی که یافته

بودم در این خانه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لیوانی چایِ کمرنگ برای خود ریختم ، دور از چشمانِ راهی و پیش دستی ای پر از نانِ

خامه ای !

شیرینیِ خامه که زیرِ دندانم رفت ، هوم کنان رویِ زمین نشسته ، پا دراز کرده و بالا

کشیدم پیراهن را .

که زانوان و ساقِ پاهایم پدیدار شد . خنده ای کردم :

– پنگوئن گوسفندی ! عینِ خرس شدی !

دکمه های لباس را هم گشودم و دستی به گردنم کشیدم . هوا آنچنان گرم نبود اما انگار

فشارم سر و سامانی نداشت !

در خانه گشوده شد و طر زِ گشودنش نشان از بازگشتِ راهی از خرید داشت .

برابرم زانو زد و خم شد ، وقتی فاصله گرفت با چشم هایی گرد گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بسم ا . . . ! بیرون رفتی چیز میزی زدی ؟ حمله میکنی یهویی !

خندید و اشاره ای زد به لب هایم :

– خّ خا خامه گ ِگ ِگرفته بو . . بود !

برداشت ظرفِ شیرینی را از برابرم و گفت :

– زی زی زیادش بَ بَ بَرات . . . بَ بَ بَ بدِ !

لب برچیدم و لیوان چای را در دو دست گرفتم ، دلم شیرینی می خواست . . . !

*****

رویا ظرف ها را جمع کرده و سری به تاسف برای راهیِ دراز شده برابرِ تلویزیون تکان داد

:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– منو باش با مامان اینا نرفتم خونه خاله که مثلا پیشِ شما باشم . اونوقت ایشون گرفته

عین گریزلی خوابیده !

خندیده و دست پیش بردم برای پاک کردنِ سفره که به اخطار گفت :

– اُاُ ! اصلا فکرش رو نکن . نباید خم بشی . بهت فشار میاد .

رابطه اش با ما مهربانانه و صبورانه نبود ، اما مسالمت آمیز و بدون درگیری کنارمان سر

می کرد و کمک مان می نمود .

بی هیچ حرف و نیش و کنایه ای ! خود نیز نفهمیدیم چگونه به اینجا رسیده و اینگونه بین

مان آتش بسی برقرار شد .

سینی به دست راهیِ آشپزخانه شد و من نیز به دنبالش . شیرِ آب را گشود بر ظرف ها ؛

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنارش ایستاده و آرام خواندمش :

–رویا ؟

اسکاج را به مایع ظرفشویی آغشته کرد :

– هوم ؟

من و من کنان زبان بر لب کشیدم :

– میشه . . . میشه . . میشه با هم حرف بزنیم ؟

اندکی چشم جمع کرد و همانطور که ظرف ها را با کف می شست کمی صورت به سمتم

چرخاند :

– داریم حرف میزنیم دیگه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نیم نگاهی انداختم به راهی که ساعد رویِ چشم گذاشته بود :

– نه اینجور حرفا . . خب . . . یه کم . . درباره ی گذشته . . . گذشته حرف بزنیم !

بست شیرِ آب را و کامل به سویم چرخید :

– گذشته ؟

نفسی گرفته و کاش خوا بِ راهی عمیق تر از همیشه باشد :

– آره . خب . . . منظورم گذشته ی . . گذشته ی راهیه . . گذشته ی همه تون !

دست به سینه شد و نیشخندی لبش را آراست :

– تو که می گفتی گذشته مهم نیست و همین قدر که راهی گفته بسه و از این حرفا ؟

راهی تکانی خورد در جا و من ترسیده گامی عقب آمدم ، خود نیز دلیلش را نمی دانستم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– حالا . . حالا برام مهم شده رویا . یه چیزایی برام گنگه ، یه چیزایی اذیتم میکنه !

صدایِ راهی آمد ، خواب آلود و خمار :

– تی . . . تی !

با تشویش نگاهی به صورتِ خونسردِ رویا انداخته و صدا بالا بردم :

– جونم ؟ میام الان عزیزم .

غلتی زد و به شکم خوابید ، صورت در بالشت فرو برد :

– تِ تِ تشنم تشنمه !

لیوانی برداشته و سویِ یخچال چرخیدم :

– الان آب میارم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ملتمس به رویا نگریستم که دوباره در حالت قبل مستقر شد و شیرِ آب را گشود :

– فعلا برو آب رو بهش بده . بعدا درباره ی اینکه حرف بزنیم یا نه ، صحبت میکنیم !

با جدیت که مشغول کار شد ، دیگر جایِ بحث ندیده و آرام از آشپزخانه خارج و کنارِ

راهی زانو زدم . . .

*****

کلافه و بی حوصله از خلوتی خانه و همچنین در دسترس نبودنِ رویا ، خیارِ پوست کنده

را زیرِ دندان انداخته و از قرچ قرچش لذت بردم .

تند و سریع تایپ کردم :

– کِی میای ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و رویا را دریافت کننده انتخاب نمودم . که بعد از درخواستم از او ، دیگر ندیدمش . نایاب

شده بود انگار . . . !

راهیِ خانه ی فامیلِ همسرش شده و صله ی رحم را سرسختانه به جا می آورد !

و من با کنجکاویِ عجیب و غریبی که به جانم افتاده بود ، تلاش می کردم تا راهی پی نبرد

به احوالاتم .

از او هم خبری نبود ، این روزها برای فرار از جوِ خانه ، بیرون می زد و اصرارهایش را برای

همراهی اش بی جواب می گذاشتم . نایی نداشتم برای قدم زدن و گز کردنِ بیهوده ی شهر .

تلفن همراه لرزید و پیام را گشودم :

– معلوم نیست . امشب که خونه ی دایی سیا دعوتیم . فردا هم خونه ی عمه شون .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمیدونم .

پوف کنان به نوشتنِ باشه ای اکتفا نمودم . کنارگذاشتم تلفنِ همراه را و دست به زانو

برخاستم .

اندکی خانه را بالا و پائین کردم ، اما انگار در و دیوارش روحم را گاز می زد !

هوایِ خوب بهاری انگار زبان درآورده و فرا می خواند انسان را برای بیرون رفتن .

با تردید نگاه به در انداخته و می توانستم بدون خبردادن به راهی خانه را ترک کنم حتی

برای ساعتی ؟

منی که درخواست های پی در پی اش را برای قدم زدنِ شانه به شانه رد کردم . .

چادرِ آویخته از رخت آویز را در چنگ نگه داشتم اما . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اگر راهی بازمیگشت به زودی ، چه ؟

شانه بالا انداختم . قرار به انجام جرمی نبود ، ماندن در خانه عذابم می داد و ترجیح

میدادم اندکی در آفتابِ نیمه جانِ بهار قدمی بزنم . حال می فهمیدم حرفِ راهی را که در خانه

بند نمی شد !

کلید و کیفِ پول را برداشته و آهسته از پله ها پائین رفتم . مادر نشسته و سبزی پاک می

کرد .

سلامی ضعیف نمودم و راه به سمتِ در گرفتم که صدایش بلند شد :

– کجا میری ؟

لبه ی چادر را پیش کشیدم :

– میرم یه هوایی بخورم . زود میام .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ابروهایش را به هم نزدیک کرد :

– پس چرا با شوهرت نرفتی ؟

در را گشودم و کفش را از جایگاهش برداشتم :

– کار داشتم . زود برمیگردم . . . . چیزی نمیخواین مادر جون ؟

چشم غره ای برایم رفت و دسته ای شاهی را درونِ سبد انداخت :

– به سلامت ! مراقب خودت هم باش که من نمیتونم جوابِ شوهرت رو بدم !

لحظه ای مکث نمودم ، سپس خداحافظی ای زیر لبی کردم و به دنبالش خانه را ترک .

درخت ها جان گرفته بودند ، جوانه ی برگ ها سر درآورده بودند از شاخه هایِ سخت و

خشک .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پرندگان گویی از کوچی بازگشته بودند که مدت ها بود چنین چهچهه ای نمی زدند و حال

با تمامِ حنجره صدا تولید می کردند .

لبخند زدم و زیرِ چادر ، نامحسوس نوازش کردم پسرکم را و زمزمه ای به دنبالش با

کمترین حرکتِ لب :

– مامانی کِی میای من لباسای خوشگل خوشگل تنت کنم ، بعد دستت رو بگیرم و ببرمت

بیرون ؟ قربونِ پاهایِ تپلت .

گه گاهی ابرها می رقصیدند برابرِ آفتاب و سایه ای بر زمین می انداختند .

خیابان ها خلوت بود و به مرور صدایِ موتور و ماشینی شنیده می شد .

با دیدنِ سوپرمارکت ، دلم چیزی خواست تا مزه مزه کنم در این قدم زدنِ تفریحی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گشتن در میانِ قفسه ها نتیجه اش ، خریدِ بسته ای پفک ، کلوچه و پسته شد .

نگاهم ماند بر یخچالِ بستنی و دیگر افسارِ هوسم در دستِ من نبود و با بستنی ای خارج

شدم از آن !

کاکائویش زیرِ دندان خرد شد و لبخندِ وسیعی زدم از لذتش .

قصد کردم به بازگشت که حدس می زدم راهی نیز چنین کرده .

نیم نگاهی سرسری به دو طرفِ خیابان انداخته و قدمی برداشتم اما . .

تنها زوزه ای شنیدم و ناخودآگاه دست دورِ شکم حلقه کرده و چرخیدم . جیغی زدم و

درد پیچید در تنم . .

چشمانم سیاهی رفت و تمامِ تلاشِ ذهنِ رو به خاموشی ام در این بود که فرودم آسیبی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نرساند به پسرکم . هر چند درد شدید تر از آن بود که اطمینانی داشته باشم به سلامتِ فرزندم .

*****

راهی :

– آقا به خدا من ندیدمش . . . یهویی شد . از کوچه پیچیدم فقط یه بقچه ی سیاه دیدم . .

. به وال . . . !

خیز برداشتم سویش با خشمی که رگ و پی تنم را می سوزاند و زنِ مرا بقچه می خواند ؟

دست هایِ سیاوش بر سینه ام نشست و مرا به عقب هل داد :

– آروم باش پسر . . . آروم !

دست هایم می لرزید . انتظارشان بیهوده و بیجا بود . آرامش ، آن هم زمانی که تی تی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ تخت زیرِ نظرِ پزشکان معاینه می شد ؟

دلم تا نمی دید و لمسش نمی کرد ، آرام نمی گرفت !

وقتی بیقرار از دیرکردش ، به کوچه زدم برای یافتنِ نشانی و از هر کسی که می شد پرس

و جو کردم ، نتیجه اش شد گفته های مردِ سوپرمارکتی که تا لحظاتی اجازه ی نفس کشیدن را از

من گرفت !

که زنی چادری و باردار ، تصادفی داشته با موتور سواری که به ناگاه از کوچه ای در خیابان

اصلی پیچیده و دخترکم ندیده او را !

که نقشِ زمین شده و جیغ اش همسایه ها را به خیابان کشانده و هیچ کس همراهش

نبوده . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادرم ترسیده گوشه ای ایستاده و مرا می نگریست . چرا پا پی اش نشد ؟

او که هر وقت من قصدِ ترکِ خانه را داشتم ، تا دمِ درِ خروجی مرا بازپرسی مینمود !

با بغض چشم از او گرفتم . تمامِ زندگانیِ من درد داشت و من فریادش را می زدم چرا که

توانش را نداشت .

افسر ، مرد را دور نمود از من که بی شک اگر جمله ای دیگر می گفت دندان هایش از لثه

به معده تغییر مکان می دادند .

دستِ مشت شده ام را به دیوار کوبیدم و چرا تنهایش گذاشتم ؟

دستِ مجتبی شانه ام را ماساژ داد و حال چه می خواستند از من و تی تی ؟

وقتی به محبت و همراهی شان نیاز داشتیم ، هیچ کدام پاپیش نگذاشتند و دیگر چه

فایده ای داشت چنین بودنی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

درِ اتاق گشوده شد و من با زبانی که از استرس قفل شده بود ، هجوم بردم سویِ پزشک ،

دست بالا گرفت :

– آروم پسرجان . آروم . . .

سیاوش بود که از پشتِ سر به حرف آمد :

– چی شد دکتر ؟ حالشون ؟

زنی بود سن و سال دار اما مقتدر ، گوشی را آویزان کرد از گردن :

– خانم حالش خوبه . زخم هاش سطحی ان اما بچه . . .

قلبم از تپیدن ایستاد ، دست به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم که ادامه ی حرف را گرفت :

– اقداماتِ لازم انجام شده . فعلا همسرتون باید تحت نظر باشه . ضربه ای که به بطنش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وارد شده باعث یه سری . . . یه سری مشکلات شده !

و نگاهش را بینِ جمعیتِ مردانِ اطرافم چرخاند !

بالاخره با هر جان کندنی بود ، زبان را وادار به حرکت کردم :

– یَ یَ یعنی چّ چ چ چی ؟

لحظاتی به صورتم خیره ماند و از برابرِ در کنار رفت و دست دراز کرد :

– همراهم میای مردِ جوان ؟

قدمی برداشته و دور شدیم از جمعیت ، دست در جیبِ روپوشِ سفیدِ پزشکی اش برد :

– همسرتون خونریزی داشته . خفیف اما این هم ما رو نسبت به وضعیتِ فرزندتون نگران

میکنه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ بر هم خوردنِ دندان هایم را می شنیدم :

– مُ مُ مُ مرده ؟

لبخندِ کمرنگی زد :

– نه . زنده اس . اما ما نسبت به وضعیتِ سلامتی اش مشکوکیم . احتمال کنده شدنِ جفت

هست که باید تحت مراقبت قرار بگیره . که اگر مراقبت نشه و تحت نظر نباشه حتی علاوه بر

مرگِ کودک و سقط جنین ممکنِ باعثِ مرگِ مادر هم بشه.

لبی جویدم و دستی به گونه کشیدم :

– تا تا تا کِ کِ کی ؟

گامی دور شد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– فعلا تا بیست و چهار ساعت . باید علائم حیاتی مادر و جنین رو بررسی کنیم .

رفت و من ماندم و دنیایی تشویش . دست پشتِ سر فرستاده و به چنگ کشیدم موهایِ

پشتِ گردن را .

با دیدنِ پرستاری که از اتاق خارج شد ، قدم تند کردم سویش :

– می می می میتونم . . . بِ بِ بِ ببی ببینمش ؟

نگاهی به تخته ی درونِ دستش انداخت و کنار ایستاد :

– بله . فقط عصبی و مشوشش نکنین .

در را گشودم و صورتِ رنگ پریده اش ، جنون را در من پدیدار می کرد .

هق زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی !

پرواز کردم سویش و دستش را به لب رساندم :

– جو جو جونم ؟

بغض دست در گلویش انداخته بود انگار ، چشم هایش سرخ بودند و تبدار :

– ببخشید . . ببخشید . . نباید تنهایی بیرون میرفتم . ببخشید . . مراقب نبودم . . راهی . .

بچه ام !

دست دورِ صورتش قاب کرده و خیره شدم در چشمانش ، چه تقصیری داشت همسرِ بی

گناهم ، همزبانی نداشت و من هم درگیرِ ذهنِ پر از تشویش و پریشانِ خود بودم :

– تَ تَ تَ تقصی تقصیرِ تّ تو نَ نَ نبود ! خ خّ خُّ خب ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مرتب کردم پتو را بر تنش و بوسه زدم بر پیشانی اش :

– بِ بِ بِ بخواب ! مَ مَ من ای ای اینجا هَ هَ هستم !

اما چنگ زد پیراهنم را و گریه سر داد ریز ریز .

ترسیده و وحشت زده به سانِ پرنده ای صیاد دیده ، به دنبال پناهی می گشت . لبه ی

تخت نشسته و تن خم کردم برایِ حمایتش .

مچِ دستم را چسبیده بود و رهایش نمی کرد . آرام صدایم زد :

– جّ جّ جان ؟

دستی به چشمِ خیسش کشید و با صدایِ خسته ای گفت :

– رضایت بده اون بنده خدا بره . تقصیر منم بود . بی حواس خیابون رو نگاه کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نوازش کردم دستِ سرم خورده اش را :

– اَاَامّ اما . . .

برید کلامم را با صدایی دردمند :

– اما نداره راهی . عیده . گرفتارش نکن . . . مقصر نبود . . . اگه بود هیچ وقت نمیگفتم

بذاری بره .

پلک باز و بسته کردم به تائید و نمی دانستم چگونه شاکرِ خدا باشم بابتِ سلامت بودنش

در حالِ حاضر :

– بِ به رو رو رویِ چَ چشم .

چانه اش لرزید و دستش به نرمی لمس کرد برآمدگیِ تنش را . تکیه دادم پیشانی را به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست هایِ قفل شده مان .

کاش فندق سلامت بماند . . . !

*****

تمام شب گذشته را در بیم و امید سپری کرده بودم و ناله های گاه و بیگاهش خواب را از

چشمانم می ربود .

بالشت را زیر سرش مرتب کردم :

– را را راحتی ؟

پلک هایش را به آرامی باز و بسته کرد ، چشمانش سرخ بودند از گریه .

دستِ سردش را فشردم و پتو را بر تنش کشیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زبانم جایی برای مانور در تشکر از خدا نداشت برایِ نعمتی که دوباره به من بازگردانده

شده بود .

حال می فهمیدم تلاشِ تی تی را در نگهداری فرزندش ، آن جنینی که ثانیه به ثانیه رشد

می کرد و روح در آن دمیده می شد ، به طرزِ عجیبی با رگ هایِ قلبم گره خورده بود ؛ که گویی

ناله هایش را از عمق جان می شنیدم.

وقتی تلاش می کردند برای معاینه اش و تائیدِ سلامتی اش .

سالم بود اما جانش در خطر افتاده . مادرش نیاز داشت به استراحتی مطلق ، فعلا یک

هفته ای .

آهسته لیوان آب را به لب های خشکِ تی تی رساندم و جرعه ای نوشید . دست رویِ

موهایش سائیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– گَ گَ گرمت شُ شُ شد ؟

سری جنباند و زمزمه کرد :

– برو بخواب . خسته ای .

اما من آهسته ، گوشه ی چشمانش را ماساژ دادم که می دانستم با آن همه اشکی که از

دیدگان فرو ریخته ، بی شک دچار سردرد شده .

انگشتانش را دورِ مچِ دست هایم پیچید :

– راهی جان ، عزیزم . ممنونتم . . ولی برو استراحت کن . چشمایِ تو هم داد میزنن حال

نداری .

آخ که حالِ نزارش مرا از پا می انداخت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من به واسطه ی او و اقتدارش ایستاده و می غریدم .

پتو را بالاتر آورده و رساندم به زیر گلویش . لبخندی زد و به آهستگی چشم بست .

برخاسته و برایِ بارِ آخر نگاه نگرانم را به او دوختم .

کلافه و خسته بالشتی وسطِ سالن انداختم و تنم را نیز بر آن فرود آوردم !

ساعد بر چشم گذاشتم و بیست و چهار ساعتِ گذشته شبیه سازیِ جهنم بود برایم !

پریشان به پهلو چرخیدم و نگاهم بر دیوارِ سفید ثابت ماند .

صدایِ جیغ می آمد . انگار در ابتدایِ جاده ای تاریک بودم که انتهایش نقطه ای روشن می

درخشید اما تمامی نداشت این راه !

هر چه می رفتم حجمِ درد بیشتر می شد همچنین وزنِ سنگینی بر دلم اضافه می شد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگار چرک می کردند دهلیزهای قلبم .

صدای ضجه ای می آمد ، التماس می کرد . .

دستی زدم به در و دیوار و عجیب بود . همه چیز نرم و لزج می نمود .

نفس در سینه ام حبس شد ، به ناگاه همه جا را نور احاطه کرد . انگار درونِ جسمِ انسانی

گرفتار آمده بودم و صدا هم از دهانِ خودم خارج می شد !

دست بر دیوار کوفتم ، لرزید ، اندکی فرو رفت و دوباره بیرون پرید !

چرخیدم ، پر از مایع شد اطرافم ، انگار چیزی به شکمم وصل شد ، نگاهش کردم ، لوله ای

گوشتی بود .

من ، درونِ شکمِ مادر گویی گرفتار آمده بودم . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با فریادِ خفه ای برخاسته و دستی به پیشانی زدم .

دکمه ی پیراهن گشودم که نفس در گلویم راه گم می کرد . عرق بر سر و رویم می دوید .

درِ خانه کوفته می شد و شاید دلیلِ بیداری ام همان بود . پوفی کرده و سویش رفتم . با

دیدنِ ریما و سینیِ در دستش ، زبانِ درونم به حرف آمد :

– همینو کم داشتیم !

حق به جانب و دست به سینه خیره اش ماندم .

ابرویِ راستش را بالا فرستاد :

– قرارِ همینطور دمِ در بمونیم ؟

پیش کشیدم در را :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چ چّ چی کار . . . چی کار دا دا داری ؟

به تمسخر لبخندی زد :

– اصلا معلوم نیست . بریم سراغ بیست سوالی شاید جواب گرفتیم ! . . . برو کنار راهی .

مامان سوپ درست کرده برای تی تی ، برای تو هم غذا پخته . برو کنار بیام تو .

کفِ دست به چهارچوبِ در چسباندم و با غیظ گفتم :

– بُ بُ بُ برو بِ به . . . . به ما . . مامانت . . بِ بِ بِ بگو . . . او او اون مُ مُ موقِ موقع . . ک

که . . . که با باید . . مّ ما مادری نَ نَ نکرد . . . او او اون . . . اون مو مو موقع کِ که بّ باید . . مُ م

موا مواظب می می می میبود . . . نَ نَ نبود !

آرام و شمرده زبان به سخن گشود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ، مامان مسئولِ مراقبت از زنِ تو نیست . بیچاره از ترس رنگ به رو نداره . غرغر و

عصبانیتش رو نبین ، دلش مثه گنجشکه . از موقعی که اومده خونه مدام میگه اگه این بچه

چیزیش می شد من جوابِ خدا رو چی میدادم . همه اش خودش رو سرزنش میکنه چرا گذشت

تی تی تنها بیرون بره . در حالی که اصلا بهش ربطی نداره راهی ! زنِ تو عاقل و بالغه . در ضمن

اتفاقه ، می افته . ممکنِ اگه خونه میموند بدترش اتفاق می افتاد . خدا رو شکر کن حالا هر

دوشون سالمن ، پس برو کنار و بذار من بیام یه لقمه غذا بذارم دهنتون که هر دو تاتون مثه جنازه

این !

پوزخندی زدم و صورت به صورتش نزدیک کردم :

– خُ خُ خدا ؟ مَ مَ مگه خُ خدا رو می می میشنا میشناسه ؟ وَ وَ وقتی بِ به دِ دِ دلش

. . زَ زَ زخم می می میزد فِ فِ فکرِ خُ خُ خدا رو . . نِ نِ نمی نمیکرد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بهت زده نگاه در چشمانم گرداند :

– میفهمی چی میگی ؟ چرا انقدر کینه ای حرف میزنی ؟ برو اونور ببینم !

و با دست تختِ سینه ام کوبید ، انگار دو خواهر در ورودِ با زور به خانه تبحر داشتند !

سینی را بر کانتر نهاد و روبرویم ایستاد :

– تو اصلا میفهمی چی میگی ؟ چرا اینطوری رفتار میکنی ؟ انگار . . . انگار داری درباره ی

. . . درباره ی کسی حرف میزنی که نمیشناسیش . راهی اون مادرته !

دست برابرش تکان دادم :

– صِ صِ صدات رو . . . بی بی بیار پا پا پائین ! تی . . . تی خّ خوا خوابه !

در نزدیک ترین فاصله به او ایستاده و از بینِ دندان هایِ به هم چسبیده غریدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– کُ کُ کُ کدوم مّ ما مادر ؟ ما ما مادری کَ کَ کرد بَ بَ برام ؟ کِ کِ کِ کی اِ انقَ انقدر

دِ دلسوز . . دلسوزش شُ شُ شدین که ری ری ریختین . . تّ تو بیما . . بیمارستان ! تا تا تا حالا کُ

کُ کجا بودین ؟

هر دو بازویم را گرفت و انگشتانش فشردند عضلاتِ آنها را :

– راهی چی داری میگی ؟ مگه ما دشمنتیم ؟ یه کمی به ما حق بده . به مامان و بابا . چرا

انتظار داری اون بپای زنت باشه ؟ اونم با روابطی که دارن ؟ یعنی وقتی فهمیدیم زنت رو بردن

بیمارستان باید بی تفاوت میبودیم ؟ مگه میتونستیم ؟ پایِ جونِ یه بچه ی معصوم در میونه !

با تکانی رهانیدم از حصارِ دستانش بازوانم را :

– قَ قَ قبلا . . قبلا ه هَ هم ای ای این کا کا کارو با با با من کَ کَ کردین . . . . قب قبلا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هم . . . . بی بی بی تَ تَ توجُ توجهی تون . . . بِ بِ بِ به مَ منو . . زِ زِ زندگیم . . آ آ آسیب . . زَ زَ

زده ! تّ تّ تو تّ تا تاحالا کُ کُ کجا بو بو بودی ؟ وَ وَ وقتی مّ ما مامانو . . . دّ دا داداشت بِ بِ

بهمون . . زَ زَ زخمِ . . زخم زبون . . . می می میزدن . . کُ کُ کجا بو . . بودی ؟ یا یا یادت رَ رَ رفته

که اَ اَ اولین نَ نَ نفر . . خو خو خودت بو . . . بودی که . . . بِ بِ بهش کِ کِ کنایه زَ زَ زدی ؟

سری تکان داد و قدمی عقب رفت :

– کدوم بی توجهی ؟ کدوم آسیب ؟ کدوم کنایه ؟ راهی تو الان عصبانی هستی و میخوای

تقصیر بقیه بندازی . ولی تو باید حواست به زنِ باردارت باشه ، خودِ تی تی باید حواسش به رفت و

آمد و کاراش باشه . نه من و مامان و بابا ! راهی تو یه روز از این خونه رفتی بیرون و وقتی برگشتی

دستِ این زن تو دستت بود و گفتی همسرمه ! به نظرت باید چی کار می کردیم ؟ باید ماچ و بوسه

راه مینداختیم و خوش آمد می گفتیم ؟ تو اصلا میفهمی همین اتفاق در نظرِ تو ساده چه قدر به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آبرو و اعتبارمون ضربه زد ؟ فکرِ ما رو کردی ؟ فکرِ منو کردی که چه قدر سرکوفت میشنوم از

خونواده ی شوهر ؟

دمایِ تنم بیشتر می شد با انکارشان !

بس بود مخفی کاری ، بس بود سکوت !

تابِ تحملِ رد کردنشان را نداشتم ! او می دانست حرف هایم حقیقت دارد و فرافکنی می

کرد .

پیراهن به تنم چسبیده بود از عرق که صدایم اوج گرفت :

– کُ کُ کدوم بی بی بی توجهی ؟ هَ هَ همین ما ما مامانت . . . اَ اَ اگه یِ یِ یه کم . . حَ

حَ حواسش می می میبود کِ که چی . . چی میخوره مَ م من الان سّ سا سالم بو . . بودم ! همی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

همین شُ شُ شماها . . اَ اگه . . . اگه او . . اون روز ح َ حَ حواستون می . . میبود کِ کِ که من . . .

من بی بی بیرون رَ رَ رفتم . . . رفتم و گُ گُ گم شُ شُ شدم . . . هی هی هیچ وَ وَ وقت او او اون

مَ مرد . . بِ بِ بهم نَ نَ نزدی نزدیک نِ نِ نمیشد !

او هم از یاد برد موقعیتمان را که بلند کرد صدایش را :

– چرا تو همه رو مقصر میدونی ؟ مگه مامان میدونست تو هستی ؟ فکر کردی اگه یک

درصد احتمال می داد تو رو بارداره اونطور پرخطر رفتار می کرد ؟

تمامِ استخوان هایِ تنم در کنارِ یکدیگر می لغزیدند ، از درونِ سوزِ سردی گوشه به گوشه

ی تنم را تسخیر می کرد :

– مَ مَ مگه می می میشه زَ زَ زنی نَ نَ نفهم نفهمه حا حا حامله اس ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست بر پیشانی گذاشت و پر از بهت تک خنده ای کرد :

– وای خدا . راهی چی میگی ؟ میفهمی این حرفت چه معنی ای میده ؟ راهی مامان نمی

دونست تو رو بارداره ! به خدا نمی دونست ! مامان حتی درست و حسابی به رویا و رهام

نمیتونست برسه ! من یادم نیست همه چیز رو ، ولی یادمه چه قدر حالش بد بود . گریه هاش رو

یادمه . راهی مامان حالِ روحی خوبی نداشت !

تمامِ تنم بغض داشت ! :

– او او اون حَ حَ حق نَ نَ نداشت بّ با . . . با من . . . ای ای این مُ مُ معا معالمه رو . . کُ

کُ کنه !

نزدیکم شد و دست بر گونه ام گذاشت :

– راهی به خدا مامان اگه یه درصد میدونست که حامله اس هیچ وقت اون داروها رو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمیخورد . اگر حتی یه درصد احتمال می داد تو رو داشته باشه حتی یه قرصِ سرماخوردگی هم

نمیخورد ! چه برسه به اون همه داروی رنگارنگ ! اون موقع که مثه الان نبود یه زن حامله بشه دم

به دقیقه بره پیشِ دکتر . این همه آگاهی هم نبود ، به فرضِ بودنش هم وضعِ زندگی مون و مامان

انقدر بد بود که پیگیرِ این چیزا نشه ! به خدا نمیدونست یه پسر به این نازی تو شکمش هست . . .

راهی اون تو رو بیشتر از همه ی ما دوست داره . بفهم اینو ! اگر تند حرف میزنه ، اگر با وجودِ تی

تی تو زندگی ات موافق نیست به خاطرِ خودته ، به خاطرِ رفتارته . به خاطرِ راهِ پر خطریه که

انتخاب کردی .

سر به سمتِ مخالف چرخاندم و آب دهان فرو دادم . گلویم درد داشت ! :

– ما . . مامان بّ با با اون قُ قُ قرصا زِ زِ زندگیمو نّ نا نابود کَ کرد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خواستم صورت پس بکشم و دستی زیر چشم که با دیدنِ تی تی تکیه زده به دیوار و رنگ

و رویِ پریده اش آه از نهادم برخاست !

لب هایش می لرزیدند :

– چرا بهم نمیگی ؟ چرا ؟

هر دو دست را بر صورت سائیدم به شدت . قدمی پیش آمد دست به دیوار :

– دیگه نمیتونی بگی سخته برات . . . بهم بگو . . همه اش رو بگو ! من . . من زنتم !

حرص در وجودم جوشید . عصبانیت باعثِ اتصالیِ رگ های مغزم شد . که اکنون وقتش

نبود بازگشایی جزئیاتی که یادآوری شان مرا از پا می انداخت چه رسد به او و کودکی که به بندی

وابسته بود زندگی اش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

دستی دورِ تنش حلقه داشتم و دستِ دیگر را دور از چشمِ او مشت .

که ریما و رویا کنارِ هم نشسته و سعی داشتند با همکاریِ یکدیگر پیوند دهند قسمت

هایِ تاریکِ گذشته را برایِ تی تی .

که او می دانست که چرا معلولیت گریبانگیرِ جسمم شده اما هیچ گاه بسط و گسترش

ندادم واژه ها را در بابِ گذشته .

که اکنون دیگر نمی توانستم بپوشانم آنچه را که باید زمانی قبل تر به او می گفتم و حال

با دعوایی خانوادگی مجبور به بازگویی اش شده بودم .

حالِ مساعدی نداشت اما نمی شد به پافشاری اش نیز بی تفاوت بود . .

ریما شروع کرد به سخن گفتن و انگار در ذهنم مرور می شد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که زایمان های پی در پی مادر را از پا انداخته بود و افسردگیِ پس از زایمان به روحش و

ضعفِ شدید جسمانی و کم خونی به تنش هجوم برده بودند .

که سالهای قبل ، آنچنان اطلاعات در دست نبود از حالاتِ روحی و گوشه گیری مادر .

اگر هم بود وضعیت آنچنان آشفته و در هم ، که کسی فکرِ پیگیریِ سلامتی نداشت ! آن

زمان ، به مانند حال ، زنا ن باردار مدام تحتِ نظرِ پزشک نبودند و صد افسوس که من زاده ی آن

دوره ام !

ورشکستگیِ پدر ، فوتِ پدربزرگ و تصادفِ خاله ی کوچکم اوضاع را به قدری به هم

ریخت که پیشه ی مادر شد اشک و زاری و خیرگی به دیوار !

پدر سردرگم در میانه ی مشکلات ، خانواده به دندان می گرفت و کار را بر دوش می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کشید .

که طلبکارها هر روز بر در می کوفتند به قصدِ زنده کردنِ پولهایشان یا قلع و قمع اموال .

در آن میان ، یکی از اقوامِ دورِ تحصیل کرده مادر را نزدِ پزشکی برد . .

اندکی بعد به توصیه ی پزشکِ زنانی که داروهایِ تقویتی و ویتامین و مولتی ویتامین

تجویز می نمود برایِ مادر ، پدر ملزم شد به بردنِ همسرش نزدِ روانپزشکی .

که نتیجه اش شد مشتی داروی مسکن و اعصاب و آرامبخش . . .

زندگی پر از تلاطم و درگیری پیش می رفت . مادر در روندِ بینِ بهبود و وخیم تر شدنِ

اوضاع دست و پا می زد .

در این بین اشتباهی از او و همسرش ، موجبِ شکل گیریِ کودکی شد که کسی تا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوماهگی به وجودش پی نبرد . .

من در میانه ی تمامِ مشکلات وسطِ زندگی شان سردرآوردم .

و آن داروها شدند قاتلِ سلامتی ام . کودکی با معلولیت که پزشک با عصبانیت بر سرِ مادر

داد می زد که چرا مراقب نبوده ؟

مادربزرگ همیشه با اشک سخن می گفت از آن روزها ! که مادرم هق هق کنان ، ناباورانه

می نگریست به پزشکش ، مگر می شد باردار باشد و نفهمد ؟

و سویِ دیگر سابقه ای نزدیک در خانواده . . عمویی که با معلولیت به دنیا آمد و عمری

نکرد . .

هنگامی که مطلع شدند از عدمِ تشکیلِ سه انگشت در آناتومی ام ، کسی سخن گفت از

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سقطِ جنین ، کسی شکر می کرد که زود متوجه شده اند و ادامه نیافته اند ، بارداری و مصرفِ

داروها ، به صورتِ موازی و از شدتِ آسیب کاسته شده است و حتی کسی معجزه می دانست که

من تمامِ اندام هایم را دارم به جز سه انگشت آن هم با وسعتِ مصرفِ داروهایِ مادر .

اما هیچکس با خود نگفت آیا هنگامی که به دنیا بیاید این کودک ، زندگی ای عادی

خواهد داشت ؟

هیچکس حتی فکرش را هم نکرد که آن کودک ، من ، هیچ گاه رویِ نرمالِ زندگی را

نخواهم دید !

که بعد از آن به مرور مشکلاتِ جسمی یک به یک رخ نمودند و راهی ، مجرو حِ جنگی شد

، نابرابر !

چشمانِ اشکیِ تی تی بر من ثابت ماند و من کفِ دست نشان دادم به خواهرانم که دیگر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سخن نگویند .

بغض کرده مرا می نگریست :

– جو . . جونم ؟

بی حرف سر جنباند . پیشانی اش را به شانه ام تکیه دادم . . .

زیر لب زمزمه کردم :

– غُ غُ غصه . . نَ نَ نخور !

یقه ی لباسِ سرخابی اش را بالاتر کشیدم ، باز هم سکوت کرده بود . .

رویا و ریما برخاسته و راهیِ درِ خروجی شدند . که ساکنان طبقه ی پائین منتظر خبر

بودند . مهم نبود که بگویند چه گذشته در این ساعات و لحظات . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چانه ی تی تی را در میانِ پنجه گرفتم :

– تّ تو . . تو که . . . می می میدونِس میدونستی .

پاهایش را دراز کرد و چشم دور نگه داشت از من ، کمکش کردم برای به پهلو خوابیدن :

– همه چی رو بهم نگفتی . . . اینطوری نگفتی !

دستی را روبرویِ شکمش ستون کردم و تن خمیه زدم رویش :

– فَ فَ فر . . . فرقی می می میکرد ؟

چشمانش را بر هم می فشرد تا کنترل کند اشک هایش را . گونه بر گونه اش گذاشتم :

– با . . با باید . . آ . . . آ آروم با . . باشی .

فین فینی کرد و با صدایی آهسته گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بعدا حرف بزنیم درباره اش ؟

بوسیدم بازویش را . می دانستم حالِ خوشی ندارد . .

اشتباه بزرگی بود در این زمان و حال برایش حرف زدن ، اما خواه ناخواه شرایط خود به

خود فراهم آمدند برای شرح دادن بخشی که همیشه از یادآوری اش فراری بودم . .

کنارش تن بر زمین فرود آوردم و به سقف خیره شدم . تنم سِر شده بود . .

دردِ کهنه باز سر برآورده بود و عمقِ زخم هایش آنقدر زیاد بودند که از کار بیندازد کلیه

ی حس های تنم را . .

جز خشم و غمی وصف ناپذیر ؛ آنقدر که استخوان هایِ دستم ناله می کردند از شدتِ

مشتی که به تازگی گشوده بودمش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

تی تی :

راز و راز و راز !

روزگار فیلمنامه های خوبی می نوشت !

گویی اسکارش را داشت !

گاهی کمدی ، گاهی درام و گاهی ترسناک و تخیلی . . .

کارگردانی قهار را انتخاب می نمود و حال آنچه که بازی می کردیم نشان از ذهنِ قوی اش

در به هم پیوستنِ وقایع داشت .

دست بر زمین تکیه گاه کردم و آهسته و نم نمک برخاستم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گوشه ای در خود جمع شده و خفته بود .

پتوی بهاره ای را که کنار زده بود ، دوباره رویش کشیدم و دستی نیز به پیشانی اش .

سخت است جایِ هر کدامشان باشی . مادری که عاشق مادری کردن است و به ناگاه می

فهمد فرزندی دارد که اشتباهش او را از جسمی سالم محروم داشته و . . . .

وای از آن مادر . . وای !

و اما راهی . . .

پسرکی مظلوم و با چهره ای دوست داشتنی ، اما پر از سختی و مشکلات . تمامِ عمر

زندگی اش همواره با گره همراه بود .

حق داشت کسانی که موجبِ تولدش بودند را مقصر بداند ؟ شاید . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عطرش زودتر از خودش کارتِ حضورش را در کنارم کشید . دست پیچید دورِ تنم :

– ساعتِ خواب آقا .

مسکوت تر از هر زمانی ، تنها گونه بر سرم تکیه زد و عمیق عطرِ موهایم را به کام برد .

دست بر دستش گذاردم ، بسته بودنِ چشم هایش را حس می کردم ، که هر وقت مردمک

هایش تصویرم را مخابره می کردند به مغزش ، قدم زدنشان در اطرافم را درک می نمودم .

زمزمه وار گفتم :

– از مادرت دلگیر نباش .

خشن و سخت بوسید موهایم را ، اما من به جایش نوازشی نرم تحویلِ سرانگشتانش کردم

:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– می تونست به حرفِ فامیلتون گوش بده و سقطت کنه . می تونست نذاره به دنیا بیای .

یعنی این دنیا اصلا قشنگی برات نداشت ؟ روزای خوب و شادی نداشت ؟ می دونم کم مشکل

نداشتی . حتی میدونم بعضی از همین مردمی که روز و شب کنارمون تو خیابون میرن و میان چه

قدر با حرفا و رفتارشون تحقیرت کردن و دلت رو شکستن . ولی اصلا و اصلا هیچ وقت شاد و

خوشحال نبودی ؟ هیچ خاطره ی خوبی نداشتی ؟ یا بابات . . میتونست مامانت رو مجبور کنه که

این بچه ای رو که مطمئنا بزرگ کردنش سخت بوده رو به دنیا نیاره . ولی هردوشون نگهت داشتن

. نُه ماه منتظر موندن به دنیا بیای . بزرگت کردن ، الان اینجایی ، خودت پدری ، بچه ات چند ماه

دیگه به دنیا میاد . ازشون دلگیر نباش . شاید به رو نیارن ، ولی اونام کم درد نکشیدن تا بزرگ

بشی .

چرخیدم و روبرویِ چشمانِ بسته اش صورت نگاه داشتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– عصبانیت رو تموم کن ، که بیشتر از هر کسی خودت رو اذیت میکنه ، عصبانیت واگیر

داره . همه رو درگیر میکنه ولی بیشتر از همه خودت رو داغون میکنه .

پلک هایش را بالا آورد ، نجوا کرد :

– می می میگن . . . وَ وَ وقتی . . بِ بِ به دُ ن دنیا او . . . اومدم . . . مّ ما . . مامان تَ تَ

ترسید . . . بَ بَ بغل بغلم نَ نَ نکرد . . بِ بِ بهم . . . شی شی شیر نداد . . . بّ با . . بابا . . . رفت . .

. تّ تا . . تا سِ . . سه روز . . نَ نیو . . نیومد . .

دست بر لبانش گذاشتم :

– بعدش مامانت بغلت نکرد ؟ بابات نیومد ببینتِت ؟

چانه اش لرزید ، دست دورِ گردنش قفل کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مامانت بهت شیر داد یا نه ؟ پوشکت رو عوض کرد یا نه ؟ بهت غذا داد یا نه ؟ مدرسه

ات برد یا نه ؟ آره ؟

آهسته لب زد :

– آ آره .

بوسیدم گونه اش را :

– دوسشون داشته باش . دوست دارن . آدم به هر چیزی شک کنه ، به خوبیِ خانواده اش

نباید شک کنه . درسته خوب و بد تو هر چیزی هست ، ولی خانواده ی تو ، خیلی دوست دارن

راهی . خیلی !

لبخندش را رویِ گردنم حس می کردم ، آرام گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– منم . . . . . تّ تو . . . تو رو . . . دو دو . . دوست دّ دا . . دارم !

خندیدم . . . هر چند هنوز گوشه ای از ذهنم اصرار داشت بر به حرف کشیدنِ راهی درباره

ی گذشته اما می دانستم روحش خسته و خمیده گوشه ای کز کرده . .

گاهی باید بعضی حرف ها را به زمانی دیگر موکول نمود .

*****

نگاه های زیر چشمیِ مادرِ راهی ، کلافه ام کرده بود .

وضعیتِ راحتی نداشتم از حضور در میانشان . که نگاه همه از هم گریزان بود . صمیمیتی

موج نمی زد . خنده ها سطحی و مصنوعی !

به دستورِ پدر همه ی فرزندانش جمع شده بودند در آخرین روزهایِ عیدِ نوروز ، برای

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دیدار با یکدیگر که پیش نیامده بود در این چند روز همه باشند !

شاید می خواست راهی بیابد برای کمرنگ کردنِ کدورتِ میانشان .

پری با لباس فاخر و چهره ای مغرور و لبخندی پیروز ، کنارِ پدرشوهر نشسته و شکمش

چیزی از بارداری نشان نمی داد . بر عکس من که انگار کودکم رشدی عجیب و غریب داشت !

به درخواستِ راهی ، لباسی لیمویی به تن کرده و شالی همرنگش بر سر نهادم . .

و با تردید اندک آرایشی بر چهره نشاندم که صورتم گویی خسته بود که پس می زد مواد

را . به سختی توانستم روبه راه کنمش . .

جوِ سنگینی بر جمع غالب بود . سکوت ، سایه بر لب هایِ افراد داشت و گه گاهی کسی

جمله ای می گفت و باقی در تائیدش سری تکان می دادند . .

خسته از کسالتی که گریبانگیرم شده بود ، اندکی جابه جا شدم که راهی آرام پرسید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– را . . را راحتی ؟

لبخندی را هدیه کردم به چشمان همیشه نگرانِ این روزهایش :

– آره عزیزم .

شانه به دیوارِ پشتِ سرم چسباندم و خنکی اش را به جان خریدم . . .

مادرِ راهی همچنان ما را می پائید !

انگار راهی فهمید که آسایشی ندارم از حضور در جمع که اندکی بعد ایستاد :

– بِ بِ بریم .

با تمام تلاش و خواسته ام برای نزدیکی با آنان ، برای اولین بار دوست داشتم در میانشان

نباشم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قوای تن و اعصابم هر دو تحلیل رفته بود ؛ ضربه هایِ طوفان نیز هر روز شدت می گرفت و

مجبور بودم اندکی خمیده بنشینم تا به چشم نیاید شیطنت هایش .

دست سویم دراز کرد ، برخاستم با کمکش که رهام به حرف آمد :

– یه اجازه ای ، یه اهنی ، یه اوهونی !

راهی آهسته پلک بر هم نهاد و لب گزید ، پری ابرویی بالا انداخت :

– اشکال نداره عزیزم ، ما اومده بودیم آقاجون اینا رو ببینیم . . .

آهی کشیدم . کلام ها بد زخم می زدند !

که به ناگاه صدایِ مردِ مقتدری آمد :

– بزرگترِ این خونه منم . حد خودتون رو بدونین . پری خانم ، شما هم هر جایی حرف نزن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. فکر نکنین لب بستم یعنی دلم صاف شده باهاتون . . . صاحبِ این خونه منم ، منم که تعیین

میکنم پسرم و زنِ حاملش که از قضا این روزا حالِ خوشی هم نداره ، لازمه برایِ رفتن اجازه

بگیرن یا نه . حداقل اونا بیشتر حرمت سرشون میشه آقا رهام که جلویِ یه بزرگتر زبون به هر

حرفی باز نکنن ! شما هم خوش اومدین !

همچنان اخم هایش در هم بود و نگاهش به زمین ؛ اما جوِ اطراف ، تعجب زده بود .

راهی لب هایش را به هم سائید و دستم را گرفت :

– بّ با . . با اجازه !

مرا به دنبال خود کشید و من هنوز ذهن در گرویِ خروشِ ناگهانی مردی داشتم که اغلب

اوقات سکوت پیشه می نمود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به محضِ قدم گذاشتن در خانه ، بی هیچ حرفی راهیِ دستشویی شد و من هم به سرعت

تن آرامیدم بر رویِ تشکِ همیشه پهن !

دستی به کمرم کشیدم و از ته دلم بر آمد :

– آخیش !

این بی حرفی و بی کلامی این روزها میانمان جاری بود . هر دو غرقِ فکر می شدیم و زمانِ

با هم بودن را از دست می دادیم اما وقتی هم هر یک تلاشی می کردیم برای شکستن این سد ،

هیچ نمی یافتیم برای سخن گفتن .

که دانستن حقایق ، هر دو را درگیرِ خود کرده بود . . .

چشم هایم می رفتند برای بسته شدن که با روشن شدنِ صفحه ی تلفن همراهم باز نگه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

داشتم شان و آن را روبرویِ صورت گرفتم .

نامِ وحید تنم را بی دلیل به لرزه انداخت . لحظاتی خیره ماندم بر صفحه ای که روشن و

خاموش می شد .

چه باید می کردم ؟

لب گزیدم . . قطع شد و بار دیگر زنگ خوردن را از سر گرفت . .

آب دهان فرو دادم و گوشی را کنارِ گوش قرار :

– الو ؟

صدایش سرد و سخت بود :

– سلام . سال نو مبارک .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هنوز خبری از حضورِ راهی نبود ، اما اگر مرا در حالِ صحبت با وحید می دید چه می کرد

: ؟

– سلام . سال نوی شما هم مبارک باشه . حالِ مادرت خوبه ؟

آهی کشید :

– آره . خدا رو شکر الان خیلی خوبه . اون شوهرت چطوره ؟

اخمی نشست میان ابروانم :

– راهی هم خوبه . کاری داشتی ؟

گویی یکه خورد از خشونتِ کلامم که اندکی مکث کرد و بعد به حرف آمد :

– وقت داری ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اندکی تن را بالا کشیدم :

– چرا . . چرا میپرسی ؟

بی حوصله پاسخم داد :

– کارِت دارم . وقت داری یا نه ؟

لب جویدم . بی شک وحید آنقدر دلگیری از من داشت که دیگر تماسی بینمان برقرار

نکند ، پس کارِ ضروری و مهمی در میان بود . اما راهی . .

– حتما باید بیام ؟

می دانستم اکنون دست در مو فرو برده و صورتش سرخ شده که این چنین صدایش را

نگه می داشت تا فریاد نشود :

– حتما لازمه که ببینمت که میگم ! دوست داری من بیام خونه ی پدرشوهرت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

متعجب خیره بر در ماندم :

– تو از کجا میدونی ؟

بلند شده و نشستم در تشک :

– حوصله ی سوال و جواب الکی ندارم . میای یا من بیام ؟

دل آشوبه ای داشتم . مطمئنا راهی رضایتی به این دیدار نداشت و اصرار وحید هم بی

دلیل نبود :

– میشه . . میشه با راهی صحبت کنم و بعد . . بعد بهت خبر بدم !

پوزخندش آنقدر غلیظ بود که از خطوطِ تلفن هم عبور کند :

– آهان ! حواسم نبود ! بله ! چرا که نمیشه ! فقط بهش تذکر بده اگر رضایت نده ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من بلافاصله جلو درِ خونه باباش ظاهر میشم . خبرش رو بهم بده !

و بعد بی هیچ کلامی تماس را قطع کرد . .

دست به پیشانی گرفتم ، نمی شد حضورشان را از زندگی ام محو و پاک کرد . جزئی جدا

نشدنی از گذشته ام بودند و امان از این گذشته !

از اتاق بیرون رفته ، تقه ای به در کوفتم و ترس داشتم از واکنشش ، مسلما رویِ خوشی

نشان نخواهد داد :

– راهی ؟ کجا موندی تو ؟

لحظه ای بعد در گشوده شد و صورتِ خیسش نمایان :

– چّ چی . . . . چی شده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشت هایم را با استرس در هم قفل کردم . . . اصلا نیازی به این دیدار بود ؟

لازم بود آرامشِ خانه ی خود را بر هم زنم با پیش کشیدنِ صحبتی از وحید ؟

قطعا همانطور که خودش گفته بود ، حتی بدونِ خواسته ی من و رضایتِ راهی برای دیدار

با او ، خودش به دیدارم می آمد و اصلا دوست نداشتم در این حالت و این زمان خانواده ی راهی

این بخش از گذشته ام را بدانند . . .

اما خودِ راهی . . .

چگونه او را راضی می نمودم ؟ ؟

****

درِ شیشه ایِ کافی شاپ را رها کرد وبا اخم هایی در هم گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ا ا اذی اذیتت کَ کَ کرد . . صِ صِ صدام بِ بِ بزن . . حِ حِ حساب . . حسابش رو . . بِ

بِ برسم !

دسته ی کیف را میانِ انگشتانم فشردم و با تردید به میزی نگریستم که وحید دست به

سینه پشت آن نشسته بود و منتظر من :

– خیالت راحت راهی جان . حتما کارش ضروری بوده که این همه اصرار کرده .

اما نگاهِ خصمانه ی او به وحید به هیچ طریقی قابل تقلیل نبود .

نرم کردنش برای رضا دادن به این ملاقات ، پروسه ای چند ساعته را به دنبال داشت . که

کم مانده بود بر سرم فریاد بکشد و تنها ملاحظه ی حضورِ افرادی در طبقه ی پائین را کرد !

دوست نداشت پا از خانه بیرون بگذارم که پزشک توصیه کرده بود بر مراقبت از خود و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کودکم حتی با وجودِ پایان یافتنِ یک هفته ای که استراحت مطلق تجویز شده بود برایم .

و اما دلیل دیگر ، رویارویی ِمن و وحید برایش قابل هضم نبود . اینکه در گذشته ای وصل

و فصلی بوده ، او را می آزرد و مسلما علاقه ای نداشت به دیدارِ دوباره ی ما .

اما بالاخره رضایت داد که حداقل این بُعد از وحید را می شناخت که سرِ حرفش ، راسخ و

قاطع می ایستد !

صندلی ای بیرون کشید و نزدیکیِ درِ ورودی نشست و من آرام آرام پیش رفتم .

روبرویش که جای گرفتم ، با ابروهایی بالا رفته گفت :

– میبینم پیشرفت کرده ! قبلا انقدر لارج نبود .

و چشمانش خیره ماندند بر جایی پشتِ سرم . علاقه ای به طولانی شدنِ این ملاقات

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نداشتم که می دانستم راهی نیز طاقتِ زیادی ندارد برای کِش آمدنِ صحبت هایِ من و وحید ،

پس زبان بر لب کشیده و گفتم :

– سلام . . . . . خب . . . . چی کار داشتی ؟

با همان ابروهایِ اوج گرفته مسیرِ دیدش را تغییر داد بر من :

– یه دقیقه بشین نفست جا بیاد !

کمی رویِ میز خم شده و صدایم را به زیر آوردم :

– ببین وحید ، اگه می خوای با طول دادنِ صحبتمون راهی رو عصبی کنی ، من نمیذارم .

پس خواهش میکنم برو سرِ اصلِ مطلب ، نه وقتش رو دارم نه حالِ درستی . خواهش میکنم !

دست در هم گره کرد و نیشخندی بر لب نشاند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– قبلا ها انقدر زبونت دراز نبود .

چشم در حدقه چرخاندم و تکیه زدم به صندلی . حال که روبرویش نشسته بودم ، حس

میکردم این قرار پوچ بود و بی معنا . هیچ فایده و ارزشی در پس آن نهان نبود . که لب گشود :

– مامان میخواد برام بره خواستگاری !

مات شده نگریستمش که تلخندی زد :

– حتی با اون حالش هم به فکرِ منه که نکنه تنها بمونم . هی بهش میگم قربونت برم تو که

داری خوب میشی ، همین دو نفری با هم زندگی میکنیم ، ولی میگه تو سری میخوای ، همسری

میخوای !

سکوت کرده ، دست به سینه شد و با اخم و غضب نگاهش را بر میز ثابت داشت .

لبه ی چادر دورِ انگشت پیچاندم زیرِ میز و لب زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خودت . . خودت بهش علاقه داری ؟ یا . . یا واسه این گفتی بیام اینجا که . . که ازم

بخوای با مادرت حرف . .

پیشخدمتی ناگهان ظاهر شد و میانِ کلامم پرید :

– چی میل دارین ؟

بی نظر خواهی از من سفارش داد :

– دو تا آب پرتقال . واسه اون آقا هم یکی ببر .

و وقتی مردِ دفترچه به دست دور شد ، پوزخندِ پررنگی را نقش و نگار لبش کرد :

– علاقه ؟ هه . . . . دیگه برام مهم نیست ! از من دیگه گذشته .

معذب در صندلی تن جنباندم که آهی کشید و بسته ای را رویِ میز گذاشت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اینو مامان فرستاد برات بیارم . میتونستم با پیک برات بفرستم ولی شدید توصیه کرد

خودم برسونم دستت .

هل دادَش سمتِ من و مردد نگاه انداختم به آن :

– چیه ؟

لیوان ها به نوبت رویِ میز قرار گرفتند و وقفه ای بینِ کلاممان افتاد . :

– یه سری خرت و پرت برای بچه ات .

پلک هایم لرزیدند . . . محبت شان بی شائبه و بی منت هنوز ادامه داشت .

انگشتانم بسته را لمس کردند و صدایِ او گرفته شد :

– می خواست واسه نوه ی خودش خرید کنه ولی تو . . . چی بگم والا . با اون حالش کلی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خیابونا رو بالا پائین کرد تا این چند تیکه رو سر هم کنه .

یک جایَم درد می کرد !

همان وسط ها ، کوچه ی دستِ چپ ، نزدیکِ دهلیزی که می رساند مرا به قلب .

رگم درد می کرد !

داشت دریده می شد از این همه فشار ! :

– وحید . .

که دست برابرم نشان داد :

– هیس ! حرف نزن . گوش بده . . . پیرزن به حرمت همون چند وقتی که تو خونه مون

زندگی کردی تو رو دخترِ خودش میدونه . منو مامورم کرده با این وضعی که هست ازت احوال

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بگیرم . که بدونم شوهرت اذیتت نمیکنه ؟ خونواده اش ؟ خرجی میده ؟ ولی نمیدونه حرف زدنم با

تو ، عذابم می ده !

بغض کردم . کلافه مو در چنگ گرفت و صدایش لرزید :

– فکر نکنم هیچ وقت دلم باهات صاف شه . نمیدونی وقتی کنارِ اون میبینمت چه حالی

میشم . تو این گردنِ لامصب یه چیزی میخواد بترکه !

ناله زدم :

– وحید . . .

پر از حرص انگشتِ اشاره اش را برابرم تکان داد :

– اسمم رو صدا نزن تی تی . با اینکه این همه سال گذشته ولی هنوز دارم میسوزم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمانم بغض زده ، نم گرفتند :

– منو کشوندی اینجا تا این حرفا رو بهم بزنی ؟ به بهونه ی این بسته خواستی منو حتمی

ببینی تا نیش و کنایه بزنی بهم .

سر به تاسف تکان داد و با غیظ نی در دهان گذاشت و نوشیدنی را بلعید .

دستمال زیر بینی کشیدم که لیوان را پس زد :

– اومدم بهت بگم حساب برات باز کردم ، هر ماه سهمت رو میریزم به حساب .

خواستم لب بگشایم به اعتراض که ماه ها پیش بحثی در گرفته بود میانمان و منتفی شد

این ماجرا اما بی اعتنا به من اندکی صدایش را بالا برد و سپس دوباره به موجِ عادی بازگرداند :

– حرف نباشه ! همین که گفتم . دفترچه ات تو همین بسته اس . شریکیم با هم . حسابِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شراکتمون جداست از حسابِ روابطمون . خواستم ببینمت تا دلم آروم بگیره حداقل یه کم که

شاید خوشبخت باشی .

بی هیچ حرفی برخاست و اسکناسی از جیب خارج کرد و بر میز گذاشت ، قدم هایِ

تندش سویِ در رفتند که صدایش زدم :

– وحید !

ایستاد دست به دستگیره ، نزدیک رفته و شانه به شانه ی راهی ایستاده و خیره اش شدم

:

– برات مهم باشه . مهم باشه مامانت تو رو میبره خواستگاریِ کی ، علاقه برات مهم باشه .

مطمئن باش همه مون آرزویِ خوشبختی و سعادت داریم برات .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی انعکاسِ حسی در صورتش تنها لحظاتی خیره نگاهم کرد و بعد صدایِ زنگوله ی بالای

در نشان از خروجش داشت .

سر گرداندم سویِ نیم رخِ راهی ، هنوز اخم بر چهره اش ثابت بود و دنبال می کرد مسیری

را که وحید دست در جیب ، دور می شد .

به سویِ میز بازگشته و بسته را به دست گرفتم ، اسکناسِ وحید را هم برداشته و جایش

را با پولی از کیفِ خود پر کردم .

بعضی چیزها را نمی شد منکر شد ، نمی شد محو کرد .

یک چیزهایی در زندگی ات ثابت اند . بخواهی و نخواهی همیشه جایگاهشان محکم است

.

دوستشان داشته باشی یا نه ، خاطراتِ خوبی داشته باشی یا نه ، همیشه هستند و تو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مجبوری که به یادشان باشی .

وحید و مادرش هم ، جزء همان اجبارها بودند . .

و من بی هیچ عذاب وجدانی اختصاص می دادم گوشه ای از ذهنم را به آنها که نقششان

در زندگی ام ، پر رنگ و انکار ناپذیر بود . . .

بسته را به دستِ دراز شده ی راهی سپردم که در را برایم باز نگه داشت :

– چی چیه ؟!

گوشه ی لب گاز گرفتم تا بازیگرِ درونم بیدار شود . چادر مرتب کردم بر سر :

– یه بسته از طرفِ مادرش . .. که میدونی خیلی برام عزیزه!

نفس عمیقی گرفت و نگاه به روبرو دوخت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

–خِ خِ خیله خُ خُ خب حا حا حالا ! . . . . . رَ رَ رفتیم . . خ خو خونه . . . بِ بِ بِ بگو چِ

چه . . چه قد دا . . . دادی که بِ بِ بِ بهت . . . بِ بِ بِ بِ بدم . . . دَ دَ در ضمن . . ه هَ هر چی . . . هر

چی بِ بِ بِ بهت . . گُ گُ گفت . . بِ بگو بِ ب بهم !

دست در بازویش انداختم و لبخندی زدم علی رغمِ تمام زخم هایی که گوشه و کنارِ قلبم

را به خونریزی انداخته بودند :

– باشه عزیزم . بریم یه گشتی بزنیم ؟ هوا خوبه . . . .

چشم غره ای رفت و می دانستم تنها احتیاطِ مرا می کند که عصبانیتش را بروز نمی دهد

.

کاش راهی هم می فهمید حضورِ وحید در گذشته مان اجتناب ناپذیراست . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

راهی :

سرِ تی تی رویِ بازویم سنگینی می کرد و چه وزنِ شیرینی . آرام انگشت بر گونه ی

گوشت آورده اش کشیدم و این زن می دانست دنیایِ من را اسیرِ نگاهِ مهربان و صبور خود کرده ؟

کمی پائین تر ، زیرِ قلبِ مهربانش ، کودکمان رشد می یافت و نفرِ سومِ خانواده ی کوچک

و تنهایمان را تشکیل می داد .

به سقف خیره شده و هوا از بینی به بیرون فرستادم . .

امروز ، اولین روزِ کاریِ سالِ جدید ، بعد از نوروزی پر دردسر و سیزده به در دونفری مان ،

باز تفاوت ها رخ نمودند برابر چشمانم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مهرداد خوب بود ، مرد منصف و قابل احترامی . اویی که بیش از ظاهر برای باطن و

شخصیت ارزش قائل بود.

مرا ، من می دید . آنچه که در درون داشتم و آنچه که توانایی ام بود . .

وقتی امروز برای اولین بار مامور شدم به عکس برداری و دوربین به دست گرفتن ، نگاه

های تمسخر آمیز بعضی و دلسوزانه ی بعضی دیگر مرا می آزردند .

من خود چشمِ درست و حسابی نداشتم اما همیشه چشم ها مرا می کشتند !

منِ وجودی را ، راهیِ پر تلاش و سختکوشی که جان می کَند برای بالا کشیدنِ خود را .

تبلیغات بخش نسبتا مستقلی بود از شرکت و فعالیت هایش را گسترش می داد در صنایع

دیگر برای درآمد زایی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و من شغلِ تقریبا خوبی داشتم اما . .

تحملِ فضایی که تو را کم ببینند سخت است و ایضا اتمسفری که تو تفاوت را در آن

آشکارا ببینی !

اولین بار که تفاوت ها را حس کردم ، زمانی بود که می دیدم همه ی همسالانم تلاش می

کنند که با دستِ راست مداد را بگیرند و بنویسند و من اما . . . دستِ راستِ کاملی نداشتم !

و بهتِ چشمانِ رو به ضعفم ، حتی از خاطرِ خودم هم نخواهد رفت !

پلک هایم سنگین بودند ، خسته از روزی پرتلاش و سخت و طاقت فرسا !

روزی که سعی می کردم باشم و نباشم !

به نحواحسن انجام دهم وظایفم را و در دید هم پدیدار نشوم !

مرد دستِ کوچک مرا گرفته بود و به دنبال خود می برد . مچ میچرخاندم در میانِ پنجه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هایش . . .

سکندری حال و اوضاع راه رفتنم بود . مرا درونِ خانه ای کشید .

ترسیده و لرزیده ، سعی کردم صدایی تولید کنم از حنجره اما قبل از آنکه به خود بیایم

تنم را پرت کرد درونِ اتاق .

خوردم به دیوار و با چشم هایی وق زده که انگار آن روز همه چیز را واضح تر از همیشه

می دیدند نگاهش کردم . .

دیدمش که چگونه شلوارش بر زمین افتاد . خواستم جیغ بزنم اما صدایی نداشتم .

دست هایش . . سانت به سانت تنم را اندازه می گرفت .

آخر مگر پسرکِ کوچکِ دور مانده از جمع چه می فهمید این رفتار را ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما کم کم نفس هایِ حال به هم زنِ مرد به او فهماند چیزی اینجا عادی نیست !

و این عادی نبودن نهایتش شد چسبیدنِ شکمش به زمین و دست پا زدن برای حفظ

لباسش در تن . .

پدرش را می خواست ، همانی که همیشه از او دوری می کرد و گاها نگاه های زیر زیرکی

اش را به خود می دید . .

از ته حنجره صدا زد . . هیچ چیز نبود ! هیچ چیز !

جز اصواتی که انگار به زور از ته چاهی عمیق با سطل بالا می کشیدند آنها را !

جانش داشت در می رفت !

درد را که حس کرد درِ اتاق گشوده شد ، آنچنان خشن و پر سر و صدا که وزنِ سنگینِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ کمرش برداشته شد . . .

سایه ی پدر را شناخت !

جیغ زد . . . این بار صدایش بلند و واضح بود !

مشت هایِ پدر بر سر و صورت مرد می نشست و فحش می داد . بدترین فحش ها را !

اما بازوانِ کوچکی ، پسرک را در آغوشِ خود پنهان کرد ؛ با همان قد و قامتِ کوچک و

لاغر سعی می کرد مرا مخفی نگه دارد .

رهام سرم را به سینه چسبانده بود و من تلاش می نمودم برای رهایی از او .

بالاخره پدر خسته شد . .

با شانه هایی خمیده سویِ فرزند آمد و هر دو را محکم بینِ بازوانش قفل کرد . سر و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صورتِ مرا می بوسید و نامم را مدام و بینِ نفس هایش می خواند .

شانه هایش که لرزید ، من هم لرزیدم . .

هق هق اش که بلند شد ، دژِ مستحکمِ همیشه محافظ اما دور ، فرو ریخت . . . من هم فرو

ریختم . .

دستی سیلی ای به صورتم زد و با هینی محکم و بلند برخاستم . .

تمامِ تنم رعشه داشت . نفس هایم به سختی عبور و مرور می کردند ، انگار ترافیکِ

سنگینِ یادآوری بسته بود راهِ گلویم را .

تنم خیسِ خیس . .

تی تی با چشمانِ ترسخورده دو سویِ صورتم را با کفِ دستش لمس داد که وحشت زده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر بیرون کشیدم و در جا عقب !

نامم را ناله زد :

– راهی !

از ته حلق صدایی در آوردم . . گلویم را در دست گرفتم . بر من چه گذشته بود ؟

فشردم گردنم را . . هوا می خواستم . . !

چطور زنده ماندم پس از آن ؟

تمامِ تنم را لمس کرد و وحشیانه لذت برد . .

و انگار خدا این بار صدایم را شنید که پدر سر رسید وگرنه وحشتناک تر از آن هم تجربه

می نمودم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سرم در آغوشی فرو رفت و صدایِ زنانه ای هیش گویان می خواست آرام باشم !

بوسید پیشانی ام را و با گریه گفت :

– راهی . . عزیزم . . تموم شد . . خواب بود . . نکن اینطوری !

بازویم را گرفت تا رها کنم گلو را و من تی تی را عمیق نفس کشیدم .

می لرزیدم . . .

امان از تفاوت ، امان از سادگی و امان از دنیایی که ناجوانمردانه مرا با زشتی هایش آشنا

کرد .

*****

تی تی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیراهن خیس از عرقش را رویِ دست گرفتم ، گوشه ی لباسم را در چنگ داشت و قصدِ

رها کردنش را هم نه !

زمزمه وار خواندمش :

– راهی ؟ بذار من برم یه تی شرتی ، پیراهنی برات بیارم . سرما میخوری !

پلک هایش را محکم تر کرد رویِ هم و سر به نفی تکان داد .

لب هایم را رساندم به بازویش :

– راهی ، دو قدمه .

انگشتانش به آرامی باز شدند و پارچه لیز خورد از میانشان اما قبل از خروجِ کامل از

مشتش ، دوباره دست گره کرد و مرا به سویِ خود کشید ، پنجه هایش چنگ زدند کمرم را .

میانِ هذیان هایش برایم گفت از آنچه رخ داده . . . از همه اش و من لحظه لحظه خمیده تر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شدم .

از بی حواسی خانواده اش نسبت به او ، از کنجکاوی اش برای بیرون رفتن . از گوشه ای

ایستادنش و تماشای فوتبال بچه ها با حسرت ، از وقتی که به خود آمد و خانه را گم کرده بود . .

از اینکه پدر به دنبالش آمده بود . یکی از بچه ها گفته با که رفته و پدر مشکوک بود به

آن مرد !

به دنبالشان آمده پرسان پرسان !

و آنچه برابر چشمانِ آن مرد پدیدار آمده قابل تصور نیست !

بلند و عمیق نفس گرفت ؛ صدایش می لرزید :

– نَ نَ نرو !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست در میانِ موهایِ عرق کرده اش برده و لمس کردم پوستِ سرش را :

– باشه . . . باشه راهی !

سخت تنفس می کرد راهی و بغض در گلویِ من بازی .

اما انگار اینبار من باید پشتوانه ی مردم می شدم . هیس هیس گویان نوازشش کردم . .

زیر گوشم لب زد :

– اَ اَ ازم . . بَ بَ بدِت . . نَ نَ نَ نیا . . . نیا . . نیاد !

درمانده نالیدم :

– راهی . . . بسه !

انگشتانِ خمیده به حالتِ چنگش را تا رویِ شکمم کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نِ نِ نِ نِ نمی . . . نمی نمیذا . . . نمیذا . . نمیذارم . . هی هی هی هیش . . هیش

هیشکی بَ بَ بچ بچ بچه مو . . اَاَاَ اذی اذی اذیت کُ کُ کُ کُ کُ کنه !

لب هایم را رویِ پوستِ شانه اش فشردم و گریه را سر دادم !

من طاقتِ این حالش را نداشتم . .

این اغتشاشِ روحی در او ، زیرِ پایِ دلم را خالی می کرد .

هق زدم :

– راهی . . . من میترسم !

گونه بر مویم کشید ، چرا صدایِ لعنتی اش دوباره محکم و خش دار نمی شد ؟ :

– اَاَاَاز . . اَاَاز چّ چی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چرا لکنت از شدتِ حضورش نمی کاست ؟

به صورتِ رنگ پریده و چشمانِ تهی اش نگریستم . من این حالش را نمی خواستم ! :

– از زندگی . . . میترسم . . از این احوالت . . .

پلک بست و پیشانی بر پیشانی ام نهاد . قطره اشکی پر زد بر گونه اش . نفسم رفت . . .

رویِ گونه ام لب زد :

– مَ مَ منم !

کفِ دست دَوَران داد رویِ پهلویِ بر آمده ام :

– اَ اَ اَ امّ اما تّ تُ تُّ تو نَ نَ نَ نَ نتَ نترس ! مَ مَ مَ مَ من هَ هَ هس هستم !

همین کلامِ پر از رعشه و چاله چوله اش ، انگار هیزمی اندک ولی قوی بود ، گرم کرد دلم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

را .

دست میانه ی کمرش بالا و پائین کردم :

– خواب بود . همه چی یه خواب بود ! تموم شد دیگه همه چیز . نه ؟

صورتِ پنهان شده اش در آغوشم جوابی بود برایِ سوالم . تابی داد تنش را .

کاش بالاخره عروس در کوچه ی ما از ماشین پیاده می شد !

*****

لب هایش به خمیازه گشوده شدند . لقمه ی کوچکی برابر دهانش گرفتم :

– بخور . دیرت میشه ؟

نصفش را به گاز کشید و نصفِ دیگر را به لب هایم چسباند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تّ تو هَ هم !

با لبخندی نصفه ، نیمه ی آن را زیر دندانم فرستادم .

خستگی از صورتش چکه می کرد . استکان چای را هورت کشید و برخاست :

– زو زو زو زود می می میام !

تنش را خیزاند برای رویِ پا ایستادن که دست رویِ زانویش گذاردم :

– راهی ، اگه حالت خوب نیست ، امروز رو نرو .

نگاهم کرد . بی آنکه از آن حرفی بخوانم. فشردم کاسه ی زانویش را :

– دیشب خوب نخوابیدی . چشمات پرِ خونِ . نرو امروز رو . زنگ بزن بگو حالم خوب

نیست .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشتانم را میانِ دستانش گرفت و بوسه ای نشاند بر ناخن هایشان :

– مَ مَ مَ من خو خو خوبم !

بیشتر از این اصرار روا نبود که به مردانگی اش بر میخورد این همه ترس از ضعف او . پس

همراهش شدم برای بدرقه ، ساعت بر مچِ دستش بسته و بوسیدم سینه اش را :

– مراقبِ خودت باش . ناهار منتظرم .

خندید و جوابش را با مُهری بینِ ابروانم داد :

– چَ چَ چشم !

نمی توانستم دل بِکَنم از او ، از احوالاتِ پریشانش اما . . . چه می شد کرد وقتی خودش

قصد قبراق نمایی داشت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رفت و چشم به پاهایش بستم که پله ها را پشتِ سر می گذاشتند :

– چشمت بی بلا !

بعد از رفتنش دیگر میلی نداشتم به تناول . پس جمع کردم سفره را . دستمال برداشته و

گرد می زدودم از اسباب و میخواندم :

– آی گول پسر / گول به سر ، گوله نارم / واشکافسه انارِ شاوارم / نازِ خنده بزن می دیل

تنگه / من تی او خنده ی خریدارم / جان مار ، آلوچه دار ، باورده بار ، خیلی زماته ، نُقلُ

نباته . .) ای پسرگلم ، ای گل به سرم ، گلِ انارم) فک کنم (، انارِ رسیده و شکسته ی من) ترک

خورده ام (، خنده ی نازی بکن ، دلِ من تنگه . من خریدارِ خنده ی نازِ توام . ای جانِ مادر درختِ

آلوچه خیلی زمانِ) خیلی وقته (که بار آورده) محصول آورده (که مانند نقل و نبات شیرینه . (

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تقه ای به در خورد و من اخم در هم کشیدم . که بود که درِ خانه ی مرا می زد ؟

گشودمش که ریما با ابروهایی بالا رفته لب باز کرد :

– صدایِ قشنگی داری !

متعجب کنار رفتم برای داخل شدنش که داخل شد و ایستاد ، چرخی زد رویِ پا :

– راستش همین که راهی رفت گفتم بیام بالا . صبح برای مامان سبزی خریده بودم ، می

خواست آش بپزه . همین که رسیدم پشتِ در صدات رو شنیدم . . یه کم فک کنم داشتی بلند

میخوندی . . . !

خجالت زده دستی به موهایم کشیدم :

– ببخشید . . . بفرما بشین . . . من . . چایی گرمه ! میخوری ؟

خندید و رویِ زمین نشست :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره عزیزم . قربونِ دستت خانمِ خونه .

لبخندی از ته دل زدم و اینکه به رسمیت شناخته شوم از جانبِ خواهرِ راهی ، برایم

شیرین تر از عسل بود .

با سینیِ چای و نبات بازگشتم که نیم خیز شد برا یِ گرفتنش از دستِ من :

– نباید با این حالِت مزاحمت می شدم ولی فک کنم از اون روز خیلی از دستِ همه مون

دلگیری .

نبات را در استکانِ کمرباریک حل کرده و پیشِ رویش گذاشتم :

–نه . دلیلی نداشت .

بو کشید چای را :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هوم ! عطرش رو دوست دارم ! . . . داشت تی تی ، یکی باید ازت حمایت میکرد . از تو

و شوهرت ولی خب . . وضعیتِ خونواده خوب نیست . مامان باز اعصابش به هم ریخته . همه سعی

میکنیم تشنج رو دور کنیم از جو خونه ولی رهام . . نمیدونم چرا انقدر اخلاقش تند شده .

بی حرف استکان را در نعلبکی چرخاندم و خیره ی رنگِ عنابی اش ماندم . صدایم زد ، سر

بلند نمودم :

– حالا چی میخوندی ؟

کمی معذب بودم برابرش با لباسی آستین حلقه ای اما با همه ی اینها لبخندم را حفظ

کردم :

– محلی بود . واسه دلِ خودم خوندم . . دلم تنگِ خونه اس . الان بهارِ گیلان دیدن داره .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیچ جایِ دنیا اندازه ی اونجا قشنگ نیست . اصلا هواش یه چیزِ دیگه اس . صبح زورت میاد از

جات بلند شی ، وقتی بارون میاد و میخوره رو ناودونا دوست داری بری زیر پتو ، پنجره رو باز

بذاری و چرت بزنی . . . ! و . . .

ساخته و منتشر شده است)wWw.iA.Com(این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

همانطور می گفتم از حسرت هایم برایِ دیدنِ شهر و دیارم و زمانی به خود آمدم که

مهربانانه مرا می نگریست . گوشه ی لب به دندان گرفتم ، حالِ دیشبِ راهی ، حسِ تنهایی را

بیشتر در من تقویت کرده بود که در این شرایط یاوری نداشتیم ! :

– ببخشید . . خیلی حرف زدم !

آنقدر حرف در دلم تلمبار شده بود که بی توجه به شخصِ روبرویم گازش را گرفته و می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رفتم !

سر تکان داد و مقداری نوشید :

– به هیچ وجه . قشنگ حرف میزنی . میدونی چطوری حست رو منتقل کنی . تحصیلاتت

چیه ؟

تلخندی گوشه ی لبانم نشست :

– لیسانسِ حسابداری دارم .

ابروهایش بالا پریدند :

– واقعا ؟ شغلی هم در رابطه باهاش داشتی ؟

سری به مخالفت جنباندم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نه . دوستش نداشتم هیچ وقت ! حتی تو زمان تحصیل هم . فقط به خاطرِ اینکه یه

رشته ی خوب تو یه شهرِ خوب بود ادامه اش دادم . بیشتر پزشکی دوست داشتم ولی خب . .

هیچ وقت جراتش رو نداشتم !

برخاست و گفت :

– نون تازه دارین ؟ گشنمه !

دست بر زمین ستون زدم برای بلند شدن :

– شما چرا ! میارم براتون .

که دست بر شانه ام نهاد :

– نه . بشین . اگر گذاشتم چایی رو هم بیاری ناپرهیزی کردم . بیشتر استراحت کن . یه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بار خطر از بیخِ گوشِت گذشت . حالا که من هستم و انقدر هم پررو هستم که سرک بکشم تو دم و

دستگاهت !

چشمکی زد و سویِ آشپزخانه رفت و در همان حال گفت :

– خب بگو . . یعنی چی جراتش رو نداشتی ؟

تن را کشاندم سویِ دیوار و پشتی برای تکیه سپردن به آن :

– هم میترسیدم ، هم خیلی طول میکشید تا مدرکش رو بگیریم ! خب اینکه جونِ یه

انسان رو نجات بدم رو خیلی دوست داشتم ، یا کار کردن با اون ابزار ها و نسخه نوشتن رو . ولی

از طرفِ دیگه جراتِ قبول کردنِ مسئولیتِ جونِ یه آدم رو نداشتم . البته حسابداری هم کم

چیزی نیست ، خیلی درس و رشته و کارِ سختیه اما خب پایِ خون وسط نیست حداقل ! شاید

همین شد که کلا از دبیرستان رشته ام رو جدا کردم از علاقه ام . انسانی خوندم . . هر چند بعدا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عاشق رشته ی دبیرستانم شدم .

با دو لقمه ی بزرگ روبرویم زانو خم کرد و یکی را به سویِ من گرفت :

– رنگت پریده ! بخور !

لبخندِ کوچکی بر لب پدیدار کردم :

– مرسی .

تکه ای گردو بیرون آورد از نانش و گردن کج کرد :

– ببخشید ! شبیخون زدم به کابینتات !

دستاپچه به حرف آمدم :

– این حرفا چیه ؟ صاحب اختیارین !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گازِ کوچکی زد و بعد از جویدنش به حرف آمد :

– راستش اینکه بگم خوشحالم که زنِ برادرمی . . دروغه !

ماتِ چهره اش شدم که نفسِ عمیقی گرفت و لقمه را بین دو دست ، پائین نگه داشتش :

– ولی نمیتونم منکرِ این هم بشم که راهی با تو خوشحاله . امید داره ، عشق داره . راهی

دوست داره و این از همه ی رفتارش مشخصه . من که قرار نیست باهاش زندگی کنم که زنش به

میل و سلیقه ی من باشه . درسته دلگیرم از طریقه ی ازدواجتون . هر چی باشه دوست داشتم به

عنوانِ یه بزرگتر اونم خواهر بزرگتر یه اجازه ای ، مشورتی . . . ولی خب . . نشد . اما حالا راهی

خوبه با تو . مشکل کم نداشته ، انقدر درد کشیده ی زندگیه که قدرِ عافیت رو میدونه . تو هم

قدرش رو بدون . راستش انقدر جوِ خونواده سرد و عصبیه که آدم جرات نمیکنه دعوتتون کنه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خونه ی خودش یا یه جشنِ کوچیک بگیره . . . فک نکنم عروسی گرفته باشین ، یا شاید اینم

گرفتین به ما نگفتین !

شرمگین سر به زیر انداختم و ور رفتم با گوشه ی لباسم :

– نه به خدا . . قرارمون بود وقتی تونستیم موضوع رو با شما مطرح کنیم یه عروسی

کوچیک بگیرم ولی خب . . طوفان یهویی این وسط پیداش شد !

با شیطنت نیشخندی زد :

– یا راهی خرابکاری کرد !

و با دیدنِ گونه هایم که بی شک گلگون شدند ، بلند بلند خندید !

و من هول زده ، چای را یک سره نوشیدم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لقمه را پس از پایانِ خنده هایش کنار گذارد ، از جیبِ مانتویش جعبه ای کوچک بیرون

آورد :

– نمیدونستم براتون چی بگیرم ، برای تو و راهی یا برای طوفان ؟ برای طوفان کوچولو !

و در برابرِ چشم های متعجبم درِ جعبه ی مقوایی را گشود . . .

زنجیر را بینِ پنجه هایش گرفت و آویزان ماند پلاکش از آن . .

و ان یکاد . . . درخشید .

دستم را گرفت و کفِ آن نهادش :

– نمیگم از این به بعد میشم یارِ جونی ات یا خیلی خوب میشم باهات . اما سعی میکنم

چیزی نگم که دلت رو آزار بده . تو هم قول بده راهی رو خوشبخت کنی . داشتم بالا می اومدم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مامان چپ چپ نگاهم می کرد . میدونم دلشون یا بیشتر دلِ مامان از چی گرفته . . البته شاید

بدونم ! ولی من سعی میکنم این گرفتگی رو رفع کنم . تو هم یه کم سعی کن از بادِ کله ی راهی

کم بشه .

آب دهان فرو دادم و به زنجیر نگاه کردم :

– آخه . . من . . .

انگشت بر لبانم گذاشت :

– هیش ! هیچی نگو تی تی . این یه هدیه اس . بذار روابطمون اینطوری ، یه ذره یه ذره

عادی بشه . من تو زندگی تون نیستم ، قرارم نیست با شما زندگی کنم ، پس این بداخلاقی و کج

رفتاری و دشمنی رو لازم نمیبینم ، مجتبی خیلی باهام حرف زد . . دیدم راست میگه . من رفتارم

خیلی خیلی با راهی صمیمانه نیست ، ولی قرار هم نیست عمه ی بدی باشم . حتی شده به خاطر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بچه تون و بچه هامون بهتره این روابط مسالمت آمیز بمونه که بچه های ما به فامیل نیاز دارن .

منو ببخش اگه تو اولین برخورد حرفی زدم که ناراحت شدی . این مدت وقتی جلویِ این همه

حرفای مامان و رهام و زنش سکوت کردی ، دلم . . دلم راستش سوخت برات . فک کنم مظلوم تر

و ساکت تر از اونی باشی که بتونی راهی رو گول بزنی و از راه به درش کنی .

لرزید چانه ام و خدا انگار هر وقت که کم می آوردیم ، نشان می داد حواسش شش دانگ

سمتِ ماست !

چشمانم خیس شدند اندکی و آهسته لب زدم :

– خیلی خیلی ممنون . . . مرسی که . . .

و قبل از آنکه صدایِ گریه ام اوج گیرد لب هایم را محکم بر هم فشردم . که دست هایش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مرا به آغوشش بردند .

سر بر شانه اش گذاشتم و حالا فرصتی داشتم تا شاید کمی از این فشارِ بی نهایت را

تخلیه کنم ، فشاری که با اتفاقِ دیشب شدت یافته بود .

****

بداخلاق و ناراضی و نه چندان دوستانه به جعبه می نگریست . .

و من ترسان و مسکوت گوشه ای نشسته بودم . می ترسیدم بمبِ ساعتیِ درونش به ناگاه

جرقه بزند !

لب جوید و بالاخره گشود آن را :

– چِ چِ چرا قَ قَ قَ قبول کَ کَ کردی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کم خوابی و خستگی از چهره اش پیدا بود ، من و من کنان جوابش دادم :

– خب . . هدیه بود . خواستم قبول نکنم ولی . . زشت . . زشت می شد !

که صدایش بالا رفت :

– مَ مَ من کّ کا کادو . . کادویِ او او اونا رو نِ نِ نمی . . نمیخوام ! مَ مَ مگه یا یا یادت .

. یادت رَ رَ رفته چّ چی بِ بِ بهت گُ گُ گفت ؟

دستپاچه به حرف آمدم :

– هیش ! راهی تو رو خدا . . پائینه . . میشنوه صدات رو . خب آخه ما اومدیم همین کاررو

کنیم دیگه . اومدیم باهاشون خوب بشیم ، مگه همین رو نمیخواستیم !

با غیظ دندان بر هم سائید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– وَ وَ وَ ولی کّ کا کا کادوش . . کادوش رّ رو . . نِ نِ نمیخوا نمیخواستیم !

صدایم ناخودآگاه کم شد :

– مگه من خواستم . من طوری رفتار کردم که برام کادو بگیره . . . ؟ خودش گرفت !

و باز بغض کردم !

دستِ خودم نبود این برخوردن هایِ مداوم به احساساتم !

اندکی بعد نرم و مهربانانه مرا به آغوش کشید :

– بِ بِ ببخ ببخشید ! عَ عَ عصبی بّ بو بودم . . سَ سَ سر تو . . خّ خا خالی کَ کَ

کردم !

مرا بگو که قصد داشتم از شراکت سمجانه ی وحید با او سخن گویم !

که بی شک غلطِ بی جا می کردم با این دوزِ عصبانیت در او !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما محبت ها و بوسه ها و عزیز گفتن هایش باز نم نمک مرا خام خود کرد . .

آنقدر که ساعاتی بعد از ناهار که مرخصی گرفته و نزدِ من مانده بود و سرم بر بازویش

جاخوش نموده ، دل دل کردم برای گفتن و نگفتن . .

آرام موهایم را به بازی گرفته و گاهی بوسه ای بر نوکِ آنها می نهاد .

و من هم آهسته موهایِ شقیقه اش را نوازش میکردم تا شاید بخوابد و اندکی از این حسِ

ناخوبِ چهره و تنش کاسته شود .

تَنِش داشت مردِ من . . درست که می گفت خوب است و سرِ حال اما با کوچکترین صدایِ

ناگهانی و بلندی از جا می پرید و رنگ هم از رخش !

چه کرده بود آن نامرد و ناانسان با روانش . . وچگونه توانسته بودند او را بر پا نگه دارند ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشتانش رقصیدند بر تپه ی رویش نموده بر تنم و به دنبالِ ردی از طوفان می گشت که

زبانم بی موقع باز شد :

– راهی ؟

با صدایِ مست و خماری گفت :

– هووم ؟

و عطرِ موهایم را به ریه فرستاد . .

زبان این پا و آن پا می نمود برای چرخیدن به حرف . بی شک هر چه بیشتر می گذشت

کار سخت تر می شد و من هراسان تر در این امر . اما حال و در این موقعیت هم جایش بود ؟

منصرف شده و چشم بستم اما فکرش به مانندِ میخ بر تخته ی مغزم کشیده می شد و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آسایش را از من می گرفت . .

گاهی عجول بودنم ، عجیب رخ می نمود !

پس ور رفتم با دکمه ی پیراهنش و گشودمش . . دست بر سینه اش چرخاندم :

– راهی ؟

صدایِ جیر جیر مانندش به گوشم رسید :

– هووم ؟

چرا نمی توانستم حرفی را در دلم نگه دارم ؟

با صدای زیری گفتم :

– وحید . . . وحید یه کاری کرده !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با واکنشش به شدت پشیمان شده و لب فرو بستم !

چشمانش به سرعتِ نور گشوده شده و مردمک هایِ رنگی اش درشت و آماده ی خیزش

مرا نگریستند .

آبِ دهان را به زحمت از گلو پائین فرستادم و صورت در گلویش پنهان کردم و چشم

بستم !

رسما و با امضایِ قانونی به غلط کردن افتادم !

که بازویم را گرفت و مرا پس کشید ، با اخم هایی به شدت در هم و پیوندی شده و صدایی

خشن گفت :

– چّ چّ چی . . . چی کّ کا کار کَ کَ کرده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و حتی در این لحظات فکر نکرده بودم به حساسیتِ بی حدش به وحید و اینکه ممکن

است تشدید کند واقعه ی دیشب این واکنش هایِ عصبی را !

هراسیده از چشمان پرسشگرش ، زبانم از پاسخگویی الکن شد:

– هی هی هیچی !

پنجه هایش ، گوشتِ بازویم را چلاند :

– بِ بِ بِ بهت می می میگَ میگم چّ چی کّ کا کار کَ کَ کَ کرده ؟

آب دهان را فرو برده و فاتحه ای پیشاپیش برای خود خواندم . زبان رویِ لب کشیدم و

تند و سریع کلمات را به بیرون از دهانم هل دادم :

– برام حساب باز کرده !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمهایش از حدقه بیرون پریدند ! و نعره اش به هوا برخاست :

– چی ؟

به تندی جمله ی بعدی را گفتم :

– حساب باز کرده که پول شراکتمون رو بریزه ! بهش گفتم نمیخوام ولی اون گفت حقمه و

...!

بینی به بینی ام ، سر پیش آورد و از بینِ دندان هایِ به هم فشرده اش لب زد :

– تّ تو چِ چِ چرا قَ قَ قَ قبو قبول کَ کَ کردی ؟

به واقع از این وجه شخصیتیِ راهی می ترسیدم ، رگ هایِ ریزِ درونِ چشمانش و پریدنِ

ناگاهِ پلک هایش خشمِ توصیف ناپذیرش را به رخ می کشید . وحید برایِ او آلرژی همه فصلی بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

!:

– من . . من . . . خوا . . خواستم قبول نکنم . . . ولی . . ولی اصرار کرد ! من . . قبلا باهاش

بحث کرده بودم . . فکر . . فکر کردم این کار رو نمیکنه . . یادم رفته بود اصلا موضوع رو .

میدونستم دوست نداری ولی . . خب . . . من که قرار نیست به اون پول دست بزنم ! بعدا بهش

میدم !

خشمگین سرم را به شانه اش چسباند و پر از حرص و با صدایی دو رگه غرید :

– دو دو دوست دّ دارم . . تّ تا می می میخوری بِ بِ بزنمت ! وَ وَ ولی . . حِ حِ حیف حا .

. حامله ای !

رهایم کرد به شدت و من پر بهت نظاره اش می نمودم .

هر دو دست در مو فرو برد و فریاد زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تّ تو . . تو می می میدونی مَ مَ من با . . باهاش مُ مُ مُ مشکِ مشکل دّ دا دارم ! بَ

بَ بعد می . . میگی شَ شَ شریکت کَ کَ کرده ؟

ناباورانه زمزمه اش کردم :

– راهی ؟

لگدی به بالشت زد و چنگی به مو .

نفس نفس زنان با انگشت مرا نشان داد :

–دی دی دیگه طَ طَ طرفش نَ نَ نرو ! فَ ف فهمی فهمیدی ؟

بدونِ اینکه منتظرِ پاسخم بماند ، تن به در کوبید و خانه را ترک کرد و من را مات و حیران

گذاشت از واکنشش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اشک به خانه ی چشمم دوید ، هیچ گاه حتی کلامی ، زبان نگشوده بود به قصدِ دست بلند

کردن بر من و این بار انگار سیم های مغزش به واقع اتصالی داده بودند . . . !!

*****

برای هزارمین بار دستمال زیرِ بینی ام کشیدم و نگاهم را چرخاندم بینِ ساعت و کاسه ی

آش .

مدت زمانی طولانی بود که خانه را ترک گفته و من را بی خبر گذاشته !

آنقدر صدایِ فریادش بلند بوده که بی شک ساکنانِ طبقه ی پائین شنیده اند و رویا وقتی

کاسه به دست بالا آمد ، نگران و مشوش جویایِ احوال و علتِ داد و بیدادِ راهی شد .

بغض ام را فرو بردم به سختی و تنم آنقدر توان نداشت برای برخاستن و فشردنِ کلید تا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لامپ را سببی سازد برای روشن کردن خانه .

بریده بود قامتم را این همه مشکل . کوتاه و خمیده ، تنها و تنها گلوله هایِ غمِ گلویم را

می خوردم و هضم می کردم !

خسته از انتظار اندکی جابه جا شدم که کمرِ خشک شده ام فغان کرد . ناله ای زده و

دستی بر آن کشیدم .

پسرکم انگار به خواب رفته بود که لگد نمی پراند یا کله نمی زد !

کاش هم اکنون به دنیا آمده و در آغوشم بود ، می بوسیده و می بوئیدمش تا کمی از این

تنهایی و دلتنگی درآیم .

دنیایِ من محدودِ راهی شده بود ، نه مادر و خواهری کنارم و نه صمیمیتی داشتم آنچنانی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با خانواده ی همسر تا رازِ دل گویم و دردِ دل کنم و غصه ها را برون بریزم .

پچ پچ هایی پشتِ در حواسم را جلبِ خود کرد :

– از این به بعد خواستی قهر کنی یه کلید بذار تو جیبت نصفه شبی منو زابه راه نکنی !

صدایِ هومن بود و بی شک طرفِ مقابلش کسی جز راهی نمی توانست باشد !

دستم را چسباندم به دیوار تا نگه دارد تنِ خسته و بی رمقم را . پاهایم به سببِ تنِ ضعف

زده ام می لرزیدند .

آهسته و آرام سویِ در گام برداشتم که گشوده شد و در تاریکی قامتش پدیدار آمد .

هومن سر به زیر دستی پشتِ برادر گذاشت و او را به داخلِ خانه هُل داد :

– فهمیدم نیومده خونه و هیوا هم بهم گفت باهم بحثتون شده . فکر کردم شاید کلید

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ملید با خودش نبرده باشه ، که هی هر نیم ساعت یه بار چک میکردم پشتِ در رو . اونجا پیداش

کردم ! اینم شوهرِ نازنازویِ شما ، تحویلِ شما زن داداش ! شبتون خوش !

در که بسته شد پر اخم و دلخور خیره اش ماندم :

– همینو میخواستی ؟ که همه بفهمن باهم دعوا کردیم ؟

سرش بالا آمد و پر از خشم نگاهم کرد . دست مشت کردم ، تنم سرد بود و نسبتا سِر :

– چیه ؟ چرا اینطوری نگاه میکنی ؟ من اشتباه کردم ؟ کجایِ کارم اشتباه بود ؟ اشتباه

کردم بهت گفتم ؟ چی عوض شده بینمون که به خودت حق میدی حتی فکرِ زدنِ من تو سرت

باشه ؟ مگه چی کار کردم ؟ با مردِ غریبه رفتم که اینطوری میکنی ؟

فاصله ی بینمان را به آنی با قدم هایی بلند پر کرد و باز بازویِ بیچاره ام را به اسارتِ

انگشتانش درآورد ، ناله ای کردم از دردش ، خفه و گرفته گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– دی دی دیگه نَ نَ نش نشنوم !

هر دو دست جمع کردم میانِ سینه اش ، فقط نگاهش کردم . . فقط و فقط ، نگاه و نگاه !

خسته و بیچاره ، سرم را در آغوش کشید و نجوا کرد :

– بِ ببَخ ببخشید!

می دانستم باز و باز تکرار خواهد نمود . می دانستم این مرد گاهی بیش از حد غیر کنترل

می شد و می ترسیدم !

از این چنین خشمگین شدنش هراس داشتم .

اما با همه ی اینها دردِ گلویم را نادیده گرفتم و گفتم :

– بریم آش بخوریم . همین الانم سرد شده . من شام هم نخوردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست زیرِ چانه ام انداخت و سرم را بالا برد :

– چِ چِ چرا ؟ با . . با . . با این حا حا حالت ؟

گلایه در صدایم حرفِ اول را می زد :

– آره ، با این حالم . با همین حالی که انگار دست و پایِ تو رو بسته تا نزنی شل و پلم کنی

!

خواستم کنار زنم حصارِ بازوانش را ، که محکم تر به بندم کشید .

حرفی نزد ، تنها و تنها عمیق نفس گرفت .

کفِ دست رویِ سینه اش فشردم و خودم را پس کشیدم :

– میرم تو دو تا ظرف بریزمش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاسه ی آش را برداشته و به آشپزخانه رفتم و او را پشتِ سر گذاردم .

دلم از او ، حرف ها و رفتارش گرفته بود . پرده هایِ پنجره هایش را پائین انداخته و

تاریک بود درونش . .

و به همین زودی و با یک آغوش خورشیدش طلوع نمی کرد و از پسِ پارچه هایِ ضخیمِ

ناراحتی ، نور به درونش نمی تابید . .

****

حوصله ام همراهی نمی کرد حتی برای حرف زدن !

انگار درونِ ذهنم بر هر حس و شوقی قفل زده بودند و من کسل و دلزده و پر از بغض تنها

منتظرِ جرقه ای بودم برای انفجار .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمی سر رویِ بالشت جابه جا کرده و ملحفه را بیشتر رویِ تن کشیدم . نگاهم از پنجره ی

باز به هوایِ آفتابی و خنک بهاری بود ، آدم را می خواند برای بیرون رفتن و گشت زدن ولی . .

توانی نداشتم در عین دوست داشتن !

پاهایم از مچ بیرون بودند از زیرِ پوشش ، سر و صدایِ راهی می آمد که تلاش می کرد

چیزی فراهم کند برای عصرانه .

روحم به سانِ گچی بود که با کشیده شدن بر تخته ی زندگی ، به نیمه رسیده . . . کاش به

انتها نمی رسید !

اندکی بعد دستش میانه ی شانه ام را لمس کرد . با لب و لوچه ای آویزان نگهش کردم ،

خم شد و جایی نزدیکِ محلِ عبور و مرورِ کلمات را بوسه نشاند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– پّ پا پاشو یِ یه چی چی چیزی بُ بُ بخور !

تخس و بی حوصله با چانه ای جلو آمده ، مسکوت نگاهش کردم که باز بوسید ، ریز و آرام

، تا گوشه ی ابرو :

– وا وا واسه خا خا خاطرِ بَ بَ بچه . .

بدخلق و رمیده پس زدم کلِ هیکلِ خمیده اش بر تنم را :

– برو اونور ! همه چی شده بچه ! اَه !

متعجب مرا نظاره می کرد . نشستم در جا و بازویم را به نوازش لمس کرد :

– چّ چی چی شُ شُ شُ شده ت تی تی ؟

آرام برخاستم و تلخ گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– دارم به این نتیجه میرسم منو فقط واسه خاطر این بچه میخوای . یا نه اصلا ! حتی این

بچه رو هم نمیخوای ، مجبور شدی نگهم داری چون یه بچه کاشتی تو شکمم !

پنجره را بستم و پرده را پیش آوردم . مرا محاصره کرد و نفس هایِ گرمش موهایِ پریشان

و شانه نکرده ی رها در اطرافم را به حرکت انداخت :

– جو جو جونم ؟ نا نا ناسا ناسازگار شُ شُ شدی خو خو خوشگله !

حالم از خودم و این حس عجیب اندر غریب به هم می خورد !

حالت تهوع داشتم . دوست داشتم عق بزنم و این خودِ ناشناخته و حال به هم زن را بالا

بیاورم !

این چانه ی لرزان را نمی پسندیدم برای خودم !

مرا به سوی خود گرداند و سرم را در سینه اش پنهان کرد . گوشم را بوسه ای زد و آرام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آرام گفت :

– ج جّ جان ؟ هیش . . . مَ مَ من غَ غَ غلَ غلط بُ بُ بکنم . . چی چی چیزی رو . .

بی بی بی بی بیشتر از . . تّ تو دو دو دوست دا دا داشته با با باشم !

لب تر کرد با اشک هایِ بیقرارِ گونه ام . پریشانی ام را می دید و می دانست که خود پایه

اش را نهاده .

منِ آشفته را به هم ریخته تر نموده بود .

چانه ام را در دست گرفت :

– ای ای این اینطوری نَ نَ نَ نباش ! دَ دَ دست و . . دست و پّ پا پام می می میلرزه !

بینی ام را بالا و تنم را از آغوشش کشیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کارتِ ویزیت را از رویِ دراور برداشته و به سویش بازگشتم :

– اول برو حرف زدنت رو درست کن . خسته ام کردی هی بهت گفتم با زبون خوش و

ناخوش برو دنباله ی کارت رو بگیر . برات وقت گرفتم ، یه کلام دیگه حرف زدی نزدیا .

به تختِ سینه اش کوبیدم و نگاهِ دلخورش را نادیده گرفتم .

خسته تر از آن بودم که این بار بتوانم نازش را بکشم .

در سالن رویِ زمین نشسته و شانه به پشتی تکیه زدم ، پاهایم را ماساژ دادم .

چند دقیقه ای طول کشید تا زانوانش برابرم به زمین خوردند . دستانم را کنار زد و آهسته

از زیرِ زانوایم شروع کرد به ورز دادنِ تنِ خرد و خمیرم .

زمزمه کنان گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تّ تو تو تو هم بِ بِ بگو . . عِ عِ عیب نَ نَ ندا نداره !

گردن کج کرد و مظلومانه لب زد :

– وَ وَ وَ ولی خو خو خوب بّ بّ با باش !

لب بر هم فشردم که لبخند کمرنگی بر لب نشاند :

– بِ بِ به دل . . نِ ن نمی نمیگیرم ! عَ عَ عَ عصرونه . . می می می میخو میخوری ؟

چیزِ کمی از آن زنانگی ای که از مادر به ارث برده بودم به زحمت از زیر گرد و خاک

سربر آورد. لبخندم رو به قبله تر از مالِ او بود :

– آره !

زمانی که سفره ای کوچک برابرم پهن کرد و لقمه لقمه نان و پنیر و گوجه میپیچید و برابرِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دهانم می گرفت ، کاش می دانست زنش خسته تر از آن است که با یک دوستت دارم و بوسه ،

تنش خالی از رنج و عذاب شود .

******

– " بعد از اون روزها ، بودن زمان هایی که نمیدونستم کجام و کی ام ؟

چیز زیادی به خاطر ندارم . . . زنی رو در یاد دارم که مدام باهام حرف می زد و سعی می

کرد ازم حرف بکشه . .

گریه های مادر رو یادم میاد وقتی که من بی خواب می شدم و خودم رو به خواب می زدم

و اون فکر می کرد خوابیدم !

لرزش دست های پدر رو به یاد دارم وقتی منو بغل می کرد و نمی تونست نگهم داره . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از جایی ذهنم دوباره تونست لحظات رو مدام و پشتِ هم ضبط کنه که یکی دو سالی می

گذشت از اون تجاوز نیمه کاره . .

حتما قرار بود اون مرد به تنم تمام و کمال بتازه که بشه بهش گفت تجاوز ؟ که تاخت اما

اولِ سرعت گرفتنش پدرم سررسید . .

اما تمام اون حرکات وحشیانه و غیرانسانیش بس بود برای کشتنِ روح بچگانه ام . .

لطمه ای که به درس و زندگی و زبون و روزگارم خورد دیگه جبران نشد . .

به اندازه کافی مشکل داشتم تو تحصیل و اون حادثه بیشترش کرد ! عقبم انداخت از

زندگی . . .

من ناگهان تو یه روز ، یه ساعت ، اندازه ی چهل سال پیر شدم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و اون حادثه شد زمینه ای واسه ی پرخاشگری هایِ بعدی ام . . تا بالاخره یه زمانی رسید

که از جنگیدن با دنیا خسته شدم . کنار کشیدم و تو خودم فرو رفتم . خسته شدم از بس که با

مردم سر و کله زدم تا خودم رو ثابت کنم . .

قرار نبود همه قبولم کنن . همین که خودم ، خودم رو قبول داشتم کفاف می داد .

اما امان از جایی که برسه و تو خودت ، خودت رو قبول نداشته باشی ؛

اونوقت زمانیه که فرو میریزی . . تمام و کمال ! خرد میشی . . خودت به چشم میبینی

فروریختن شالوده ی تن و روحت رو . .

بویِ گرد و خاک و صدای تیرآهنِ چهار ستونِ بدنت رو میشنوی . . .

و من رسیدم به اونجا . . زلزله اش قوی بود .

من نابود شدم . . . "

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاغذ را به پیشانی چسباندم . .

کاش کسی باشد من را از این منجلاب بیرون بکشد !

****

راهی :

فلش را به دستِ مهرداد سپرده و پوف کنان از جوِ حاکم و پچ پچ های اعصاب خرد کن ،

وسایل را در کشویِ میز چپانده و قفلش نمودم .

عینک از چشم برداشتم تا اندکی ماساژ دهم آنها را ، شانه هایم زق زق می کردند از

خستگی .

صدایِ در آمد و متعاقبش زنی که مرا می خواند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آقای تجلی . . . میشه یه لحظه بیاین ؟

آنقدر ناگهانی و سرزده در را کوبید و به دنبالش وارد شد که ترسیده و از جا پریدم و

نتیجه اش افتادنِ عینک بر زمین شد . .

آه از نهادم برخاست . .

اگر شکسته باشد ؟

خم شدم رویِ زمین و کورمال کورمال به دنبالش گشتم . . .

آنقدر خسته بودند که همان دیدِ نصفه و نیمه ی شان هم از بین رود .

خواستم جلوتر بروم پس اندکی رویِ پا نیم خیز شدم که پسِ سرم محکم به میز برخورد و

صدایِ آخم در آمد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کلافه اَهی گفته ، که باز صدایِ زن بلند شد :

– پس کجا رفتین ؟

خداوندگارا !

من کور بودم یا او ؟

پر از حرص زبان گشودم :

–شُ شُ شما بِ بِ برین مَ مَ من می می میام !

ایشی گفته و تق تق کنان رفت اما قبل از آن به حرف آمد :

– خب بابا ! چه نازی هم میکنه . . . برین پیشِ آقایِ مجد !

به معنایِ واقعی درمانده شده بودم . . دلم فریادی می خواست از ته دل !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بدبیاریِ به تمامِ معنا بود این حادثه !

که دستی برابرم آمده و جسمی را به سویم گرفت :

– دنبالِ این بودی ؟

عینک را رویِ بینی مستقر کردم و با تعجب به او نگریستم ، اینجا چه می کرد ؟ ؟

تسبیح را بینِ انگشتان چرخاند و نگاهش را در اتاقُ کوچک با پوسترهایی بزرگ که حجمِ

بیشتر فضایِ دیوارهایش را گرفته بودند ، دو میز و سیستم و سطل آشغال جوی کاملا اداری به آن

بخشیده بودند . .

نور آهسته سرک می کشید از پنجره بر سطحِ زمین ، نگاه از رگه هایِ آن گرفت و اندکی

سرتکان داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بد نیست . . . . . سخته ؟

و من همچنان مات مینگریستمش ! مگر می شد او ، اینجا برابرم بایستد ؟

دستش را روبروی صورتم بالا وپائین کرد :

– مگه با تو نیستم پسر ؟

رطوبت بخشیدم به لبانم با زبان :

– شُ شُ شما . . ای ای ای اینجا ؟

بی پاسخ راهش را سویِ صندلیِ خالیِ میزِ روبرویم گرفت و نشست . . .

دست رویِ زانویش کشید و به پوشه ها و کاغذهایِ رویِ آن نگاهی انداخت :

– کارِت چیه دقیقا ؟ سرت شلوغه مثلِ اینکه . بعضی اوقات دیرمیای خونه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سردرگم از حضورش ، من نیز تن رویِ صندلی رها نمودم و در سکوت نظاره اش !

انگار فهمید که سیستمِ مغزی ام دچارِ مشکل شده برای لود شدن !

که تسبیح را تابی داد در هوا و سپس در مشت گرفت :

– خیلی وقت بود دنبال این بودم ببینم کارت چیه ، مال و پولت از چه راهی درمیاد . حلالِ

یا حروم . اومدم ببینم چه جور جایی کار میکنی . . چه کسایی ساپورتت میکنن که انقدر شجاع

شدی تو زندگی ! که جرات میکنی بی پرس و جو از آقاجونت بری دستِ یه دختر رو بگیری و بگی

زنمه ، بگی زنم حامله اس .

نگاهم بر کفش هایِ مرتب و براقش ، لباسِ اتوخورده و موهایِ شانه شده اش گشت زد .

مادر هیچ گاه در زندگیِ مشترکش با پدرم ، از نظافت و رسیدگی به او دریغ ننموده بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دست چانه ام را لمس کردم :

– زِ زِ زندِ زندگیه خو خو خودمه .

که به ناگاه کفِ دست کوبید بر میز و غرید :

– زندگیِ خودت ؟ مگه تو فقط برای خودت زندگی میکنی؟ مگه تو اون کتابای بی صاحابی

که تو مدرسه خوندین ننوشته خونواده کوچکترین واحد اجتماعیه ؟ که رفتار هر یک بر دیگری

تاثیر میذاره ؟ خودم صد بار از زبون خواهر و برادرات شنیدم . از زبونِ تو هم شنیدم که زور

میزدی تا بلند بلند بخونی و تو ذهنت بمونه . پس چی شد اون همه خوندن ؟ فایده ی این همه

درس و مشق چیه وقتی حتی این یه خط رو یاد نگرفتین ؟ شما بچه ها چی تو کله تون میگذره

که یه ذره سنتون زیاد میشه فکر میکنین میتونین هر غلطی دلتون خواست بکنین ؟ میتونین

پشتِ پا بزنین به فک و فامیل و پدرومادرتون و برین سی خودتون ؟ این همه خوندن و حفظ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کردن حتی قدِ یه احترام و سوال کردن هم تاثیر نداشت ؟ پس واسه چی ما شماها رو سپردیم

دستِ معلماتون ؟

دست به سیبیلِ پرپشتش کشیده و پر از حرص زیرِ لب گفت :

– خودم خودم خودم . . . همین یه کلمه رو بلدن !

صورتش سرخ بود از عصبانیت ، خواستم چیزی بگویم در دفاع که کفِ دست نشانم داد :

– حرف نزن پسر ! به اندازه ی کافی داد و بیدادت رو کردی . مَنَم مَنَم هات گوشم رو به

اندازه ی کافی آزار داده . حالا حرف گوش کن فقط ! تو اون خونه نمیتونم چیزی بگم که هر کلمه

ای یه جنگ و آتیشی درست میکنه ، من میخوام صلح و صفا باشه تو خونه ام . هر کلمه ای بگم

میشه به نفع یه کدومتون . طرف تو رو بگیرم به مادرت برمیخوره و طرفِ اون رو بگیرم به تو . یه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرفی به تو بزنم برادرت حق به جانب میشه و یه حرفی به اون ، تو . من میخوام این سالای آخر

رو آروم باشم ، وقتی چشمام رو میبندم دعوا نباشه بین پسرام ، که مردم نگن سرش رو که

گذاشت زمین اختلافا سر بلند کردن . من برای حفظ زندگی ام دارم میجنگم و همیشه هم

جنگیدم . تو هم جزئی از این زندگی هستی پسر ، پس زن و بچه ات هم خواه ناخواه جزء زندگیِ

من میشن . پول کم آوردی من هستم ، هر مشکلی برخوردی من هستم اما . . اما نبینم با حرف و

رفتارت زنِ منو آزار بدی !

مشت کردم دست را ، از همسر و آبرویِ خود دفاع می کرد و حق نمی داد به من برای

پشتیبانی از زنی که این روزها نزارتر و بی حوصله تر از هر وقتی که دیده بودمش ، تنها گوشه ای

دراز کشیده و مرا می نگریست ؟ :

– زَ زَ زنِ تّ تو . . خّ خو خوبه . . زَ زَ زنِ من . . بَ بَ بد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دو انگشتِ شست و اشاره ماساژ داد پیشانی را :

– زنِ من مادرِ توئه ، احترامش رو نگه دار ! من نگفتم زنت بده که نمی شناسمش ، ولی هر

چی که هست الان بچه ی پسرِ من تو شکمشه ؛ باید خوب باشه ! چون پسرِ من حتی یه وحشیِ

رام نشده باشه که تقی به توقی میخوره صداش رو میندازه تو سرش و فکر میکنه مردِ ، با همه ی

اینا ، خوبه . آدمه . تو سرشت خوبه ، اگه خودت خرابش نکنی ؛ چرا سرِ زنت هوار کردی که رنگ

از روش پریده ؟ که خواهرِ همیشه بی خیالت نگرانش شده ؟ فکر کردی خبرِ آشوبایی که به پا

میکنی به من نمیرسه ؟ زنت رو ول کردی تو لونه زنبور و رفتی تا دیروقت ؟ با اون حال ؟ با اون

شکمِ بالا اومده که معلوم نیست توش چیه که تو پنج شش ماهگی انقدره ؟ فکر نکردی بلایی

سرش بیاد تو اون خونه کی حواسش به اونه ؟ پدری مثلا ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تمامِ وجودِ مرا زیرِ سوال برد و من نیز می توانستم چنین کنم ؟

پدر بودن مرا با علامتِ سوالی موردِ بازخواست قرار می داد و کاش می توانستم سلیس و

روان بپرسم که یادت هست چگونه مرا نادیده می انگاشتی ؟

دو دکمه ی دیگر از یقه کم کردم ، نفسِ عمیقی گرفتم :

– مَ مَ مَ من وَ وَ وحشی . . وَ وَ ولی تی . . تی تی . . اَ از خِی خیلی آ آ آ آدما . . . آدمایِ

او او اون خّ خونه بِ بِ بهتره ! اَ اَ از عَ عَ عروسِ . . نا نا نازدو . . نازدونه تون . . خِ خِ خیلی بِ

بِ بهتره ! تّ تو تو شِ شِ شکمِ شکمش هَ هم هَ هیو . . هیولا نی نیس ! بَ بَ بچه امه ! شُ شُ

شما کِ که نِ نِ نمیدونی چ چ چی بّ بو بوده چِ چِ چرا قِ قِ قضاوت می می میکنی ؟

تکیه اش را انداخت بر پشتیِ صندلی ، دست بر پا کشید و پوزخندی زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– صدات رو برایِ زن ها نباید بالا ببری ، علی الخصوص زنِ حامله که دلش شیشه اس . . از

شیشه نازکتر و به نسیمی بندِ . هر چی که هست ، هیزم نکن تو اون کوره ، آب باش . وقتی

میبینی مادرت حساسه به رابطه ات ، به رفتارت ، آدم باش . لجبازی نکن . خودش کوتاه میاد .

وقتی میبینه مثل پروانه می چرخی دورِ اون دختر و اونوقت حتی زورت میاد یه سلام بهش بکنی

، بهش برمیخوره . که با هر خوبی و بدی بزرگت کرده ، بهت شیر داده . غصه خورده پا به پات ،

کاری نکن دلش از این شکسته تر بشه . مادرت ، زنِ منه . همدمِ منه . با به هم ریختنِ همدمِ من ،

منو به هم میریزی . من انقدر سن ازم گذشته که توانِ بی نظمی رو نداشته باشم .

دندان بر هم سائیدم ، شقیقه هایم می زدند از خشم .

برخاست و تکاند لباسش را . باز نگاه در اتاق چرخاند :

– کارت چیه ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چیزی در درونم می خروشید که پاسخ همه ی سخنانش را دهم با توصیفاتِ تمام و کمال

اما نمی توانستم . هم دهانم قصد داشت به گشوده شدن و هم دیواری نامرئی میانمان سایه می

انداخت . . .

سرخورده و عصبانی ، با گوش هایی که انگار حرارت داشتند گفتم :

– عَ عَ عکس می می میگی میگیرم . . فُ فُ فتو . . فتوشاپ می می میکنم . . پو پو

پوستر . . . دُ دُ درست می می میکنم !

سرش را جنباند و دستی به محاسن زد :

– که اینطور . . همونی که همیشه دوست داشتی . هنوز دوربین یک بار مصرفت رو داری ؟

چشمانِ جمع شده ام از عصبانیت ، با اندکی چاشن یِ تعجب به او نگریستند که چهره اش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندِ بی نوایی بر لب داشت :

– خیلی چیزها ازت میدونم پسر . حواسم به کلِ زندگیت هست . حواست باشه خطا نری

که آبروم رو از سرِ راه نیاوردم . ذره ذره جمعش کردم و هر گوشه اش دستِ یکی از بچه هامه ،

بچه هام آبرومن ، کاری نکنین که از دستم بره . دوست ندارم بچه هام ازم دور باشن ، به خصوص

تو . . پس با کارات و لج بازی هات دلیل نتراش برای مادرت تا مقابله به مثل کنه ، که اونم این روزا

منتظرِ فرصته انگار ، تو هم زمان نشناس .

آرام قدم برداشت برایِ خروج که نرسیده به چهارچوبِ در زبان گشودم :

– مَ مَ من اَ اَ اَ اگه اَ اَ اَ الا الان . . تّ تو او اون خو . . خونه ام . . . واسه . . . واسه خّ خاطر

تی تیه . . او او اون مَ مَ مجبو . . مجبورم کَ کَ کرد ! شُ شُ شما زَ زَ زنت رو . . هَ هَ همدمت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رو . . . هَ هَ هم ای اینطو . . اینطوری نَ نَ نصحیت می می میکنی که ا ا اعصا . . اعصابِ زَ زَ زنِ

حّ حا حامله ی مَ منو بِ بِ به بّ با بازی نَ نَ نگیره . . ک کِ که یه . . یه چی چیزی شون . . بِ

بشه آ آ آروم . . نِ نِ نمیذارم . . زِ زِ زندگی . . زندگی تون رو ! بِ بِ به جّ جا جایِ ای اینکه . . دّ

دو دور بّ باشی . . اَ اَ از منو . . مُ م مراقبت . . مراقبت کنی . . کّ کا کاش ک کِ کنارم بُ بو بودی

و اَ اَ از خُّ خو خودم می می میپر . . میپرسیدی کِ کِ که شَ شَ شرایط زِ زِ زندگی ام . . چِ چِ

چطوره ! کِ کِ که دَ دردم . . چی چیه ، بّ با . . بابا جّ جان !

رویش را سویم نگرداند و من خیره ی کتف هایِ پهن و مردانه اش ماندم . سال ها فکر می

کردم شانه ی پدر جایِ خاصی است !

که وقتی هوا را از آنجا تنفس می کنی برایت انرژی و امیدی دیگر دارد . که بودنش و حتی

نگاه کردن به استواری تنش ، تو را زنده و سرِ پا نگاه می دارد . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهی کشید و دستِ تسبیح دارش را به نشانه ی خداحافظی بالایِ شانه نگه داشت :

– گاهی یه چیزایی دستِ آدم نیست پسر . تو خونه نشونه ای نبینم از این حرفامون .

خداحافظت باشه !

وقتی که صدایِ سایشِ آرام کفش هایش با سرامیک ها دور شدند و بالاخره محو ، من

ماندم و جایِ خالی اش !

کاش هیچ وقت جایش در زندگی ام خالی نباشد . . . !

*****

خسته و کم رمق چادر از سر برداشت و شالِ سبزرنگش را هم به دنبالش .

مانتویِ نخیِ بهاره اش خیس از عرق بود . کلافه و نالان گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– میرم یه دوش بگیرم . . هم عرق کردم هم حس میکنم ژلِ سونو چسبیده رو تنم . .

شلختگی به قد و قامتِ شخصیتِ تی تی نمی آمد ولی اکنون لباس هایش را بی توجه بر

زمین انداخته و با دستی به کمر سویِ حمام می رفت .

نگران از احوالش خم شده و لباس ها را یک به یک جمع نمودم که صدایش بلند شد :

– نکن راهی . خودم جمع میکنم .

نگاه به سرِ بیرون آمده اش از درِ حمام کردم :

– تّ تو بُ برو دّ دّ دو دوشت رو بِ بِ بگیر !

در را محکم بست و اندکی بعد صدایِ ریختن قطراتِ آب آمد .

زیرِ کتری را روشن کردم و برایِ او نیز آب پرتقال ریختم و تکه ای کیک درو نِ سینی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نهادم .

پزشک وضعیتِ کودک را نسبتا خوب توصیف می کرد و وضعیتِ تی تی را نسبتا بد !

ضعف و بی حالی اش را ناشی از تنش عصبی می دانست که اگر جلویش را نمیگرفتیم بی

شک بر کودک تاثیر می گذاشت .

سروصدایش از اتاق می آمد ، حتی آنقدر خسته بود که حوصله ی احترامِ همیشگی به

ساکنانِ طبقه ی پائین را که در حالِ عصرانه خوردن بودند نداشت و با سلامی خشک و سرسری

راهِ خانه را در پیش گرفت .

سینی به دست به اتاق رفتم و در حالِ تلاش برای پوشیدنِ تی شرتی دیدمش ، دستم را

خالی کردم با گذاشتنِ اسبابش بر رویِ زمین :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– وا . . وای وایستا !

پیراهنی از میانِ لباس هایم که درونِ کمد بودند ، خارج کردم و روبرویش ایستادم :

– تَ تَ تَ تنگِ بَ بَ برات . . اَ اَ اذی اذیت می می میشی !

رویِ دست انداختم پیراهن را و تی شرت را از تنش بیرون کشیدم :

– فَ فَ فردا می می میریم . . یِ یه . . یه سری . . . لِ لِ لباس با با بارداری . . می می

میخریم !

لباسم را به تنش نشاندم و دکمه هایش را بستم ، قبل از بستنِ آخرین دکمه ی ممکن خم

شده و بوسیدم جایی بالاتر از قلبش را :

– عّ عا عافیت !

می دانستم باید مدارا کنم با احوالاتش که او ، با بدترین وضعیتِ تن و روحِ من ساخت . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زمانی که در تبِ تحقیر می سوختم و او با نهایتِ آرامش و صبر با دستمالی می ربود دانه

های عرق را از تنم .

وقتی عصبانیتِ دیگران را با فریاد بر سرش آوار میکردم و بی هیچ حرفی تنها دستم را

نوازش می کرد و لب بر هم می فشرد .

بازوهایم را دورش پیچیدم :

– خ ّ خو خوبی ؟

آهسته دست دورِ کمرم حلقه کرد :

– خسته ام !

خیسی موهایش را بوسیدم:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– یِ یِ یه چی چیز بُ بُ بخور ، بِ بِ بخواب !

آرام خودش را پس گرفت از بازوانم و رویِ زمین نشست و بالشتی را که در چند روزِ

گذشته رفیقِ شفیقش شده بود ، به سویِ خود کشید . با کمکِ دست هایش تن رویِ آن کج نمود :

– نمیخوام . گشنه ام نیست .

کنارش زانو رویِ زمین گذاردم ؛ اتاق نامرتب بود و لباس و تشک در آن پراکنده .

ملحفه ای رویِ تن کشید :

– یکی دو ساعت دیگه بیدارم کن یه چیزی برات درست کنم . .

دستِ چپ را ستون کرده و با دو انگشتِ دست راستم آرام چانه اش را لمس کردم :

– تّ ت . . . تی . . تی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمان نیمه بازش را ثابتِ صورتم نمود . خم شده و بوسیدم محلی را که دستم لحظاتی

پیش بر آن قرار داشت :

– چِ چِ چرا ای ای اینطو . . اینطوری شُ شُ شدی ؟

قصد کرد به درونِ شکم کشیدنِ پاهایش که دست رویِ زانوانش گذاشتم ، نق زد :

– خسته ام راهی . . تموم تنم درد می کنه . انگار کوبیدنم !

روبرویش دراز کشیده و سر رویِ بازویم گذاشتم :

– چِ چِ چرا ؟

چشمانش دریاچه ای شدند ، فضایِ اتاق برایم خفقان آور شد :

– نمیدونم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و چرا فکر میکردم که مربوط است حالش به رفتار چند روز پیشم ؟

موهایِ خیس سریده رویِ گونه اش را پشتِ گوشش جا انداختم :

– اَاَاگه حَ حَ حر حرفی زَ زَ زدم کِ کِ که نا . . ناراحت شُ شدی . . بِ ببخ ببخشید . . .

انگشتم را بینِ دستانِ تپل شده اما سردش گرفت و رویِ قلب چسباند :

– نه . . .

هر لحظه بر شدتِ بغضش افزوده می شد و لب هایش بیشتر برچیده .

زبان رویِ لب کشید و نگاه در نگاهم دوخت :

– هیچی نیست . فقط یه خرده دلم تنگه ، همین .

ابرویش را مرتب کردم با سرانگشتانم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مَ مَ من اَ اَ اگه بِ بِ به وَ وَ وحید حَ حَ حساسم . . ف فِ فقط وّ واسه او اونی . . کِ که

تّ تو تو فِ فکرت . . فکرته نی نیس ! یّ یا یادته چِ چه حَ حَ حرفایی بِ بِ بهم زَ زد ؟ اَ اَ اگه

چی چی چیزی بِ بِ بهت می می میگم . . دَ دلی دلیله ای ای این نی نیس کِ که دو . . دوست نَ

نَ ندارم . . .

قطره هایی که یک به یک بر گونه اش میلغزیدند را به کفِ دست گرفتم :

– می می میدو میدونی کِ که چِ چه . . چه قدر . . . دّ دو دوست دّ دا دارم . . ؟

پلک هایش را آرام باز و بسته کرد ، دستم را بیشتر بر سینه فشرد :

– منم دوست دارم !

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی :

صورتم را بیشتر به تنش نزدیک نمودم ، دوست داشتم بالشت را زیرِ سرش بسرانم و وزنِ

آن را از بازویش بردارم اما نمی شد . . .

حرف هایش در سرم چرخ می خورد و چیزهایی را به یادم می آورد که دوست نداشتم !

خاطراتِ بدی نبودند اما . . .

همه ی حرف هایی که راهی آن روز شنید و آن را یکی از دلایلِ مشکلش با وحید می

دانست ، بابتِ اتفاقی بود که سال ها پیش رقم خورد . .

من دخترکی پیش دانشگاهی بودم و زیاد در بندِ آدم های اطراف و حرف هایشان درباره

ی سربه هوایی هایم نه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اولین بار که دیدمش ، سر تاپایش گِلی بود . . .

چرخِ ماشین در آغوش داشت و تلاش می کرد خود را به آپاراتی برساند . .

اگر آن روز می دانستم که چرخِ روزگارم به مانندِ تایرهایِ آن خودرو ، نیازمندِ پنچرگیری

می شوند ، شاید هیچ گاه با آن مرد همکلام نمی شدم !

متعجب ، با دست آدرسی را که خواسته بود نشانش دادم و راهی را که می رفت دنبال

کردم !

نه از برای شکل و ظاهر و کلامش ، بلکه بابتِ اینکه آدرسِ مورد نظر تعمیرگاهِ پدرم بود . .

.

خطِ ریشش را نوازش کردم و آهسته برخاستم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با کلیپس کوچکی موهای پیشانی را پشتِ سر جمع نمودم و هنگامی که سرچرخاندم ،

دست هایش را که به دنبال من می گشتند کنارش ، دیدم . . .

لبخندِ کمرنگی زدم . سختی ها برای بختک شدن بر زندگی ام ، با یکدیگر رقابت گذاشته

و رویِ یکدیگر را کم می کردند . . !

دست رویِ شکم گذاشته و دلم می خواست محکم به کفِ آن بکوبد ، اما انگار او هم به

مانند پدرش خوابیده بود .

*****

راهی :

خسته بودم از گفتاردرمانی و گفته های پزشک که سعی می کرد به من بفهماند مشکلاتِ

من بیشتر از روح ناشی می شود تا جسم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما نمی توانستم مشکلاتِ تی تی و سرزندگی ای که روز به روز رو به مردگی می رفت را

نیز نادیده بگیرم .

انتهای تلاشم امری بود که هیچ گاه در تصورم نمی گنجید دست به آن بزنم !

با زبانی که از استرس رو به قبله می خوابید ، سخت بود آن همه حرف زدن !

و آنجا بود که کاوه را باز واسطه کردم ، کاوه ای که همیشه در سایه ی زندگی مان بود و به

وقت نیاز صدایش می زدیم !

تی تی نشسته میانه ی اتاق ، با پاهایی دراز شده و شانه هایی تکیه زده به دیوار ،

موهایش را یک طرف ریخته و برس میانشان می کشید و دلم را آشوبِ بودنش می کرد .

کنارش نشسته و برس از دستش گرفتم ، بی حوصله و بد خلق چشم غره ای برایم رفت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما من بی توجه لمس کردم تارِهایش را .

آرام و آهسته شانه می زدم تا مباد گرهِ افتاده میانشان ، دردی به جانش بیندازد :

– تی . . . تی ؟

سرش نم نمک خم شد بر شانه ام :

– هوم ؟

لب رساندم به پیشانی اش :

– بِ بِ بریم بی . . . . بیرون ؟

چانه بالا انداخت ، به پایان رساندم کار را و موهایش را جمع کردم :

– بِ برم . . . . بَ بَ بستنی . . . بِ بِ بخ بخرم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کش را در کمرِ موهایش پیچاند و دم اسبی کرد آنها را :

– نه . حوصله ندارم . دوست ندارم .

لب به دندان گرفتم و گوشی به دست و همانطور که او سعی می کرد موهایِ ریخته را جمع

کرد ، شماره ای را تایپ نمودم .

راهِ دیگری به ذهنم نمی رسید ، باید او را از این وضعیت خلاصی می بخشیدم .

بوق که می خورد تلفنِ همراه را سویش دراز نمودم :

– بِ بِ بگیر . . .یِ یِ یکی می میخواد . . با باهات . . حَ حَ حرف بِ بِ بزنه !

متعجب نگاهم کرد که گوشی را کفِ دستش چپاندم. بلند شده و موهایِ گلوله شده و شانه

را از دستش گرفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بِ بِ بذار دِ دمِ . . گو گو گوشت ! گو گوشت گوشتکوب نی نی نیست که !

مردد آن را بالا برد و من لبخندی زدم . .

بی شک اگر کمی درد و دل می کرد و حرف می زد و خود را خارج از این خانه و محاصره

ی آدم هایش می دید کمی حالش بهتر می شد .

در حالِ رفتن به آشپزخانه بودم که صدایِ بلند و بهت زده اش نشانم داد که بالاخره

فهمیده چه کسی پشتِ خط منتظرش است ! :

– ما . . مامان ؟

لبخندم وسعت گرفت . تلاشِ من برای راضی کردنِ مادرش و یافتن فرصتی برای برقراریِ

رابطه ی دوباره میانشان ، دور از چشمِ پدر خشمگینش بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که در این میان کاوه و سروشی که چشمِ دیدنش را نداشتم ، نقشِ پررنگی ایفا نمودند .

امکان تماس و صحبت مستقیم با مادر نبود برای راضی کردنش ، که این روزها مدام یا همسرش

نزدش بود یا پسرش ! پس رضایت نداد و مارا حواله کرد به سروش که این امر نشان از علاقه اش

داشت برای ارتباطی با دخترش و او نیز تمامِ قوا به کار برد برای یافتنِ زمانی که عمه اش را به

دخترش برساند حتی از پشتِ سیگنال هایِ صدا و تلفن !

ظرف های تلمبار شده در ظرف شویی را شستم ، با کابینت هایِ بزرگ و فضایِ کمی که

داشت ، تی تی چطور چپ و راست می شد ؟

گاهی هق هقِ دخترکم را می شنیدم اما اوقاتی ، گریه لازم است . . . !

اینکه غصه ها تبخیر شود و از راه چشم به بیرون انتقال پیدا کند ، باعثِ تخلیه ی

دردهایی می شود که مدت ها ظرفِ وجودت را تسخیر کرده بودند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دستمالی نم دار تمیز کردم محیطِ آشپزخانه را ، نانی که تی تی بی حوصله چپانده بود

درونِ جایِ مخصوصش ، قطعه قطعه نمودم .

سیب و پرتقالی برداشته و پوست گرفته و در ظرف گذاشتم که دستی دورِ کمرم پیچید .

لمس کردم انگشتانِ لطیفش را :

– جو جونم ؟

روبرویش چرخیدم ، چشمانش پف کرده و قرمز بودند :

– ممنون راهی . . خیلی ممنون !

و بعد محکم سرش را رو یِ سینه ام کوبید ، دست رویِ موهایش راندم :

– بّ با باهاش حَ حَ حرف زَ زدی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

محکم تر کرد گره دستانش را :

– آره . دلم خیلی تنگش بود !

گوشواره اش را بینِ انگشتانم چرخاندم :

– پَ پَ پس چ چِ چرا قب قبلا سَ سعی نمی . . نمیکردی با . . باهاش حَ حَ حَ حرف

بِ بزنی ؟

آهی کشید ؛ سربلند کرد و با تکیه ی چانه اش به سینه ام لب گشود :

– نمیخواستم ناراحتش کنم . نمیخواستم بابا بفهمه و دعواش کنه .

رویِ اشک هایش بوسه زدم :

– دی دی دیگه گ گِ گریه نَ نَ نکن . . خ خُ خب ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندِ خیسی زد :

– خب ! . . کیک میخوری درست کنم ؟

از ته دل خندیدم ؛ این حرفش یعنی فایده داشته همکلامی اش با مادر که حوصله ی پختِ

کیک را دارد !

دست پشتِ گردنش فرستادم :

– اَ اَ اول تّ تو تو . . . . بَ بَ بعدش . . . کِ کِ کیک !

*****

تی تی :

عشق در یک نگاه نبود اما می گفت نظرش را جلب کردم و فکرش را مشغولِ خود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که وادارش می کرد آن حسِ لجبازِ درون به دنبالم بیاید و فرصتی بیابد تا حرف بزند با من

!

و من که در فکرم هم نمی گنجاندم دوستی با فردی از جنسِ مذکر را ، با خشونت اخم

کرده به او و با ابروهایِ به هم پیوسته ام سرش داد بکشم !

از وضعیت و رفتارم تعجب کرده بود . .

و بعدها هر دو به آن روز و آن حال می خندیدیم .

نمی دانم چطور شد که بالاخره در قامتِ یک خواستگار پاپیش گذاشت و من . .

به واقع نمی دانستم چه حسی نسبت به او ، بودنش و رفتارش دارم !

رویا تکه ای از سیب را رویِ نوکِ چاقو سویِ من گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– از الان دارم فکرش رو میکنم اگه مامان حرفات رو بشنوه چه واکنشی نشون میده .

تلخندی زدم و با تشکری سیب را زیر دندان انداختم :

– بدونِ شک بیشتر از من متنفر میشه .

چشمانش غم داشتند ، سر به زیر انداخت و آهسته گفت :

– مجبور نبودی برام بگی . میتونستی شناسنامه رو بگیری و بگی به تو ربطی نداره !

دستش را گرفتم و فشردم ؛ که این دختر این روزها که مادرش برای پیاده روی در آن

هوایِ خوب خانه را ترک می کرد ، تلاش می نمود برایِ نزدیک شدن به من .

از آن شبی که راهی با دادنِ دوباره ی مادرم به من ، مرا کمی از تاریکی بیرون کشید ، دو

هفته ای می گذشت در سکون و سکوت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

همه چیز به طرزِ عجیبی آرام بود و این مرا می ترساند !

در زندگیِ مشترک هیچ وقت مدت زمانِ زیادی در آسایش سپری نکرده بودم و هر گاه

حتی روزی هم همه چیز خوب بود ، ساعتی بعد از پایانش ، جهنم به پا می خاست !

در یکی از همین روزها که برای خوردنِ عصرانه و چند کلامی گپ زدن نزدم آمده بود ،

پیشنهادِ کمک داد برای یاری رساندن به من در مرتب نمودنِ خانه که چشمش خورد به چیزی که

نباید در آن حال و آن وقت می دید !

و آن شد سوال و من بالاخره زمانی باید پاسخگو می بودم و خود نیز می دانستم که

سرنجام از یکی از آنها باید شروع کنم . .

پس سه روز بعد که دیگر رفت و آمدش کم شده بود به خانه مان بابتِ آن اتفاق ، دعوتش

کرده و لب گشودم برایش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمی خواستم قضاوت ها کند و همین چهره ی اندکِ محبوبم نزدِ او خدشه دار شود .

که انگار مرورِ گذشته با صدایِ بلند از حجمِ افکار و رازهای جمع شده در دل و فکرم کم

می کرد و نفس کشیدن را آسان تر !

مهربان لبخندی زد که دور بود از حقیقتِ نگاهش و گفت :

– بعدش چی ؟ بابات ؟ داداشت ؟

با یادآوری تمامِ سختی ها ، فریاد ها و فشاری که تحمل کردم ، سری تکان دادم :

– خوش نداشتن اصلا حرفِ خواستگار بشه تو اون سن . بابام می گفت من کارگری مردم

رو میکنم که تو درس بخونی ، که یه کاره ای بشی ، که مایه ی سروری ام بشی ، حالا بذارم یکی

بیاد ببردت ؟ اونم اون سرِ کشور ؟ ناصر هم که اصلا نمیپسندیدش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خیره در چشمانم پرسید :

– خودت چی ؟

گوشه ی لبم کمی بالا رفت ، سر به دیوار تکیه زدم و آرام دست رویِ سرِ پسرکم چرخاندم

:

– تو دنیایِ من اصلا تا اون موقع ازدواج جایی نداشت . ولی انقدر رفت و اومد ، انقدر رفت

و اومد که یه کم تو دلم جا باز کرد ، ازش خوشم اومد ولی واکنش بابا و خونواده منو ترسوند . اصلا

حتی فکرش رو هم نمیتونستم بکنم که یه خواستگاری ساده این همه بلوا و جنجال داشته باشه .

از اون اصرار و از خونواده انکار . . هی اصرار و هی انکار . تا بالاخره بابام راضی شد . اومد

خواستگاری ، من اون موقع همه چی رو سپردم دستِ بابا . بابا که گفت بله ، منم گفتم بله که می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دونستم ته و توش رو درآورده . خودمم نرم شده بودم برای باهاش بودن و زیر زیرکی اصرار می

کردم ولی جوری که نشون ندم خیلی مشتاقم ! اول با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم . .

بابا گفت به یه شرط که نامزد بمونین . . نامزد موندیم و . .

صدایِ بلندی رویا را خواند :

– رویا ؟ رویا ؟ کجایی تو دختر ؟ باز رفتی بالا ؟

پوفی کرد و برخاست ، قبل از رفتن خم شد و گونه ام را بوسید :

– بقیه اش بعدا . تو هم بیا پائین ، مامان این روزا جرات نمیکنه زیاد بهت گیر بده !

و نیشخندی زد . دست به دیوار ، ایستادم رویِ پا برای بدرقه اش علی رغم امتناعِ او :

– چرا ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ابرو بالا انداخت و دست در هوا تکان داد :

– حالا ! به هر حال . . مامانِ منم دلش سنگ نیست که . نرم میشه . تازه . . وقتی یه هوادار

پر و پا قرص هم داشته باشی دیگه بدتر !

گیج از گنگیِ حرف هایش ، اخمی کردم با لبخند بر چهره :

– چی میگی رویا ؟

بلند خندید و دستم را گرفت :

– هیچی . بی خیال . در ضمن . . .

سر پیش آورد و زیرِ گوشم گفت :

– همه چی بینِ خودمون میمونه . . چه از نوزده سالگی ات ، چه از قصه ی گذشته و حالت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و چه از زندگی ات با راهی . هر چند هنوز خیلی چیزها باید بهم بگی !

دست بر چهارچوبِ در گرفتم و پلک باز و بسته کردم :

– چشم . به همسرت هم سلام برسون .

در حالِ پائین رفتن از پله ها دستی برایم تکان داد :

– ممنون از کیک و چایی ات . سلامتی میرسونم . بپا داداشم یه لقمه چپت نکنه !

و پر از شیطنت چشمکی زد !

در را بسته و به آن تکیه زدم . .

ترس داشتم از روزهایِ آینده ، از حرف هایی که باید می گفتم و از حرف هایی که باید می

شنیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از واکنشِ راهی ، از عکس العملِ مادرش . .

به راستی او چه وقت باید می دانست سرگذشتِ عروسش را که به عروسی قبول نداشت !

؟

دلم به درد می آمد با یادآوری روزهایی که گفتنش ، برایم چیزی جز عذاب نداشت . .

آن همه رنج ، آن همه توهین . .

*****

راهی :

حسِ خوبِ خواستن درو نِ وجودم جوانه می زد با دیدنِ هر حرکتش که بی غرض ناز و

عشوه می فروخت برایِ شوهرِ بیچاره و محروم مانده . . . !

با انگشت هایش که جایِ خالیِ انگشتری زینتی میانشان ، می آزرد مرا ، آهسته توت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فرنگی هایِ نوبرانه را گازی می زد و سپس به سویِ من روانه می کرد و من هم با لذتی وصف

ناشدنی می خوردم .

دیگر چه می خواستم از این دنیا ؟

هر چه باشد سختی و رنج ، عیبی ندارد وقتی میدانم هنگامی که پا درونِ خانه ام بگذارم ،

کسی هست که دوست بدارمش و دوستم داشته باشد !

آرام طره ای از موهایش را دورِ انگشتم پیچاندم :

– تی . . . تی ؟

لب هایش را درونِ دهان برد و با چشم هایی گرد ، زل زد به صورتم . گونه اش را نوازش

کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– می می میخوای . . . وّ واسه . . واسه ای ای اینکه رّ را راحت بّ باشی . ا اَ از این اینجا بِ

بِ بریم ؟

بوسید نوکِ انگشتم را و زمزمه کرد :

– نه . . من راحتم ! من واسه خاطرِ یه کاری اینجا اومدم ، میخوام انجامش بدم .

دست دورِ تنش انداختم :

– بِ بِ به چّ چه قِ قِ قیمتی . . . یّ یا یادته چِ چطوری شُ شُ شده . . شده بودی ؟

هیچ نگفت و تنها دکمه ی لباسم را به بازی گرفت . .

خطوطِ چهره اش را از نظر گذراندم و اولین بار کِی فهمیدم در دل حسی نسبت به او دارم

؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شاید وقتی برای چندمین بار خسته و کیف به دست دیدمش . .

آن روز کلافه از آفتابِ سوزان ، منتظرِ کاوه برابرِ درخانه ی مادربزرگش کشیک میکشیدم

تا خریدهای پیرزن را تحویل دهد ، که دیدمش . .

چهره اش عرق کرده ، مقنعه اش کج شده و گونه هایش گل انداخته بودند . .

انگار توانی نداشت که قدم بردارد . تلو تلو خوران به دیوار تکیه زد .

چادرش پشتِ سرش زمین را جارو میکرد و من به گمان اینکه چیزی نمانده تا صورتش بر

زمین فرود بیاید آماده بودم اما برخلافِ تصورم با سرسختی دوباره به راه افتاد و من بی آنکه بدانم

چرا ، دنبالش روان شدم تا مراقبش باشم !

اما تا زمانی که داخلِ خانه شد ، تن خم نکرد برای سقوط .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم هایم که آن زمان سویِ بیشتری داشتند ، خیره ماندند بر در و می بلعیدند آن را

برای دیدن دختری که گرما و غم زده ، پشتش پنهان شده بود !

با لمسِ سینه ام توسطِ لب هایش به مِهر ، ماتیِ نگاهم از مرورِ گذشته ، رخت بربست و با

لبخندی پاسخش را با مُهر کردنِ لبخندش دادم . .

سپس قامت خم کردم برای بوسیدنِ پسرکم .

آن روز شاید هیچ گاه فکرش را نمی کردم ، زمانی حلالِ من باشد و من با هر بوسه ، مستِ

شرابِ نابِ وجودش شوم !

*****

تی تی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برای چندمین بار چشم هایم کلمه به کلمه ی نوشته را مرور کردند و هر بار قلبم بدونِ

چترِ نجات سقوط آزاد می کرد !

– " فکرم که این روزها مدام پر می کشه به گذشته ، فکر میکنم چرا این تصمیم رو

گرفتن ؟

عاقلانه نبود اینطور عجولانه بار و بندیل جمع کردن و رفتن ولی اون ها . . .

در چشم به هم زدنی جعبه هاشون رو بارِ کامیون کردن و ترک کردن محلِ زندگی شون

رو .

چون تو در و همسایه پیچیده بود پسرِ معلولِ حاج تجلی عاشقِ دخترِ زیبارو و ملیحشون

شده .

عجب خفتی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

معلولیتِ من شدت نداشت ، وسعتش در حدِ چند تا انگشت و یه زبونِ ناقص و دو تا چشمِ

کور بود اما . .

تبعاتش برام زیاد تر از یه قطعِ نخاعی بود !

اینکه به جرمِ نداشتن سه تا انگشت از همه چی محروم بشم ، ظلم بود . . ستم بود ، نهایتِ

جور !

من تنهایی کتاب می خوندم ؛ تنهایی فوتبال بازی می کردم ؛ تنهایی می خندیدم و گریه

می کردم چون نمی تونستم نزدیک بشم به بقیه . .

که انگار یه انگلی بودم و باعثِ نقصِ عضو تو باقیِ انسان هایِ دور و برم !

عجیب بود این واکنش ، غریب بود این رفتار !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ولی من دیدم و چشیدم . .

که ازم گرفتنش یه خواستنِ کودکانه رو ، یه رویایِ خیس رو .

دقیقا مثلِ رویایِ خیس !

اما من اونقدر پیشرفت نکردم که پسرِ قصه رفت ، دخترِ قصه ام هم انقدر جلو نیومد .

فقط یه لبخند بود ، یه دست تکون دادن و یه دلی که خوش می شد با دیدنش . .

اما همون رو هم از من گرفتن . به جرمِ اینکه دلِ نوجوونم خوش شده بود به یه دختر .

نمیگم آتشِ سوزانی بود اون دوست داشتن ، نمیگم عمق داشت و قوت اما هر چی که بود

پاک و بی آلایش .

اما ندیده گرفتنش و کوچ کردن .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من موندم و یه دنیا غبارِ خاطره . .

از کسی که پری بود . .

پرواز کرد !

اسمش پری بود . . . "

کاغذ را مچاله کرده و رو یِ قلب فشردم . .

کلمه ی پری هر لحظه بزرگتر می شد و فضایِ درو نِ تنم را پر می کرد تا حدی که رو به

سویِ خفگی می رفتم .

یقه ی لباسم را کشیده و باز کردم . . دست رویِ سینه سائیدم .

عرق بر تنم مستولی بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

امکان نداشت هر دو یک نفر باشند !

اما قلبم گواهِ خوبی نمی داد و حس هایِ زنانه ام با عقلم همراه نمی شدند بر نفیِ حدس

های مزخرف و بی سر و ته ام !

آن پری که رفت و این پری که بود زنِ برادرِ راهی !

امکان نداشت هر دو یک نفر باشند !

دلم راهی را می خواست که خمار و مدهوشش کنم و او هر لحظه زیرِگوشم آوا زِ دوستت

دارم سر دهد تا از سرم بیرون رود این فکرِ مسخره و پوچ و خوره وار !

رانِ پاهایم را زیرِ پنجه هایم پرس کردم :

– نیست . نیست . یکی نیستن . اون زن رفته . این اون نیست . اون دختر خیلی وقت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیش از زندگی اش رفته . نمیتونن یکی باشن !

ولی رفتارهایِ کینه جویانه و نگاه های غیردوستانه اش به من ، برایم همچو سندی

غیرقابل انکار رو می شد .

اگر نه ؛ چرا او چنین با من دشمن بود ؟

مگر من قبل از اینکه پا درونِ این خانه گذارم ، کِی او را جایی دیده و آزرده بودمش ؟

پهلویم تیری کشید و این روزها کوچکترین تنشی کافی بود تا گوشه ای از بدنم دچارِ

دردی کشنده شود .

به زحمت برخاسته و با قدم هایی نامطمئن حوله ای که رفیقِ شفیقِ این روزهایم بود را

برداشته و با اتو گرم کردمش . رویِ موضعِ درد گذاشته و مگر می شد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی شک تنها یک اتفاق بود ، یک تشابه اسمی !

اما نمی دانم چرا دلم دوست نداشت راه بیاید با عقل و منطقم . چیزی جور در نمی آمد !

شاخک هایم سیگنال ها یِ خوبی دریافت نمی کردند .

می گویند زن ها ، حسِ قوی ای دارند در پیدا کردنِ ردِ پایِ یک زن در گذشته و حالِ

مردشان .

اما من می گفتم زن ها تواناییِ عجیبی دارند در بر هم ریختنِ آرامش زندگی شان با دنبال

کردنِ ردِ پایِ گذشته ی مردشان با یک زن !

چرا و به چه دلیل شروع کردم خواندنِ نوشته هایش را ؟

من که می دانستم مطمئنا روزهایِ راهیِ چیزی دارند ناخوشایند برایِ من اما . .

احمقانه دنبالِ چیزی می گشتم که نمی دانستم چیست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آه . . احمقانه !

بله ، احمقانه بود این ترس و دست و پایِ سست !

پری ، زنِ رهام ، برادرِ راهی بود و باردار از همسرش . و من باردار از راهی !

اگر علاقه داشتند به یکدیگر و پری ها هر دو یک نفر بودند ، بی شک راهی راضی به راه

پیدا کردن به بسترِ من و پری به پذیرفتنِ رهام در حریمِ زنانه اش نمی شد !

عُق !

حالم بد شد از خودم و تفکراتم !

به چه می اندیشیدم ؟

به روابطِ زناشوییِ رهام و همسرش و مقایسه اش با عاشقانه هایِ خود و راهی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست مشت کردم ؛ مسخره و زشت بود تنها با دید نِ یک اسم این چنین به هم ریختن اما

افسارِ فکر و دل دستِ من نبود.

که هر یک به سویی می رفتند و می کشیدند دست هایِ مخالفم را ، و من در حالِ تکه

تکه شدن بودم از دستشان !

ایستادم و خود رابه آینه رساندم ، نگریستم به چهره .

حق نداشتم چنین سطحِ پائین و زشت رفتار و تفکر کنم !

اما مگر می شد این تشابه ساده و عادی را که شاید روزی هزاران بار تکرار می شد نادیده

گرفت ؟

دستِ من نبود که چنین حساس شده بودم به راهی و تملکِ تمام و کمال بر روح و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جسمش !

دردِ من تعلقِ خاطرِ راهی به زنی در گذشته اش نبود ؛ دردِ هم نامیِ آن دختر با زن

برادرش بود !

انگشتِ اشاره را به تصویرِ نشسته ام در آینه گرفتم :

– حق نداری فکرای چرت و پرت کنی ، هیچ ربطی ندارن به هم . حق نداری با این

تصوراتِ مسخره ات بچه ات و شوهرت رو آزار بدی . همینجا تمومش کن !

اما می دانستم با یک تشرِ درون آینه ای ، حسی که هر لحظه درونِ تنم گر می گرفت ،

پایان نمی یافت .

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی :

دهانش باز بود ، سرش رویِ بازویم و لب هایشِ خیس . گونه اش را برایِ هزارمین بار

آهسته و آرام بوسیدم و لب هایش را برای پنجمین بار آرام با دستمال کاغذی خشک .

که این روزها لب هایش مدام خشکه می زد و پوسته پوسته می شد بابتِ این خیسی هایِ

شبانه .

موهایِ عرق کرده اش را از پیشانی کنار زدم و ملحفه را پائین تر کشیدم تا اندکی از

گرمایی که اینگونه تنش را به خیسی نشانده بود کاسته شود .

نمی دانستم دخترکم را چه شده که اینطور در خود فرورفته و در برابرِ تمام شیطنت هایی

که می کردم و جوک هایی که به زور با زبانِ خسته ام می گفتم ، تنها لبخندی کمرنگ تحویلم می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

داد .

همه ی دنیا که با من رقابت می کردند در کشیدنِ ترمزِ آسایشم مهم نبود ؛ ولی وقتی تی

تی چنین در هم می شد ، من می شکستم .

پشتوانه ام ، قدرت و غیرتم تی تی بود .

عجیب بود ولی از وقتی در زندگی ام پا نهاده ، همچو دستمالِ قدرتِ برادر کایکویِ میتی

کومان ، بر بازویِ روحم نشسته و مرا نیرو می بخشید برای جنگیدن با سختی ها !

وقتی برای اولین بار سرگذشتش را شنیدم ، خون در رگم خشکید ، باورم نمی شد

دختری که چشمانش دنیایِ من شده بودند و در تب و تابِ داشتنش می سوختم ، چنین رنج هایی

را تحمل کرده باشد .

اندکی تکان خورد و سخت ناله کرد ؛ آهسته پهلو و کمرش را ماساژ دادم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– جّ جا جان ؟

چه قدر عذاب آور برایش می گذشت این روزها ؛ دوری از مادر ، حبس شدن در این خانه

ی کوچک و بدخلقی خانواده ام با او دنیا را برایش به اندازه ی یک گلیم کرده بود .

من فقط می خواستم او خوش باشد و بخندد اما انگار حضورِ خودِ من ، مایه ی سلب

آسایش بود .

آرام سرش را رویِ بالشت گذاشتم و لبه ی پیراهنش را بالا کشیدم تا زانوانش و سه دکمه

ی یقه ی پیراهنِ بارداری اش را هم گشودم .

می ترسیدم بابتِ نداشتنش . که دخترکم این روزها مشکلِ فشار داشت . اگر یکی از این

بالا و پائین شدنِ عددها باعث می شد . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کلافه دست را محکم به صورت سائیدم ، آرام موهایش را از اطرافِ گردنش جمع کردم و با

دستمال عرقِ آن را گرفتم .

دلم نمی آمد بیدارش کنم وگرنه حتما مجبورش می کردم حتی در این وقتِ شب تنی به

آب بزند .

برخاستم که نزدیکِ اذان بود . با وضو ، سر و تن صفا دادم و به پا ایستادم . .

سر به مهر گذاشتم و از ته دل خواستم که خدا آشفتگیِ زنِ باردارِ رنجورم را از بین ببرد

که نفسم به نفسش بسته بود .

*****

تی تی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برای هزارمین بار لب از هم فاصله دادم برای پرسیدن و بازجویی اما . .

دلم نیامد ؛ مردی که تاصبح بالایِ سرم می نشست و پیگیرِ حالم می شد ، را مگر می

توانستم عاشق ندانم ؟

اما گذشته اش و فکرِ حضورِ زنی ، که اکنون آشنا و نزدیک بود ، مرا می آزرد !

حسِ خفقان داشت این خانه برایم . دلم پرواز می خواست اما بال هایم اسیر بودند . .

لقمه ای درونِ کیفِ تازه خریده اش گذاشتم و به دستش دادم :

– میدونم اونجا ناهار میخوری ؛ ولی اینم بخور . معده ات درد میگیره تا وقتِ ناهار .

موهایِ آشفته و بر هم ریخته ام را که این روزها به زحمت شانه می زدمشان ، کنار برد از

پیشانی ام و بوسه ای گذاشت جایشان ؛ سپس پائین تر آمد و راهِ سخنم را بست . کفِ دست رویِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سینه اش فشردم .

با لبخند فاصله گرفت و زمزمه کرد :

– تّ تو . . تو هَ هم مُ مراقبِ . .خُ خُ خودت بّ با باش . مَ مَ من اَ اَ از اون . . اونطرف

می میرم کلی کلی کلینیک .

پلک هایم را رویِ هم فشردم و با لبخندی پر بغض بدرقه اش کردم . او که می رفت

سکوت از در و دیوارِ خانه می ریخت !

حتی آمدن هایِ گاه گاهِ رویا هم ، نبودِ راهی را که این روزها کارش بیشتر شده و دیرتر

می آمد ، جبران نمی کرد .

دلم فعالیتِ بدنی می خواست . تنم درد می کرد برای به کار کشیدنش !

رویِ زانو نشسته و به خانه نگاه کردم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ زانو نشسته و به خانه نگاه کردم ، باورم نمی شد اینجا قرار است محلِ استقرارِ

همیشگی من و همسرم شود .

دستش بر شانه ام نشست و با لبخندی مرا به سویِ خود کشید .

همه چیز سریع تر از آنچه تصور می کردم پیش می رفت و باورم نمی شد به زودی لباسِ

سپید بر تن خواهم کرد . وحشت زده بودم !

از همه چیز ، از پوشیدنِ لباس عروس و حضور در برابر جمعیت با آن ، از نشستن زیرِ

دستِ آرایشگر و تغییر چهره ام ، از خرید و چیدنِ جهیزیه ، و از شبِ اولِ زندگی مشترک و

اتفاقی که در نظرم ترسناک بود !

اما او ، آرام همه چیز را پیش می برد در عینِ سرعت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و من تنها می توانستم بنشینم و نظاره گر باشم و همکاری کنم ، و از همه مهم تر آنقدر

درس بخوانم که کنکور را به نحو عالی پشتِ سر گذاشته و در شهری پذیرش شوم که زندگیِ

مشترکم آغاز خواهد شد .

آن روز دست دورِ کمرم حلقه کرد و مرا رویِ پا نگه داشت و ترس هایم را از بین برد و

امروز . .

آخر راهی که نمی دانست من می خوانم نوشته هایش را ! دردها و غم هایش را . .

و رازهایش را !

می ترسیدم صفحه هایِ دیگر را ورق زنم و با چیزهایی روبرو شوم که مرا از درون نابود

کنند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

طوفان خودش را با لگدی محکم نشان داد و خم کرد قامتم را . دست رویِ محلِ ضربه

گذاشتم :

– جانم ؟ ببخشید . . ببخشید اذیتت میکنم . ببخشید .

پسرکم کلافه بود و ناراضی . از اینکه حبسِ این چهاردیواری بودم و تمامِ اتفاقات درونِ

همین خانه می افتاد !

دلم می خواست بیرون بروم و باز همان زنی شوم که چنگ و دندان نشان می دهد برای

بالا بردنِ سطحِ زندگی اش .

باید چاره ای می اندیشیدم وگرنه خفه می شدم از فضایِ بی هوایِ این خانه !

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی :

خیره بودم به پسرک که منتظرِ مادرش بود و سرش در کتابش !

من هم بی نهایت تلاش می کردم برای درس خواندن اما که بود آن کس که قدر داند ؟

با تمامِ دردها و سختی هایم ، بهترین نمره ها را می گرفتم و مادر نمی دید این تلاش مرا !

پذیرفته نشدم در مدرسه ی استثنائی علی رغم تلاش هایِ بی دریغِ مادر و با تفاوتی

آشکار با همسالانم ، کنارِ کودکانی نشستم که بعضی نهایتِ گرفتاری شان ، عینک رویِ چشم بود

به خاطر یک یا دو شماره ضعف !

متخصصِ رایانه بودم ، بر اثرِ علاقه و سرچ های مداوم در اینترنت .

آن هم با شبیخون زدن به سیستم رهام که گاهی می فهمید من بیشتر از خودش از رایانه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اش استفاده می کنم و به روی خود نمی آورد .

گاهی دلم تنگ می شد برایِ آن برادرانه هایی که هر چند او زیاد و دلسوزانه و افراطی و

من کم و سنگدلانه و بی سخاوت خرجِ هم می کردیم ، و هنوز نمی دانستم چه چیز او را چنین

برآشفته و کینه ای کرده .

با تمامِ گرفتاری ها و نگاه هایِ عجیب ، تمام کردم دورانِ مدرسه را و با همان تلاشِ سفت

و سخت درس خواندم .

برایم چون جان دادن بود با چشم هایی که هر روز ضعیف تر می شدند و پزشکان تنها

چاره ی درمان را که درصدِ کمی امید بود برایِ آن ، عملِ جراحی می دانستند ، بخوانم برای

مقطعی بالاتر .

وحشتناک بودند شب هایی که چشمانم نمی گذاشتند لحظه ای آرام بگیرم و انگار

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مردمک هایم زیرِ پلک هایِ بسته می چرخیدند .

سوزش و اشکی بی امان مرا می کشت و گاهی پدر ، همانی که همیشه از دور بودنش گلایه

می کردم ، می آمد و دستمالِ مرطوبی یا حوله ای گرم بر آنها می گذاشت و بی صدا می رفت !

همیشه سایه ای بود برایم و من همیشه از این سایه بودن نفرت داشتم !

علاقه ام این بود که شانه به شانه ام بیاید و همراهی ام کند اما او خجل بود از حضورم !

همان حسی که باعث شد با مادرم نقشه ای بکشند برای کودکانِ دیگر و آنگاه دو قلوها به

دنیا آمدند !

آری . . پدرم مرا باعثِ خدشه دار شدنِ غرور و عزت نفسش می دانست . مردی بود

قدیمی و حاجی بازاری . آن روزها مردم صاحب اختیارِ دهانشان نبودند و هر چه که زبانشان

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سنگینی می کرد برایِ آن ، تبدیل به حرف می نمودند .

هر چند مردمانِ این روزها هم ، چیزی کم تر از آنان نداشتند .

نقل است که پدر با دیدنم تنها لحظاتی خیره ام ماند و سپس اشک صورتش را خیس کرد

و بعد . . فرار !

رفت و نیامد . .

آنقدر که پچ پچ ها شدت می گرفتند که تجلی دیگر همسرش را نمی خواهد و همینطور

فرزندش را ، که زنش برای او کودکی ناقص الخلقه به دنیا آورده ، اما همان ها نمی گفتند مادرم ،

فرزندانی دیگر نیز دارد ، یکی از دیگری سالم تر و باهوش تر !

و هیچ کس دیگر نقل قول نکرد که وقتی آمد ، کودکش را به سینه چسباند و دستِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

همسرش را گرفت و راهیِ خانه شد !

هر چه که بود ، فاصله ی من و پدر بیشتر و بیشتر شد تا جایی که گاهی اوقات حس می

کردم رهام پدرم است نه تجلیِ بزرگ .

که این حس هم با افزایشِ سنِ من ، کم شد و او تنها برادرم ماند .

با قبول شدنم در رشته ی کامپیوتر ، همه انگار برایشان اتفاقی محیرالعقول افتاده ،

خوشحالی و پایکوبی می کردند !

هر چند آن هم برایِ مدتی بود ، که باز هم به مانندِ روزهایِ ابتدایی مدرسه که مرا از آنجا

فراری می داد ، رفتارها ، گفتارها ، حرکات و زیر زیرکی ها باعث شد منِ خسته ، خسته تر شوم !

آنقدر که دیگر کِشِش نداشته باشم برایِ ادامه ی راه .

انصراف و بعد تلاش برای بالاتر بردنِ سطحِ دانشم به صورتِ تجربی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با فرود آمدنِ پرینتِ عکس ها برابرم از جا پریده و به مهرداد می نگرم که ابروهایش ،

پیشانی را فتح کرده اند :

– نگاه کن کدوم یکی از نظرت بهتره ، همون رو انتخاب میکنیم !

چشم هایم ورقلمبیده شدند !

– مّ مَ من ؟

یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و دستی به شانه ی پسر زد :

– چطوری یامین جان ؟ اوضاع درس چطوره ؟

پسرک لبخندِ نجیبی زد :

– خوبه آقا مهرداد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باز با دست کوبید بر شانه اش :

– بخون . . بخون که یه دکتری ، مهندسی ازت دربیاد . مامانت هم الان میاد .

هر دو خندیدند و من تنها کجخندی زدم ، که مهرداد ناغافل چرخید سویم :

– آره تو ! میگم عکسا رو نگاه کن ، داره میخنده ! مگه تو چی ات کمه ؟ زود باش . من که

دیگه نمیکشم . امروز با نماینده شون قرار داریم . زودتر کارات رو انجام بدی ، زودتر میری !

با تردید نگاهم را چرخاندم بینِ او و عکس هایِ پرینت شده . مگر می شد ؟ وظیفه ای بس

خطیر بود برایِ من که گاهی تنها پشتِ لنز ایستاده و دکمه ی ثبت می فشردم !

اما مهرداد با سماجت نشسته و مجله به دست گرفت و پا رویِ میز گذاشت :

– زود باش راهی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست به پیشانی کشیدم و چشم چرخاندم بینِ آنها . .

اگر کمی می توانستم رضایتِ او را جلب کنم ، که مرد ِ سخت گیری بود در امورِ کاری ،

زودتر می توانستم خود را به تی تی ای برسانم که سلامتی اش و نگرانی بابتِ آن ، وزنِ تنم را می

گرفت !

******

تی تی :

به خواستِ رویا ، طبقه ی بالا را ترک کرده و پائین آمدم تا ساعاتِ تنهایی ام را با او و

مادرش سپری کنم اما با آمدنِ پری کابوسم تکمیل شد !

زیر چشمی مرا می پائید و من نیز او را !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویا با لبخند و مهربانی ای که این روزها بیشتر به آن پی می بردم ، برای هر کداممان

مشتی آجیل آورد :

– بفرمائین عروس خانم ها !

کم کم شکمِ پری خود را نشان می داد و نمادهای بارداری بروز پیدا می کرد در او .

نگاهی به پسته های بی پوشش و بادام کردم :

– مرسی رویا جان ، من . . نمیتونم بخورم .

که نگاهِ همراه با تمسخرِ پری این بار آشکارا بر من نشست ، رویا اخمی کرد :

– چرا ؟ بخور قوت بگیری .

لبه هایِ تونیکی که به تن کرده بودم را پیش کشیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راستش . . فشارم بالا و پائین می شه ، میترسم بخورم و کار دستِ خودم بدم !

که مادرش که تا آن لحظه بی حرف حواسش را داده بود به استکانِ روبرویش ، نیم نگاهی

به من انداخت :

– دکتر رفتی ؟

زبان رویِ لب کشیدم ؛ پوسته پوسته هایش را سعی کرده بودم با مرطوب کننده ای که

طعمِ توت فرنگی می داد برطرف کنم :

– بله .

زانویش را ماساژ داد و ابرو در هم برد :

– چی گفت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لیوانِ شربتی را که رویا برابرم گرفت برداشته و میا نِ دست گرفتم :

– خب بیشتر رو تغذیه ام تاکید داشت و اینکه پرهیز کنم تا به دارو نکشه .

این بار مستقیم اول نگاهی به شکمم و بعد به من کرد :

– مراقب که هستی ؟ نمیخوام این طفلِ معصوم تاوا نِ بی حواسیِ شما رو بده !

کاش هنوز آنقدر پرشور بودم که لبخند بزنم اما همین که او را طفلِ معصومی می دانست

که باید مراقبش بود ، جدای از نوه اش ، خود موفقیتی محسوب می شد ! :

– بله . راهی خیلی مراقبِ . همیشه نمک غذا رو میچشه ، حواسش به همه چی هست .

که پری برید رشته ی کلامِ من و مادرشوهررا :

– مادر جون ، مامانم دعوتتون کرده فردا مولودی خونه ی خاله ام . شام هم دعوتین . با

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویا و ریما جون تشریف بیارین !

که لبخندی زد مادرِ همسرانمان و با شوق گفت :

– حتما عزیزم . حتما مزاحم میشیم !

پری را از نظر گذراندم ؛ کمرِ باریک و بازوهایِ پر و در عینِ حال مناسبش ، هیکلِ خوبی به

او می داد ، قدِ نسبتا مناسبی داشت و موهایِ صافش که بی شک به شدت به آن می رسید چهره

اش را جذاب می کرد .

آرایشی بر چهره داشت ، با مهارت و دقت .

و من . .

آهی کشیدم و لبه ی لباس دورِ انگشت پیچاندم ، یعنی راهی هم جذبِ همین ها شده بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

؟

فوری لب گزیدم !

از کجا معلوم هر دو پری یکی باشند ؟

بغض کردم ، کلافه شدم از دستِ خودم و این حس !

خدایا ! کاش کسی مرا از خودم نجات دهد و بیرون رهاند !

کاش پیدا می شد فردی که زیپِ این شخصیتِ نق نقویِ ترسویِ بزدلِ ضعیف را پائین

بکشد و خودِ تی تی را نمایان کند .

همه ی مادرها چنین سست می شدند ؟

پس مرا چه شده بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستی که بازویم را لمس کرد سر بلند نمودم ، با دیدنِ چهره اش قلبم مالامالِ شادی شد .

هنوز نورِ امیدم بود :

– راهی ؟

لبخندی زد و بی ملاحظه ی حضورِ باقی ، بوسه ای عمیق بر شقیقه ام گذاشت :

– جُ جُ جُ جون ؟

پیراهنش را به چنگ گرفتم و فهمید ؛ کمکم کرد برای برخاستن . رویا کنارم ایستاد :

– کجا داداش ؟ یه چایی بخور . تازه رسیدی .

راهی لبخندی نشاند بر چهره ی خسته اش ؛ زیرِ نظر داشتم چشمانش را که سویِ پری

می چرخند یا خیر ؟

دست رویِ گودیِ کمرم گذاشت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نَ نه . . دِ دِ دلم فَ فَ فقط . . تی . . تی تی رو . . می می میخواد !

لب گزیدم از شرم و خوشی !

این بی پروایی و ابرازِ محبتش برابرِ جمع ، نیرویی تازه در رگ هایم تزریق می کرد .

لحظه ی آخر که پا رویِ پله گذاشت ، سر گرداند سویِ مادرش :

– سَ سَ سلام !

و سری هم برایِ پری تکان داد و همانگونه جواب گرفت اما همان هم باعثِ لرزیدن دلم می

شد !

مادرش برخاست و با لبخندی که عجیب وسیع بود ، پاسخش را داد :

– سلام به رویِ ماهت ؛ خسته نباشی . یه دقیقه پیشِ ما بشین !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فشرد کمرم را برایِ گام برداشت و سر به زیر انداخت :

– دَ دَ دستِ . . شُ شّ شما دَ دَ درد نَ نَ نکنه . . هَ هَ هوایِ تی . . تی رو دّ دا دارین .

و برقِ نگاهِ مادرش از چشمانم دور نماند . .

به راستی همین تشکرِ خشک و خالی آنقدر ذوق زده اش کرد ؟

و این زن انگار فراموش کرده بود که لحظاتی پیش ما را ، از جمله پسرش را ، حواس پرت

خوانده !

*****

راهی :

به دست هایم نگریستم . تارتر از همیشه به نظر می رسیدند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آب دهان فرو دادم و کفِ هر دو دست را به صورت کشیدم . تی تی با سینیِ چای برابرم

نشست و آرام گفت :

– خسته نباشی .

سعی کردم به رویِ خود نیاوَرَم حالم خوش نیست !

لبخندی زده و دستش را لمس نمودم :

– سَ . . . . .

نفسِ عمیقی گرفتم تا نشان دهم تاثیری دارد گفتاردرمانی هایی که به خاطرش ، تی تی

ساعاتیِ بیشتری را در تنهایی سپری می کرد :

– سلا . . . مت . . . بّ با . . باشی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خندید و بازویم را در آغوش کشید . فرقِ سرش را بوسیدم:

– راهی ؟

انگشتِ دستِ آزاد را رویِ زانویش گذاشتم و در گوشش فرو کردم :

– جّ جون ؟

خندیدم و سر به گونه اش چسباندم ، زیرِ گوشش گفتم :

– چِ چه . . . چه قَ قدر . . جّ چا چا چاق . . . . . شدی !

بینی جمع کرد و چشم غره ای رفت :

– واسه خاطر شازده پسرِ شماست ها !

تابی دادمش میانِ دستانم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– قُ قر . . قربونِ . . هَ هَ هَ هر دو . . هر دوتون !

سکوت کرد و هر دو خیره ماندیم به بخارِ بلند شده از چای . . البته من که به زحمت !

سر چرخاند در نیم سانتیِ صورتم و به نیم رخم نگاه کرد :

– راهی ؟

شانه اش را لمس کردم با لب :

– ج جان ؟

سرپنجه هایش را بر صورتِ اصلاح شده ام کشید :

– میشه . . میشه بذاری من روزا که نیستی ، یکی دو ساعت برم خونه ی خودمون ؟

سوالی نگاهش کردم که چشم هایش را گرد و لب هایش را آویزان نمود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خودت که میبینی حال و اوضاعم رو ؛ تو این خونه ، بی هم زبون ، دارم دق میکنم .

لااقل برم اونجا و بیام ، خودش یه حال و هوایی ازم عوض میشه .

چانه ی تپلش را در دست گرفتم و به نظرم اندکی زیاد بود برای این سنِ بارداری و این

اضافه وزن ! :

– بِ بِ بری چّ چی کار . . ای این . . . این همه . . رّ را راهو ؟

گردن کج کرد و آبشارِ موهایش را از سمتِ مخالف آویزان ! آخ که این دخترِ ساده می

دانست چطور افسارِ دلم را به دست بگیرد و لبِ چشمه ببرد ! :

– برم . . . برم ترشی درست کنم !

چشم هایم اندازه ی حدقه را دریدند و قبل از آنکه فرصتی پیدا کنم برای داد و بیداد تند

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تند چانه ام را بوسید و توضیح داد :

– تو رو خدا . تو رو خدا . برم یه کاری کنم سرم مشغول شه . زیاد درست نمیکنم ؛ روزی

یکی دو کیلو . بعد میذارم آخرِ هفته تحویل میدم . با رویا هم حرف زدم ؛ روزایی که بتونه منو

میبره و پیشم میمونه ! راهی . . راهی جونم . . عشقم . . عزیزم . . جونم . . نفس . . آخ قربونت برم !

صورتش را در دست گرفتم که اگر می گذاشتم ادامه دهد کار به جاهای باریک می کشید !

:

– دی دی دیوونه . . شُ شدی ؟

تکان دادم کله ی کوچکش را ! :

– می می میفهمی . . چی . . . . چی می میگی ؟ سَ سرت . . . سرت بِ بِ به جّ جایی خّ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خورده ؟

دکمه ی پیراهنم را آنقدر چرخاند که کمی مانده بود به درآمدنش :

– میفهمم . راستش با وضعیتی که دارم ، نمیتونم برم یه چیزِ جدید یادبگیرم یا برم سراغِ

تحصیلم و کارهایِ دیگه . دمِ دست ترین کاری که میتونم انجام بدم اینه . لازم هم نیست زیاد به

خودم فشار بیارم . وقتِ زیادی ازم نمیگیره ، سرم هم مشغول میشه . فقط دلم میخواد از این

خونه بزنم بیرون و بشم همون چیزی که بودم . این اولین قدمشه ! راهی جون ؟

خواستم جدی باشم و نگذارم ؛ که بی شک دیوانگی بود ، این زن در سرش چه می گذشت

؟

اجازه دهم با آن شکمِ برآمده و حالِ نزارش و فشارِ لجبازش ، راهیِ خانه ای شود که نصفِ

شهر فاصله داشت با اقامتگاهِ کنونیِ ما ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی شک که نه . . !

ولی پشتِ چشم نازک کردن ها و گذاشتنِ سرش بر سینه ام اجازه ی هر اخم و تخمی را

می گرفت !

امان و صد امان از کسی که بداند عاشقِ او هستی و هر چه دارد خرج کند در منحرف

کردنت !

تی تی ، مسیرِ انحرافیِ مرا خوب بلد بود !

انگشت زیرِ چانه اش سراندم :

– مَ مَ من . . . هَ هَ همچینم . . بی . . بی خطر نی نی نیستما !

لب گزید و مظلومانه گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– برم ؟

ابرو بالا انداختم و بینی اش را کشیدم :

–ن نّ نه ! مَ من . . گو گو گوشام دِ دِ دراز . . نی نی نیس !

سر پیش بردم و پر از اشتیاق لب زدم :

– شِ شِ شیطَ طَنت . . تّ تا تاوان . . دّ دا داره !

*****

تی تی :

جیغ ، فلز ، درد و گریه . .

چشمانم را پرده ای سیاه پوشانده بود و به هر چیزی برای نجات چنگ می انداختم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گودالی تیره مرا به سوی خود می کشید . پهلوهایم می سوختند . پایم گیر کرده بود . . .

نفسم بند آمده بود ، چنگ زدم به سینه برای یافتنِ ذره ای اکسیژن .

دستی مرا تکان داد و صدایِ جیغ بلندتر شد ، آنقدر که گلویم را سوزاند . . . .

جیغ می کشیدم و ناخن هایم را به اطرافم . صدا انگار متعلق به من نبود و در عینِ حال از

حنجره ی من خروج می یافت .

انگار هنوز محصور بودم در آن زندان .

دستِ سنگینی بر صورتم نشست و بالاخره صدایم کوتاه آمد از عرض اندام .

به چهره ی رنگ پریده ی روبرویم نگریستم و تلاش کردم برای به جریان انداختن

اکسیژن در رگ هایم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمانم علی رغم تلاشی که می کردم ، به حالتِ عادی بازنمیگشتند و فشار می آوردند

به پوستِ اطرافشان برای بیرون جهیدن .

دست هایش شانه ام را گرفت :

– تی . . . تی ؟

هر دو دست رویِ سینه اش گذاشته و فشردم . نگاهم رج به رجِ چهره اش را آنالیز می

کرد و به دنبالِ آثاری از خون می گشت .

صورتم را در میان دست هایش قاب زد :

– تی . . تی ؟ عَ عَ عزی عزیزم . . ؟

با سرانگشتانم اجزایِ صورتش را لمس نمودم ؛ چشم هایش را فشردم و موها یِ شقیقه اش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

را چنگ زدم :

–رّا . . راهی !

سر خم کرد ، سر در گریبانش بردم :

– راهی جان . . عزیزم . . راهی !

و ضجه زدم . . همه چیز انگار داشت به مانند گذشته تکرار می شد .

نمی خواستم به یاد بیاورم ؛ نمی خواستم ببینم و بشنوم .

کاش خدا او را نگیرد ؛ کاش هیچ چیز واقعی نباشد ؛ کاش زندگی انقدر سختگیر و بی

رحم نباشد !

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چادر را تا کردم و رویِ پله نهادم . آبپاش کوچک را به دست گرفتم و قطراتِ آب را رها

کردم رویِ کاشی هایِ حیاط .

نفس کشیدم بویِ خاکِ نم خورده را .

این خانه برایم حکمِ بهشتی داشت پر از شکوفه های گیلاس !

هر چند کوچک و قدیمی بود ؛ اما دلم با یادآوری بی تنش بودنِ ساعاتِ حضورم در آن ،

شاد می شد !

رویا کیسه های خرید را زمین گذاشت :

– خوشحالیا از اونجا در رفتی !

چرخیدم سویش و دکمه های مانتویِ خنکم را گشودم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نه بابا . . این حرفا چیه !

و نگاه گریز دادم از چشمانش که کنارم ایستاد و دست هایم را پس زد و خود مانتویم را از

بازویم بیرون کشید :

– نمیخواد تعارف کنی . از نگاهت میخونم ، تو اون خونه نه بهت خوش میگذره نه آسایش

داری .

بازویم را گرفت و کمکم کرد برای نشستن بر پله :

– به نظرم اشتباه کردی تی تی . . نباید تو این وضعیت میومدی و حرفِ رهام رو گوش می

کردین .

دست رویِ زانو سائیدم و دستِ دیگر را ستونِ تن کردم :

– گفتنش راحته رویا ، ولی وقتی شوهرت رو ببینی که هیچ پشتیبانی نداره و داره سعی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میکنه زندگی اش رو سرپا نگه داره ، شاید تو هم مثه من تصمیم بگیری . با اون وضعیتِ راهی

چاره ای نداشتم .

روسری اش را رها کرد دورِ گردن و دستی به آن کشید :

– نمیدونم تی تی . ولی تو اون خون هم کسی از شما حمایت نمیکنه . نه بابا ، نه رهام ، نه

مامان ! تو هم بارداریِ سختی رو داری میگذرونی با اون همه تنش . . راهی بیشتر عذاب میکشه !

لبخند زدم و به آسمان خیره شدم . این هم می گذشت !:

– همین که نزدیکِ پدرش باشه که میدونم نمیتونه پدری اش رو از راهی بگیره ، بسه !

تحملم ظرفیتِ بیشتری داشت برایِ رویارویی با سختی ها .

راهی وضعیتِ جسمی خوبی نداشت و این را من بهتر از هر کسی می دانستم و نیاز داشت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به افرادی که در موقع لزوم بال و پرش را گرفته و نگذارند سقوط کند !

نگاهم هنوز خیره بود که به ناگاه به شوخی با آرنجش آهسته به بازویم کوبید :

– راستش رو بگو ، چطوری مخِ راهی رو زدی ؟ اون گودزیلایی که من دیدم به همین

راحتی ها اجازه نمیده از بغلش بری اونور !

سعی کردم حسِ رویِ لب هایم به تلخی نزد ؛ که نمی دانست بعد از آن استراحتِ

عصرگاهی که خواب مرا ربود ، راهیِ آمده از سرِ کار با دیدنم در آن وضعیتِ گرفتار شده در

کابوس و وهم ، دست و پایش سست شد از وضعیتم و رضایت می داد به هر چیزی برای رهانیدنِ

من از سیم خاردارهایی که هر لحظه بیشتر دورم تنگ شده و زخم هایی عمیق تر بر تن و روحم

می زدند . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویا با کیسه هایی که در دست داشت ، برابرم ایستاد و بالا گرفت آنها را :

– من اصلا بلد نیستم هیچی ها ! همیشه تو این کارا از اصل پیچش استفاده کردم !

دست به دیوار گرفته برخاستم :

– نگران نباش ، یادت میدم !

خندید و پله ها را بالا رفت ؛ بسم الله گفت و پا درو نِ خانه نهاد :

– آقا من نه چشمم شورِ نه بد قدمم ! ان شاءالله همیشه تو این خونه به خیر باشه و

خوشی . .

برای اولین بار آمده بود به خانه ی برادرش . خانه ی اصلی برادرش !

با تردید به او نگریستم که سویِ آشپزخانه رفت و صدایش زدم ، در درگاهِ آن ایستاد:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– رویا تو . . تو به مامانت گفتی ما اینجا . . اینجا چی کار میکنیم ؟

اخم در هم برد که نگاهش معنیِ سوال می داد ، زبان بر لب کشیدم و دست بر شکم :

– نمیدونم اگه بدونه شغلم چیه و چی کار میکنم ، چه واکنشی نشون میده . . من خیلی

چیزا دارم که میترسم با دونستنشون بیشتر از من بدِش بیاد !

لبخندی مهربان زده و پلک هایش را باز و بسته کرد :

– اولا بهش نگفتم ، دوما . . باید باعثِ افتخارش باشه یه همچین عروسِ خودساخته ای

داره . گناه که نمیکنی ، حروم هم نیست . کارِ بدی که نیست . ترشی درست کردن خیلی هم

خوبه ، کلی هم هنر می خواد ، خودت رو نگرانِ چیزهایی که اتفاق نیفتاده و روزهایی که نیومده

نکن اونم با این حال و اوضاعت که رنگِ پریده ات از صد متری مشخصه . . . فقط بپا بعدها دخترِ

آینده ات رو قاطی این چیز میزا ترشی نندازی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تک خنده ای کم رمق نمودم و به دنباش رفتم .

خانه گردگیری می خواست ؛ کمی هم مرتب نمودن و جارو زدن .

اما همه ی این ها در سایه ای از ترس و وحشت که در دلم افتاده بود ، محو می شدند . .

کاش روزگار برایم تکرار نکند گذشته را !

****

راهی :

درِ خانه را آهسته به چهارچوب سپردم و هنوز اولین قدم را برنداشته ، باز صدایِ نمایشی

که در خانه به راه افتاده بود مرا میخکوبِ زمین کرد :

– آخه مادرِ من ! جشنِ بارداری چه صیغه ایه ؟ شما مگه واسه دخترتون جشن گرفتین که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حالا واسه عروستون میخواین بگیرین ؟

پاسخی از جانبِ مادر نیامد که به جایش صدایِ پری شد میخی بر تخته ی اعصابم :

– شما ندارین ریما جون . تو خونواده ی ما رسمِ !

و به کسری از ثانیه صدایِ پر حرصِ ریما که ته خنده ای پر غیظ چاشنی اش شده بود

جوابش داد :

– آره ، رسم دارین ولی مالِ زمان قاجار که زنِ حامله رو میشوندن وسط به سر و دستش

النگو و گردنبند آویزون می کردن ، نه الان و عصر ارتباطات !

اندکی پیش رفتم و می دیدمشان سه نفر را که گوشه ای نشسته و ریما با صورتی

برافروخته چشم دریده بود برای حمله به پری و مادر سر به زیر انداخته و ور می رفت با پرز هایِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فرش .

حالتِ چهره ی پری نشان می داد پشتِ چشمی نازک کرده :

– آخرین نفری که واسه اش جشن گرفتن خاله ی مادرم بود ؛ سی و خرده ای سالِ پیش .

حالا این شده عهدِ قجر ؟ حرف حرفا میزنیا ریما جون ! الان یه ماهِ خاله ام هی میگه پس کو

جشنت ؟

دستِ مشت شده ی ریما بر رویِ پایش از اینجا هم قابلِ تشخیص بود ، خواهرم سعی می

کرد این دخترِ سرکش را رام کند ولی من حداقل می دانستم او ، در سر منصبی بالا را قصد کرده

برای صاحب شدن ! :

– شما یه ماه پیش اصلا عروسی کرده بودین که خاله اتون میفرمودن جشن بگیرین ؟ بعد

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میخواستی خدمتشون بگی خیلی عجله دارن خودشون دست به کار شن ! تو این خونه یه زنِ پا

به ماه هست که یه کم فکر کنم بهش بربخوره اگه شمایِ سر خونه زندگی نرفته و حامله شده رو

بشونیم رو سرمون و یه نگاه هم به اون بنده خدا ننداریم !

که این بار مادر به حرف آمد :

– به اون ربطی نداره ریما . من نه از وجودش خبر داشتم و نه حالا که خبر دارم ، میدونم

تو فک و فامیلشون چه رسمی هست ! دلیلی نیست براش تا دلگیر شه . من دلم میخواد واسه

سوگل عروسم یه جشن بگیرم و نقل و نبات پخش کنم که ان شاءالله پسر تو راه داشته باشه !

ریما برخاست و من مشت آهسته به دیوار کوفتم . عصبی صدایش را بلند کرد :

– مامان به خدا این کارات درست نیست . یعنی چی سوگل عروس ؟ از کجا معلوم تو شکمِ

این پسر باشه ؟ تو که میدونی تی تی ، بچه اش پسرِ یه چشم روشنی گرفتی ؟ یه بار درست ازش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حال و احوال کردی ؟ به خدا همه ی این دل شکستنا تاوان داره ها !

که مادر نیز تیز نگاه کرد دختر را :

– مگه دارم چی کار میکنم ؟ تندی کردم باهاش ؟ من که یه هفته اس نگاهش هم حتی

نکردم ؛ چی کار کردم به دل شکستنش ؟ کسی ازم مشتلق خواست بابتِ نوه ی پسرم ؟ اصلا

کسی واسه اینکه مادرش بشه زن و همدم و همسرِ پسرم ازم اجازه گرفت ؟ من خودم رو داخلِ

چیزی که از اول منو دخالت ندادن توش ، به زور جا نمیکنم .

ریما بغض کرده بود ، پری سر به زیر انداخته :

– خیلی بی رحمی ، میبینی اون دختر حال نداره و تو هم نمک به پاش به زخمش ؛ چی

میشه اگه یه روز که کسی نیست ، یه سر بری درِ خونه اش رو بزنی ، دو تا دونه میوه ببری براش و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حالش رو بپرسی ؟ آسمون به زمین میاد ؟ اونوقت واسه این نوجوون عروست که از اول سرِ

اومدنش و خواستگاری اش تو این خونه دعوا بود ، میخوای جشن بگیری ؟ به خدا مامان . . دارم

قسم میخورم ! به خداوندی خدا اگه همچین کاری بکنی و این خانم رو ببری رو تاج و تخت

بشونی و از اونور هی بی توجهی ات رو ادامه بدی به تی تی ، قلمِ پام بشکنه اگه دوباره پا بذارم تو

این خونه !

لب گزیدم ، امان از من و وابسته ام . . .

اگر حرفِ تی تی را گوش نکرده و باز نمیگشتم به خانه ، هیچ وقت چنین حرف هایی را

نشنیده و چنین رفتاری را نمی دیدم !

پری به غیظ رویِ پا شده و سینه به سینه ی ریما :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ریما خانم ، هی من هیچی نمیگم هی شما ادامه میدی . هر چی بوده گذشته ، من الان

زنِ برادرتم . یه کم احترام نگه دار ، چیه منو با اون عروس خانم مقایسه میکنی ؟ هر چی توهین

میکنی و من سکوت میکنم شما گازش رو گرفتی و داری میری ! دعوامون تموم شد وقتی من بله

رو گفتم به رهام ؛ مثه بعضی ها ستاره ی دنباله دار نیست دردسرهام واسه بقیه !

که ریما با پوزخندی سرتاپایش را از نظر گذراند و برو بابایی زیرِ لب نثارش کرد .

چرا این دختر هنوز انتقامِ می گرفت از من و حضورم ؟

از کسی که دلم در گرویش بود ، چرا چنین کینه به دل داشت ؟

سری برای مادر تکان داد و آمد سویِ در :

– حرفم رو گفتم مامان . اگه میخوای همبازی پری بشی واسه اذیت کردنِ راهی و زنش ،

من دیگه دخترت نیستم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادر دنباله اش شد و میانه ی سالن بازویش را گرفت :

– تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی ؟ چی شد یهویی به دلت خوش اومد این دختر ؟

قدمی دور شد و با دست به طبقه ی بالا اشاره کرد :

– خودش الان اون بالا نیست ولی خداش که همیشه هست . من به خودش هم گفتم اگر

بگم خوشحالم از اینکه زنِ برادرم شده ، دروغ گفتم . . قبلا اگر می شد دروغ بود حرفم . ولی الان

نیست . خوشحالم زنِ راهیه ، چون راهی خوشحاله . مامان نمیبینی چطوری پسرت نفسش میره

با یه آخِ تی تی ؟ نمیبینی نگاهش همه اش دنبالِ دختره اس ؟ نمیبینی چه قدر مشتاقِ زنشه ؟

مامان نگو نمیفهمی که شک میکنم به مادر بودنت ! انقدر دست به دستِ پری نده که میخواد زخمِ

دلش رو آروم کنه . . تو مثلِ اون نشو !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و سر کشید از شانه ی مادر برای پری ای که چشم هایش نم داشتند انگار ! برق می زدند :

– پری خانم ، هر چی بوده تموم شده . الان هم راهی زن داره ، هم شما شوهر کردی و هر

دوتون بچه دارین . هر اشتباهی بوده ، تو گذشته بوده . تموم شد و رفت . نه خودت رو اذیت کن ،

نه اون بندگان خدا رو . بمون ورِ دلِ شوهرت و زندگی ات رو بکن . آتیش روشن نکن ، یه جشنِ

سنتی و قدیمی خونواده تون رو بهونه نکن واسه خاموش کردنِ آتیش دلت .

ریما که سری تکان داد و آمد به این سو ، مادر هم پاپی اش شد:

– ریما . . . نکن اینطوری . .

دست بلند کرد او :

– حرفم رو زدم . یا کوتاه میاین از این بازی و یا من دیگه . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دیدنم دهانش باز ماند و چشم هایش گرد شد .

وقت نبود برایِ پنهان شدن و قصدی هم نداشتم برایِ آن !

مادر هم ایست کرد با ترس ؛ لب گزیدم و دستی به محاسن نداشته ام کشیدم .

ریما تقریبا جیر جیر کرد :

– راهی . . . داداش !

انگشت اشاره را سویِ مادر تکان دادم :

– اَاَز این . . بِ به بعد . . هَ هم . . . تّ . . . تو زِ زِ زندگیم . . دِ دِ دخالت . . نَ نَ نکن !

خواست حرفی بزند که به ناگاه منفجر شدم :

– تّ تی . . . تی هَ هَ همه . . زِ زِ زندگیه . . مَ مَ منه . . او او اون اونوقت ای ای اینطو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اینطوری دَ دَ درباره اش . . حَ حَ حرف می می میزنی ؟

مچِ دستِ ریما را گرفتم ، رنگ به رخ نداشت :

– کُ کُ کجاست ؟

آب دهان فرو داد و با وحشت نگاهم کرد فقط ، که فریاد زدم :

– ت تی . . تی تی . . کُ کجاست ؟

صدایش به زحمت درآمد :

– با . . با رویاست ! خونه تون . .

رهایش کردم ، نگاهی پر از کینه به پری و پشت به آنها که بازویم را گرفت :

– راهی جان . . گوش بده یه لحظه . . . اونطوری نیست که فکر میکنی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوست داشتم سلیس و روان برایش بگویم که آنقدر شنیده ام که بدانم چه به چه است !

اما تنها با عصبانیت نگاهش کردم و پس راندمش . . .

قدم هایم را بر زمین می کوفتم و میرفتم . .

تی تی به چه چیزِ این انسان هایِ تغییر ناپذیز دل خوش کرده بود که جان و تن و روحش

را گذاشته برای آشتیِ من با آنان ؟

در را محکم در هم کوبیده و فرار کردم برایِ رسیدنِ به تی تی . .

باید نفس می کشیدم . .

نفس در هوایِ او و نزدیکِ نبضِ گردنش . .

بغض بالا آمد و نشست بر زبانم ؛ باید می دیدمش سنگِ صبورِ زندگی ام را وگرنه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عصبانیت مرا می کشت !

****

تی تی :

سرم سنگین بود از وزنِ خوابِ عصرگاهی ؛ دلم می خواست چشم هایم را بسته نگاه دارم

اما می دانستم بیش از این صلاح نیست .

یقه ی پیراهنم را کشیدم و غر زدم :

– پسر مامان احیاناً مچِ پات رو تو گلوم جاسازی کردی ؟ تو این سه چهار ماهِ آینده چی

میخوای به روزم بیاری پس ؟

انگشت رویِ شکم فشردم و لب تکاندم :

– یه ذره جمع و جورتر بشین ماهی کوچولو . . فندقِ مامان . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ گپ و گفتی توجه ام را جلبِ خود کرد :

– من چه میدونم . . . این رهام هم عقلش رو داده دستِ پری .

صدایِ ریما بود انگار که دنباله اش ، آوایی با موجی مشابه او به حرف آمد :

– نمیدونم چشه . هر چی بوده تموم شده رفته . یه داستان بچه گانه و مسخره بود . قرار

نیست همه دنباله اش رو بگیرن که . . تو هم راهی جان ، داداش ! بی خیال شو . اصلا یه مدت

همین جا بمونین ، یا کلا دوباره نقل مکان کنین اینجا ، به فکر بچه تون باشین . تو اون فضایِ

پرتنش آدمِ بزرگش به سختی زندگی میکنه چه برسه به یه جنین پنج شش ماهه و مادرِ ضعیف

الاحوالش . دیگه ام دنباله اش رو نگیر و نخواه که حالِ پری رو بگیری که همه چی بدتر میشه که

بهتر نمیشه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایی از راهی نیامد و می دانستم که او هم کم تحتِ فشار نیست .

سختی های کار و برخورد و همکاری با انسان هایی که بعضی او را ضعیف و ناقص می

دانستند روحش را آزرده می کرد و از سویِ دیگر در خانه آسایش نداشت آن هم از جانبِ

عزیزترانِ کسانِ یک فرد .

و پری . .

اسمش هر روز پررنگ تر می شد ؛ آنقدر که دیواره ای برابرم چشمانم می ساخت به

سیاهی قیر و جلویِ دیدِ هر شی دیگری را از من می گرفت .

می ترسیدم از این حدِ نزدیکی و حضورش . .

شک هم هر روز بخشِ بیشتری از وجودم را به سلطه در می آورد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برخاستم و لباس در تن مرتب کردم که باز شدنِ درِ اتاق سرم را بالا آورد :

– تی . . تی ؟

لبخندِ کمرنگی زدم علی رغمِ گُم بودنِ سرم در این هیاهو !

نزدیکم شد و نرم در آغوشم کشید :

– خُ خوب . . خّ خوا خوابیدی ؟

بی حرف ، سری تکان می دهم که مرا دوباره بر زمین جاگیر کرد ؛ نگاهی به انگشتانِ ورم

کرده ی پایم انداخت و گفت :

– می می میخوای اَ اَ اصلا . . دی دی دیگه نَ نَ نریم او او اونجا ؟

موهایِ پریشانم را میانِ پنجه هایم دسته کرده و گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟ میشه درموردش حرف نزنیم . قبلا درباره اش بحث کردیم . . حوصله ی بیشتراز

این رو ندارم . .

نگاهش را چرخاند بینِ نگاهم ؛ آهسته لب چسباند به پلکم که بسته شدند چشمانم .

نمی دانستم پری چه کرده که راهی آنقدر آشفته به خانه آمده و ساعتی بعد هم ریما به

دنبالش ؛ نمی خواستم هم بدانم . .

در حالِ حاضر تنها آرامشی محض و مطلق می خواستم . .

*****

راهی :

سینیِ غذا را برداشتم و ملحفه را بر تنش مرتب کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویا شانه به در تکیه زده گفت :

– چیزی نخورد ؟

سینی را کمی بالا گرفتم برابرِ صورتش ؛ تنها چند لقمه بلعیده و بعد دوباره به خواب رفته

بود .

ریما در حالی که مانتو اش را می پوشید گفت :

– رویا ! بیا تو رو هم برسونم . .

که مخاطبش سینی را از دستم ربود و سویِ آشپزخانه رفت :

– منم ترجیح میدم امشب رو اینجا بمونم . واقعا حوصله ی جنگِ اعصاب رو ندارم . . .

راهی ؟ رختخواباتون کجاست ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با دست نشانش دادم و همراهی کردم ریما را تا درِ خروجی . . .

بازگشتم و بالایِ سرِ تی تی نشستم و حتی زمانی که رویا شب به خیر گفت تنها به تکان

دادنِ سری اکتفا نمودم .

یادم هست مدت ها دنبالش می رفتم و به درِ خانه اش خیره می شدم .

آن روز راهِ دیگری را در پیش گرفت و من بی حرف و با فاصله همراهی اش می کردم . .

که به ناگاه چرخید ؛ چشم هایش خشمگین بودند و یاغی :

– چیه ؟ چی میخوای همه اش دنبالمی ؟ !

متعجب ماندم چه پاسخش دهم که انگشت برابرِ صورتم تکان داد :

– دیگه دنبالم نیا ! من آبرو دارم ، این کارات باعث میشه حرف پشتم دربیاد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جلوتر آمد و لبه ی چادر پیش کشید ؛ چشمانش برق می زدند :

– یه بار بهم لطف کردی و کمکم کردی . تا عمر دارم مدیونتم ، ولی نمیفهمم چه دلیلی

داره دنبالم بیای . اونم مدام و اونقدر که از گوشه و کنار یه حرفایی بشنوم . . خواهش میکنم !

خواستم لب بگشایم تا کلمه ای بگویم و بداند قصدِ بدی ندارم اما مهلت نداد و به تندی

گفت :

– نه ! چیزی نگید آقا ! هر دلیلی داشتین بهتره واسه خودتون باشه . . . فقط دیگه دنبالم

نیاین . .

و به سرعت از کنارم گذشت و تنها نسیمی ماند همراه با عطرش . .

چرخیدم و به او نگریستم که در انتهایِ کوچه گم شد . من ماندم و پیچش لبه ی چادرش .

. . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از آن روز دیگر نمی توانستم حداقل به همان دیدارهای کوتاه و تانیه ای و با فاصله دل

خوش کنم که خود نیز نمی دانستم چرا آنقدر مشتاقِ حضورش هستم . .

اما من به همین راحتی از خیرِ چیزی که به مذاقم خوش آمده بود . . نمی گذشتم . . !!

****

دست هایم دکمه های مانتویِ تی تی را بسته و گوش هایم سخنِ پزشک را می بلعید :

–چیزی نمیبینم . نه تو سونو ، نه تو آزمایشات و نه تو معاینات . بچه وضعیتِ خوبی داره .

تو این یک روزی هم که تو بیمارستان تحتِ نظر بوده ، مسأله ای ندیدم . احتمالاً یا عصبی بودی یا

بد خوابیدی یا کارِ سنگین کردی خانومی ! وگرنه من چیزی نمیبینم و پسر کوچولوتون تو بهترین

وضعیتِ ممکنه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روسری اش را بستم و مو هایش را زیر آن فرستادم . زیر چشم هایش گود افتاده بود .

نفسم بند می آمد با یادآوری جیغ هایِ نصفه های شبش و چنگی که به زمین می زد .

شقیقه اش را بوسیدم :

– خو . .خو خوبی ؟

چادرش را بالا کشید و صورتش را با آن قاب گرفت ، چهارپایه را برابرِ پایش گذاشتم .

بازویش را گرفتم و کمک کردم به پائین آمدنش .

هر دو برابرِ پزشک ایستادیم ، نسخه ای به سویم گرفت :

– مراقبش باشین ! بهترین کاری که میشه کرد برای جلوگیری از این وضعیت و این دردها

اینه که همسرتون رو از هر تشنجی دور کنین . امروز اتفاقی برای بچه نیفتاد ، تضمین نمیدم دفعه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ی بعد هم همه چی به خیر بگذره !

دلم برای آن جنین می سوخت که پدر و مادرش من و تی تی بودیم ؛ در این بین به هر

چیز می اندیشیدیم جز راحتی اش !

اندکی از بیمارستان دور شدیم که دستش را گرفتم :

– تی . . . تی . . . یه . . یه د دَ دقیقه وا وا وایستا . . . بِ بِ برم ما ما ماشین بِ بِ بگیرم . .

از کنارم گذشت آهسته و آرام و گفت :

– نمیخواد . پیاده روی برام خوبه !

قدم هایم را سرعت بخشیدم تا به او برسم :

– تی . . تی ! وا واستا . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چادرش به دنبالِ گام های خسته اش کشیده می شد :

– گفتم که ، پیاده روی برام خوبه .

برابرش قد علم کردم :

– ن نَ نه اِاِاِ انقدر . . !

دست رویِ بازویم گذاشت :

– راهی جان ! عزیزم ! من میخوام پیاده برم ، اگه شما نمیتونی خودت برو ، من بعدا میام !

سکوت کردم و بعد از اندک زمانی به دنبالش راه افتادم . .

همه ی زن ها به وقتِ بارداری چنان لجوج می شدند ؟

همراهی اش نمودم به امی دِ اینکه شاید خسته شود . . . !!

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باید چاره ای می دیدم . این اوضاع زندگی نه برای او خوب بود ، نه من و کودکمان !

فرزندی که آمدنش به خواستمان نبود و حال بودنش نیز به خواستمان پیش نمی رفت !

هیچ گاه فکر نمیکردم اگر کودکی داشته باشم ، در چنین اوضاع پر از تنش و دردسری

بزرگ شود ؛ و اما تی تی . .

به واقع این روزها همه چیز آرام تر از روزهای قبل بود ؛ نه که بحثی نباشد اما دیگر به

مانند ابتدایِ ورودمان به این خانه ، نارضایتی از حضورش میانِ اعضایِ خانه موج نمی زد . .

اما نمی دانستم چه چیز ، تی تی را چنین هر لحظه پریشان تر می کند و چه فکر و خیالی

است ؛ آن که اینگونه ذهنش را درگیر کرده است و شکنجه می دهد دخترکم را ، که آرامشم بود و

من این روزها بی سر و سامانیِ روحش را می فهمیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ایستاد و من نیز کنارش . نفسِ عمیقی گرفت و من سعی می کردم لبخندم بروز پیدا نکند

!

عرقِ پیشانی اش را با دستمالی ربود و میانِ پنجه مچاله اش کرد :

– یه ماشین بگیر . . بیشتر از این نمیتونم !

ابروهایم خود به خود صعود کردند ! لبم را گزیدم که تشر زد :

– نخند ! به خدا همینطوری پیاده میرم ها !

خندیدم و لب برچید ؛ زیر لب گفتم برایش چون که تنها لحظه ای بود که وقفه نمی افتاد

بینِ کلامم :

– لجبازِ من !

چشم غره ای رفت و منتظر ماند . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سرتکان می دادم و لبخن دِ رویِ لبم پنهان ناپذیر بود !

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدایم زد ، بلند و با ترس :

– راهی . . . !

سرچرخاندم و صدایِ ترمز آمد . . .

چشمانم گشاد ماندند خیره بر خودرویی که چند سانتی ام توقف کرده بود ؛ مرد دست

بیرون آورد از پنجره و فریاد زد :

– کوری مگه داداش ؟ چرا یهویی میپری وسطِ خیابون ؟

آب دهان فرو دادم و سرچرخاندم سویِ تی تیِ دست به دیوار گرفته ؛ عصب هایِ تنم از

خلسه درآمدند با دیدنِ حالش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سویش خیز برداشتم و بازویش را گرفتم ؛ صدایِ ویراژ دادنِ خودرو آمد و محو شد در

پیچِ خیابان . .

نگران سر خم کردم به اندازه ی صورتش :

– تی . . تی ؟

کفِ دست رویِ سینه ام فشرد و زمزمه کرد :

– تو آخر منو می کشی . تو منو می کشی !

مردمک هایش از وحشت بزرگ شده و رنگ و رویش پریده بود ؛ دست دیگرش را بر گونه

ام سائید :

– تو منو می کشی آخر .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشتانِ یخ زده اش را میانِ دستانم گرفتم و در این هرم گرما ، تنش یخ بندا نِ قطب بود .

:

– بِ بِ بریم دو دو دوباره تّ تو بی بی بیمارستان ؟

پشتِ پلکی نازک کرد و لبه ی آستینِ پیراهنم را گرفت :

– فقط منو برسون خونه قبل از اینکه بلایی سرمون بیاد . . !

*****

تی تی :

دلخور از اویی که اجازه نداده بود بازگردیم به خانه ی پدری اش ، گوشه ای رختخواب پهن

کرده و پشت به او دراز کشیده بودم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بویِ کباب در خانه پیچیده و میدانستم با ته مانده ی حقوقِ این ماهش ، اندکی گوشت

خریده برایِ قوت بخشیدن به کودکش .

چشم بستم و خدا را شکر کردم بابت داشتنش . .

اگر امروز آن راننده پایش را دیرتر بر پدال می گذاشت چه ؟

قلبم حتی از تصورش ، در سینه بالا و پائین جهید و نفسم برای خروج راهی نیافت!

جانم به جانش بسته بود و حسِ گرمایِ دستانش ، برایم پشتوانه ای .

بغض کردم . . .

یک بار دردش را چشیده بودم ، طاقتِ دوباره تکرار شدنش را نداشتم . . .

دست هایمان در هم گره کرده بود به وقتِ خروج از تالار . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

موهایِ رنگ شده ام در نسیمِ خنکِ نیمه ی تابستان به رقص در می آمد زیرِ شنل . دستم

را محکم فشرد . . .

بدرقه مان می کردند دیگران ومن لبخند می زدم به مهربانی شان .

درِ خودرو را گشود برایم . .

کنارش نشسته و نفسِ عمیقی گرفتم . . بالاخره تمام شد !

بروز دادمش کلامی که خندید :

– تازه شروع شده . . . !

و ابرویی بالا انداخت ؛ رو برگرداندم از او و خندیدم . .

سر به پشتی صندلی تکیه زدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدای بوق بوق ها می آمد به دنبالمان . .

کاروانی بود . .

می خندیدیم و ذوق می کردیم . دست بیرون برده و دسته گل تکان می دادم . .

دنده را جا زده و بلند گفت :

– میریم که داشته باشیم پیچوندنِ بقیه رو !

دست رویِ پایش گذاشتم :

– نکن . . . ! خطرناکه . . . دیوونه !

اما انگار برایش مهم نبود نگرانیِ من که هر لحظه شدت می گرفت سرعتش و صدایم که

هر لحظه بالاتر می رفت برای بازداشتنش . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خواست دوربرگردان را پشتِ سربگذارد در آن خلوتیِ نیمه ی شب ، که انگار راننده ای

حواس پرت تر از ما هم بود . .

برخوردِ شدیدی را به یاد داشتم و بعد . . . چرخیدن و چرخیدن و چرخیدن . . .

سرم سیاهی رفت . . نمی دانم برای چه مدت !

اما . . چشم که گشودم صدایِ جیغ می آمد ؛ کسی بلند بلند ما را می خواند . . در واقع

فریاد می کشید !

سرم درد داشت ، تمام تنم درد داشت !

صدایِ آژیر می آمد ؛ کسی جیغ کشید :

– تی تی . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادرم بود ؛ ناله زدم به زحمت از انتهایِ حنجره :

– مامان . . .

سرچرخاندم ، گردنم می سوخت ، اما چشم هایم . . .

لب هایم را سعی کردم تکانی دهم ، چشمانم بی دلیل به سوزش افتادند .

نمی دانم چرا ته دلم خالی شد . .

چرا ترس تسخیر کرد وجودم را ، دستِ پر از درد و سوزشم را بر شانه اش گذاشته و

تکانش دادم . . .

جا به جا شده بود بر اثرِ شدتِ ضربه و سرش جایی نزدیکِ دنده بود . .

چشم هایش نیمه باز و نیمی از صورتش خونی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هق زدم و صدایش کردم . پاسخی نداد . . سینه اش بالا و پائین نمی شد .

چیزی به من می گفت دیگر چشمانش را باز نخواهم دید ، هیچ گاه صدایش را نخواهم

شنید . تی تی جان خواندن هایش دیگر در گوشم تکرار نمی شد . .

نفس نمی کشید !

تمام تنم درد بود و باورم نه ، که او دیگر نیست !

حمید ، مرده بود . . . !

امشب ، میخوای بری بدونِ من

خیسِ ، چشایِ نیمه جونِ من

حرفات نمیشه باورم ، چی کار کنم خدایا...

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راحت داری میری که بشکنم . .

عشقم ، بذار نگات کنم یه کم

شاید با هم بمونه دستایِ ما . . .

شبِ عروسی ام ، داماد در کنارم ، در خودرویِ گل کاری شده مان جان سپرد .

دستی مرا در برگرفت ؛ سر در سینه اش فرو بردم و زار زدم . .

آرزوهایم را در گور دفن کردم ، ضجه زدم و خاک بر سر ریختم . .

نگاهِ مهربانِ حمید را برای همیشه از دست دادم . .

کاش مجبورش می کردم بایستد یا سرعت را کاهش دهد . .

گوشم را بوسید:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– جّ جو جون ؟

اگر امروز هم همان حادثه تکرار می شد ، من چه می کردم ؟

چنگ زدم کمرش را و هق هق کنان گفتم :

– مَ مَ من کُ کُ کشتَ تمش . . من . . من حمید . . حمید رو کُ کشتم !

سر بالا آورده و به چشما نِ مهربانش نگریستم :

– راهی . . . کاش جلویِ حمید رو می گرفتم . . . کاش نمیذاشتم جلو بزنه . . راهی ، من

داغش رو به دلِ خونواده اش گذاشتم . . .

پلک بست و سرم را در آغوشش پنهان کرد ، با وجودِ اینکه می دانستم سایه ای از حمید

را همیشه به دنبال خود می دید .

نجوایش در صدایِ گریه ام به گوشم رسید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هیش ! تَ تَ تق تقصیرِ تّ تو ن نَ نبود . . !

حریص و پر بغض ، دست دورِ گردنش انداخته و خود را بالا کشیدم :

– دوست دارم . . دوست دارم راهی . . خیلی دوست دارم .

چنگ زدم پیراهنش را و به زور دکمه هایش را گشودم ؛ آنقدر که کنده شدند یکی دو

تایشان .

چشمانم تار بودند از اشک ، زندگی هیچ گاه با من خوب تا نکرد . . !حمید همیشه گوشه

ای از قلبم بود و جایش دست نخورده باقی می ماند ؛ اویی که شاید اگر نمی رفت هیچ گاه پایِ من

به زندگیِ راهی باز نمی شد !

نگام نکن ، بذار دلم بمونه رویِ پاهاش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فقط یه ذره آخه مهربون باش . .

خدا ببین چه جوری داره میره . . . !!

*****

راهی :

کفِ دست رویِ پیشانی سائیدم .

چرا تمام نمی شد این نُه ماه تا نفس هایم به راحتی نای ام را ترک کنند .

در خواب هنوز دل دل می زد .

اسمِ حمید که می آمد انگار کسی تیشه به دست می گرفت برای از ریشه زدنِ آسایشم .

او رفته بود ، نفس نمی کشید و دیگر اطرافمان نبود اما . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حتی فکرِ اینکه روزی دخترکم را بینِ بازوانش گرفته ، سیستم اعصابم را مختل می کرد

اما مگر می توانستم در این حالِ پریشان حساب پس بگیرم از او بابتِ این حرکات و اشک ها ؟

تک تکِ انگشتانش را بوسیدم و جانم را قربانیِ حالِ ناخوشش کردم .

دستِ رویا بر شانه ام نشست :

– برو ، دیرت میشه .

نگاهِ نگرانم که عنکبوتِ بیماری تار تنیده بود برابرِ دیدش ، کنده نمی شد از صورتش .

بی توجه به حضور رویا خم شده و گوشه ی لُپِ تی تی که ختم می شد به لبش را بوسه ای

نشاندم .

موهایِ بلندش را دسته کردم و کنارِ بالشتش گذاشتم ، روبرویم نشست و رواندازِ را بالا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کشید تا شانه هایِ تی تی :

– برو ، من حواسم بهش هست .

سرم را تکان دادم و پیشانی را کنارِ سرش گذاشتم ، او و بچه ام درگیرِ دردی مشترک

بودند .

پسرکم هم ، می فهمید مادرش غمگینِ همسرِ فوت شده اش است ؟

بالاخره دل کندم .

بلند شدم و پیراهن تعویض کردم که رویا شانه به شانه ام ایستاد:

– اممم . . راهی ؟

گوشه چشمم را به او دوختم . لبش را جوید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هیچی . . . برو !

اخمی کردم . همه انگار به گونه ای مشکلِ مغزی پیدا کرده بودند !!

نگاهِ آخر را به تی تی انداختم و شیشه ی عینک تمیز کردم ، بدونِ آن این روزها هیچ

چیز نمی دیدم !

در را که بستم دلم جا ماند پیشِ تی تی ، دست هایش را انداخته بود به تارِ موهایِ پریشانِ

دخترک .

هوا هنوز خنک بود . . .

کاش گرمایِ تابستانِ زندگی ما هم به خنکا می رسید .

جهنم بود گویی . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلم باران می خواست !

*****

تی تی :

صدایم گرفته بود . چایِ زیادی کمرنگ و شیرین ، کمی جلا می داد تارهای زنگار گرفته

اش از بغض را .

لقمه ی نان و پنیر را سویم گرفت :

– اینو بخور ، تا برات یه چیزی درست کنم .

چانه ای بالا انداختم ، و بی حرف گردوها را زیرِ دندان آسیاب کردم .

آهسته گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نگرانت بود .

بغض کردم ، حالش را طوفانی کرده بودم .

خندید :

– ای جانم . . لب و لوچه اش رو نگاه . تو رو خدا اینطوری نکن ، راهی بیاد منو از وسط دو

شقه می کنه ها !

انگشت زیرِ بینی سائیدم :

– ناراحتش کردم . هر روز دارم ناراحتش میکنم . من اینطوری نبودم . انقدر ضعیف و نق

نقو نبودم .

پنجه هایم را بینِ دست گرفت و آرام گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هر زنی یه دوره ای تو زندگی اش حق داره ضعیف باشه و گریه کنه . حق داره جیغ بزنه

و از همه گله کنه . ناراحت نباش از اینکه این روزا نمیتونی مثه یه دیوار باشی برای شوهرت .

خوشحال باش که شوهرت نازت رو میکشه و هوات رو داره . خوشحال باش راهی دوستت داره .

راهی نمیتونه مثه همه ی مردا هی برات زبون بریزه و دوست دارم ببنده بهت . ولی حواسش بهت

هست ، آخ بگی برات مرده . اون حالت رو میفهمه ، ضعف و ناراحتیت رو میفهمه . این روزا هم

بالاخره تموم میشه . وقتی این کوچولو رو بذاری تو بغلش ، دیگه یادش میره اصلا چی گذشته تو

این نُه ماه !

تک خنده ای کرد و سر رویِ گردن کج ، آهسته انگشتانش را رویِ شکمم چرخاند و

زمزمه کرد :

– دوست دارم ببینم بچه اش چه شکلیه . شبیه توئه یا اون .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نفس عمیقی گرفتم و نجوا نمودم :

– خدا کنه فقط سالم باشه . .

مردمک ها و صدایش هماهنگ با هم لرزیدند ، خیره در صورتم :

– مطمئنم سالمه . این کوچولو صحیح و سالم ، نورِ چشمِ یه خونواده میشه . مطمئنم .

پوزخند زدم . خانواده ای که نمی خواستندش . .

برخاست و فنجانِ چای را به دست گرفت :

– تی تی . . . شما . . . شما دیگه نمیخواین دوباره بیاین اون خونه ؟

دست به دیوار من نیز رو یِ پا ایستادم ، آسمان گاه ابری می شد و گاه آفتاب تیغ می

کشید بر زمین . دلم برای شمعدانی هایِ کوچکم تنگ شده بود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– من که دوست دارم ولی راهی . . . . . رویا ؟ به شمعدونی هام آب میدی ؟

کنارم ایستاد و دست بر بازویم گذارد :

– آره . . حواسم هست .

طوفان ماهی وار تکان خورد و انگار دست و پا کِش آورد . .

خندیدم .

گاهی می شد بعد از یک طوفان ، رنگین کمان را در آسمان دید . . .

****

راهی :

خسته از یک روزِ سخت ، کفش هایم را تا به تا درآورده و تنِ کوفته ام را به زور از همان

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تعداد پله های اندک بالا کشیدم .

در را که پشتِ سر بستم و سرم که بالا آمد ، یکه خورده بر جا ماندم .

تی تی از جا برخاست و سویم آمد ، از صدایش التماس می بارید :

– راهی جان !

چشمانم لحظه ای از او جدا نمی شدند که بازویم را لمس کرد با دو دست :

– چیزی نگی !

می دانست که از همه ی اهلِ آن خانه ، اعصابم خط خطی است ؛ حتی پدرم . . . !!

اخم هایم در هم رفت . تسبیح در دست می چرخاند:

– سلام علیکم ! خسته نباشی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خوش آمد گویی در این وضع ، برایم معنایی نداشت :

– ای اینجا . . چّ چی چی کار . . می می می میکنی ؟

انگشتانِ تی تی فشردند گوشتِ بازویم را ، به نفس نفس زدن افتادم . او و کسانی که

نزدیک ترینش بودند ، کم نگذاشتند برایِ آزردنِ تی تی .

هر چند او خود نقشی آنچنان نداشت ؛ اما همان بی نقشی ، گناهی بزرگ بود !

که با یک کلامش می توانست ساکت کند آنها را اما . .

برخاست و دستی به محاسن کشید :

– اومدم پسرم و زنش رو برگردونم به خونه شون .

دکمه هایِ صدفی رنگِ سرآستینم را گشودم و بی توجه به او راهِ اتاق در پیش گرفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مَ مَ من اَ اَ الانم . . تّ تو . . تو خونه . . خونه امم !

که دستی از پشت مرا کشید :

– وقتی پدرت داره حرف میزنه وایستا و گوش بده !

اخم نشاند بینِ ابروانش و با انگشت به سینه ام کوبید :

– یادمه که درست دور و برت نبودم ؛ ولی یادمم هست که یادت داده باشم ، احترامِ

بزرگتر یادت نره . علی الخصوص پدر و مادر !

انگار آتش انداختند به خرمنِ خشک و آماده ی اشتعال که گر گرفتم :

– کُ کُ کدوم پِ پِ پدر . . پدر و مّ ما مادر ؟ مّ ما مادری کِ که زَ زَ زنِ مَ مَ منو . . . عِ

عِ عشقِ مَ مَ منو قَ قَ قبول نَ نَ نداره ؟ زَ زَ زنِ من . . حّ حا حامله اس ! اِ اِ استِ استرس بَ بَ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

براش سَ سَ سمه ! نَ نَ نکنه می می میخوای مِ مثه من . . مَ مَ معلول بّ با باشه ؟

رنگ از رخش گریخت . چشمانش مات ماندند بر شعله هایی که در چشمانم ، زبانه می

کشیدند .

دستِ ظریفِ تی تی ، مچِ دستم را گرفت :

– راهی ، بس کن . بابات نیومده به دعوا !

خشمگین نگریستمش و گاهی که نه ، همیشه نمی فهمیدمش . این اصرارش به خوب

بودن در قاموسِ رفتاریِ من جایی نداشت .

که مرا بیازارند و من باز لبخندی سوی شان روانه دهم .

صدایِ پدر ، گرفت نگاهم را از او :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تو و زنت اشتباهِ من و مادرت رو نکردین ؛ پس این بچه سالمه . من خوش ندارم بچه هام

ازم دور باشن ، به خصوص تو . فکر کنم یه بار دیگه هم بهت گفتم . لج نکن و برگرد سرِ خونه و

زندگی ات .

صورت جلو بردم و در نیم وجبیِ صورتش لب زدم :

– خو خو خونه ی مَ مَ من هَ هَ همین همینجاس !

گوشه ی لب زیرِ دندان فرستاد . کفِ دست بر گونه کشید و من گامی عقب رفتم . باید می

ایستادم برابرِ اصرار ها که روحیه ی تی تی به حدِ کافی متلاطم و طوفانی ، همراه با رعد و برق و

تگرگ بود ، دیگر سونامی نمی خواستم !

به او نگریستم که گوشه ای ایستاده و مظلوم چشم می گرداند بر ما ، با آن شکمِ برآمده و

صورتِ بی رنگ ، چطور تاب می آورد بی محلی ها یِ دوباره ی آن خانه را .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دیگر عقلم را به دستِ او نمی دادم تا دست کاری اش کند !

هنوز با یادآوریِ بی تابیِ دیشبش ، یا آن حالِ بد شب های گذشته اش که چیزی بیقرار در

شکمش تکان می خورد و خودِ او در دستانم ، جان در گلویم دست و پا می زد برای تسلیم شدن

به مرگ .

– زنِ تو مراقبت میخواد ، شنیدم بازم کارش کشیده به دکتر و بیمارستان . این دختر

ضعیفِ ، رمق نداره . غذای درست و حسابی هم نداره . اعصابش هم به هم ریخته اس ، اگه یه روز

که تو خونه نیستی و حالش به هم خورد کی میخواد بهش برسه ؟

نمی فهمیدم این مرد را !

بیست و اندی سال از یاد برد پسری به اسمِ راهی دارد و تنها سایه ی او را همراهی کرد و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حال چنین پررنگ نقش در زندگی او ایفا می نمود . چه شده بود او را ؟

– مَ مَ مثلا تّ تو اون خّ خو خونه کَ کَ کسی حَ حَ حواسش بِ بِ بهش هَ هست ؟ دَ

دَ در ضِ ضِ ضمن . . رو رو رویا بِ بِ بهش سَ سر می میزنه !

سری تکان داد و با دست اشاره زد به همسرم :

– درسته که کسی مدام چشمش پی اش نیست ، ولی حداقل اگر حالش بد شد دو تا جیغ

میزنه مادرت بهش میرسه . نه اینجا که آیا صدا به همسایه ها برسه یا نه ، آیا همسایه ها بفهمن از

اینجاست یا نه ، آیا بخوان بیان کمک یا نه ، آیابتونن بیان تو یا نه و هزار آیایِ دیگه که صد تا بلا

سرشون میاد . در ضمن ، رویا خودش زندگی داره ، شوهرداره . . هر دقیقه که نمیتونه بیاد ببینه

زنِ تو غش کرده یا نه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حرص در درونم جوشش کرد :

– زَ زَ زنگ می می میزنم . . مّ ما مامانش بی بی بیاد !

خندید ، پر صدا و دستی به محاسن کشید دوباره :

– ای خدا . . پسر . . . درسته من تو جریانِ ازدواجتون نبودم ، ولی بعدش هم بی خبر

نموندم . همونطور که ما راضی نبودیم از این وصلت و این طریق ، خونواده ی زنت هم پَستِون زدن

. وگرنه این دختر انقدر تنها نمیموند که چشماش دیگه برق نزنن ! پسرجان . . . من بیشتر از نیم

قرن زندگی کردم . . نزدیکِ هفتاد و اندی سال . یه چیزایی سرم میشه . دستِ زنت رو بگیر و

برگرد . لج نکن .

اما چیزی در درونم پا بر زمین می کوبید تا بر موضع خود بایستم :

– نِ نِ نمیام کِ کِ که دّ دوباره . . عَ عَ عروس و زَ زَ زنت بِ بِ بهش . . کِ کنایه . . بِ بِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بزنن !

جلو آمد و دست در جیب شلوار فرو برد ، موشکافانه سرتاپایم را نگریست :

– خیلی خاطرش رو میخوای . هیچ وقت اینطوری ندیده بودمت که به خاطرِ خواستنِ یه

چیزی ، انقدر مصر باشی . .

نگاهی به تی تی کرد و چشم تنگ :

– چی کارِش کردی که اینطوری دلش رو بردی ؟

از بین دندان هایِ به هم فشرده ام ، به غیظ گفتم :

– مِ مِ مهربونی . . ه هَمون . . کّ کا کاری ک که . . شُ شما نکر . . نکردین !

آهی کشید ، آهسته و ریتمیک وار سرجنباند و سویِ کتِ جاگیر شده اش بر پشتی رفت ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روی دست گرفتش :

– هی پسر . . هی ! مونده تا برسی و بشی یکی مثه من . روزی که یه نوزاد بهم نشون دادن

و دیدم انگشت نداره ، سقفِ آسمون چرخید و چرخید و خورد فرقِ سرم . نمیتونی بفهمی چه

حالی داشتم . . گریه هات رو میدیدم و دلم ریش می شد ولی دستم پیش نمی اومد واسه گرفتنت

. اما روزی که برگشتم و بغلت کردم ، عهد بستم از جیک و پوکِ زندگی ات بی خبر نمونم . اما

انگاری نتونستم به قولم خوب پابند بمونم که این زن از گوشه و کنار تو زندگی ات سرک کشید و

دلت رو برد . . . به هر حال . . دو سه روز بهت وقت میدم ، اومدی که هیچ . نیومدی میام دستِ

زنت رو میگیرم و میبرم . تو خواستی بیا ، خواستی نیا . نوه ی من باید بیخِ گوشِ من رشد کنه و

به دنیا بیاد . باباش که کله شقیه که دومی نداره ! مادرش هم عاشقیه که حال و روزِ خودش رو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمیفهمه . یکی باید به فک رِ اون طفلِ معصوم باشه یا نه . .

یقه مرتب کرد و با کمی مکث ، دست در جیب فرو برد ، بسته ای کوچک بیرون کشید :

– قرار بود همین امروز که پا گذاشتی تو خونه ، بدم دستت . ولی انگاری قسمته چند

روزی وقفه بیفته و دل ندارم تا اون چند روز . چشم روشنیِ خودت و بچه ات . . . عروس خانم !

دستِ تی تی را گرفته و میانِ دستش نهاد . .

خیره ماند به صورتِ تی تی و مردمک هایِ لرزانش . .

و در برابرِ چشم هایِ ناباو رِ من ، بوسه ای گذاشت بر پیشانی اش .

سری هم برایِ من تکان داد و به سرعتِ برق ناپدید شد . .

تی تی مبهوت سویِ من نگاه چرخاند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چطور یکی از آن زوج ، برای داشتنِ من قصد می کرد به آزردنِ تی تی و دیگری دخترک

را مقصدِ محبت هایش ، هر چند کم و نادر قرار می داد ؟

در دل به دست آوردن ، روش هایی عجیب متفاوت داشتند !

بسته را از دستِ تی تی گرفته و گشودمش . دو سکه و پلاکی منقش به آیه ای . .

لب رویِ هم فشردم .

من به آن خانه باز نمی گشتم حتی با بوسه ی پدرانه ی پدرم ، بر پیشانیِ بلند بالایِ

همسرم .

دست دورِ تی تی حلقه کردم و سرش را در سینه ام پنهان . حسودانه محلِ رویش

موهایش را بوسه باران کردم .

دستش را رویِ قلبم فشرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می توانستم کوبیدنِ قلبش را رویِ تنم حس کنم ، دخترک شوکه بود از حرکتِ پدرم .

باید فکری به تجهیز تر کردنِ خانه می کردم !

****

تی تی :

بعد از مرگِ حمید ، روزهایم انگار در هاله ای از مه فرو رفتند . .

نمی فهمیدم گذرِ روزها را . چون مجنونی آواره مانده در بیابان ، که از هر سو می نگرد

برهوت می بیند و سراب !

سرابم حمید بود و لبخندهایش . . .

گاه گاهی صدایِ خنده هایش را می شنیدم ؛ حتی دست هایش را حس مینمودم که لمسم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می کردند .

کوچش را باورم نمی آمد . انگار تونلِ زمان برایم ، تونلِ وحشتی بود و گذرِ من از آن ، پر از

رنج !

خانواده ام پا به پایم پیش می آمدند و اشک می ریختند .

درمانِ دلِ دردمندم ، صدایِ مادرِ حمید بود . که سخن گفتن و اشک ریختن با او ، اندکی

آرامم می کرد .

اما در این میان گوش هایم زنگ زدند به شنیدنِ حرف هایی که مرا بیش از مرگِ تازه

دامادم می آزردند . .

مرا بد قدم می خواندند ، بد شگون ، بعضی حرف های یواشکی می زدند . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و اما نگاه های دلسوزانه و اشک هایی که به محضِ دیدنم جمع می شد در چشم ها ،

عاصی ام کرد !

که به خواستِ مادر و پدر ، بعد از بسته شدنِ چشم هایِ حمید در آن شبِ شوم ، دوباره

شده بودم دخترِ خانه شان .

لیکن دیگر نفس کشیدن برایم امری محال می نمود در شهرستانی که زادگاهم بود ؛ انگار

بختک افتاده به گلویم و به خوابی عمیق برده بود نفس هایم را .

چمدان بستم و علی رغمِ مخالفتِ خانواده ، بازگشتم به شهری که توشه ام را پر از سیاهی

کرد و به خانه ی پدری بازگرداندم.

باز پس گرفتم مرخصی ای را که ناصر با دردسرهایِ فراوان برایم ترتیب داده بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فقط می خواستم ذهنم را پر از کلمات و فرمول ها کنم ؛ پر کنم سرم را از صورت هایِ

مالی اساسی و نسبت ها یِ مالی تا یادم برود که زندگی حسابدارِ خوبی نبود برای خوشی هایم .

آنچنان دو سمتِ ترازنامه ام ، ناهمگون و غیرهمخوان آمد که با سر به زمین خوردم !

زندگی به من ، بد بدهکار شدو من طلبکاری بی عرضه بودم . . نمی توانستم بازپس بگیرم

مَردم را ، زندگی ام را و حمید را .

حمید برایم پر از غرور بود ، پر از مردانگی و طعمِ ترشِ و ملسِ عشق همچو آلوچه ای

نوبرانه .

آمدنش همچو صاعقه ای بود که نمِ بارانِ بهاری را داشت ، تر می کرد زمین را و به دنبالش

گرمایِ خورشید که جان می بخشید به طبیعت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می خواندم و نمی دانستم که روز به روز و ثانیه به ثانیه خود را تحلیل می برم و خود را

مدیونِ خودم می کنم .

آهسته مو از پیشانی اش کنار راندم و انگشت رویِ شقیقه ی دردمندش .

ناله ای زد و من زمزمه کردم :

– جونم ؟ خوب میشه عزیزدلم . .

فشارِ زندگی راهی را از پا درمی آورد و من می ترسیدم بابتِ نداشتنش .

راهی صاحبِ قلبِ من بود ؛ آنقدر تکه گوشتی که مرکزِ عشق می خواندنش ، وابسته ی

حضورش بود که حتی تصورِ لحظه ای نبودنش و نداشتنش ، نفس کشیدنِ راحت را از من سلب

می کرد.

چشمانِ خونبارش را به سویم دوخت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– قُ قُ قر . . قرص !

انگشتانم نوازش کردند ته ریشش را :

– نه عزیزم . برای چی الکی قرص بخوری ؟ عصبیه . نگاه الان خوب میشه . فقط به حرفِ

من گوش بده . خب ؟ چشمات رو ببند و سعی کن بخوابی . . .

بدقلق و تخس ، چانه بالا انداخت و تن پائین کشید ، گونه اش را چسباند کنارِ محلِ رشدِ

پسرش :

– خَ خَ خسته ام !

پنجه در میانِ موهایش انداختم :

– بخواب عزیزم . فقط بخواب . . خوب میشی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهسته سرانگشتانش را رویِ شکمم کوبید ، انگار داشت در می زد ! :

– لَ لَ لگد بِ بِ بزن !

خندیدم ، آنقدر ارتفاعم را کم کردم که صورتم برابرِ صورتش ماند ، دلم جان می کند با

دیدنِ چروکِ هایِ دردِ کنارِ چشمانش :

– خوابه . مثه خودت تنبله .

لبخند کمرنگی زد ، سرم را روی قلبش جاسازی کرد :

– قُ قُ قربونِ . . ج جُ جفتِ تتون !

صدایِ نفس هایش را گوش هایم در هوا قاپ می زدند . زیرِ لب خدا نکنه ای گفته و باز

دست هایم را کورمال کورمال به پیشانی اش رساندم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش همه ی دردها با یک ماساژ خوب می شدند .

اما هستند دردهایی که حتی قوی ترین مرهم ها نیز نمی توانستند ذره ای تسکین

دهندشان .

مثلِ از دست دادنِ شخصی که خاطراتش گره خورده بود با تکِ تکِ عصب هایِ مغزی ات

و عجیب در قوه ی حافظه ات کنده کاری شده . .

****

راهی :

خانه در سکوتِ سنگینی فرو رفته بود . تی تی خسته و کم رمق رویِ زمین دراز کشیده و

به دیوار خیره شده بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لحظاتمان کسالت آور و سخت می گذشت ، با تمامِ تلاشی که می کردیم برای جلا

بخشیدن به روحیه ی یکدیگر اما نتیجه ای نداشت ، محبت هایمان ساعتی و دقیقه ای نتیجه

داشت چون مسکنی قوی .

تکیه زدم به دیوار و به همسرم خیره شدم ؛ زنی که مرا با همه ی کمبودهایم پذیرفت ؛ راهِ

سخت و پر از سنگلاخی را برای رسیدن و آرامش بخشیدن به من طی کرد . .

زمانی که علاقه مان به حدی رسیده بود که نفس هایمان بی تابی می کرد برای در هم

پیچیدن ، تازه تبِ تندمان داشت به عرق می نشست و می فهمیدیم که مشکلی عظیم بر سرِ

راهمان قرار دارد . .

خانواده هایمان و از همه بیشتر ، پدرِ من . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حاج تجلی بزرگ ، مردی که امروز بی قرار بود برای نزدیک کردنِ من و خانواده ام به خود

. .

علاقه اش به نوه را از چشمانش می خواندم اما روزی ، خودش مانعی برای به هم رسیدنِ

پدر و مادرِ این کودک بود . .

فصل سوم

تی تی :

خسته و خواب آلود گام بر می داشتم و دمپایی هایم بر زمین لخ لخ می کردند .

دستی بر شکمم کشیدم که طوفان کلافه ام نموده بود . آنقدر با کفِ پا و شاید مشت هایِ

کوچکش بر در و دیوارِ شکمم می کوبید که گویی هم اکنون قصد داشت نزول اجلال کند !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هر چه سنش بیشتر می شد ، شیطنت و فعالیتش هم !

باز زنگ در به صدا درآمد و این بار صبرم به سر آمد :

– کیه ؟ زنگ سوخت . . اومدم !

لبه ی چادر را پیش کشیدم و زبانه ی قفلِ در را اما . . .

دست هایم کنارم بی حس افتادند. شخصِ پشتِ در حتی در تصوراتم هم نمی گنجید که

در این روزها ببینمش . .

لب هایم بی حس و صدا تکان می خوردند ! تلاشی نافرجام برای تولید کردنِ صوتی .

سروش با لبخندی پهن گفت :

– عزیزِ دلِ برادر ، هیکل رو بکش کنار ما بیایم تو !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم هایم به سانِ سکه ای بودند و پلک هایم به مانند لرزشِ تنِ رقاصی عربی ، می

لرزیدند . .

دست و پایم سست شد که قدم پیش نهاد و محکم در برم گرفت . بغضم آنچنان پر صدا

شکست که خود نیز شوکه شدم !

چنگ زدم چادرش را :

– مامان !

ضجه زدم و هیستریک سر و صورتش را بوسه باران نمودم .

دست هایش دو طرفِ صورتم را احاطه کردند برای کنترلم اما من دلتنگ و پر بغض می

بوسیدمش .

زیر لب جان جان کنان مهر می ورزید به مامان خواندن هایِ مداومش از سویِ من .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست هایِ سردم را بالا آورده و کشیدم به موهایش که از زیرِ روسری عقب رفته اش

مشخص بودند .

زار که زدم ، سرم را در گردن پنهان نمود و تاب داد تنم را ، به یادِ گهواره ای که در

کودکی مرا میان آن می گذاشت و تکان تکانش می داد تا آرام بگیرم .

فقط می گریستم ، بی صدا و پر سوز !

چنگ می زدم بازو و کمرش را ؛ انگار می خواستم حضورش را باور کنم .

گونه اش را بوسیدم:

– مامان ؟

دستِ نوازش کشید بر موهایِ پریشان شده ام:

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– جانِ دلم گلِ دَتَرم . .

*****

با دستِ خود لقمه ای از پنیرِ محلی را گرفته و نمک پاشید بر آن ؛ گذاشتش در دهانم و

دستش را به گونه ام کشید :

– تی بلامیسر . مار تی قربون . تی جانِ رِ بمیرم . چه قدر خوشگل شدی . تی سرخِ دیمِ

بمیرم .

اشک هایم از شوق بود که بند نمی آمدند !

خندیدم میان گریه و سروش کلافه گفت :

– ماشاءالله دریاچه ی خزر رو میمونه چشمات ! تموم نمیشه اشکات ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بینی بالا کشیدم و با صدایی تو دماغی غریدم :

– تو ساکت . چرا نگفتی داری میای ؟ همیشه باید مثه جن پشتِ در خونه مون ظاهر شی

؟!

ابروهایش بالا پریدند و با تعجب مادرم را نگریست :

– عم جان ؛ تی لاکو چره امره زادره ؟ حاملگی اعصابِ سرم تاثیر نَ ؟) عمه جون ،

دخترت چرا داره ما رو میزنه ؟ حاملگی رو اعصابم تاثیر میذاره ؟(

خندیدم به حرفِ بی نمکش !

لبخندی مهربان زد و دست به سینه شد :

– اینو از من نپرس ؛ از شوهرت بپرس . دیشب بهش زنگ زدم ، ولی مثه اینکه شما خواب

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بودی ! خودش گفت خیالت راحت ! به من چه !

متعجب باز انگشت زیرِ بینی کشیدم :

– راهی ؟

چهره در هم برد و گفت :

– اَه ! حالم رو به هم زدی ، یه دستمال کاغذی بگیر فین کن ، تخلیه بشه دیگه ! آره . .

راهی !

و بعد کنارِ مادرم ، چمباتمه زد :

– عمه ، یه لقمه ام واسه من بگیر که این دخترت انگاری قصد نداره به ما ناهار بده !

ای وایی گفته و دست رو یِ زانو گذاشتم برای برخاستن ، که مادر بازویم را گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بینیش تی بلامیسر . خودم برات امروز یه ترشِ تره و ماهی درست کنم ؛ همه رو هم با

خودم آوردم برات . فقط برم ماهی رو بذارم تو یخچالت تا خراب نشده . .

سروش نزدیکم شد و ناخونکی به کلوچه ی بازشده برابرم زد :

– البته اگه تا الان نشده باشه !

بی حرف قبول کردم که دلم لک زده بود برای پختنی های مادر و با ولع خوردن هایِ

خودم !

باز چشمانم نم گرفت که سروش این بار آرام گفت :

– ای بابا . . این زن دو روز اینجاست ها ؛ ببین میتونی با اشکات دلش رو درد بیاری ؟

کفِ هر دو دست بر گونه گذاشتم تا تری شان را بگیرم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چطوری اومدین ؟ چه جوری شد ؟

دکمه هایِ سرآستینش را گشود و خمیازه ای کشید :

– والا من قرار بود واسه گرفتن یه سری اسباب برای مامان بیام اینجا . عمه از خیلی وقت

پیش بهونه می گرفت ؛ بابات هم که کلا میشناسیش ! قهرش بگیره واویلاست ! اولین بار که

مامانت بهش گفت ، چنان نگاهمون میکرد که من ماستم رو کیسه کردم و در رفتم ولی نمیدونم

مامانت تو این چند مدت چی بهش گفت و چی شد که رضایت داد به اومدنِ مامانت ؛ والا هر کی

بود با حالِ عمه رضایت میداد . هر لقمه ای که میخورد می گفت یعنی الان تی تیِ من چی میخوره

؟ غذاش به راهه ؟ دکترش رو میره ؟ درد نداره ؟ خوابش خوبه ؟ شوهرش خوبه ؟ خواهرت هم

میخواست بیاد که بابات نذاشت ؛ گفت فقط مادرش ، چون مادرشه ! هنوزم ازت دلخوره . ولی خب

. . پدرِه دیگه ! اول می خواست با خان داداشت بیاد که اصن فرصت نداد حرف از دهنمون بیرون

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بیاد ؛ چنان نه گفت انگاری داشتن جونش رو میگرفتن !

سر به زیر انداختم و با تکه نانِ درونِ دستم ور رفتم . لب هایم لرزیدند :

– دلم واسه بابام تنگه . . .

سکوت کرد و نگاهش ماند بر صورتم . اندکی بعد آهی کشید و برخاست :

– اجازه هست یه آبی به دست و صورتم بزنم و یه چرتی هم ؟ خسته ام .

لبخندی زدم و گره روسری ام را شل کردم :

– آره . . . این حرفا چیه ؟ میخوای بیام بهت پتو و بالش بدم ؟

سری تکان داد و روانه شد سویِ سرویسِ بهداشتی :

– بشین سرجات . تو که با اون وزنِ صد کیلویی ات نمیتونی جم بخوری !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

تمامِ طول شام و پس از آن ، وقت نشد تا بازخواستش کنم که چرا مژده ی نزدیکیِ مادر به

من نداده تا آماده کنم زندگی ام را برای پذیرایی از او ؟

نگاه می دزدید و به مهربانی ها و توجهات مادرم لبخندی می زد و بی وقفه تشکر می کرد

!

خانه که در سکوت فرو رفت و مادر و سروش به خواب رفتند ، علی رغمِ خواسته ی من که

بی تابِ سخن گفتن از هر دری با مادر بودم و مخالفت مادر که سرسخت ایستاد بر استراحتِ به

موقع ام ، بالاخره درِ اتاقِ مشترکِ ما هم بسته شد !

بی نگاه به من ، دکمه های پیراهن گشود و تی شرتی به دست گرفت که انگشتانم دورِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بازویش پیچیدند :

– منو نگاه کن . . .

زیر زیرکی چشم سویم چرخاند . اخم کردم :

– چرا بهم نگفتی ؟

دست هایش طنابِ کمرم شدند :

– خوا خواستم . . . . غا غا غافل غافلگیر شّ شی . . مَ مَ من که . . بَ بَ برات کّ کاری . .

. ن نتونس نتونستم بکنم . . لا . . لااقل حّ حا حالا که خُ خُ خدا جّ جور . . . جور کَ کرده یِ یه

خبر . . خوب رو . . ، نَ ن نخواستم . . . م م مزه یِ یِ یهویی اش . . اَ اَ از . . از بین بِ بِ بره !

مگر می شد بر ابروان ، در برابرِ شیرین زبانی اش حفظِ گره کرد؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حال که منِ همیشه همراهش ، می فهمیدم پیشرفت هایِ زبانی اش را و تلاشِ بی وقفه اش

برای بهتر شدنِ زندگی مان را ، مگر می شد مِهر زنانه ای خرجش نکرد ؟

لبخندی گوشه ی لب نشاندم و دست هایم خزیدند دورِ گردنش :

– خیلی عاشقتم راهی . . خیلی .

چشم هایش برقی زدند ، انگار آتشی خاموش ناشدنی میانشان برپا بود ، سر پیش بردم و

فاصله ها را اعدام کردم .

خونشان در راهِ عشق حلال بود !

****

راهی :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کودکِ نق نقو را به سینه ام چسباندم و چشم هایم بی وقفه می باریدند !

خاکِ مرطوب را در مشتم فشرده و هق زدم . . .

کودکم با لب رویِ تنم به دنبالِ نشانی از شیرِ مادر بود و منِ پدر چه می توانستم بکنم ؟

پیشانی ام را تکیه دادم به آخیر بازمانده اش . .

از ته دل نعره زدم :

– تی تی !

آنچنان در جایم نشستم که صدایِ جابه جایی مهره هایِ کمرم در آمد . . !

عرق بر تنم می دوید !

دستم چنگ زد سینه را . وحشت زده به جایش خیره شدم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نبود . . نبود . .

افتان و خیزان برخاستم ، محکم بر زمین خورده و صدایِ ترقِ زانویم آمد اما باز بلندشدم

دست به دیوار و بیرون رفتم . . .

باریکه ی نوری از آشپزخانه به بیرون خزیده بود .

صدای پچ پچ می آمد :

– خوبه مامان . همه چی خوبه . واسه چی آخه گریه می کنی . . .مامان !

صدایش بغض بر دوش داشت !

خدایا ، من چطور دوام می آوردم تا روزِ آخری که کودک در بطن داشت ؟

هم اکنون دیوانه شده بودم از ترسِ کم شدنِ مویی از سرش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

این وابستگی شوکران بود و من محکوم به اعدام .

ذره ذره می گرفت نفس و جانم را . دستی به گردنم کشیدم . صدای خفه ی گریه ی مادرِ

تی تی ، ترکیب شده بود با کلامش :

– آخه . . آخه هی هیچ کاری برات نکردیم . . الهی بمیرم برات . غریب رفتی خونه شوهر .

. . یه تیکه جهاز درست و حسابی نبردی . . . . هنوز نرفته سرِ خونه زندگیِ خودت ، شکمت بالا

اومد . . الهی مادر برات بمیره . .

لب گزیدم ، میخواستم برگردم . بعضی چیزها زنانه ، مادر و دخترانه بودند و م نِ داماد

اضافه ی قصه اما . . .

– مامان ، به خدا همه چی خوبه ! راهی خوبه . . مامان من خودم راضی ام ، من راهی رو

خواستم و حالا هم از وضعیتم راضی ام . واسه چی غصه میخوری آخه قربونت برم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلم دست و پا درآورده و خود را به استخوان هایِ سینه می کوبید برای دست درازی به

تی تی و حبس کردنش در زندانِ سینه ام .

کفِ هر دو دست بر چشمانم گذاشته و فشردمشان که تاریِ آنها ، اذیتم میکرد .

کِی این دختر آنقدر خواستنی شد که با شنیدنِ صدایش اختیار از کف دهم ؟

فین فین مادرش را شنیده و دلم سوخت . تی تی هم وقتی مادر می شد ، نگرانیِ فرزندش

تا این حد او را ضعیف و آسیب پذیر می نمود ؟

هر چند هم اکنون هم بسی نگران بود از آینده ی پسرکمان .

دلم قنج زد برایِ صورتِ کوچکش در خواب . هر چند جهنمی بود اتفاقاتِ افتاده در آن اما

...

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستم در اختیارِ عقلم نبود که به در کوبید و اندکی بعد گشوده شد توسطِ تی تی :

– جونم . . ؟ راهی ؟ چرا بیداری ؟

و با کامل گشوده شدنش ، مادر نشسته بر زمین و با چشمانی سرخ پدیدار شدند :

– چیه پسر ؟ آخ . . بیدارت کردم بلامیسر ؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم :

– نّ نه . . تی . . تی . . . یِ یه . . یه لَ لحظه . . بی . . .بیا !

چشمانش لباسِ تعجب به تن کردند . نیم نگاهی با مادر رد و بدل کرد و سرِ او اندکی به

تائید برای دخترش تکان خورد . .

به دنبالم آمد و گوشه ای از سالن ، در تاریکی شب ایستادم و او هم به طبع من :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چی شده ؟ چیزی میخوای ؟

بغض کردم . چطور توانسته بودم در خواب ببینم که جسمِ نازنین و چشم هایِ مهربانش را

زیرِ خاک جاگذاشته ام ؟:

_ آ . . آره . . تّ تو . . تو رو !

و بالافاصله چپاندمش در فضای امن میان بازوانم . سر و صورتش را نم دادم با بوسه هایم .

سعی کرد بازویم را بگیرد :

– راهی ؟راهی جان . . . . راهی له شدم !

نفس نفس زنان به صورتش خیره ماندم و آهسته و نرم به عنوان آخرین مُهر ، گوشه ی

ابرویش را لمس کردم با لبانم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– دو . . دوست دا . دارما !

خندید و صورتم را میانِ دستانش نگاه داشت :

– منم عزیزم . .

لبخندش را بلعیدم ؛ عهد بستم با خود که جان دهم در راهِ آسایشش . . او و فرزندمان . .

که دیگر نمی گذاشتم چیزی خاطرش را بیازارد ؛ حتی زخمی که در پائیز بر تنه ی خانواده

ام زده شد و حال اثراتش در زندگیِ او ، همراه با من آمده بود . . منی که میان فصلِ صد رنگِ پائیز

، ردی بودم به رنگِ تیره . .

دیگر زخمِ خاطراتِ او نمی شدم . . !!

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی :

روزگارم با حضورِ مادر ، آرام ، همچو جریانِ آهسته ی آب زیرِ برگ می گذشت .

از زندگی ام می پرسید و من با رویِ خوش جوابیه صادر می کردم برایش از حمایت ها و

حضورِ همیشگیِ مَردَم .

سوال هایش را با شرم پاسخ می دادم درباره ی خصوصی هایم و این زن نبود چند سال

پیش در کنارم تا بپرسد از من چند و چونِ ورود به دنیایِ جدید را .

هر چند دیر اما همین هم برایم پر بود از خوشی !

نگرانیِ اندکی داشتم بابتِ راهی و تحتِ فشار بودنش که پدرش پیغام داده بود مبنی بر

تعجیل در تصمیم گیری و راهی قاطعانه باز نه را پسغام کرده بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پا دراز کرده و دستی به گردنِ عرق کرده ام کشیدم :

– هوا داره کم کم گرم میشه ها !

کنارم نشسته و لیوانِ آب هندوانه را به دستم داد :

– آره ، خدا رو شکر نیفتاد به تابستون حاملگی ات . وگرنه عذاب بود برات . هر چند بچه

ات یکی دو ماهِ اول اذیت میشه ؛ هم نمیتونی لباساش رو زیاد کم کنی ؛ هم نمیتونی زیاد لباس

بهش بپوشونی . . . لباس خریدین براش ؟

و با یادآوریِ اندک اثاثیه ی پسرکم ، لب و لوچه ام آویزان شد :

– آره . . یه چیزایی هست .

دست رویِ زانویم فشرد و آهسته گفت :

– تا من هستم ، بریم یه چیزایِ دیگه هم بخریم . پول تو دست و بالم هست . آقات داده !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبی تر کردم با آبمیوه ی دست سازِ مادر و سر رویِ زانویش گذاردم :

– ازم حرف نمیزنه ؟ دلش برام تنگ نمیشه ؟

موهایم را از پیشانی کنار راند :

– مگه میشه ؟ تو دردونه شی ، اونه صندوقِ مینِه لاکویی . بعد تره یاد نوکونه ؟) دخترِ تو صندوقشی) کنایه از اینکه براش عزیزی ، ازت محافظت کرده (بعد یادت نکنه ؟(

از همان موضعِ پائین به چشمانش نگاه کردم :

– پس چرا بهم زنگ نمیزنه ؟ احوالی ازم نمیگیره ؟

آهی کشیده و گونه بر سرم گذاشت :

– مَرده . غرور داره . پدره . بازی اش دادی تی تی . دروغ گفتی . وقتی اون شب کشیدمت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنار و ازت پرسیدم اگه حمیدِ خدابیامرز شیطنتی کرده بهم بگو ، چی گفتی ؟ گفتی نه . من چی

گفتم ؟ گفتم تا وقتی که پدر شوهر و مادرشوهرت دلشون رضا نشده به ازدوا جِ شما ، وا ندی ها ؛

گفتم یا نه ؟

سکوت را پیشه نمودم و لبه ی لباسم را دورِ انگشت چرخاندم . که دست زیرِ چانه ام

انداخت :

– حرفش رو پیش نکشیم بهتره . فقط همین رو بدون دلش از دستت خونِ . که نمی

خواست اینطوری بی کس و کار بشی زنِ خونه اش . حداقلش یه مراسمِ کوچیک با یه میوه و

شیرینی و شربت باید برات میگرفت . ما آبرو داریم ؛ فامیل داریم . پس فردا میگن دختره چه

عیب و ایرادی داشت که اونه ساکت ساکتی مردا هَدَن !) تو سکوت شوهرش دادن ، بی خبر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شوهرش دادن (

رویِ رانِ پایش ، میانِ گل هایِ دامنش ، انگشتم را خط خطی کنان حرکت دادم :

– مامان ، من راهی رو می خواستم . دوستش دارم . درسته حتی بعضی اوقات درست و

حسابی نمیتونه نازم کنه ؛ حتی وقتی جاشه نمیتونه دوست دارم زیرِ گوشم بگه . ولی دوستش

دارم . حیف بود ، بی رحمی بود اگه این خواستن رو عقب مینداختیم . ما که زن و شوهر بودیم .

یه اشتباهی کردیم و این بچه یهویی این وسط سبز شد . ولی زندگی مون خوبه . .

دستم را گرفت و اندکی فشرد انگشت هایم را :

– حرف ، حرفِ درست و غلطیِ زن و شوهریِ شما نیست . حرف سرِ غلط زن و شوهر

شدنتونه . به هر دو طرف دروغ گفتین . حالا ما یه خبری داشتیم ؛ خانواده ی اون شوهرِ بیچاره

ات که خبر نداشتن . چه قدر ما رو ترسوندی که شما نمیتونین برام تصمیم بگیرین و من میتونم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بدونِ اجازه تون عروسی کنم که ناصر برایِ عقدت اومد . میخواستی دروغ ببافی که انقدر عجله

داشتی ؟

لعنت به لرزشِ بی وقتِ چانه ام :

– چاره ای نداشتم . قبول می کردین اگه می گفتم راهی خونواده اش خبرندارن ؟ یا اینکه

با خونواده اش زندگی میکنه ؟ مجبور شدم شلوغش کنم و کولی بازی دربیارم . چون بیشتر از اون

. . . . بیشتر از اون نمیتونستم ازش دور بمونم !

و سرم را خجالت زده و پر بغض در شکمش پنهان کردم که بوسه اش بر موهایم نشست .

خدا را شکر که دیگر قرار نبود در آن روزها زندگی کنم . . . !!

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آنقدر خود را در تاریکی ها رها کرده بودم که روشنایی را ، حتی اگر خورشید برابرم می

ایستاد نمی دیدم !

زندگی در کنارِ انسان ها یِ جدید باید نیرویی دوباره به من می بخشید اما . .

انگار شوقِ حیات در من فوت شده و آگهی ترحیم اش هم پخش . . . هفت و چهل هم که

بماند . . !

حمید برایِ من آغازِ مِهر بود که همان ابتدا مُهرِ پایان بر درش کوفتند . .

که چیزی که فکرش را نمی کردم به سراغم آمد . .

مردی جدید و پیشنهادی جدید و من . . ناباور . . .!

گویی زندگی میل و کامواییِ جدید در دست گرفته و لباسِ نویی می بافت برایِ من .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تنگ و بدونِ پرو !

شده ندانی حست چیست ؟

که اینجا چه می کنی و از برای چه آمده ای ؟

شده چشم هایت ، در حدقه نچرخند به حسِ دیگر و فقط بهُت از سر و رویت بچکد ؟

من ، میخِ نگاهش بودم . . . !

آنچنان بزرگ و قوی در چشمانش فرو رفتم به دنبالِ نشانی از شوخی که خودش هم

فهمید جایی چیزی درست نیست !

گویی گوش هایم رفاقتی دیرینه با سمعک داشتند و شنوایی ام هر روز رو به زوال می

رفت که درخواستِ تکرار دادم . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گفت و دستِ من برگونه اش نشست . . خواستم دیگر تکرار نکند اما او . .

پایِ همه چیز را وسط کشید ، همه چیز را . . . !

*****

راهی :

پایِ چه چیزی وسط بیاید تو می شوی خودخواه و مغرور و دلت فقط و فقط خواسته ی

خودت را می بیند ؟

من ، راهیِ تجلی ، پایِ همسر و فرزندم که به میان می آمد ، حتی رویِ خود و جانم چشم

می بستم . . .

چه رسد به تقاضایِ دامادی که برایم بی نهایت ارزش داشت . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهی کشید و برخاست :

– به هر حال ، من بهت گفتم . راهی جان ! بیشتر فکر کن . پدرت میخواد هر طور شده تو

برگردی . . ولی خودت . . . بیشتر فکر کن . . .

همراهی اش کردم برای خروج و دست در دستش نهادم :

– زَ زنِ . . . زنِ من . . . آ آ آرامش . . . آرامش می میخواد . . . اون اونجا نَ نَ نداره .

حرفِ آخر را خواند از نگاهِ راسخم که بی هیچ اصراری خداحافظی کرد و رفت . . .

من ماندم و تنی خسته . دلم آغوشِ زنی می خواست از جنسِ محبت که عشق و شور

بیافریند در تار و پودِ تنم .

دلم اسطوره سازی می خواست از جنسِ عاشقانه هایِ نابی که تنها با یک زن داشتم و آن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی بود .

دلم فتح می خواست و قله . .

دلم صعود به قله ی نازهایِ زنانه ی تی تی را می خواست .

دستی بر شانه ام نشست ؛ مهرداد با لبخندی گفت :

– تو فکری ؟ ای بابا . . . همه بابا می شن اینطوری تو هپروت سیر می کنن ؟

تنها لبخندی زدم ؛ که چه می دانست این مرد از دلِ من ؟

گنجینه ی درد بود این تکه گوشتِ پر ضرب !

کاغذی را به سویم گرفت :

– مرخصی . زودتر برو . بودنت اینجا ، با این حواسِ نا جمع ، خطرناکه . میزنی یه خسارتی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وارد میکنی یا یه بلایی سرِ خودت میاری ؛ بعد نمیشه جمعش کرد . . !

نمی دانستم چه بگویم که حتی فرصتِ تشکر نداد و رفت . . . !

آدم هایِ خوب که دور و برت باشند ، دلت حتی به یک لبخندِ پر حمایت گرم است .

می دانی جایی ، وقتی ، زمانی ، در میانِ سردرگمی هایت ، از کسی که فکرش را نمی کنی

به اندازه ی یک ارزن هم که شده پشتیبانی می بینی !

*****

نسخه را در جیب چپاندم و دست رویِ زنگ گذاشتم .

من این روزها باید خیلی چیزها را پنهان می کردم تا مباد آزرده شود خاطرِ نازک خیالِ

من .

با لبخند در را به رویم گشود . گونه هایِ گل انداخته اش وسوسه ام می کردند . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در را بستم و قبل از دادنِ هر فرصتی به او ،دست دورِ کمرش حلقه کردم و پیشانی اش را

بوسه زدم .

صدایش را به زیر آورده و نیم نگاهی به خریدهایی که دستِ چپم را اشغال کرده بودند

انداخت :

– آلوچه خریدی ؟ لواشک ؟

گوشه ی لب بالا بردم :

– تّ تو . . . جّ جو جون بِ بِ بخواه . . . . مَ مَ مرد نی نی نیستم تَ تقدیم تقدیمت نَ

نکنم !

خندید و گونه به بازویم چسباند . حیاط را که طی می کردیم آرام گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مامان داره مربا برام درست میکنه ؛ توت فرنگی . هر چی بهش میگم نمیخواد گوش

نمیده .

یا الله گفته و بعد از او وارد شدم .

با لبخند به استقبالمان آمد . و این زن پیکِ شادیِ خانه مان بود . . !

کیسه ها را در آشپزخانه گذاشتم و راهیِ اتاق شدم که به دنبالم آمد :

– راهی ؟

دکمه های لباس گشودم :

– جو . . جونم ؟

پیراهن از چنگم کشید و دستانش را پیچکِ تنم نمود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خوبی دیگه ؟

دیده بود پریشانی ام را . به زحمت خندیدم :

– آ آ آره . . جو . . جونم .

کفِ هر دو دست بر سینه ام چسباند :

– ببخشید اگه به خاطرِ من با همه درافتادی . نخواستم هیچ وقت . .

کلمات را یک به یک از پرتگاه لبانش به دره انداختم . چه می گفت فسقلیِ شکم تپلیِ من

؟

گونه اش را نوازش کردم با مُهرِ لبانم :

– تّ تو . . زِ زِ زندگی . . زندگیه مَ مَ منی . . فَ فَ فهمی فهمیدی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر تکان داد و کاش واقعا می فهمید که زندگیِ من یعنی اینکه نفس هایش هیچ گاه از

ناراحتی به شماره نیفتند . . !!

*****

تی تی :

مادر آرام موهایم را می بافت و زیرِ لب گیله لو را زمزمه می کرد .

سر رویِ شانه کج کردم و با دست ، آرام رویِ شکم نوازش می نمودم .

میانِ خیالاتم و لذت از حضورِ پسرکم بودم که صدایش دو دستی مرا از خلسه بیرون

کشید :

– بعضی اوقات میگم اگه با وحید ازدواج می کردی برات بهتر میشد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اخم کردم به این سخنِ بی مقدمه اش و به سرعت سرچرخاندم :

– مامان !

حالتی مشابه خودم تحویلم داد :

– چیه ؟ داریم حرف میزنیم . . با تو دردودل نکنم پس با کی ؟

تن گرداندم رویِ پا و روبرویش نشستم :

– مامان ! نگو اینطوری ؛ بچه میشنوه . هر چی نباشه باباشه !

چشم هایش را گشاد کرد و خنده ای کمرنگ بر لبانش جای گرفت :

– وا مادر ! یه جوری میگی انگار پسرت گوشش رو چسبونده به پوستِ شکمت داره گوش

میده . . تازه ! اصن این بچه میفهمه ما چی داریم میگیم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمرنگ لبخند زده و چرخی زد پسرک در شکمم :

– ای جان . . . مامان بهش برخورد . . . میشنوه مامان . . اونم الان یه نصفه آدمه .

ابروبالا انداخت و دوباره با گرفتنِ شانه ام ، مرا پشت به خود کرد و دست در گیسم

انداخت به گره زدنشان :

– بعضی اوقات با خودم فکر میکنم اگر وحید دامادم میشد ، انقدر ازم دور نمی شدی .

آرزوم نمیشد شنیدنِ صدات و دیدنت . . . بعضی اوقات میگم اگه وحید شوهرت میشد ، این همه

سختی نمیکشیدی .

دلخور از او ، چانه در یقه فرو برده و صدایم به زیر آمد :

– مامان . . من با راهی خوبم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کِش در انتهایِ بافتِ موهایم زد و برخاست ، روبرویم نشسته و دست کشید بر پیشانی و

شقیقه ام :

– عزیزدلم . . منم راهی رو دوست دارم . مثه ناصرم . آقائه ، تربیت خانوادگی داره ولی . .

به خدا اگه اختیارت دس تِ ما بود و به حکمِ اینکه یه بیوه ای ، دیگه تو دستِ ما نبود عروس

شدنت ، نمیذاشتم زنِ راهی بشی ؛ چون این زندگی ای که الان داری ، تو فکرم درباره ی آینده

ات نبود . بهم حق بده بهترین ها رو برات بخوام .

صدایم لرزید ؛ حق داشت بی انصاف باشد در موردِ راهی و علاقه ی بینمان ؟ :

– مامان ! بهترینِ من راهیه ! وقتی کنارشم خیالم راحته . حس نمیکنم یه چیزی رو گم

کردم یا یه چیزی که باید ، سرِ جاش نیست . . دوستش دارم !

که به ناگاه اوج گرفت صدایش به عصبانیت ؛ آتشفشانِ مادرانه اش فوران نموده بود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هی میگه دوستش دارم ، دوستش دارم ! من که نگفتم برو ازش طلاق بگیر ! دو دقیقه

دارم باهاش درد و دل میکنم و از نگرانی هام میگم هی میگه دوستش دارم . دوستش داشته باش

، اصلا درسته قورتش بده بره تو شکمت ورِ دلِ پسرت با خودت اینور اونور ببرش ! انگار دارم

میگیرم ازش پسره رو !

برخاست و گامی ازم دور شد که لب هایم گشوده شدند :

– مامان ! عصبانی نشو . میگم دوستش دارم واسه خاطرِ اینه که جونم بهش بسته اس .

درسته سخته باهاش زندگی کردن ، کنار اومدن با مشکلاتش ، ولی وقتی میبینم هست ، خیالم

راحته که دارمش . مهم بودنشه ، نه چه جوری بودنش . دیگه درباره اش حرف نزنیم . خب مامان ؟

نمیخوام راهی بشنوه و ناراحت بشه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شانه تکیه زد به چهارچوبِ آشپزخانه و نفسی گرفت :

– من مگه میگم بَده ؟ من که میگم خوبه ، تربیتِ خانوادگی داره ، مردِ زندگیه ولی من

همین دردسراش رو میگم دختر . هیچ مادری دوست نداره بچه اش تو زندگی اش این همه سختی

بکشه . . . . . حالا . .. حالا باوحید و مادرش . . . . درارتباطی ؟

چشمانم بر گل هایِ فرش ماندند :

– میشه نباشم ؟

بی حرف اندکی صبر کرد و سپس سری تکان داد . .

زندگی گاهی محکم تاب می داد ؛ آنقدر که سرت گیج می رفت و معده ات در هم چرخ می

خورد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش کمی مراعاتِ حال ما را نیز می کرد !

****

هر از چندگاهی صدایِ موتور و ماشینی از کوچه می آمد و سکوتِ شب را می شکست .

راهی خسته از روزی پرکار خواب بود .

چه قدر این روزها یکنواخت می گذشتند برایِ ما . . . !

آهی از سینه بیرون فرستادم و آرام بر مویش دست کشیدم .

هنگامی که چمدان در خانه ی خدیجه ی مهربان زمین گذاشتم ، دست هایش سویم

گشوده شدند و هق هق هایم قفلِ گلویم را باز کردند .

وحید دست به سینه و شانه به دیوار زده ، مارا می نگریست و از معدود مواردی بود که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم هایش را نمناک حس کردم .

مرا زیر پر و بال خویش گرفتند مادر و پسر ؛ به یادِ گذشته و نسبتی که بین مان بود .

مادرِ مهربانِ وحید ، با وجودِ دردی که در سینه داشت ، مرهمِ زخم هایم می شد و دم نمی

زد !

حضورم در آنجا بعد از اندکی ، حرف هایی را از گوشه و کنار برخیزاند . منِ بیوه و مردی

مجرد .

به خشم آمدم از نامهربانی این مردم که فرقی نداشت از کدام قوم و دیار و شهر باشند ؛

بعضی هایشان تفکراتی کپی برابرِ اصل یکدیگر داشتند . . !

بی بی خدیجه پشتِ گوش می انداخت اما گوش هایِ من دیگر جایی نداشتند برای

جاسازیِ خزئبلاتشان !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که به ناگاه با پیشنهادِ وحید روبرو شدم .

با تمامِ قدرت پس زدم او را که می دانستم احساسا تِ مردانه اش ، تنها و تنها بخشِ

حمایت گرانه ی آن به غلیان درآمده .

اما گاه گاه باز مطرح می کرد سربسته و دور از چش مِ مادری که تصور می کردیم نمی فهمد

پچ پچ ها و گاهی بحث هایمان را . . .

ولی می دانست و چشم پوشی می نمود !

وحید حرارت داشت ؛ غیرتش گاهی او را به عصیان وادار می کرد و من هم . .

مگر غیرت و رگِ گردن تنها تعلقِ و تخصیص دارد به جنسِ نر و مذکر ؟

که من هم تعلق خاطر داشتم به یادِ حمید !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که وحید اصرار می کرد به سایه ی سر شدنِ خود و پناه شدنِ من و من قصد نداشتم به

سیاه کردنِ روزگارش !

دوست نداشت کسی ناموسِ برادرش را نظر بیندازد ، هر چه بود پیوندِ اخوت داشت با

حمید ؛ خونی و تنی . گوشت و پوست شان یکی بود !

و من می دانستم علاقه ای نیست .

حمید که رفت ، سویِ چشمِ خدیجه شد یگانه پسرش که مانده بود ؛ رشید و خوش چهره

؛ وحیدش !

او اما عمر وقفِ مادر و عروس کرده بود و زمانی سرش دچارِ آپسه شد گویی که توانایی

تفکر از دست داد و اصرار پشتِ اصرار برایِ همسرش شدنِ من !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خجالت می کشیدم از رویِ مادر . شرم داشتم از حضورش که پنهانی قَصد کردم به یافتنِ

خانه ای با کمک ناصر برای فرار از حماقتِ وحید !

رفتم با دلخوری و چشم هایِ دلگیر مادر و پسر . وحید فکر می کرد من او را لایقِ خود

نمی دانم و نمی دانست همه چیز برعکس است !

چه دخترانی که علاقه داشتند به یک نگاهِ او و او تنها آسفالتِ خیابان را دید می زد !

و آنجا ، اندکی بعد ، وقتی روزهایِ بی حمیدی ، مرا می کشت ، راهی شد ناجی و تنفسِ

مصنوعی داد مرا . جان گرفتم دوباره !

اما وحید . .

فهمید پایِ کسی در میان است . همیشه پایِ یک مرد در میان است که مرد دیگری را به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تکاپو می اندازد !

حرفش یک کلام بود که حاضر است تا پایانِ عمر چشم ببندد بر مردانگی هایش و فاصله

داشته باشد با حریمِ من ؛ اما نامِ کسِ دیگری ، مردِ غریبه ای کنارِ نام من نوشته نشود که برادرانه

هایش خش برمی دارند . عجیب حمید را می پرستید و عجیب اصرار داشت که همه کسِ برادرش

، همه کسِ دیگری نشود !

می فهمیدم جنبش و بالا و پائین زدن هایش را ؛ درک می کردم او را ولی می دانستم تمام

احساسِ او تنها و تنها از رویِ غیرت است و بس !

و این را نیز می دانستم که پشیمانی در پی دارد .

پس چشم بسته و راهی را تمام و کمال پذیرفتم و وحید را پس راندم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به شدت دلزده شد از من و اگر به حکمِ علاقه ی مادرش به من نبود ، هیچ گاه دیگر یادی

از من نمی کرد !

خدیجه بانو . . . زنِ بیچاره چه اشک ها ریخت با فهمیدنِ علاقمندی ام به مردِ دیگر و

نزدیکیِ عروس شدنم که اول نفر او بود که با خبر شد ؛ حتی زودتر از خانواده ی خودم .

اما کمی بعد که آرام شد ، با رویی گشاده پذیرفت تصمیم را و منی را که تا پایِ دره ی

انصراف رفته بودم باز به آغوشِ راهی هل داد .

اما وحید . .

هیچ گاه رفتاری خوش با من پیدا نکرد دوباره ؛ دلچرکین بود و حق داشت .

چشمِ دیدنِ شانه به شانه شدنِ همسرِ برادرِ مرحومش با مردِ دیگری را نداشت و امان از

دلِ او . پشتوانه اش حمید بود و دیگر نداشتش . . زخم خورده ای بود آن پسر ! کنار نیامد با

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ازدواج دوباره ام و شاید حقی میدادم به دل شکسته و داغ دیده اش که حتی برای ماندنم در

زیرسایه ی نام خانوادگی شان ، پیشنهاد داد به ازدواج من و خودش . و تحت فشار گذاشتنم از

سویِ او شاید دلیلی شد برای نزدیکی بیشتر من و راهی .

در نگاه او من همیشه ناموس برادرش ، و هم چنین او بودم !

راهی دستم را گرفت و م نِ مبهوت را از جا پراند :

– بی بی بیا !

بازو گشود و سرِ من بر سینه اش خزید . چشم بستم . .

فعلا یادِ وحید و حمید و هر مردِ غریبه ی دیگری حرام بود ؛ حریمِ آغوشِ همسرم فقط

جایِ رزمِ ناز و نیازِ من و او بود . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ساخته و منتشر شده است)wWw.iA.Com(این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

و بر غیر اجازه ی ورود ، نه !

که کشورِ عشقِ من ، مرزی بس امن داشت و مرزبانی بس غیور. علاقه ام سلاح می پوشید

و می جنگید با هر فکری غیرِ راهی ، حقِ تیر داشت ! شلیکِ موشک هایِ بالستیک هم آزاد !

*****

راهی :

صدای خنده اش از حیاط هم گوشنواز و دلنشین بود .

زودتر از خودش به خانه اعلام می شد حضورش . دستپاچه عینک بر چشم گذاشته و بند

و بساطم را درونِ کشو ریخته و قفلش کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به پیشوازشان رفتم ، دست هایش پر بود ، پیش دویدم :

– بِ بِ بده مَ من!

با خنده حضورِ مادرش را نادیده گرفت و گردنم را محورِ به آغوشم آویخته شدن قرار داد :

– راهی . . . خیلی خوشحالم !

ملاحظه ی مادرزن را نمودم و به بوسه ای بر پیشانی اش قناعت کردم :

– ج جونم . . . همی همیشه خو خوشحال . . خوشحال باشی !

و لبخندِ عریضی زدم از جمله ی کوتاهی که بی نقص گفتم .

خرید برای طوفان با مادرش ، گلبول ها را در خونش به پایکوبی واداشته بود . صورتش گل

انداخته بود و چشم هایش برق می زدند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما تنها اکتفا نکردم به مادرش و خود نیز اندک پس اندازی را درونِ کیفش گذاشتم که

جایزه ای بس شیرین دریافت نمودم بابتِ این آینده نگری از او !

به سختی رویِ زمین نشست و کیسه ها را اطرافش پخش و پلا کرد :

– راهی نگاه . . این رکابی رو . . ای مامان قربونش . . وای خدا من ضعف کردم !

نگاهی به مادرش کردم و با لبخند لب هایم را آهسته تکان دادم :

– مِ مِ مرسی !

پلک هایش را مهربان و مادرانه باز و بسته کرد و سویِ آشپزخانه رفت :

– من برم یه شربتی ، چیزی بیارم . . راهی ، مادر بشین نگاه کن !

همین که محو شد مادرش در دیوارهایِ آشپزخانه شلوارم را کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بشین . . نگاه چیا خریدم براش .

در نزدیک ترین فاصله به او نشسته و دست دورِ شانه اش انداختم . لباس های نخی و کلاه

و تشکِ مخصوص و بالشت هایِ کوچک . . .

شلوارِ لی و دو جفت کفش در میانشان خنده ام را به هوا برد . حتی تصورش هم باعثِ

حسی عجیب در درونم می شد !

مشتی به بازویم زد :

– خب چیه ؟ مگه تو فقط باید خوشتیپ باشی ؟ پسرم هم خوشگله و خوشتی پِ ! دِ هه !

بینی در گونه اش فرو بردم و آهسته و با خنده گفتم :

– آ آخه ای ای این فِ فِ فسقلی . . . مَ مگه چه . . . چه قَ قد قدره که بَ بَ براش ای اینو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خَ خریدی ؟

مهربان سر کج کرد به سویم و زمزمه کرد :

– دلِ دیگه . . بره واسه یه چیزی ، رفته ! الانم دلم رفت واسه بابایِ بچه ام !

بازویش را فشردم با حرص و این دختر می دانست من در تحریمم ؟

خندید و سر پس کشید :

– خب دلم رفت واسه این لباسه . آخی . . فک کن یه تی شرت هم تنش کنم . جون !

چه هلویی بشه مثه باباش !

و بلند بلند ادامه داد سر و صدایِ ناشی از کِش آمد نِ لب هایش را !

سر در گلویش فرو بردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بُ بُ بخور . . بخورمت ؟

– نه پسرم . . فعلا نمیشه خوردش . یه دو سه ماهی صبر کن بعد درسته قورتش بده !

هر دو از جا پریده و به صورتِ خندانِ مادر نگاهی انداختیم . من از احوالِ تی تی خبر

نداشتم اما من چیزی شبیه گوجه بودم شاید !

روبرویمان نشسته و شربت تعارف زد :

– بخور مادر . . بخور خونت برعکس شه از صورتت !

لب رویِ هم فشردم تا نخندم . . . . ! !

دلِ غم ها را خون می کردیم و به عزا می نشاندیمشان . چه قدر سیاهپوش شدنِ آنها

خوب بود . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لباسِ سفیدِ شادی به تنِ عروسیِ زندگی مان به شدت می آمد . .

عروس این روزها در کوچه ی ما خانه گرفته بود .

*****

تی تی :

راهی اخم کرده ، دست رویِ زانویِ خم شده اش گذاشته و سر تا پایِ رویا را نظاره می کرد

.

لب گزیدم که می ترسیدم حرمتِ خواهرش را برابرِ مادرم زیر سوال برد .

هیوا زیرِ گوشم آرام زمزمه کرد :

– الانِ که منفجر بشه . . شمارش معکوس ! ده . . . نه . . . . هشت . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و در پایانِ اعدادی که می شمرد ، صدایِ راهی در آمد :

– مَ مَ من اِ اِ انقدر خَ خَ خرم که با . . بازم بی بیام جا جا جایی که . . . بِ به زن زنم . .

بی . . . بی اِ ح . . احترامی شُ شده ؟

رویا زبان رویِ لب کشید و نیم نگاهی زیر زیرکی به مادر انداخت :

– خب داداش . . من که نگفتم بیا اونجا زندگی کن . فقط بیا یه شام بخور ، مثه همه . یه

شب نشینی یکی دو ساعته اس ؛ بعد برو ! به خدا آقاجون همه رو یه دور شست و رو طناب پهن

کرد با حرفهاش !

اما ابروانِ راهی گره اندر گره بودند . . . !

مَردِ من آنقدر این روزها ملاحظه ی مرا می کرد که بالین و بستر جدا نموده از من به بهانه

ی اینکه نکند در خواب آسیبی رسانَد غیرعمدی به من و کودکم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سری به مخالفت تکان داد و دستی به صورتِ زبر شده اش کشید :

– نّ نه . . . نِ ن نمیخوا خوام . . تّ تا . . . تا وق وقتی کِ که زا زایمان . . زایمان نَ نَ

نکرده نِ نِ نمیخوام . . . او . . اونورا بی بی بیام !

رویا دیگر به التماس افتاده بود :

– تو رو خدا . . بیا راهی . سیاوش هم میاد . دلم نمیخواد بیشتر از این جلوش خجالت زده

بشم به خاطر جو خونه .

چشم هایِ راهی به آنی به خون نشستند ، غیرتِ برادرانه اش گل کرده بود ! :

– چ چی گُ گفته . . مَ مگه ؟

انگار از یاد برده بودند حضورِ سه نفرِ دیگر را !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که رویا دستپاچه پاسخش داد :

– نه . . یعنی اون بنده خدا چیزی نمیگه ولی خب . . . خب من دوست ندارم جلوی

چشمش خونواده ام پخش و پلا به نظر بیاد . .

اما راهی سرسختانه طنا بِ مخالفت را چسبیده بود و قصدِ رها کردنش را هم نداشت !

هیوا هم تلاش داشت در نرم کردنِ برادر به کوتاه آمدن و رفتن به شب نشینی ای که پدر

ترتیب داده بود برای جمع کردنِ فرزندان .

حق می دادم به تجلی بزرگ که طاقت از هم پاشیدگی خانواده اش را نداشته باشد ، در

گذشته حتی اگر به راهی توجهی نیز نداشت ، اما فرزندانش کنارِ او ودر آرامش بودند و حال . . .

هر یک در گوشه ای !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سکوت که سایه انداخت بر جمع ، مادرم صدایی صاف کرد :

– راهی جان ، پسرم . . . به من ربطی نداره اما . . . .

لحظه ای مکث نمود و نگاهِ راهی متوجه او شد :

– دلگیری از پدر و مادرت که نمیری دیدنشون ؟

راهی لب گزید و سر به زیر انداخت . . . چه داشت بگوید مردِ من ؟

مادر دستی به زانویش کشید و آهسته گفت :

– نمیدونم چرا و برای چی . به منم ربطی نداره . مهم تویی و خانواده ات . حتی به دخترِ

منم ربطی نداره . . اما یه چیزی رو بدون ، پدر و مادر هر چی باشن ، پدر و مادرن . ماشاءالله به

این گلی بزرگت کردن . . آقا و باوقار و خوش غیرت . قرار نیست به خاطر یه بحث و درگیری پشتِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پا بزنی به همه چی . اونم الان که پدرت این همه پیغوم و پسغوم میده که بری به خونه اش . یه

شام و دیدار این حرفا رو نداره . یکی دو ساعت میشه دلخوری ها رو کنار گذاشت . شاید همین

زمان کوتاه هم دلخوری ها رو از بین ببره . . . لجاجت نکن . به خدا یه روزی میرسه پشیمون

میشی که نتونستی یه همچین ساعتایی رو پیشِ مامان و بابات داشته باشی. . . . به این فکر نکن

که یه روزی ، یه جایی بهت بد کردن ، به این فکر کن که یه روزی ، یه جایی دیگه نداریشون . پدر

و مادر مثه آبِ زلال و روونن . . .یه لحظه به خودت میای میبینی هیچی ازشون نمونده جز یه

خاطره . . .سرعتِ کم شدنِ عمرشون زیادِ. حواست باشه تو این کم و زیاد شدنا ، تو و معرفتت

چپه نشین بلامیسر . آهان تی قربون . . .

دست بر زانو نهاد و آرام برخاست ، رو به رویا گفت :

– من امشب راهی ام . . . بمون عصرونه براتون کاکا درست کنم . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از لبخندِ رویا بغض آویزان بود :

– نه مادر . . دستتون درد نکنه . باید هیوا رو زود برگردونم خونه . . فردا امتحان داره .

که هیوا زیر زیرکی گفت :

– چی چی بریم خونه ! من دلم کاکا میخواد . . خوشمزه اس حتما!

که مادر خندید و سویِ آشپزخانه رفت :

– آهان دتر . . خوشمزه اس عزیزجان . . پس من درست میکنم . شمام بمونین . . . یکی دو

ساعت که چیزی نمیشه !

راهی در خود فرو رفته و خیره ی فرش بود . .

خواهرانش برخاستند به بهانه ی کمک به نزدِ مادرم رفتند و من . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پاهایم بی اراده مرا سویِ او کشیدند !

بازویش را لمس نمودند سرپنجه هایم :

– راهی جان ؟ عزیزم اگه نمیخوای ، نریم . حرفی نیست . . .

چشمانش را آرام سویِ من گرفت :

– ن نمی . . . نمیخوام نا . . . نا خَ خَ خلف . . بّ باشم . . . . و ولی . . . ولی نمی . . . نمیتونم

. . ف فَ فراموش . . ک کُ کنم بّ با تو . . . بَ بَ بد خّ خلق بو . . بودن !

گونه بر عضلاتِ بازویش چساندم :

– مهم نیس راهی . . مهم نیس . . به فکرِ دلت باش .

سکوت کرد و گونه بر موهایم کشید .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کاش می دانست جانم برایِ اخم هایش در می رود . . . !

****

راهی :

لحظه ای ، حتی به قدرِ ثانیه هم ، ترکش نمیکردم . .

حتی به قصدِ سرویسِ بهداشتی !

ساعت ها با دلم کلنجار رفتم و آن اندک مهر فرزندی ام مرا مجبور کرد به حضور در خانه .

مادر نامحسوس توجهاتی می کرد و مگر می توانست انجام ندهد وقتی پدر به سانِ

میرغضب می پائید سایرین را مباد کلمه ای حرفِ نابه جا بزنند ؟

سفره پهن شد و من بشقابی برداشتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چ چی می می میخوری . . جّ جونم ؟!

با چشم و ابرو اشاره ای آمد :

– اول بذار بابات بکشن . .

که پدر آوا سر داد :

– بکش عروس . تو و بچه ی تو شکمت واجب ترین تا منِ پیرمرد .

چرا آنقدر می خواستند خود را صمیمی و با توجه نشان دهند ؟

بشقابش که حاملِ برنج شد ، ظرفِ خورشت را نیز کنار دستش گذاشتم :

– بُ بُ بخور !

بی رمق مشغولِ خوردن شد که رفتنِ مادرش کسالت برایش به همراه داشت . چه قدر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گریه کرد طفلکم .

دریغ نکردم حتی از ظرفِ زیتون که دلم نمی خواست همسرم چشمش بر چیزی بیفتد و

به خاطرِ خجالتش ، لب فرو ببندد . که این روزها کافی بود کلامی چیزی بگوید درباره ی خوراکی .

از زیرِ سنگ برایش فراهم می آوردم !

آهسته لب زد :

– راهی جان ، زشته . همه رو که جمع کردی جلویِ من !

اما من تنها اخمی بر چهره نشاندم و نگاهش کردم ؛ که بخورد و پسرکم را ، موجودِ

همیشه گشنه ی این روزهای درون شکمش را منتظر نگذارد ؛ که تصور می کردم به سانِ جوجه

های پرندگان ، دهان باز نگه می داشت برای خوردن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قاشقی فرو برد و چشمانِ کم سویم دورِ سفره چرخید ، نفس کش می طلبید !

پری دمغ به نظر می رسید و تنها قاشق می چرخاند در میانِ دانه هایِ برنج. رهام هم با

اخم هایی پیوند خورده با یکدیگر بلع می نمود .

و اما مادر . . . آهسته و زیر زیرکی تی تی را در نظر داشت . فقط منتظر بودم کنایه ای بزند

اما انگار زیادی حرف هایِ پدر بسته بود زبان هایِ تند و تیزشان را !

نمی دانستم چه گفته ، اما همین که نیازارد تی تی ام را ، بس بود !

تمامِ طولِ صرفِ غذا ، مراقب بودم که تی تی چه طلب می کند و به سانِ پروانه ای دورش

می چرخیدم .

نیم ساعتی می گذشت که قصد کردم به بازگشت ، که همین هم بس بود !

هنوز نیم خیز نشدم برای برخاستن که صدایِ پر حرصِ رهام آمد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره ، اومدی باعث شدی من و زنم حرف بخوریم حالا برو !

چشم گرد کردم که او از کجا فهمید چه نیتم است ؟

که پدر با خشم توپید :

– بسِ رهام ! باز که شروع کردی ؟

که جهید از جا و غرید :

– چی رو شروع کردم ؟ مگه حرفِ یه روز و دو روزِ ؟

پری ترس خورده کنارش ایستاد و بازویش را گرفت :

– رهام جان ، عزیزَ . . .

که رهام فریاد زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چی رو بس کنم ؟ چی رو تموم کنم ؟ خسته ام کردین بابا . . . شده یه دمل چرکی رو

دلم مونده ! چرا هر وقت خواستیم یه حرفی بزنیم به نورچشمی تون هی هیس هیس کردین ؟

دو دستِ لطیف چنگ زدند بازویم را و صاحبشان هشدار گونه نامم را خواند :

– راهی !

اما پس زدم دستش را و سینه سپر کردم :

– چِ چِ چته تو ؟

صورتِ سرخش را سویم گرفت و نعره زد :

– خسته شدم از دستِ تو و بودنت . . دست از سرمن و زندگیم بردار !!

چشم هایم در کسری از ثانیه گرد شدند و سوالی هر لحظه در ذهنم بزرگتر می شد که مرا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به زندگی او چه کار ؟

بهتِ مرا خواند از نگاهم و علتش را هم ، که گامی پیش آمد و پر از خشم لبش را آراسته

کرد به کلمات :

– آره . تو . می دونی تمامِ عمرم به خاطرِ تو حرف خوردم ؟ میدونی هنوزم که هنوزِ دارم از

کس و ناکس حرف می شنوم ؟ میدونی تمامِ عمر تو ، با همه ی معلولیتت جلوتر از من بودی ؟

معلومه که نمیدونی ، چون هیچکس نخواسته که تو بدونی !

مادر نامِ او را خواند ، با کلامی که ترس در آن فریاد می کشید ! :

– رهام . . . مادر !

اما برادرم انگار افسار پاره کرده بود که نعره زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– همیشه همین بوده ، هر چی خواستم بگم ، گفتن رهام ، هیس ! نگو . دلش میشکنه ،

روحیه اش حساسه . فکر میکنه داره دلمون براش میسوزه ، بهش برمیخوره . فک میکنه دستِ

کم گرفتیمش ولی دقیقا داشتن این کار رو میکردن . . دقیقا !

در نزدیک ترین فاصله ی ممکن ایستاد ، که پدر صدایش را بر گوش هایِ ما هوار کرد :

– بس کن رهام ! الان وقتش نیست . نه رنگ به رویِ زنِ توئه ، نه این طفلِ معصوم .

تمومش کن !

اما او بی توجه به جلز و ولز والدینمان ، لب گشود و گفت آنچه را که ویران کرد تصوراتم :

– تو پیش خودت چی فکر کردی که هر طور دلت می خواد با مامان و بابات رفتار میکنی ؟

که تو رو نمیخوان ؟ شرم میکنن از تو و بودنت ؟ که بابا بهش برخورده یه بچه ی معلول داره ؟ که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مامان بهت توجه نمیکنه ؟ تو خواستی اینطور فک کنی ، تو خواستی این طور باشه ! هر حرفی

بهت برخورد ، هر حرکتی بهت برخورد ! خودت نخواستی به چیزی برسی ، اگه انقدر که زنت رو

می خواستی ، سرِ باقی خواسته هات هم وایمیستادی ، الان به همه چی رسیده بودی . به همه چی

! وقتی مامان فهمید عکاسی میکنی ، نگرانِ چشمت شد ! چشمی که داشت کور می شد ! گفت

نکن ، برات بدِ ! کنار گذاشتی . . چرا اون موقع داد و بیداد نکردی ؟ چون نخواستی . . آره داداشِ

من . نخواستی ! ولی یه بار تو عمرت خواستی یه کار بکنی و درست انجامش دادی . گند زدن به

زندگیه من . میفهمی ؟ گند زدن !

نفس نفس زنان با صورتی سرخ زل زد به صورتم و من ، چیزی در چنته ی کلام برای بیان

نداشتم !

سکوت ، قفل زده بود بر لبانِ سایرین . نگاهشان کردم . او درباره ی من سخن می گفت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایش پائین آمد :

– آره داداش . . . به جبرا نِ عشقی که نتونستی داشته باشی گند زدی به عش قِ من . به

خواستنِ من . با همه ی بلاها و حسرت ها و حرف هایی که به خاطرِ تو توی زندگیم بود ، هیچ وقت

. . . دقت کن هیچ وقت برادری ام رو ازت نگرفتم . گفتم عیب نداره ، مردم نمیفهمن . من که

میفهمم برادرم اونطور که میگن هم قوی نیست ، اونطور که میگن هم استعداد نداره . من که

میدونم برادرم نازک نارنجیه ، که با یه کلام بغض میکنه و میشکنه ! همه جوره هوات رو داشتم

چون دوست داشتم . چون برادرمی . اما با بازی ای که سرِ پری درآوردی ، هیچ وقت نبخشیدمت !

هیچ وقت ! خسته شدم از بس تو زندگی ام همیشه تو اول بودی . تو نه انگشت داشتی و نه چشم

درست و حسابی ولی همه جا حرفِ تو بود ! پسر کوچیکه ی حاج تجلی فلانه ، پسرکوچیکه ی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حاج تجلی کوفت ، پسرکوچیکه ی حاج تجلی درد ! خسته شدم همه جا اسمِ تو بود ! همین بابا . .

. همینی که همیشه گله داشتی که حواسش به تو نیست ! حتی همین مامانی که دوست نداری تو

صورتش نگاه کنی ، میدونی وقتی از این خونه رفتی ، شماره ای رو که من از کاوه گرفته بودم ، ازم

کش رفت و مدام زنگ زد خونه تون تا تو یه بار برداری و صدات رو بشنوه ؟؟

سر چرخاند سویِ پدر و و با دست نشانش داد :

– هان ؟ چیه بابا . . . چرا ساکتی ؟ چی شد ؟ الانم بگو . . بگو اون حرفایی که همیشه می

گفتی رو !

نگاهش درد داشت وقتی دوباره به چشمانم پیوند خورد :

– آره داداش . همین بابا ، اینکه تو کلاس سوم یه مدادت رو گم کردی می دونست ! حتی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می دونست کی پاک کنت تموم میشه تا برات بخره . اونوقت باهاش رفتم بیرون ، سرِ خریدِ

پیراهن واسه تو ، منو گمم کرد ! میفهمی ؟ گمم کرد ! پسرش رو ، پاره ی تنش رو یادش رفت فقط

واسه اینکه دقت کنه و بگرده ببینه کدوم رنگ و کدوم مدل بیشتر به عزیز دردونه اش میاد !

میدونی چی کشیدم ؟ چه بلایی سرم اومد تا پیدام کنه ؟ همین بابا جلویِ هم رده هاش چنان از

تو تعریف می کرد که هر کی نمی دونست فکر می کرد تو یه بیل گیتسی ! هیچ وقت راضی نبودن

از اینکه تو از خودت و چشمت و جسمت زیاد کار میکشی ولی مدام هم حر فِ تو بود . .راهی مخِ

کامپیوتره ، راهی عکاسی اش فوق العاده اس ، راهی ورزشکارِ . برای بالا بردنت ، از جونشون مایه

گذاشتن ، شاید ندونی ولی پیشِ چشمِ خیلی ها اسطوره ای ! برای بزرگ کردنِ تو و شخصیتت ،

شاید ندونسته منو خرد کردن ! تو رو طوری بزرگ کردن که نسیم هم به صورتت نخوره مباد سرما

بخوری ، یه جوری باهات رفتار کردن انگار چینیِ شکسته ای . . ولی منو شکستن . . . منو له ام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کردن ! منی که فاصله ی سنی ای نداشتم باهات . منی که هم جنسِ تو بودم ! ولی یه بار نگفت

رهام تو کارش پیشرفت کرده ، تو درسش پیشرفت کرده ! همین مامان خانمی که الان به خاطر

زنت باهاش قهری . . .

چرا نفس هایم انقدر سنگین شده بودند ؟

دلم می خواست لوله ی اکسیژنِ دنیا را به دهانم بچسبانم و نفس بگیرم !

مادر نگاه از من می دزدید و چرا ؟

زمانی هست برای مرد ها ، که آن را نقطه ی سقوط می دانند .

شخصیتت را که در حال نزول ببینی ، پایت سست می شود .

زانوانم می لرزیدند !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روبرویِ مادر ایستاد و همانطور که خیره اش بود و پشت به من گفت :

– همیشه ی خدا حواسش به تو بود . می دونست چی دوست داری و چی نداری . کی گفته

تو رو دوست نداره ؟ خسته بودی از اون همه توجه ؟ لیاقت نداشتی داداش . لیاقت نداشتی !

خودت خواستی اینطور باهات رفتار کنن چون ضعف نشون دادی . هیچ وقت پایِ خواسته های

معقولت واینستادی که بودن آدم هایی که معلولیت هاشون صد برابرِ تو بود و تلاش کردن . . برو

ببینشون ! یکی با دهن نقاشی میکنه و یکی همه ی امورات ِزندگی اش رو با پاهاش میگذرونه ، با

پا قاشق میگیره و غذا میپزه ، با پا جارو میزنه خونه اش رو ، با پا کتاب میخونه . . . اونوقت تو

خودت رو کشیدی کنار و همه ی تقصیرها رو انداختی گردنِ بقیه .

به ناگاه سرو تن چرخاند سویِ من و پر حرص گفت :

– اگه تو همون موقع میگفتی بدم میاد اینطور باهام رفتار کنی ، کسی ادامه می داد ؟ نه . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. مطمئن باش نه !

به تندی قدم برداشت و دست هایش یقه ام را چنگ زدند :

– من به خاطر تو همیشه دوم بودم ، همیشه حسرت داشتم . همیشه حسادت میکردم . به

برادرِ خودم ! همیشه سعی کردم خوبه باشم و بدی نکنم باهات . ولی تو هیچ وقت به جا آوردی

رسمِ برادری رو ؟ یادته چه بازی ای سرِ پری درآوردی ؟ یادته چه بلایی سرم اومد واسه رسیدن

بهش ؟ یادته وقتی پا گذاشت تو این خونه بقیه چطور نگاهش می کردن ؟ میدونی من هنوز که

هنوزِ دارم چوب حماقتِ تو رو میخورم ؟ هنوز بابتِ بی شعوریِ تو من حرف میشنوم ؟ اونوقت تو

این همه خرابکاری کردی و وقتی زن گرفتی ، اونم پنهونی و وقتی حامله بود آوردی اینجا من

دیدم بابا شب سرِ نمازش شکر می کرد ! که برای خودت زندگی جور کردی . . که تونستی خودت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رو سر و سامون بدی . . . بعد من فقط به خاطرِ اینکه دلم پیشِ پری بود بدترین حرف ها رو شنیدم

.

خندید ، خندید و نمِ اش کِ نشسته بر پرده ی چشمانش ، انگار دیدِ او را هم تار کرد :

– فکر کن . . پدری که فریاد زد و تو رو از خونه بیرون کرد ، سرِ سجاده اش شکر می کرد

که تونستی گلیمِ خودت رو از آب بیرون بکشی . اونوقت من جون کندم ، تا پایِ مرگ رفتم که

پری بشه زنم . چرا ؟ چون تو باعثش بودی . وقتی خبر رسید به خونواده ی پری میدونی چی

کشیدم ؟ پری چی کشید ؟ میدونی چه قدر طعنه شنیدم ؟ چه قدر درشت بهم گفتن ؟ چه قدر

پری گریه کرد ؟ می دونی من اون شبایی که تو فکر می کردی زرنگی میکنم و زنم رو میبرم تو

اتاقم ، دختره رو فراری می دادم از جوِ بدِ خونه شون ؟ که اسممون افتاده بود سرِ زبونا ، که

داداش معلوله عاشقِ دختره اس ، بعد داداش سالمه دختره رو زده به اسمِ خودش !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب هایش لرزید و صورت پیش آورد ، فاصله ی چشم هایمان چند سانتی بیشتر نبود :

– آره داداش . حرفِ یه روز و دو روز نیست . حرف بیست و اندی سالِ . همه جمع شد و

رسید به جایی که الانم . . که روزی که بابا برگشت تو روم و گفت که عرضه ندارم یه عروسی

بگیرم و بعدش زنم رو ببرم خونه ام اونوقت تو پنهونی زن گرفتی ، سه سال باهاش بودی و حالام

بچه داری ، دیگه نتونستم صبر کنم . بریدم! خسته شدم از بس توسریِ تو رو خوردم . میدونستی

چه موقعی بود ؟ زمانی بود که تازه فهمیدم پریِ من حامله است و از ترس خونواده هامون جرات

نداره لب باز کنه ! که ویار داره و مجبور دستاش رو بگیره رو لباش تا عق نزنه ! میدونی بابام مثلا

مردونگی کرد که جلو برادرخواهرام حرمتم رو نگه داشت ، ولی تو خفا سر تا پایِ منو قهوه ای

کرد . . . میدونی من چی کار کردم ؟ جلوش به بدترین شکلِ ممکن نازِ زنم رو می کشیدم ، حرص

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میدادم همه ی کسایی رو که تو رو دوست داشتن و نمیتونستن کنارت باشن . . ولی دلِ . . دل !

دلم تحمل نمیکنه که ببینم ناراحتیِ خونواده ام رو . . با همه ی بلاهایی که سرم اومد ، بیقراری

شون به خاطرِ تو رو نتونستم طاقت بیارم . اومدم دنبالت . . . میدونی مامان چرا با زنت بدخلقی

میکنه ؟چون بهش حسودی میکنه ، چون فکر میکنه تی تی تو رو از دستش درآورده . چون تمامِ

عمر زحماتش رو ندیدی ، مهربونی اش رو ندیدی و حالا با دو تا دوست دارمِ زنت ، تمامِ مادرانه

هاش رو فروختی . . . دیدی ؟ همیشه من داداش خوبه بودم .

تنم را به عقب هل داد با رها کردنِ ناگهانی یقه ام ، دستی زیرِ بینی کشید :

– هیچ وقت برام برادری نکردی ، هیچ وقت . حتی باعث شدی همین الانم من تو خونواده

ی زنم ، حرف بخورم و سرشکسته باشم ، چون برادرم ، پاره ی تنم ، زودتر از من دست جونبوند

واسه نشون دادنِ خودش به عشقم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عرق بر تیره ی کمرم می لغزید . درونم آتشی به پا بود ، انگار رگ هایم از یکدیگر

گسسته می شدند .

نفس نفس زنان سرگرداندم میانشان ، فقط یک نفر برایم مهم بود ، حتی دانستنِ اینکه

برادرم در تمامِ عمر به خاطرِ بیهوده ترین چیزهایِ عالم به من حسادت می کرد هم مهم نبود ،

تنها و تنها برایِ من ، تی تی ، نگاه و طرزِ فکرش اهمیت داشت .

حتی انگار اشیاء خانه هم به من پوزخند می زدند . به حماقت ها و سست عنصری هایم .

مردمک هایش می لرزیدند و رنگ از صورتش فراری بود . آخ که انگار در نگاهِ دخترکم

شکستم .

تصویرم را دیدم که سنگِ حرف هایِ رهام بر آن نشست و قامتم در نظرش تکه تکه بر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زمین فرو افتاد .

لب هایم بی صدا تکان خوردند و شاید نامش را بر زبان آوردم !

پلک هایش که بر هم نشستند و دستش که رویِ شکمش قرار گرفت ، عقب عقب رفتم . .

رو گرفتنِ تی تی برایم گران آمد ، تک تکِ واژه ها و حروفِ کلامِ رهام در ذهنم چرخ می

خورد .

مادرم ، بغض کنان صدایم زد :

– راهی جان . پسرم .

نمی خواستم بشنوم ، کاش گوش هایم کرکره داشتند ، پائین می کشیدمشان و رسیدنِ

هر صدایی را به داخلِ آنها ممنوع می کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پشت نمودم و قدم هایم به حالتِ دو خانه را ترک کردند . نمی خواستم باشم و بشنوم و

ببینم آنچه را که نباید !

حال تی تی تی می دانست . . .

همه چیز را !

او حضورِ پری را فهمیده بود . . و می فهمید که من چه کرده ام !

و این یعنی مرگِ من !

یعنی کشیدنِ صندلی از زیرِ پایم . .

شکستنِ گردنِ زندگی ام ، حتمی بود . .

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی :

با دست و پایی بی حس ، با کمترین فاصله ی ممکن به درِ ورودی نشسته بودم و چیزی

درونِ دلم بالا و پائین می شد !

انگار قلبم آویزان بود در سینه ام که مدام فرو می ریخت !

ساعت به روزِ جدید خوش آمد گفته بود اما هنوز راهی بازنگشته !

در آن لحظه برایم هیچ کدام از حرف های رهام در موردِ گذشته مهم نبود ؛ حتی برایم

مهم نبود که در لابلای گفته های رهام ، مزاحمِ تلفنیِ آن روزها که مرا ترسانده بود نیز ، پیدا شد !

فقط می خواستم دوباره سالم ببینمش !

قلبم دریاچه ی نمک شده بود ، از بس شورِ راهی را می زد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم هایم می سوختند . اشک لحظه ای امان نمی داد به پلک هایم تا بیاسایند .

رویا نگران بازویم را لمس کرد :

– تی تی جان . . عزیز . . . داری خودت رو هلاک میکنی .

به ساعت نگریستم و هق هق ام شدت گرفت :

– نیومد . . . منو . . منو یادش . . یادش نمیرفت . . . حالش . . حالش خوب نبود . . . چشما .

. چشماش داد . . داد می زد !

به رهامی نگریستم که ردِ پشیمانی بر صورتش بود ولی چه سود وقتی حرفی را که نباید ،

زد !

لب هایم رعشه گرفتند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تقصیر توئه . . تقصیر تو و زنته . . . چرا نیست ؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده . .

تقصیر توئه !

و پری . . .

چه در گذشته بود ؟

این پری همانی بود که روزی دلِ مردِ مرا با خود همراه با وسایلِ خانه شان ، برد ؟

پلک هایم را با درد بر هم آوردم ، چه فایده ای داشت زیر اخیه کشیدنِ آنها ؟

دست رویِ سینه مشت کردم و تن به جلو و عقب تاب دادم :

– یه چیزی اش شده . . جوابم ر و نمیده . . . یه چیزی شده . . . مطمئنم !

مجتبی نگران برابرم نشست :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی تی خانم ، به بچه ات رحم کن حداقل . بابا چیزی نشده که . یه بحثی بود ، عصبانی

شده رفت بیرون هوایی بخوره . چرا انقدر نگرانی ؟

دست رویِ لب فشردم و او مگر می دانست دلِ یک زنِ عاشق ، چگونه به نفس هایِ

مردَش بسته است ؟

بی شک به مشکلی بر خورده بود وگرنه مرا از یاد نمی برد . راهی ای که حتی در حینِ

خوابِ شبانه اش حداقل سه بار بر می خاست و سر می زد تا مباد مشکلی داشته باشم ، چگونه

مرا تنها در خانه ی پدری رها نموده بود ؟

طوفان ، پسرکم ، انگار گوشه ای خود را گلوله کرده بود و باید می دانست من در این وضع

تنها به پدرش ، به عشقِ بی جایگزینِ زندگی ام ، می اندیشم نه او !

دردی مدام در مهره های کمرم می چرخید ، اما باکی نبود . من فقط و فقط راهی را می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خواستم !

بی قرار دست هایِ رویا را گرفتم :

– دلم شور میزنه . . . یه چیزی شده . مطمئنم . . یه چیزی شده !

صورتم را میانِ قابِ دست هایش نگه داشت :

– تی تی جان . . عزیزم . . . این چرا اینطوری شده آخه ! خب یکی بره دنبالِ راهی . . .

که به ناگاه پدرش برابرم نشست :

– کجایِ این شهر بریم دنبالش ؟ مگه دو وجبِ . . .

صدایِ گریه هایم اوج گرفت ، که با درماندگی نگاهی بینِ خود رد و بدل کردند .

مرا چه مرگ بود خود نیز نمی دانستم ، فقط چیزی در درونم باعثِ انتشارِ این حس بد بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

!

ناگاه به سینه ی مردِ روبرویم چسبیدم . پدرانه مرا بینِ بازوانش گرفت و عاجزانه لب زد :

– به خاطرِ اون طفلِ معصومت آروم بگیر. به نظرت راهی راضیه این کار رو بکنی با خودت

و بچه ات ؟

چند ماه بود آغوشِ پدری به سویم گشوده نشده بود ؟

چند ماه بود مردی از جنسِ پدر ، حتی برایِ ثانیه ای پشتیبانی ام ننموده بود ؟

دست رویِ قلبش مشت کرده و بی صدا اشک ریختم .

که صدایِ زنگ آمد و متعاقبِ آن جیغِ هیوا بلند شد :

– راهی . . . راهیِ !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عصبی و حرص زده سر از آغوشِ پدرش بیرون آورده و تلاش کردم برایِ برخاستن که . . .

با دیدنِ حالِ مردِ ایستاده در چهارچوبِ در ، زانوانم توانی برای ایستادن نداشتند .

ناله ای از عمقِ جانم برخاست :

– راهی . . .

ورمِ زیر چشمش . . . خونِ گوشه ی لبش . . .آه و فغان از زخمِ ابرویش !

صدایِ مادرش بلند شد :

– چی کار کردی با خودت پسر ؟

اما نگاهش . . . .

نگاهش بر من مانده بود بی هیچ حرکتی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگار مرا هیپنوتیزم کرد که پاهایم قوت گرفتند ، لرزشِ صدایم ، بیش از زلزله ای بود که

بم را با خاک یکسان کرد :

– مهم نیست چی شده قبلا . . مهم اینه الان اینجایی . . . اینجایی . . پیشِ منی !

بغضم پر صدا ترکید و دست سویش دراز کردم :

– دیگه نرو . . هیچ وقت اینطوری نرو !

گام هایِ بلندش ، کمتر از ثانیه ، او را به من رساندند و مگر مهم بود که دیگران شاهدِ

آغوش هایِ ما هستند که بی قرار ما را در هم پیچاندند ؟

آغوشش خشونتِ خاصی داشت ، محکم و عصبی موهایم را بوسید . بازوانم را محکم تر

کردم . مهم نبود چرا سر و صورتش آغشته به خون است ، اینکه صحیح و سلامت برابرم ایستاده ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کافی بود !

بی هیچ حرفِ اضافه ای ، بدونِ نگاه کردن به دیگران مچِ دستم را چسبید و مانتو و چادرم

را از آویزِ کنار در برداشت ، تقریبا هلم داد به حیاط .

بغض در گلویم بالا و پائین می شد ، باورِ ساعاتی که گذراندم ممکن نبود !

صدایِ پایی آمد :

– همینطوری نرو . بذار ما هم حرف بزنیم . رهام عصبانی بود !

بدونِ اینکه چشم هایش را سویِ پدر بگیرد ، با صدایی خش دار و دردمند پاسخ داد :

– او اون . . . اون وَ وقتی . . . کِ که با . . باید حَ حَ حرف می . . . میزدین . . . ن نَ نزدین !

کنارمان آمد و صورتش عجیب و غریب نگرانِ فرزندش بود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مامانت داره دق میکنه . ولی جرات نمیکنه حرف بزنه . قبول دارم کوتاهی کردیم ولی ما

بلد نبودیم . هیچی رو بلد نبودیم . . ما نمیدونستیم چطوری با بچه ای رفتار کنیم که حتی شبیه

اش رو ندیده بودیم تو اطرافمون !

راهی هم بغض داشت ، سیاهی شب با حسِ این رگه در صدایش تیره تر به نظر می رسید :

– مَ مَ من هم همچینم . . عَ عَ عجیب نَ نبو . . نبودم !

مردِ مسن سکوت کرد و دلم برایش سوخت .

شاید تا حدی حق داشت ، زمانِ تولدِ راهی که رسانه ها اینگونه نبودند . اطلاع رسانی ها

چنان نبود . شاید کسی هم نبود که یاد دهد به پدر و مادری جوان که با فرزندِ معلولشان چگونه تا

کنند و چطور بینِ او و سایرِ فرزندانشان موازنه برقرار !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی حرف مچم را چسبید ، شاید نیم گام هم برنداشته بودیم که قدم هایی دویدند و قبل از

اینکه سرِ من بچرخد به جهتی که صدا از آن می آمد ، دستی بازویِ راهی را کشید و محکم میانِ

بازوانش نگه داشت .

دست هایِ راهی اما بی حرکت کنارش مانده بودند ، رهام ولی بلند و صدادار نفس می

کشید ، شاید برایِ فروخوردنِ بغضی که امشب عجیب گریبانگیرِ همه شده بود .

کلامش پر از چاله و چوله بود :

– ببخش . هر چرتی رو گفتم فراموش کنم . داغ کردم یه لحظه . میمیرم برات داداش .

میمیرم برات .

چشمانم را که پرده ای از اشک بر آن کشیده شده بود سویِ درِ خانه چرخاندم ، حیاطِ

موزائیک کاری شان ، با آن درخت ها و جمع شدنِ باقیِ افراد برابرِ در حسِ غریبی به آدم می داد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگار عزیزی قصدِ سفر داشت و باقی به بدرقه اش آمده بودند .

پری چانه اش می لرزید . حالا حسِ بدی به این زن نداشتم . معلوم نبود او چه گذشته ای

داشته و حق می دادم که برای حفظِ موقعیت اش تلاش کند .

دو برادر از هم جداشدند و نگاهِ راهی بر زمین بود ،رهام با کفِ دست خونِ بالایِ ابرویِ

راهی را گرفت :

– چی کار کردی ؟

اما مردِ من ، در سکوت فقط زمین را دید می زد !

که رهام فریاد زد :

– من یه ___ خوردم ! نکن با من اینطوری . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایش پائین آمد از پله ی اوج و درمانده لب زد :

– چی کار کردی با خودت ؟

و راهی ، بی صدا از برابرش عبور کرد و دستِ مرا گرفت ، پنجه هایش سرد بودند .

انگشتانم دستش را فشردند ، برایش میمردم ، بی هیچ شک و تردیدی !

دروازه را گشود و مرا به دنبالِ خود کشید . .

چرا شانه هایش انقدر خم بودند ؟ ؟ ؟

دستش را میانِ لبه های چادرم گرفتم . . .

کاش اندکی از سرمایِ آن بکاهد . . !

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب هایم را به هم دوخته و دلم نمی خواست بازشان کنم !

چشم هایش حتی بدون پلک زدن به صورتم خیره بودند و من با دستمالِ آغشته به

بتادین ، زخم هایش را تمیز می نمودم .

چسبِ زخم با کمکِ دست هایم زینتِ پیشانی اش شد .

انگشتانش دورِ مچم بخیه شدند :

– تی . . . تی . .

لحظه ای نگاهم را بر نگاهش توقف دادم و سپس مشغول شدم به پاک کردنِ خونِ لبانش

که سرانگشتانم را بوسید . به اعتراض لب گشودم :

– نکن . دستم تمیز نیست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زمزمه کرد :

– خّ خو خوبی ؟

نگاه در حدقه چرخاندم تا اشک هایم نریزند . گاهی دلم فریاد می خواست تا دردِ چرک

کردنِ زخم هایم را با آن کاهش دهم ولی زن بودن در عینِ لطافت هایِ وجودی اش ، عجیب

سخت بود !

مچِ دست هایش را که یقه ام را چنگ زده بودند گرفته و جدا کردم از آنها :

– خوبم . بذار کارم رو بکنم !

سر پیش بردم برایِ درست دیدنِ زخمش که ناگهان در گریبانش فرو برد صورتم را :

– بِ بِ ببخ ببخشید !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پلک هایم را آرام رویِ هم گذاشته و صدایِ ضربانِ قلبش را با گوشِ جان شنیدم .

کفِ دست رویِ سینه اش گذاشته و نامحسوس نوازشش کردم :

– راهی . . . . . دلم می خواد حرف بزنیم . دلم می خواد مجبورت کنم همه چیز رو بگی .

شاید برام مهم نباشه ، ولی اینکه ندونم ، اذیتم میکنه . اگه بدونم ، دیگه شوکه نمیشم . . . . برام

مهم نیست تو گذشته ات کی رو دوست داشتی ، اما اینکه ندونم و یکی به روم بیاره اذیتم میکنه .

. .

نگاهش از بالا به پائین بود و می توانستم جایِ خراش گردنش را ببینم ، انگشتانِ بی حسم

را بر آن کشیدم ، نجوا نمودم :

– دعوا کردی ؟

پلک به تائید باز و بسته کرد . صدایم به زیر تر آمد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چرا ؟

گونه بر سرم سائید و پاسخی نداد ، بغض کردم . خود را از آغوشش بیرون کشیدم و با

همه ی اینا برای من بهشت بود و دل کندن از آن سخت !

اما چانه ام را بینِ انگشتانش به بازی گرفت :

– تی . . . تی . . . مَ مَ من . . من و . . پَ پری . . . او . . اون . . اونج . .

کفِ دست هایم را رویِ لبش نهاده و دیگر انگار مقاومت بس بود !

صدایم لرزید و همینطور تمامِ تنم :

– نه . . امشب نه راهی ! به اندازه ی کافی شنیدم . بهم بگو . . ولی نه الان . خب ؟ الان نه .

کلی حرف شنیدم امشب . کلی استرس کشیدم . دیگه طفلی بچه ام الان حواسم باید به اون باشه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

!

ولی حقیقت چیز دیگری بود .

که می ترسیدم از شنیدن حقیقت با اینکه گوشه ای از آن را می دانستم .

ظرفیتم برای امشب تمام شده بود . اتفاقاتی که رخ داد فراتر از آنچه بود که حتی در

پستوهایِ ذهنم به عنوان واقعه ی ناممکن و کابوس وار به آن می اندیشیدم .

راهی که سالم بود ، همین بس . بعد از آن ، هر چه به گذشته مربوط بود فقط تنها به

عنوان بخشی از سرگذشتش برایم اهمیت داشت که آن را هم می شد بعدا شنید !

****

کلافه از خواب برخاسته و دستی به گردنِ عرق نموده ام کشیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خوابم تماما پر بود از توحش و ترس .

دیوار را یارِ کمکی برای برخاستن گرفتم . آرام آرام قدم برداشته و زیر لب گفتم :

– طوفان . . مامانی . . . یکم جمع کن خودت رو . . قربونت برم چه قدر پهن خوابیدی آخه .

. مگه تشکِ ؟ یه وجب شکمه دیگه . . . پات تو حلقمه !

دلم لیوانی آب می خواست و بعد پاهایم را در معرضِ نسیمِ خنکِ شبانگاه گذاشتن .

اما . .

دلم طاقت نیاورد سری به راهیِ خفته در سالن نزنم . که طفلکم ، از بعد از دوری ام

نشسته و به دیوار خیره شده بود .

اینکه دلگیری داشتم چیزی مسلم بود اما عشق فراتر از همه ی اینهاست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آرام زانوانم را در کنارش به زمین سائیدم و به صورتِ خسته و زخمی اش خیره ماندم .

راهی نقص هایِ زیادی داشت ، از زبان و انگشتانش گرفته تا چشمانش اما . .

دلِ لعنتیِ من حرف گوش نبود !

هیچ گاه نمره ی قبولی نمی گرفت از بس سر به هوایِ عشقِ راهی بود .

از این رفوزه و تجدید شدن هایش راضی بودم و چه پاس نشدن هایِ شیرینی !

اما عشق و دوست داشتن انگار جاسوئیچی بودند که مشکل و دردسر از آن آویزان بود !

چه زجرها که بابتِ خواستنِ راهی کشیده و می کشیدم !

چه اشک ها که ریخته و می ریختم .

چه خنده ها که بر لبانم نقش بست و . . . . می بست ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بی شک که با اون بودنِ صرف ، خود دلیلِ خوبی برای شادی بود .

عاشق باشی همینه حالت

قلبت آرومه یک عذابِ

حالت هم خوبه هم خرابِ ، واااای

آهسته سر انگشتانم را به نوکِ موهایِ ریخته و پریشان بر پیشانی اش کشیدم و چه لذتی

بالاتر از حسِ حضورش ؟

چه حالی داشتم تا ساعتی پیش و اکنون چه حالی ؟

در میانِ گریه هایم ، وهمِ از دست دادنش نفس را از قلب و وجودم می ربود .

انگارِ دزدِ سرگردنه بود که ناگهان برابرِ تصوراتم پرید بی دلیل و ترس به دلم انداخت که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حالِ خرابش نکند دلیلِ آسیبی به او شود ؟

آرام رویِ چسبِ زخمِ بالایِ ابرویش را لمس کردم .

حس گریه فرمانروایِ وجودم شد . چه قدر سخت بود عاشق بودن . . . !

لحظه ای چشم هایش را نیمه باز کرد و انگار به من خیره شد .

لب هایش تکانکی خوردند و باز خوابید !

لبخندی زدم . سر خم کردم و مانده ی ارتعاشِ لبانش را گرفتم .

یک لحظه حس گریه داری

یک لحظه راحته خیالت

عاشق باشی همینه حالت ، واااای

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهسته سر دور کردم و زمزمه ای به دنبالش :

– دوستت دارم راهی . هر چی بشه ، دوستت دارم .

برخاستم و لیوانی آب نوشیدم .

می دانستم چیزهایی که قرار است بشنوم به احتما لِ زیاد به مذاقم خوش نخواهد آمد و

قابلِ پسند من نیست اما . .

همیشه روزگارت بر ارابّه ی مرادِ تو سوار نبود ، گاهی ناملایماتِ موردِ نظرِ زندگی را بیشتر

برای همراهی می پسندید .

لیکن با همه ی اینها ، این عشق بود که بر قلب و روحِ من فرمانروایی می کرد .

عشق به همسر ، عشق به فرزند و عشق به خانه ی کوچک و قدیمی مان .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از پنجره به حیاط نگریستم ، صدای جیر جیر می آمد .

چند ماه تا تولدِ کودکم مانده بود ؟

دست بر شکم گذاشته و شمردم . .

شاید سه ماه یا کمتر .

باید عاقلانه تر رفتار می نمودم که من تنها دخترکِ نازداری نبودم که عشوه می فروختم

برای همسرم و منصبِ زنِ او بودن را یدک می کشیدم ، من مادرِ پسری بودم پر جنب و جوش و

شخصیتی مستقل از همه ی اینها داشتم به اسمِ تی تی .

تی تی بودن خود عقل و تفکر می طلبید و من باید برای روبرو شدن با وقایع سیاست

پیشه می کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

که زندگی به من آموخته بود بی فکر جلو رفتن ، نتیجه ای جز کوفته شدنِ پیشانی ام بر

زمین نداشت .

بی شک گوشه ای از دلم ، دوست داشت غصه ها و سوالاتِ مانده بر دلم را بر سرِ راهی

هوار کنم اما سیاست مدارِ درونم فرصت می طلبید .

زمان می خواست . . .

خیلی چیزها باید با زمان مشخص می شدند .

دستی دورِ کمرم پیچید و آشنایی اش فرصتِ ترسیدن به من نمی داد .

بوسه ای بر شانه ام نشاند :

– خِ خِ خیلی . . مُ مُ مح . . محتاجتم . . .

نچرخیدم و نخواستم پریشانی از نگاهم بخواند ، که فکرم موی به باد داده و چشمانش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خیس بود .

بگذار همان تی تی صبور را ببیند ، حداقل اندک زمانی می دهد تا پرده بر تشویشِ پشتِ

چشم هایم بکشم !

تابی به تنم در آغوشش داد :

– پی پی پیشم بِ بِ بشینی . . . شِ شِ شیطنت . . . شیطنت کُ کنی . . . مَ مَ منم کِ

کِ کِیف کُ کُ کنم وّ ولی . . .

نفسی عمیق از بُنِ وجود گرفت و مرا به سویِ خود چرخاند ، بی تابی از چشمانِ همسرم

چکه می کرد :

– وَّ ولی . . . شَ شرمنده . . شرمنده اتم ! خِ خِ خیلی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ پنجه ی پا ایستاده و سعی کردم پیشانی اش را ببوسم به نشانه ی احترامی که برایش

قائلم اما نتیجه اش میانِ ابروانش نشست ! صد هزار ماشاءالله به قد و قامتش !! :

– مهم نیست راهی . من نمیخوام به خاطرِ گذشته ات شرمنده ام باشی . من یه زمانی برام

اصلا مهم نبود چی بوده ، کی بوده ، چطور زندگی کردی . اما الان . . کم کم فکر میکنم وقتی قرارِ

بابایِ بچه ام باشی ، باید بدونم . منم کم راز نداشتم . تو همه ی گذشته ام رو میدونی . چون

دوست داشتم بگم . تو هم دوست داشته باش و بگو . یه جوری نباشه که بعد ها راضی نباشی از

گفتنِ رازِ دلت . من تا الان با نیمه دونستن و تمام و کمال ندونستن صبر کردم ، از این به بعد هم

صبر میکنم اگه نخوای .

اخم کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نَ نَ ندونس ندونستنِ . . تّ تمام . . . تمام و کَ کمال ؟ چّ چی . . چی می میدونی مّ

مّ مگه نِ نِ نصفه ؟

انگشتِ اشاره بر گره ابروانش انداختم ، برای آزادیِ آنها از بندِ تردید :

– زیادی آرومی . از این آرامش میترسم . تو مردِ آروم بودن نیستی . میترسم بد موقعی

جرقه بخوره فیتلیه ی عصبانیتت . نکنه به خودت آسیب بزنی ؟ امشب . . امشب بیرون

عصبانیتت رو تمام و کمال تخلیه نکردی که انگار داره رگای چشمات پاره میشن . به کسی صدمه

زدی ؟

سری به مخالفت تکان داد و مرا سویِ اتاق هدایت کرد :

– بِ بِ بِ بخواب !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

همانطور که من درباره ی گذشته فعلا و در این حال چیزی نمی خواستم بشنوم ، او هم

انگار می خواست اتفاقاتی که بیرون از خانه ی پدرش و به دور از چشمِ ما رخ داده را رازی نگه

دارد .

پس حرفی نزده و سر بر بالشت گذاشتم . ملحفه ی نازک را بر تنم کشید :

– شَب . . بِ به . . به خیر !

پلک هایم را آرام باز و بسته کردم .

شاید واقعا این شب به خیر می شد !

*****

روزهایم را سکوت در آغوش کشیده بود ، راهی مدام تلاش می کرد برای افتتاحِ بابِ

صحبت اما من تکان خوردنِ لب هایش را برایِ رمزگشایی صحبت های برادرش ، پس می زدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شنیدنِ گذشته و علاقه ی احتمالی اش به زنی دیگر ، مرا بی شک از پای در می آورد و من

نمی خواستم که برابرِ چشمانش ، همسری که به صبر می شناخت ، بشکند .

سینی شربت و شیرینی را برابرِ رویا گذاشته و دست به زانو ، به زحمت نشستم . روسری

اش را بادبزنش کرده بود و یقه و گردن و صورتش را به خنکایش میهمان می نمود .

غرغر کرد :

– چه قدر گرمه . انگار نه انگار بهارِ ! هوا داره از ما انتقام میگیره . . .

و وقتی لبخندِ رویِ لبم را دید شانه بالا انداخت :

– والا !

لیوان شربت را در دست گرفت و هم زدَش ، صدای برخورد تکه های یخ با دیواره هایِ آن

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سکوتِ خانه را می شکست .

لبی تر کرد با آن و نفسی گرفت :

– خدا جد و آبادت رو بیامرزه . . . جیگرم حال اومد . . . راهی نباید الان خونه باشه ؟

با عذرخواهی ای ، پایِ راستم را دراز کرده و زانویش را به انگشتانم سپردم :

– یه چند روزی عکاسی دارن از یه پروژه ی بزرگ . آسمونخراشیه برای خودش . دیروقت

میاد . . .

تکه ای از شیرینیِ کره ای را به دهان برد و آهسته در حالی که با باقی مانده ی آن ور می

رفت لب زد :

– اتفاقاتِ اون روز . . . تو . . تو رابطه تون تاثیر نداشته ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهی کشیدم که افسارش در کنترلِ من نبود :

– مگه میشه نداشته باشه ؟

سری تکان داد و باز لیوان به لب نزدیک کرد . اندکی سکوت میانمان برقرار شد و دوباره

زبان گشود :

– بابا نمیخواست اون حرفا بشه . خیلی هم به رهام تاکید کرد ولی . . . ولی رهام این روزا

غیر قابل کنترله .

چشم هایش را از نگاهم گریز می داد . دست به پیشانی کشید برای گرفتنِ عرق و من

برخاستم ، آرام قدم برداشتم سویِ پنکه ی گوشه ی اتاق و دلم نمی خواست اشتیاقم را ببیند

برای فهمیدن تکه ای از روزهایی که رهام فریادشان می کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ موتورِ پنکه آمد و من با لبخند سویِ او رو گرداندم :

– الان خنک میشی . کولر نداریم . راهی شاید خرید . چون وقتی بچه هم به دنیا بیاد ، تو گرما اذیت میشه .

لبخندِ کمرنگی زد و دیگر نمی توانستم تحمل کنم !

لیوانِ شربت را با هر دو دست گرفتم و سردی اش کفِ دستم را آزرد :

– رویا ؟

نگاهم کرد :

– هوم ؟

لرزشِ دستم را با فشردنِ لیوان در میانشان کنترل می کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– رهام چی می گفت ؟ راهی چی کار کرده که با خانواده ی پری مشکل دارن ؟ چی شده

که سرِ ازدواجشون به مشکل خورده ؟

یکه خورده مرا نگریست . گویی انتظار نداشت از او بخواهم صفحه های کنده شده ی

گذشته را به دفترِ دانسته هایم بچسباند .

آبِ دهان فرو داد و مردمک هایش می لرزیدند :

– هیچی . چرت و پرت می گفت !

لب بر هم فشردم و این دختر مرا چه فرض می کرد ؟ ساده و بی حواس ؟ :

– رهام مردی نیست که به خاطر هیچ و پوچ یا چرت و پرت اونطور داد و هوار کنه . رهام

مردی نیست که به خاطر چیزای بی ارزش اسمِ زن و برادرش رو کنارِ هم وسط بکشه . چرت و

پرت دلیلِ فریاد کشیدناش سرِ داداش دردونه اش نمیشه . اونقدر عصبانی بود که حتی هومن هم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جرات نداشت دخالت کنه . پس فکر نکن نمیفهمم .

چشمانش لباسِ نگرانی را بر تن داشتند :

– تو که گفتی برات مهم نیست .

لیوان را درونِ سینی نهاده و چشم چرخاندم در سالن . محیطِ کوچکی بود ، تلویزیون و

فرش و چند گلدان و چند شاخه گلِ مصنوعی . تابلویی دو نفره از من و راهی و آغوشی بی قرار .

زبان رویِ لب کشیده و دوباره در تیررسِ دید قرار دادمش :

– آره . گفتم . ولی به این معنی نیست که واقعا مهم نباشه . شاید تو رابطه ام با راهی تاثیر

آنچنانی نداشته باشه . واقعا هم نداره . رویا من یک کلام برایِ راهی میمیرم . میفهمی یعنی چی ؟

راهی پشتِ منه ، پناهِ منه . عشقه منه . بابایِ بچه امِ . مطمئنا انقدر میفهمم که گذشته ، گذشته

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اس ! الان پری و رهام زن و شوهرن و من و راهی هم . هر دو هم بچه ای تو راه داریم . ولی من حق

دارم بدونم . دوست ندارم یه بار دیگه یه نفر دیگه به رخم بکشه که شوهرت یه زمانی عاشق یکی

دیگه بوده . خرد میشم . زنیتم درد میکنه وقتی میفهمم مردی که هر شب سرش کنارِ سرمه ،

نفسش با نفسم قاطی میشه یه چیزی تو ذهنش داره که تو ذهنِ من نیست ! اونم یه چیزی به این

بزرگی !

خودش را کنارِ من کشید و دست بر شانه ام نهاد :

– تی تی . . . چیزِ مهمی نیست . باور کن !

دست رویِ دستش گذاردم :

– به خاطر یه چیزِ نامهم ، حنجره ی برادرت داشت پاره میشد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نفسی عمیق گرفت و زمزمه کرد :

– باور کن همچین چیز عجیب و غریبی نیست . اصلا هم دوست ندارم درباره اش حرف بزنم .

ابروهایم به هم نزدیک شدند :

– چرا ؟

لب هایش لرزید و آب در چشمانش جمع شد :

– چون یادِ جوِ بدِ خونه می افتم . یادِ گریه هایِ مامانم ، یادِ بداخلاقی هایِ بابام ، یادِ تن کبود و ورم کرده ی داداشم . . تو اون گذشته روزای بد کم نیست تی تی .

حدقه ی چشمانم گرد شد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زبان رویِ لب کشید و آرام گفت :

– راهی اشتباه کرد . ولی دلِ رهام هم اشتباهی رفت . یه روز به خودمون اومدیم و دیدیم

رهام بی تابِ پریه . انقدر اوضاع پیچیده شده بود که حتی بابا هم توش مونده بود .

پلک زدم و حتی کلامی حرفم نمی آمد !

سکوتم را که دید با آهی کوتاه ادامه داد :

– راهی روزایِ بدی رو پشتِ سر گذاشت . خیلی عصبی بود . به خصوص تو دورانِ بلوغ .

به معنایِ تمام درد می کشید . تفاوت هاش دیوونه اش می کرد . راهی خوش چهره بود و هست .

حتی اون عینکِ گنده رو چشم هاش هم کم نمیکنه ازش . به خصوص چشم هاش . ولی اینا براش

مهم نبود . براش این مهم بود که مثه بقیه پسرها نیست . حتی حرف زدنش هم براش مساله بود .

وقتی دو کلام می گفت و زبونش می گرفت ، دیوونه می شد . تو همون زمان بود که یه پری نامی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رو دید . . . نمیدونم چیه اون دختر دلِ راهی رو برد . . . ولی برد ! نمیدونم اسمش رو چی بذارم .

عشق کودکی ؟ هوس ؟ چی ؟ ولی هر چی بود ، راهی از اون دختر خوشش اومده بود .

دستش را فشردم و چشم بستم . بازویم را لمس کرد . آرام پرسید :

– میخوای نگم ؟

دهانم خشک بود . زبانم انگار به دیواره های می خورد و خش خش صدا می داد ! :

– نه . . بگو . . خودم خواستم بشنوم !

لب رویِ هم سائید و دو انگشتِ دستِ راستش پیشانی اش را ماساژ داد .

من هم به تنِ دلم جوشن پوشاندم تا با شنیدنِ حرف هایِ رویا نلرزد و به سختی هایِ

روزگار قافله را نبازد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستم را گرفت و آرام پشتش را نوازش کرد :

– همونطور که گفتم راهی تو برهه ی حساسی بود . . . سنِ بلوغ و چند سالِ بعد از اون

برایِ همه ی نوجوونا ، علی الخصوص پسرا و به طور خاص راهی با شرایطِ مخصوص به خودش ،

سالهای سختیه . همسایه ای داشتیم که یه دخترِ بامزه داشتن . اسمش پریا بود ، فک کنم . . . .

فک کنم چشمِ راهی رو گرفت . خب راهی تنها بود ، منزوی بود . یکی دوباری هم دخترک یه

چراغ سبزی بهش نشون داده بود . شاید دلش به حالِ راهی سوخته بود . . . نفهمیدیم چی شد که

پشتِ سرشون حرف دراومد . کی گفت ، چی گفت ؟ فقط یه روز دیدیم رفتن . بعد از اسباب کشی

خانواده ی پریا ، راهی همیشه می نشست و به درِ خونه شون خیره میشد . نفهم که نبودم ،

میفهمیدم دلش پیشش گیرکرده . یه مدت گذشت تا اینکه . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پوفی کرده و چیزی زیر لب زمزمه . نمی شنیدم اما حس می کردم به خودش و من لعنت

می فرستد !

صدایش را صاف نمود و ادامه داد :

– وقتی پری و خانواده اش اینجا ساکن شدن ، راهی عجیب به جنب و جوش افتاد ! با

اینکه شباهت کمی بود بینشون و تنها وجه تشابه شون این بود که هر دو رو پری صدا میزدن در

صورتی که پری ، واقعا پری بود و دخترِ قبلی پریا ! مدام خونه شون رو دید می زد ، وقت که گیر

می آورد میرفت جلویِ در و منتظر میموند تا جایی بره و بره دنبالش . دو سه بار سعی کرده بود

باهاش حرف بزنه و پری بهش محل نذاشته بود . . ولی راهی دست بردار نبود . نمیدونم چی رو می

خواست ثابت کنه و چرا اینطوری می کرد . اصلا قابل درک نیست . ولی راهی داشت لجاجت می

کرد . راهی پسری نبود که تو داستانِ دوست دختر و اینا باشه ، به خصوص با وضعیتی که داشت ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما دنباله ی پری رو گرفته بود . برای خونواده ای که تازه به محل اومده بودن و می خواستن آبرو و

اعتبارشون رو اینجا نشون بدن ، رفتارِ راهی سنگین تموم شد . اون یه پسر نوجوونِ عاصی بود .

ولی کسی اینو نمی فهمید . یه روز برادرِ پری شاکی یقه ی راهی رو گرفت و رهام هم به حمایتِ

برادرش در اومد . فقط میتونم بگم رهام یه هفته تو تخت بود و برادرِ پری دستش شکست ! راهی

هم . . . شرمنده و ناراحت و مثه همیشه عصبی ! خب میشه از حرف هاش فهمید وسطِ درگیری

رهام و برادرِ پری ، اون بوده که یه لگدی ، چیزی پرونده و باعث شده دستِ برادرش بشکنه !ولی

خب مسئولیتِ تمام اون دعوا رو رهام به عهده گرفت و می تونی تصور کنی که چه خصومتی بینِ

دو خونواده پیش اومد ؟ راهی سعی می کرد توضیح بده . . ولی کسی گوش نمی داد . همه رفتارش

رو پایِ علاقه می ذاشتن در صورتی که اون دنبالِ پریِ خودش تو قامتِ پریِ همسایه می گذشت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تی تی . . . . من . . . . من . . .

انگشتانش را با پنجه هایِ عرق کرده ام فشردم و سعی کردم بر تشویشی که به سانِ

آتشی رگ و پی تنم را می سوزاند ، فائق آیم :

– نه عزیزم . . بگو . . . . حالا که شروع کردی ، تمومش کن !

نگرانی در چهره اش بیداد می کرد :

– اما . . .

صدایم می لرزید :

– بگو رویا !

سری تکان داد و زبان رویِ لب کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بعد از اینکه رهام و برادرِ پری به خاطر همین موضوع با هم دعواشون شد و سر و صدا

راه افتاد ، راهی کوتاه اومد . . کشید کنار ، انگاری براش یه هیجان بود . یه بازی ! دلش می

خواست کسی بهش توجه کنه انگاری . حس میکرد هر پری ای ، همون پریِ که بهش علاقمند

شده بود . خب شرایطش سخت بود و بعضی اوقات انقدر عصبی میشد که حتی بابا جرات نمیکرد

باهاش حرف بزنه ! اما همه چیز وقتی خراب شد که دلِ رهام پیشِ پری گیر کرد . میتونی تصور

کنی ؟ خب یه زمانی راهی یه جوری وانمود کرد انگاری به پری علاقه داره وحالا برادربزرگه . . . .

بعضی ها انگار منتظرِ فرصت بودن که به بقیه زخم زبون بزنن و انتقامِ خودشون رو از بقیه بگیرن !

نمیدونم کدوم شیرِ پاک خورده ای سرِ زبونا انداخت که راهی ، دلباخته ی پریِ وپری هم . اوضاع

خوبی نبود . رهام کلافه بود ، پریشون بود و بیقرار . مامان وبابا ناراحت . هر بار رهام میومد حرفِ

ازدواج رو پیش بکشه فریادِ بابا بالا می رفت . می گفت هم سنِ تو کمه و هم اینکه اسمِ دختره

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

افتاده سرِ زبونا ، اونم به اسمِ برادرت . از طرفی پری هم تحتِ فشار بود . اونم مثل اینکه دل داده

بود به رهام . چند سال طول کشید خاطرخواهی شون . جنگِ اعصاب ، درگیری ، فحش و فضاحت

. بزن بزن . . حرف و حدیث . ملاقاتای پنهونی . و شرمندگیِ راهی . خودش رو مقصر می دونست .

بالاخره با هر بدبختی ای بود ، چند سال پیش راضی شون کردن . نه خواستگاریه درست و حسابی

بود نه عقد کنون . همین که اسمِ پری و رهام رفت تو شناسنامه ی هم ، خونواده اش اسباب کشی

کردن . هنوز دلِ خوشی نه از پری دارن ، نه از رهام و نه از ما ! سعی میکنن روابط رو خوب کنن

ولی بعضی چیزا تاریخیه . عوض نمیشه کردشون . رهام هنوز به خاطر اون روزا از خونواده ی پری

حرف میشنوه و خب پری هم روز ها و ماه ها و حتی سالِ اول جایگاه خوبی تو خونه نداشت . نه

مامان باهاش خوب رفتار می کرد ، نه بابا و نه حتی ریما ! کم کم یه جایی باز کرد برایِ خودش .

روزایِ سختی دارن ، حتی همین الان .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب هایش بی حرکت ماندند و انگار قصه ی ما به سر رسید و کلاغِ هم . . . به خانه اش

رسید انگار !

پلک هایم را رویِ هم گذاشته تا کمی از دام دامِ سرم کسر شود و حسِ مذابی که درونِ

رگ هایش بود ، به خنکی برسد .

نفس هایم سنگین بودند و چه می توانستم بگویم ؟

دست رویِ شکم گذاشتم و آرام و دورانی نوازشش کردم .

سعی می کردم از یک بشمارم تا . . تا چند ؟

تا چند هزار می شمردم آرام می شدم ؟

زندگی بازی هایِ عجیبی به راه می انداخت . گاهی آنچنان قمارهایِ سنگینی بر سرِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زندگی مان می کرد که باختش برایِ همه گران تمام می شد !

بازویم را گرفت و سرم را به سینه اش چسباند . بوسید موهایم را :

– تی تی جان . . . گفتم نگم . نگفتم ؟ چیزی نداشت مرور کردنِ روزهایی که گذشته .

برای همه مون گذشته . میدونم انقدر دلت نازک و مهربونه که به خاطر پری و رهام و سختی

هاشون هم ناراحتی . ولی چه فایده داره ؟ به خاطر اون شب هم از دستِ رهام عصبانی نباش .

دلش پر بود چون از خونه ی مادرزنش اومده بود و معلوم نیست اونجا چی شده . چند وقت پیش

هم بابا همه مون رو به خط کرد و هشدار داد اذیتتون نکنیم . . امروز هم قبل از اینکه شما بیاین

باز جلویِ جمع بهشون تذکر داد . براش گرون تموم شده . . زندگی اش سخته . پری هم بارداریِ

سختی داره . مثه تو . شاید نشون نده ولی مدام تهوع داره و وزنش ثابت نیست . مادرش دیابتِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بارداری داشت و خیلی می ترسه که خودش هم بهش دچار بشه . تازه حقوقِ رهام زیاد نیست ،

ولی مجبورِ خوب بپوشه و اسباب و وسایلِ زندگی شون رو از بهترین ها انتخاب کنن تا سرکوفت

فامیل و آشنا نمونه براشون . که هی مامان و باباش نگن این همه بدبختی ارزش داشت ؟

ببخششون . باشه تی تی ؟

پلک بستم تا گرمایِ اشک هایم ، سردیِ گونه هایم را لمس نکند . نمی خواستم رویا

بفهمد ، دلِ من هم حقِ شکستن دارد .

نه از علاقه ی راهی به پری نامی در گذشته ، از اینکه مردِ من ، حتی فکرِ این را هم نکرده

که موضوعی به این مهمی ، ارزشِ یک اشاره ی کوچک را هم دارد .

****

بویِ عطرِ ریحانِ پیچیده شده در نان و کنارِ کبابِ کوبیده ، با دوغِ سردِ مخلوط شده با نعنا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

، اشتهایم را بیش از حد تحریک می کرد !

راهی لقمه لقمه می گرفت و من بی حرف می خوردم . پسرکم این روزها حریص تر از

همیشه شده بود .

انگار همیشه گشنه بود و همیشه دهانش باز !

نمی دانستم چه واکنشی باید نشان دهم حالا که از واقعیت مطلع بودم .

هم راهی را مقصر می دانستم و هم نه .

رهام و پری را درک می نمودم و به واقع گیج بودم که چه واکنشی نشان دهم ؟

لبخند زدم به مهربانی هایِ بی نهایتش و در انتها مهم این بود که راهی با علاقه اش کنارِ

من ایستاده . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اگر عشقی نبود بی شک به وقتِ اطلاع از بارداری ام ، پشتِ پا می زد به تمامِ شبیخون

هایِ شبانه اش به حریمم و ما را ترک می گفت .

لقمه ای را که برابرِ لب هایم نگه داشته بود ، گرفته و به سویِ دهانش بردم :

– تو بخور عزیزم . . .

پلک هایش را بست و یک باره تمامِ لقمه را بلعید . خنده ی غمگینم فضایِ اتاق را پر کرد

.

سفره را با کمکش جمع کرده و سرش جاگیرِ پایم شد . آهسته موهایش را با پنجه هایم

شانه نموده و آرام گفتم :

– راهی جان ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشمانِ به خون نشسته اش را به صورتم دوخت :

– جّ جو جون ؟

سرانگشتانم خطِ ریشش را نوازش گونه لمس کردند :

– جونت بی بلا . . . امروز . . . امروز با . . با رویا حرف زدم .

ابرو که در هم کشید ، ادامه ی حرفم را به سرعت گرفتم :

– برام همه چیز رو گفت . همه ی اون چیزایی که باید می دونستم !

به آنی از جا پرید و بازوهایم را گرفت :

– جّ چی ؟

ترسخورده نگاهش کردم که مرا تکان داد ، صورتش سرخ شده بود . فریاد زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چّ چی . . . چی رو گُ گفت ؟

دست رویِ بازوهایش گذاشتم تا دست بردار از لرزاندن تن و بدنم که حس می کردم

پسرکم مثلِ شی ای در آب شناور است و با هر تکان در آن جا به جا می شود ! :

– چته ؟ مگه چی داشتی تو گذشته ات که اینطوری می کنی ؟

لب بر هم فشرد و من این بار قاطع تر ادامه دادم :

– نمی خواستم از زبونِ خودت بشنوم . سخت بود برام ، میفهمی ؟ رویا هم چی زِ بدی

نگفت . عینِ حقیقت رو گفت . شورِ جوونی ات که یه اشتباه کردی . . . همین . حالا واسه خاطرِ

اون باید انقدر منو عینِ کیسه تکون بدی که بچه ام دوغ بشه اون تو ؟

چشم هایش اندکی رنگِ خنده گرفتند اما لبانش همانطور مصرانه و سخت بر هم فشار می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آوردند . . .

انگشتِ اشاره ام را به سینه اش کوبیدم :

– من تو رو . . همینطور که شناختم قبول دارم . . . برام مهم نیست گذشته ات چی بوده .

الانت مهمه ! الان که به من و زنیتم و بچه ام و خونه ام وفاداری ! تازه . . هر کسی حق داره

علاقمند بشه ، اون موقع نه من بودم و نه اصلا تو می دونستی یکی مثل من رو این زمین هست . و

واقعا تو عاشقِ پری بودی ؟ نمیدونم . . . . نمیخوام هم بدونم . مهم اینه که الان عاشقِ منی . غیرِ

اینه ؟

این روزها که وزنم بالاتر می رفت و پسرکم دست و پایش را آزادانه در شکمم رها می کرد

و لم می داد ، حتی نوشیدنِ جرعه ای آب مرا به نفس نفس می انداخت چه رسد اینطور پشتِ هم

حرف زدن ، سلسه وار !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بازوانم را از دستانِ شل شده اش آزاد کرده و برخاستم . . .

سویِ آشپزخانه رفتم و قبل از آن ، سویِ اویِ در فکر ، سربرگرداندم :

– آقا راهی ، من نمیگم کا رِ برادرت درست بود یا غلط چون من نمیتونم قضاوت کنم ،

یگانه قضاوت گرِ عالم خداست . . . اونه که می دونه کی درست رفتار کرده و کی اشتباه . من جایِ

اون نیستم و نمیخوام هم باشم . من همینم . تی تی . انقدر عاشقتم ، انقدر عاشقتم ، انقدر

عاشقتم ، که بگی دوستم نداری ، میگم عیب نداره ، دوست داشتنِ من نه قدرِ دوتامون ، بلکه

واسه همه مردمِ دنیا بسه . نمیخوام فکر کنم قبلا ها چی شده . . مهم الانه . مهم برادرته که با پا

پست می زنی و با دست پیش می کشه . ندیدی چطور اون شب وقتی دیر کردی داشت پر پر می

زد ؟ ندیدی به غلط کردن افتاد ؟ اون همون مردی بود که سرت هوار می کشید ؟ رهام پریشونه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مثلِ تو . زندگی باهاش خوب تا نکرده . مثلِ تو . زنش حالش خوب نیست . مثل تو . پس یه کاری

کن ، حتی اگه اون می خواد این لجاجت رو ادامه بده ، میخواد الکی نشون بده مغرورِ و براش مهم

نیستی ، تو نشون بده که برات مهمه . نشون بده بودنش و پشتوانه اش رو دوست داری . . .

لب هایش را اندکی فاصله داد تا شاید جلویِ حرف هایم را بگیرد که کفِ دستم را نشانش

دادم :

– نه . . . نگو نه ! راهی ، چشمایِ تو دروغ نمیگن . رهام رو دوست داری ، خیلی . پس تو

پیش قدم شو ، حتی اگه اشتباه از جانبِ اون بوده ، تو دوباره اشتباه نکن . این قهرها ، جر و بحث

ها هیچ فایده ای نداره جز اینکه فرصت هایِ با هم بودن رو ازمون میگیره . یه روزی به خودت

میای و میبینی خیلی از کسایی که دوستشون داشتی و سرِ کوچکترین و بزرگترین چیزها

باهاشون بحث کردی و رشته ی ارتباطت رو بریدی ، نیستن . نمیتونی برشون گردونی . نمیشه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی . . تو مثه داداش رهامت نباش . رک و راست بگو میخوام باشی . قبول نکرد هم ، نکرد . مهم

تویی و حسن نیتت . پس لطف کن در اسرع وقت ، یه دسته گل و یه جعبه شیرینی بگیر و برو

خونه ی داداشت . ازش معذرت بخواه به خاطرِ رفتارهایی که ناخواسته رو زندگی شون تاثیر

گذاشت . می خواد ببخشدت یا نه . تو وظیفه ات رو انجام بده . هر چند اونم بهت عذرخواهی

بدهکاره . ولی تو خوب باش . تو نشون بده به این برادری ، به این رابطه و حمایت نیاز داری . نذار

حرف هاتون رو هم تلنبار بشه و یه روزی مثه رهام ، منفجر بشی . جایی که جاش نیست و وقتی

که وقتش نیست . . در ضمن . . میخوام تا وقتی طوفان به دنیا اومد ، یا نریم خونه ی پدرت یا کم

بریم قدر یه احترام . دیگه تحملِ استرس و راز رو ندارم . میخوام پسرم سالم به دنیا بیاد ، نه یه

بچه ی عصبی که یه اخم براش میکنی کلِ شهر رو با جیغ هاش میذاره رو سرش . خب ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کلامم ذره ای رنگِ شوخی و رحم و ارفاق نداشت . به واقع به این نتیجه رسیده بودم که

راهی باید پاپیش می گذاشت .

این کینه ها و حساسیت ها ، چه نتیجه ای داشت ؟

مثلا اگر با هم صحبت نمی کردند ، حتی به اندازه تمام عمر ، سختی هایی که پشتِ سر

گذاشتند ، پاک می شد ؟

گاهی با هم بودن ، بهترین مرهم است . .

با هم بودن مثلِ آبی است بر آتش ، وقتی تمامِ وجودت می شود هیزمِ درد و نفتِ تنهایی

جلز و ولزِ سوختنت را بلند می کند ، این همراهیِ کسی است از جنسِ تو ، هم خونِ تو و همراهِ

گذشته ات که آرامت می کند . .

مثلِ پمادِ سوخت بر تاول . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مثلِ قرصِ آکسار برای سر درد . . .

مثلِ بادِ کولر در اوجِ گرما . .

مثلِ یک باران بر تنِ خشکِ خاک . .

مثلِ نمِ شبنم بر برگ هایِ سبز . .

و مثلِ راهی ، وقتی نیمه هایِ شب تنم را به تبِ تنش دعوت کرد و من با رویِ گشاده

پذیرفتم . .

که بی شک پسرکم اجازه می داد اندکی پدرش از وجودِ مادرش آرامش طلب کند و مادر با

حضورِ پدر به عرشه ی عشق پا نهد .

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی :

دوست داشتم با او سخن بگویم ولی تی تی انگار نمی خواست بشنود !

می خواستم توضیح بدهم و خودم را مبرا کنم ولی او مجدانه از من تقاضا می کرد دیگر

حرفی در این باره نزنم !

در تمامِ این یک ماه نه رفتارش ردی از دلخوری داشت و نه کلامی مبنی بر این امر بر زبان

می راند و این مرا متعجب می کرد !

این زن هر روز وجه جدیدی از شخصیت خود را نشانم می داد . من بی شک اگر می

دانستم رفتارِ خوبی نشان نمی دادم .

من به تی تی ، حضورش ، لمسش ، چشیدنِ خنده هایش و هر چه که مربوط به او بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حساس و حسود بودم .

و شاید چیزی که تی تی را صبور تر و عاقل تر از من می کرد ، سابقه ی از دست دادنِ یک

زندگی است .

حمید ، هرکه بود و هر چه که بود ، تی تی را با شخصیتی جدید ، بعد از مرگش متولد کرد

.

خواهرانم گاه می آمدند و سری به دخترکِ تنهایم می زدند که چشم هایش با دیدنِ آنها

چراغانی می شدند .

گاهی هم با مادرش تلفنی حرف می زد و برایِ دیدارِ پدر و برادرش بی تابی می کرد .

و تمامِ این یک ماه من نتوانسته بودم خواسته اش را مبنی بر قدم پیش گذاشتن برایِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آشتی با رهام اجرا کنم .

دستی بر شانه ام نشست و هل خورده سر چرخاندم ، عادل تشر زد :

– پسر حواست کجاست ؟ وسطِ ساختمون وایستادی به افق خیره شدی ؟ بلا ملایی سرت

میاد . . بکش کنار لااقل !

کلامش پر از حسِ نگرانی بود . این روزها که می دانستند من انتظارِ فرزندی را می کشم ،

تقریبا مرا از هر خطری دور می کردند . نمی شد منکرِ معلولیت هایِ من شد . این روزها راحت تر

با آنها کنار می آمدم ، شاید خاصیتِ بُر خوردن در اجتماع بود و شاید تاثیرِ نگاه هایِ آنان که

عادت کرده بودند به وضعیتِ من و دیگر گرد نمی شدند !

به خصوص که چشم هایم ، در چنین محیطِ پرخطری که پر بود از تیرآهن و سطل و بیل و

هر چیزِ خطرناکِ دیگری ، مرا کامل یاری نمی کردند برایِ مشاهده ی تهدیدات .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوربین را از گردنم برداشت و شانه ام را فشرد :

– برو پسر . . برو . تو نه فکرت اینجاست ، نه روحت . برو پائین ، به بچه ها کمک کن

وسایل ها رو مرتب کنن ، که خیالِ منم راحت باشه . وگرنه رئیس گردنم رو میزنه . آروم برو ها . . .

پله که نیست ، تونل وحشته ، خیس هم شده . . برو دیگه !

پوفی کرده و لبخندِ خشکی زدم .

به واقع که حوصله ی هیچ را نداشتم ، دلم تی تی را می خواست و خیره شدن به لبخند

هایش .

دستی به موهایِ پشتِ گردنِ عرق کرده ام کشیدم و برای بهتر دیدنِ پله ها چشم تنگ

کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از روزی که پزشک خبرِ شومِ ضعیف تر شدنِ چشم هایم را داد ، بیش از خود ، نگرانِ تی

تی بودم .

اگر این روندِ کم شدنِ نمره ی چشمانم ادامه پیدا می کرد ، چه کسی از او و لطافت هایش

مراقبت می نمود ؟

زنِ من ، با همه ی توانمندی هایش ، باز هم یک زن و از جنسِ برگِ گل بود و این حریرِ

نازکِ پر از ناز ، با کمترین نامردمی و نامردی می شکست . سختی ها نبودند که کمرِ یک زن را خم

می کردند ، بلکه سخت اندیشی و کج فکری های مردمِ اطرافش ، نگاه هایِ بد و خریدارانه شان او

را خرد می کرد و تی تیِ من یک بار آنها را تجربه نموده بود . اگر من هم بی چشم و نور می شدم ،

با دوباره افتادنِ بارِ زندگی بر دوشِ او ، باز این رفتار را طاقت می آورد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمی دانم چندمین پله بود و چند طبقه به زیر آمده بودم که زیرِ پایم خالی شد . . .

******

تی تی :

دل کندم از خوابیدن زیرِ خنکایِ بادِ پنکه و چادر بر سر کشیدم .

همانطور که دمپایی هایِ سرخابی ام را که از تابشِ نورِ خورشید داغ کرده بودند به پا می

کردم ، صدا بالا بردم :

– کیه ؟ اومدم . . . اومدم ! . . . کیه ؟

به طورِ کلی اف افِ خانه ی ما تنها نقشِ تزئینی داشت ، این روزها همیشه خراب بود و

راهی ، غرغرهایم مبنی بر آوردنِ یک تعمیرکار برای سرویس کردنش را پشتِ گوش می انداخت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تمامِ در و دیوار انگار جوش آورده بودند از تابشِ خورشید ، و منِ معلق میانه ی ماهِ هفتم و

هشتم بارداری ؛ نسبت به گرما حساسیتی عجیب پیدا کرده بودم .

زبانه ی در را کشیدم و چهره ی مردِ نگرانِ روبرویم را رصد کردم . چیزی درو نِ وجودم

فرو ریخت :

– آقا کاوه ؟

صدایم حق داشت که رنگِ تعجب داشته باشد . مدت ها بود رفت و آمد آنچنانی ای با

راهی نداشت و در مقابل تمامِ گله گذاری هایِ او ، با خنده و شوخی می گفت که خانم و بچه ها

دست و پایش را بسته اند . . !

سعی کرد لبخند بزند :

– سلام تی تی خانم . خوبی شما ؟ فسقلی خوبه ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنار کشیدم و دعوتش کردم به داخلِ خانه :

– ممنون . . بفرمائید !

زبان رویِ لب سائید و با تردید نگاه بینِ من و دروازه و کاشی هایِ کفِ حیاط چرخاند !

حرکتِ عصبی مردمک هایش ، نویدِ خوبی نمی داد .

برایِ چه این وقتِ روز آمده بود وقتی می دانست راهی نیست ؟

ترسیدم . . نکند نیتِ بدی . . .

لب گزیدم ، گامی پیش گذاشت و قبل از آنکه به خود بیایم زنی رنگ و رو پریده تر از او ،

به دنبالش آمد . . .

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نیرویی انگار مرا به سویِ زمین می کشید ولی سرسختانه رویِ پا ایستاده و پیش می رفتم

.

به هیچ کدام نگاهی نکردم ، خواستم در را پس بزنم که دستِ زنی سپید پوش بر سینه ام

نشست :

– کجا خانم ؟

چشمانم مات بود و صدایم خشکیده از هر حسی :

– زنشم . . میخوام ببینمش !

گردن کج کرد :

– نمیشه عزیزم . مراقبت های ویژه اس . مگه الکیه ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستش را پس زدم و باز صدایِ بی روحم بلند شد :

– باید ببینمش !

دوباره قصد به مخالفت کرد که کاوه میانجیگری کرد :

– خانم ، دو دقیقه که چیزی نمیشه . بنده خدا دل تو دلش نیست . شما یه لحظه بیاین

اینور . . میره تو ، شوهرش رو میبینه و میاد .

اخم هایِ پرستار قصدِ بازشدن نداشتند :

– شوهرش کی هست حالا ؟

و بر دلم ماند که از او بپرسم دلیلِ طلبکاری اش چیست ؟

کاوه از نام و نشانِ مردی می گفت که صبح سر از کنارِ من بلند کرد و حالا در بیمارستان

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ بالشت گذاشته بود . . .

گریه هایِ ریز ریزِ ریما اعصابم را به هم می ریخت . در با آن علامتِ ایستِ مزخرفش را ،

هل دادم و داخل شدم . حسِ سردی بر تن می نشست با دیدنِ انسان هایی که چشم بسته و

متصل به دستگاه هایی بودند که تنها بیب و بیب صدا می کردند !

چشم گرداندم ، کاسه اش می سوخت .

تخت ها را یک به یک پشتِ سر گذاشتم و هر لحظه به سقوط نزدیک تر می شدم . نکند

دروغ گفته باشند و اصلا به بیمارستان نرسیده باشد ؟

بالاخره دیدمش اما چه دیدنی ؟

پس موهایش کجا بودند ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست بر میله ی تخت گرفتم تا باز هم بر پا بمانم . حالا که دیدمش ، زانوانم بلرزند ؟

صدایم آنقدر رگه دار شده بود که دیگر مانندِ صدایِ یک زنِ جوان نبود . ضمخت بود و

خشن :

– چی کار کردی با خودت ؟ چی شدی ؟ اینجا چی کار میکنی ؟ الان باید سرِ کار باشی . .

من باید برات عصرونه درست کنم . . به فکرِ شام باشم . . . راهی . . .

بغض ایست بازرسی کلامم شد . نگذاشت کلمات عبور کنند از حنجره ام .

خم شدم و پیشانیِ بانداژ شده اش را بوسه زدم .

چشمانش بسته بودند و چسبی هم بر آنها زده . چطور دلشان می آمد خوشرنگ هایِ

دوست داشتنیِ مرا به حبس بفرستند ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روی تنش خم شدم و اجزای چهره اش را از نظر گذراندم . . .

دوست نداشتم باقی آسیب های بدنش را ببینم . فقط دلم می خواست چشم باز کند و باز

لبخند بزند .

دستی بازویم را گرفت :

– خانم . . بیا برو بیرون . به خودت رحم نمیکنی به بچه ات رحم کن . همینطوری اومدی

تو ؟

او چه می فهمید من قلبم تنها در نزدیکی راهی می تپید ؟

دور از او ، انگار من خارج از عادت حیات ، زندگی می کردم . نه قلبی داشتم و نه نفسی . .

.

همراه با فشار دستش شدم و لحظاتی بعد خارج از محیطی بودم که راهی در آن نفس می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کشید .

دست به دیوار گرفتم و پلک بستم . نمی خواستم ببینم خانواده اش اینجا جمع شده اند و

برایش زاری می کنند .

به زحمت خود را به صندلی ای رساندم و تن رویِ آن رها کردم .

تاوانِ یک بی دقتی ، خفتن بی هیچ حسی رویِ تخت و گوشه ی بیمارستان بود ؟

چنگ انداختم به جلویِ مانتویم و وقتی کاوه و ریما یِ رنگ پریده و بی حال آمدند ،

فکرش را می کردم راهی را چنین ببینم ؟

*****

به زور نی را از میانِ لبانم عبور داد و با صدایی پر استرس گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– یه چیزی بخور . رنگ به روت نیست .

بدنه ی پاکت را فشرد و حجومِ آبمیوه به دهانم مجبورم کرد که مک بزنم . چشمانم را

بستم تا خیش شدنشان را نبیند .

نمی فهمید که هر حرفی زدن ، هر لقمه ای خوردن و هر تکانِ لب هایم ،باعثِ فرو ریختنِ

بغضِ سنگینی می شد که از در و دیوارِ گلویم آویزان بود.

دستش را پس راندم و سری به چپ و راست تکان دادم . دستش بر گونه ام نشست :

– خوبی ؟ تی تی . . . یه حرفی بزن . . . به کی بگیم بیاد پیشت . . خوبه زنگ بزنم به

مامانت ؟

به مادرم چه می گفت ؟ که پایِ دامادش لغزیده و سقوط کرده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با صدایی زخمی گفتم :

– نه . . فعلا نه . . هیچی نگو . . فعلا نه . ان شاءالله . . ان شاءالله امروز فردا به هوش میاد . .

. لازم نیس بهشون بگم . .

چشمانش پر آب شدند :

– الهی آمین . . الهی آمین . . .

مادرشان از حال رفته بود . زنِ بیچاره از وقتی شنیده بود که سرِ پسرش ضربه خورده و او

را در دیارِ خاموشی و فراموشی گرفتار کرده ، چندین بار به هوش آمده و دوباره بیهوش شده بود !

و من چه جانی داشتم که هنوز سرپا بودم .

دست بر شکم گذاشتم و آخی گفتم . پسرکم سخت حرکت می کرد و انگار با هر

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چرخشش ، کلیه ی عضلاتِ شکم و بدنم کِش می آمد .

نگران بازویم را چنگ زد :

– چرا لج میکنی . . . بریم دکتر ببیندت ؟ تی تی . . به خدا جون ندارم نگرانِ توام باشه . .

شوهرت از یه طرف ، تو هم که . .

و بعد دست برابرِ صورت گرفت و گریست .

رهام روبرویِ من به درخت تکیه زده ، دستی بر گونه گذاشته و خیره به زمین بود . نمی

دانم چرا ، در دلم علاقه ای بود به کوفتن بر صورتش ، با آگاهی به اینکه او گناهی در این اتفاق

نداشته است !

انگار از همه کینه و ناراحتی به دل داشتم و می خواستم انتقامِ این حال و روزِ راهی را از

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تک تک شان بگیرم .

چشم بستم تا این حسِ مزخرف دست از سرم بردارد .

دست به نیمکت گرفتم برایِ برخاستن و دوباره سر زدن به راهی ، که سرم سیاهی رفت و

نگاهم تار شد و قبل از آنکه مستقیم با شکمِ برآمده ام به زمین برخورد کنم ، دست قوی ای

بازویم را گرفت . .

****

به کمکِ ریما کفش هایم را پوشیده و چادر بر شانه ام مرتب کردم .

پزشک نسخه را به دستِ رهام داد و رو به من گفت:

– ببین دخترجان ، اگر فقط پایِ زندگی و جونِ خودت وسط بود ، سعی میکردم باهات

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مدارا کنم ولی بحثِ یه بچه ایه که وارد یکی از پرخطرترین ماه هایِ زندگی اش میشه . چیزی

نمونده بری تو هشت ماه . دو الی سه هفته . مراقب خودت باش . دارم بهت میگم که حواست به

خودت باشه که دچار زایمان زودرس نشی . شوک عصبی برات سمّه ، بی نظمی تو برنامه ی غذایی

ات سمّه . من به برادرشوهرت هم گفتم تو بهتره اصلا به بیمارستان نیای . شوهرت ممکنه امروز به

هوش بیاد ، ممکنه فردا به هوش بیاد ممکنه یه سالِ دیگه . اگه قرار اینطوری رفتار کنی بهتره

امیدی به سلامت بچه ات هم نداشته باشی ! میدونم نمیشه غصه نخورد ، نمیشه ناراحتی نکرد .

مطمئن باش اینجا همه حواسشون به شوهرت هست . بهتره مراقبِ بچه ات باشی .

و بعد بی توجه به من و حالِ خرابم ، اتاق را ترک کرد .

چند ساعت پیش ، زیرِ پنکه لم داده و آهسته توت فرنگی می خوردم . از آینده با پسرکم

گپ می زدم و از آرزوهایی که برایش داشتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در ذهن تصویرِ عروسِ آینده ام را رسم می کردم و حض می بردم !

اما وقتی در را به رویِ کاوه و ریما گشودم ، همه چیز رنگِ دیگری گرفت . کاوه ای که از

جانبِ پدرشوهرم مامور شده بود به آوردنِ خبر . ریما هم همراهش تا مباد حالم بد شود و زنی

برای یاری رساندن نباشد !

گونه ام را لمس کرد :

– خوبی تی تی جان ؟

دستش را فشردم :

– خوبم . . . خوبم . . .

رهام آرام لب گشود :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی تی خانم . مشکلی ندارین ؟ من برم ؟

نگاهم بر زمین ماند تا بر چهره اش نیفتد و حسِ بی ربطِ درونی ام گر نگیرد :

– نه . ممنون . . .

ریما کنارم ایستاد و بازویم را گرفت :

– کجا داداش ؟

که رهام درِ اتاق را گشود برایمان و کنار ایستاد :

– پیشِ دکترِ راهی .

ایستادم و قدم از قدم پیش نبردم :

– منم میام !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اخم کرد و ابهت اش شبی ه ِمردِ خفته ی من بود :

– همینمون مونده . خوبه دکتر الان داشت نصیحتت می کرد خانم .

این بار در چشمانش خیره شدم :

– حرف هاش رو شنیدم ولی قرار نیست هر چی گفت قبول کنم . من زنشم ، درسته باید

نگرانِ بچه ی تو راهم باشه ، ولی به این معنی نیست که باید نسبت به شوهرم بی توجه باشم .

فضایِ بیمارستان چرا آنقدر سرد و بی روح بود ؟

کسی از مقامات و تصمیم گیرندگانِ آن نمی فهمیدند که صرف داشتن یک بیمار ، برای

تضعیفِ روحیه بس است و دیگر این همه رنگِ غم انگیز برایِ تخریبِ توانشان زیاد از حد است ؟

داشتم خفه می شدم در مردگیِ رنگ هایِ آن محیط !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آب دهان فرو دادم و دست به گوشه ی چشمانِ سوزانم فشردم ، سر پیش آورد و زیرِ

گوشم گفت :

– زن داداش ، به خدا راهی حالش خوبه . فقط یه ضربه ی کوچیک به سرش خورده . این

همه خودت رو اذیت کنی به نظرت اون راضیه ؟

بغض گلویم را خراش می داد :

– برام مهم نیست اون به چی راضیه ، این دلم مهمه که داره آتیش میگیره . چه بلایی

سرش اومده ؟ چی کار کرده با خودش ؟ بدونم آرومترم تا الان . . .

پوفی کرد و دست به مو کشید . .

کاش بداند دلم با ندانستن قرار نمیگیرد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

پزشکِ مردِ میانسال ، با آن عینکِ رویِ بینی ، حسی میانِ آرامش و نگرانی به آدم می داد

.

برگه ی درونِ دستش را زیر و رویی کرد و آرام شروع به صحبت نمود :

– ببینید ، من ترجیح دادم شما نباشین سرکار خانم ، ولی خودتون اصرار کردید و خب

من این جلسه رو تشکیل دادم تا رک و بی پرده با پدر و برادر همسرتون صحبت کنم .

آب دهان فرو دادم و چرا همه ی اینها خود را به نفهمی زده بودند ؟

نیم نگاهی میانِ سه مرد رد و بدل شد و من سرسختانه با دل گرمیِ مردِ خفته ی درونم ،

پسرکِ کوچکم ، چشم به او دوختم که ادامه داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– همسرتون علاوه بر شکستگی پاشون که مجبور به جراحی شدیم برای ترمیمش ،

مقداری کوفتگی و ضرب دیدگی و زخم رو تنشون دارن که مهم نیست . اما آسیبِ اصلی مربوط

به سرشونِ . که باعث شده ایشون به کما برن . البته ما . . . . با رضایتِ پدرشون ایشون رو به اتاق

عمل بردیم و با شکافتنِ سر ، خونی رو که انباشته شده و باعث فشار میشد رو تخلیه کردیم ولی .

. .

رهام که رنگ به رخ نداشت لب زد :

– خوب میشه آقای دکتر ؟ به هوش که میاد ؟

و مرد لبخندِ کمرنگی زد :

– البته . . . ما خیلی امید داریم که ایشون امشب یا حداکثر تا بیست و چهار ساعتِ آینده

چشمشون رو باز کنن ولی مساله دقیقا مشکلِ بینایی ایشونه . اونطور که ما متوجه شدیم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برادرتون قبل از حادثه هم دچار ضعف بینایی بودن و خب اونطور که من با پزشکشون صحبت

کردم ، در اثر مراقبت نکردن این مشکل روز به روز بیشتر شده و همین اواخر هم مثلِ اینکه باز

هم مجبور به تعویضِ عینک شدن .

و به آنی در ذهنم رفتارهایِ مشکوکِ گاه به گاهش بولد شد . .

مردِ مهربانِ من ، چنین چیزهایی را از من پنهان می داشت ؟

چشم بستم و گوش سپردم به باقیِ حرف هایش :

– ولی در اثرِ ضربه هم ما حدس میزنیم که مشکلی دو چندان برای بینایی شون پیش

اومده باشه . .

وایی زیرِ لب گفته و چنگ زدم به چادرم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بیش از این ؟

دستی آرام بر دستم نشست و به محضِ چشم باز کردن ، لحظه ای نگاهِ پدرِ راهی تلاقی

کرد و سپس باز به پزشک خیره شد که بی وقفه حرف می زد :

– البته ما میتونیم این مشکل رو با عملِ دیگه ای تا حدی رفع کنیم ولی قول نمیدیم .

خواستم بگم ممکنه وقتی به هوش اومد . . . چیزی نبینه . . البته احتمالِ موقتی بودنش هست و

اگر امکانش باشه سعی میکنیم با جراحیِ دیگه ای آسیب ها رو درمان کنیم . . . ولی . . نه کامل .

تا حدی . . .

دیگر نمی شنیدم و نمی خواستم بشنوم . . . همین حد هم کافی بود !

برخاسته و آرام ، نگاهی میانشان چرخاندم ، این اتاق رنگ و رویی بهتر از بیرون داشت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمی بویِ امید می داد :

– نترسین آقای دکتر . . چیزیم نیست و نمیشه . همین که میدونم حالش خوب میشه ،

دوباره به هوش میاد و حرف میزنه برام ؛ دوباره دستاش گرمن و خونه ام با بودنش جون داره و

حمایتم میکنه ، بسه برام . اگر بشه که دوباره ببینه ، چه بهتر ، اگر هم نشه . . . مهم نیست . مهم

خودشه و بودنش !

و در برابرِ نگاه هایِ دلسوزانه شان ، در را باز کرده و دوباره خود را در محیطِ خفقان آورِ

راهروِی بیمارستان یافتم . از امروز باید شکوفه بودن را کنار می گذاشتم و می شدم ریشه ی

سفت و سختِ درخت در خاک . که حتی در اوجِ سرمایِ زمستان هم می جنگد و نفس می کشد و

شاخه ها را زنده نگه می دارد . .

درختِ زندگیِ من ، نیاز داشت به تلاش . من نمی گذاشتم بخشکد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

خواب به چشمانم نمی آمد وقتی آرامشِ روح و جسمم چشمش را در بی خبری به رویِ

دنیا بسته بود .

چه قدر جدایی ها بچگانه اند . .

آنقدر ساده و بی هیچ پیش زمینه ای که رخ دادنش را باورت نمی آید .

سرپنجه هایم لبش را که لوله ای بد شکل از میانش گذر کرده بود ، لمس نمودند .

آهسته زمزمه کردم :

– من همین بیرون منتظرم . . خب ؟ بیرونِ همین اتاق . . .

مراقبت هایِ ویژه را که ترک کرده و رویِ صندلی ای که در این چهار روز اقامتگاهم شده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بود نشستم ، آب دهان فرو دادم .

انگار جداره هایِ گلویم بزرگتر شده بودند .

حسی وزن رویِ دلم انداخته و نفس هایم را سنگین کرده بود اما به سختی می توانستم با

دیدنِ حالِ راهی ، قطره ای اشک بریزم .

خودم را سنگ کرده بودم تا پسرکِ نرم تنِ درونِ بطنم ، آزار نبیند .

کسی کنارم نشست و سایه اش این روزها لحظه ای بیمارستان را ترک نکرده بود .

آهسته لب زد :

– حالش تغییر کرده ؟

لبه ی روسریِ آسمانی رنگم را مرتب کردم ، راهی این رنگ را دوست داشت . :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خوب میشه . میدونم .

نیم رخش به سوی من چرخید :

– معلومه که خوب میشه . . . . فقط ترس من از اینه که بیدار شه و . . . متوجه شه که

نمیتونه ببینه .

چشم در چشمش شدم ، رگ زده بود نگاهش . دست هایم زانوانم را فشردند . بریده بریده

جوابش را دادم :

– اولا . . میبینه . . . دوما دکتر گفت شاید . . سوما . . اگر ندید هم . . . اون موقع هم . . اون

موقع هم مهم نیست . . . خودم کنارشم !

پوزخند زد و کلافه چنگ در مو کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– به نظرت همین کافیه ؟ کنارشم ؟

بلند شدم تا از او دور شوم و مباد او را سیبلِ حرص و عصبانیتم که دلیلِ مشخصی نداشت

قرار دهم :

– آره رهام خان . به نظرِ من کافیه . وقتی یکی باهاش باشه ، وقتی بدونه تنها نیست ،

کمی آروم میگیره . .

و پشت به او راهِ خروج را در پیش گرفتم . . .

*****

هیجان عامل بند نشدنم در یک مکان بود .

کفِ دست هایم عرق کرده و از عمق جانم حرارت بر می خاست و انگار از دهان و گوش و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بینی ام بیرون می زد .

رویا دست هایم را گرفت :

– تی تی جان . . یه لحظه عزیزم . . گوش بده بهم . . . چی شدی تو خانمی . . لپات چرا

قرمزه آخه ؟

لبخندهایم لرزان بود :

– آخه راهی به هوش اومده !

چشم هایِ براقش را اشک زینت داده بود :

– میدونم عزیزم . . میدونم . . . ولی . . . . یادته رفتی پیش دکتر چی بهت گفت ؟؟

لب هایم لرزیدند و دلم نمی خواست به آن فکر کنم .

گونه هایم را میانِ دست هایش گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی تی جان . . راهی الان . .

صورت عقب کشیده و بی قرار گفتم :

– باشه . . باشه . . میدونم . . بذار برم ببینمش !

دست هایش خسته و بی رمق کنارِ تنش افتادند و پلک بست . . .

هنوز خانواده اش از راه نرسیده بودند پس فرصت داشتم با او تنها باشم . دستگیره ی در

را میانِ مشتم فشردم و نفسِ عمیقی گرفتم .

حسِ عجیبی بود . شادی زائد الوصفی از به هوش آمدنش و خبرِ ندیدنش . . .

تلخ و شیرین میکسِ هم . نمی دانستم خوشحالی کنم یا بگریم .

در اتاق را با حسی که رگ و پی تنم را می لرزاند باز کردم و با دیدنش رویِ تخت و بی دم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و دستگاهی که او را شبیه موجوداتِ فضایی کنند ، بغض کردم . این بار از خوشی !

صورت به سمتِ در چرخاند و من برای اینکه سردرگم نماند از کیستیِ شخصِ داخل شده ،

لب زدم :

– منم ، قربونت برم . . .

صدایش پر از خط و خش بود :

– تی . . تی ؟

پرواز کم بود برایِ حرکتِ من به سویش :

– جونِ دلم ؟

سیبکِ گلویش بالا و پائین شد و کلمات را می کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چ چطو . . چطوری ام ؟

حرف زدن برایش سخت تر شده بود پس ترجیح دادم یک سره کنم :

– خوبی . پات شکسته ، سرت رو هم کلا تراشیدن . . خیلی بامزه شدی !

مردمک هایش بی هدف می چرخیدند و می فهمیدم که مرا نمی بیند .

زمزمه کرد :

– کّ کور . . کّ کور شّ شدم ؟

لبه ی چادر را مشت کردم و نگاه در اتاق گرداندم . دریغ از ذره ای روح . . دریغ از ذره ای

نشاط . پس این دکترها چه می دانستند ؟ :

– نه عزیزدلم . خوب میشی . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستش ملحفه را چنگ زد و نگاهِ من جلبِ آن شد ، خیره به رگ هایِ بر آمده و گاها کبودِ

دستش لب زدم :

– نترس . . همه چیز درست میشه !

و چه قدر سعی می کرد صدایش قاطع و راسخ باشد :

– ن ن نترسی نترسیدم . . !

اما فشاری که هرلحظه بیشتر بر بندهایِ دستش و ملحفه ی مچاله شده ی میانش می

آورد ، چیزِ دیگری را می گفت !

دست رویِ دستش گذاشته و آهسته گفتم :

– میدونم نمیترسی . مردِ من از هیچی نمیترسه . مردِ من پشتوانه ی زن و بچه اشه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آرام مشتش را از پارچه ی سفید رنگِ بی حال جدا کرده و رویِ شکمم گذاشتم . به آنی

انگشتانش شروع به جست و جو کردند و اندکی بعد نوازش شدند . .

چشم هایش را بست و مگر می شد نادیده گرفت نمِ نشسته میانِ مژه هایش را ؟

صدایش درد داشت :

– ف فّ فند . . فندقِ . . بابا . .

دیگر صبر جایز نبود . سر به سینه اش چسباندم و عطرِ تنش را از میانِ عضلاتش نفس

کشیدم .

صدایِ قلبش را با تمامِ توان شنیدم و شکر داشت درگاهِ خدا ، بابتِ اینکه برایم حرف می

زد و به دنبالِ فرزندش می گشت . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با همه ی اینها باز دریچه ی اشک را بستم و چشم هایم را خشک نگه داشتم .

صدایِ باز شدنِ در که آمد ، فوری سر از تنه اش برگرفته و لبخند زدم اما . . . دستش را

لحظه ای رها نکردم و دستم را لحظه ای رها نکرد .

خندیدم و اظهارِ خوشحالی کردم از بیداریِ دوباره اش اما . . .

و خدا می دانست چه قدر دلم هوایِ گریه داشت . . . !

****

بوسه ی عمیقی بر سرِ بی مو و بانداژ شده اش زدم و مستِ عطرِ وجودش شدم :

– جونم عزیزم . . .

در خواب خر خر می کرد . خندیدم به لب هایِ نیمه بازش و پشتِ پلک هایش را با نوکِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشت لمس کردم :

– قربونت برم .

چرخی زد و ناله ای کرد :

– جونِ دلم . . .

و کسی نبود که ببیند چطور عشق می کنم با حضورش در کنارم . راهی پادا شِ تمامِ زخم

ها و دردهایی بود که کشیده بودم . خواستم نیم خیز شوم برای برخاستن که مچِ دستم را چسبید

و این مرد کی بیدار شده بود ؟

زمزمه ای خواب آلود کرد :

– نَ نَ نرو . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سرِ کچلش را نوازش نمودم :

– درد نداری ؟

مظلومانه و آهسته لب زد :

– نّ ن نه . .

امروز صبح به هنگام ترخیص نمودنِ او ، برای اولین بار خانواده اش پا در خانه ی

مشترکمان گذاشته و باور نمی کردند که منزلِ من و راهی اینگونه باشد .

حالا مادر و پدرش مهمانِ خانه ی ما بودند . . حداقل برای چند ساعت !

اما او بی توجه به همه سر رویِ بالشت گذاشته و به ثانیه ای خفته بود !

فعلا امکانِ جراحیِ دوباره برای امتحانِ شانسِ بازگشتِ بینایی اش نبود و آزمایشاتِ آن

برای دو هفته ی دیگر برنامه ریزی شده بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستش را گرفته و آرام صدایش زدم :

– راهی جان ؟

چشمش جایی یک متریِ من ماند و هومی گفت ، محلِ انگشت هایِ رشد نکرده اش را

نوازش کردم :

– بگم مامانت بیاد پیشت ؟

اخم بر پیشانیِ بلندش نشست و من بی آنکه فرصتی دهمش ، سخنم را ادامه دادم :

– ببین جانِ دل . . مامانته . نمیدونی زنِ بیچاره چی کشیده این چند مدت . از وقتی رو

پاشدی و مرخص ، چشماش داره درمیاد واسه تو .

لب بر هم فشرد و سر به نفی تکان داد . دست رویِ گونه اش گذاشتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– عزیزِ دلم . من دیدم مادرت با چه حرص و ولعی نگاهت میکرد . . من دیدم چطوری

چشماش پرِ برقِ اشک بود بابتِ سالم دیدنت . من دیدم چطوری دستش می لرزید واسه بغل

کردنت . . نگو که تو بهش حسی نداری . . نگو که دلت نمیخواد برات مادری کنه .

صورت کج کرد و من مصرانه صورتم را نزدیک تر نمودم به او :

– راهی . . اون بیچاره هنوزم اون بیرون منتظره تا بری پیششون بشینی یا بیاد اینجا . بگم

بیاد ؟

چروکِ کنارِ چشم هایش را نوازش نمودم و لب زدم :

– دارم میگم بیاد ها . . . راهی ؟!

نفس نفس می زد و می دانستم بیش از حد دلتنگِ مادرانه هایِ زنِ حسرت زده ی بیرونِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اتاق است .

نجوا کردم :

– باهاش خوب باش . . . باشه ؟

رویِ ابرویش دست کشیدم و برخاستم .

سلانه سلانه خود را به سالن رساندم و زنِ بیچاره بیقرار مدام در جایش تکان می خورد.

پدرش پایِ راست بالا کشیده و زانویش را تکیه گاهِ آرنجش کرده بود و تسبیح می زد .

لبخند زدم :

– مادر جون . . . راهی باهاتون کار داره !

نگاهِ برّاقش در چشمانم نشست :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– با من ؟

و انگشتِ اشاره اش را سویِ خود نشانه رفت .

دستی به شالِ رویِ سرم کشیدم :

– بله . . شما .

و مگر می شد دستپاچگی اش را هنگام بلند شدن و رفتن به اتاق نادیده گرفت ؟

ظرفی از میوه را از آشپزخانه تدارک دیدم و برابرِ پدرِ راهی زمین گذاشتم .

پایش را جمع کرد و با صدایی گرفته گفت :

– زحمت نکش . . . بشین با این حالت .

لبخندم را حفظ کردم و پیش دستی را برابرش نهادم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– این حرفا چیه ؟ چه زحمتی ؟

کسی می دانست چه قدر برایِ من سخت است استوار ماندن ؟

دستی به محاسن زد و آرام گفت :

– هر کمکی بود بهم بگو . . هر چی خواستی . . خجالت نکش . منم مثله پدرت . . . هر چی

باشه تو داری از پسرم مراقبت میکنی .

اخمم قابل کنترل نبود :

– پسرتون شوهرِ منه . وظیفمه . مگه من فقط زنِ روزایِ خوششم ؟

آهی کشید و سر به دیوار تکیه زد :

– نگرانم . . اگه دیگه هیچ وقت نبینه . . . خودش به کنار ، مادرش دق میکنه . دلش به این

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خوش بود که پسرش حتی با عینک هم شده میتونه ببینه ولی حالا . . .

انگشت هایم را در هم پیچاندم و نگاهم بر گلِ فرش ماند :

– اهمیت نداره . تنش سلامت باشه ، دیدن و ندیدن مهم نیست . سایه اش بالا سرم باشه

خودش یه دنیاست .

وزنِ چشمانش آنقدر سنگین بود که سرم بالا بیاید .

زمزمه کرد :

– چطور انقدر دوستش داری ؟ چی شده که این همه بهش علاقه داری ؟ پسرِ من چی داره

؟

لبخندی زدم و خیره در چشمانش گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– من فقط قدرِ داشته هام رو میدونم . آدم که قدرِ داشته هاش رو بدونه ، اونوقت معنیِ

علاقه ی واقعی رو میفهمه . اونوقت میفهمه چه کسی رو باید دوست داشته باشه . . آدم که قدرِ

داشته هاش رو بدونه به خاطرِ نداشته هایِ طرفِ مقابلش اونو کنار نمیزنه . خودش میشه مکمل .

من یه بار یه کسی رو از دست دادم ، این بار نمیخوام خودم باعثِ از دست رفتنِ کسی بشم که

برام ارزش داره . . . راهی برای من خیلی بالاتر از سه تا انگشت و یه چشمِ . راهی امیدِ زندگیِ منه

پدرجان .

مکث کرد و در چشم هایم به دنبالِ چه می گشت ؟

می خواست صداقت حرف هایم را بخواند ؟

زبان رویِ لب کشید و دستی به موهایش :

– به خونواده ات گفتی چی شده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

جسته و گریخته می دانستند که چه می گذشت بینِ من و خانواده ام :

– نه هنوز . . ولی باید بهشون بگم . نمیشه پنهون نگهش داشت . .

و باز چشم در چشمم دوخت :

– مدیونی اگه چیزی احتیاج داشته باشی و از من نخوای . . من در دسترس نبودم ؛ رهام یا

هومن . . . هر وقت پول خواستی فقط کافیه اس ام اس بزنی . .

مطمئن لب هایم را کِش آوردم :

– من از پسِ خرجِ زندگی مون برمیام . میتونم اموراتمون رو بگذرونم . ولی یه چیزی

ازتون میخوام . .

سکوتش نشانه ی انتظار بود برایِ شنیدنِ باقی حرف هایم . دست مشت کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اگه پستون زد و عصبی تون کرد ، کنارش باشین . . اگه ازتون انتقاد کرد و متهمتون

کرد بازم کنارش باشین . . اگه داد و بیداد کرد کنارش باشین . . راهیِ من الان مثه یه بچه اس .

ترسیده . . نه فقط واسه خودش ، واسه من و بچه اش . ترسیده از اینکه چی قرارِ بشه ، که دوباره

می بینه یا نه . که کی می خواد مسئولیتِ زندگی رو به عهده بگیره . بهش اطمینان بدین

پشتشین . که بهش اعتماد دارین ، به مردونگی و خوب شدنش . . . بودنِ شما ، مادرش و حتی

خواهر و برادراش براش دلگرمیِ . حتی اگه نخواد بروز بده . . حتی اگه بدخلقی کنه .

نفس عمیقی گرفت و خیره شد به دانه های تسبیحِ در دستش .

دیگر جایز ندانستم کنارِ مردی بنشینم که فکرش تمام و کمال گرفتارِ پسرکش بود .

راهی هر چه قدر هم بزرگ می شد برای او همان پسری بود که وقتی معلولیتش را دید از

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ترسِ ظرافت و آسیب دیدنش ، از ترسِ آینده اش گریخت و وقتی آمد چنانش به سینه چسباند

که کسی جراتِ بی ربط گفتن نداشته باشد . .

رویا برایم گفت از پدرانه هایش وقتی راهی دندان درآورد . .

وقتی به راه افتاد . .

وقتی زمین خورد . .

وقتی شب ها بی تابی می کرد و این مرد می مُرد برایِ هر حرکتِ پسرکش .

راه به سمتِ اتاق کج کردم تا سری بزنم مباد راهی چیزی بخواهد یا بدخلقی کند با مادرِ

نگرانش که . .

که دیدنِ صحنه ی مقابلم ، مرا مجبور به استتار در کنارِ دیوار کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مادر دست دورِ پسر حلقه کرده و آهسته می گریست و راهی . .

کاش راهی دست دورِ تنِ مادر میپیچاند . . !!

*****

راهی :

سیاهی ، سیاهی و سیاهی !

کوری سخت تر از آنچه تصورش را می کردم بود .

وقتی چشم گشودم و دیدم نوری نیست ، لحظه ای انگار تهی شدم از هر حسی و وقتی

دوباره لامسه ی جسم و روحم برگشت ، انگار همه ی حس هایم به غیر از بینایی ، قوی تر شده

بودند !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عجیب بود که گوش هایم تیزتر از همیشه و بینی ام مکنده تر از هر وقتی فعالیت می

کردند .

و این واکنشی ناخودآگاه بود از سویِ بدنم ، برای مقابله با دنیایی که دیگر برایم ناشناخته

شده بودند .

و اینک که مجبور بودم به دراز کشیدنهای بی ثمر و گوش دادن به صداهایِ اطرافم ، به

واقع دیوانه کننده بود .

برای من که سالها حتی به قدرِ اندک هم ، سویی در چشم داشتم ؛ این ناگهان تاریک

شدنِ دنیا وحشتناک و سخت بود .

و چه چیز دردآور تر برای یک مرد که زنش ، با فرزندی که روز به روز در تنش رشدِ

بیشتری می یافت ، باید تلاش می کرد تا اموراتِ زندگی را بچرخاند ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بویِ سرکه در خانه پیچیده بود و صدایِ آرام گیلکی خواندنِ تی تی می آمد .

سرسام گرفته بودم از آن همه فکر . در تاریکی ای بی انتها گرفتار آمده بودم و افکار و

اوهام گوناگون در سرم جولان می دادند .

و تی تی و مهربانی اش . .

به سانِ غنچه ای بود که چشمت سیر نمی شد از دیدنش و دلِ من سیرمونیِ دوست

داشتنِ او را ، نداشت . . . !!

باید خاری می بودم که دستِ هر ناکسی را از او دور کنم اما این روزها خودم خاری شده

بودم بر دلش .

تی تیِ من در غصه و ناراحتی غوطه ور بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نه خانواده ای در کنارش بود و نه کسی درست با او رفتار می نمود . دخترکم قرار بود خانمِ

خانه ام شود و حال . .

صدایِ قدم هایش را می شنیدم . سنگین و سخت گام بر می داشت .

نکند دبّه های سنگین وزنه ی بازویش شوند ؟

دلم آرام و قرار نمی گرفت . کفِ دست به زمین سائیدم تا راه تشخیص دهم و برخیزم .

پرزهایِ فرش پوستِ خشکِ دست مرا می آزردند . کورمال کورمال و به سختی ، رویِ زانو

پیش رفتم ؛ پایِ در گچم چون وزنه ای به دنبالم بود .

درِ اتاق را لمس کردم و بدون تعادل برخاستم . سرم سنگین بود و حس می کردم که

چشم هایم دیوانه وار در حدقه می چرخند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آهنِ سردِ چهارچوبِ در نشان از درست آمدنم داشت . گوش تیز کردم و صدایش زدم :

– تی . . تی ؟

هن و هن کنان پاسخش آمد :

– جونِ دلم ؟

دست کشان رویِ دیوار و لنگ لنگان جلو رفتم :

– چّ چی . . . چی کار . . . . . چّی کّ کا کار می میکنی ؟

و وقتی جوابی نداد نگران از خم نشستن به ابرویش ، سعی کردم محکم تر گام بردارم که .

. .

گرومپ . . . !!

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چانه ام از سائیده شدن با زمین می سوخت و تنم انگار در معرضِ موجِ ترکش قرار گرفته

بود و صدایِ زمین خوردنم در تمامِ تنم پیچیده اما بیشتر از همه ی اینها ، ح سِ ناتوانی درد داشت

.

زخمِ عمیقی بر دلم نشست و بغض بر گلویم .

دیگر به تنگ آمده بودم از این همه محدودیت . حال هم بر اثر یک اشتباه همان اندک

دید هم از من گرفته شده بود . .

صدایِ قدم هایِ هراسانش آمد :

– وای خدا . . . راهی . . راهی چی کار کردی ؟

از ته دل با آمیزه ای از عصبانیت و حرص و بغض فریاد زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نّ نّ ندو !

و صدا ایستاد .

صورت به فرش فشردم و کاش بالاخره تموم می شد تمامِ این چیزهایی که دستِ ما نبود .

!.

دستِ تقدیر قوی تر گره می زد و دست هایِ ضعیف ما ، به زحمت می توانست کمی گره

ها را شل کند . .

پنجه هایِ لطیفی زیرِ سرم رفته و لحظاتی بعد در آغوشِ امن کسی بودم که صبورانه

تحمل می کرد تمامِ کاستی هایی را که در زندگی برایش به ارمغان آورده بودم .

گاهی اوقات با خود فکر می کردم اگر حمید زنده می ماند تقدیر تی تی چگونه رقم می

خورد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آیا آرامش و آسایش بیشتری نداشت ؟

و چه دردی بود که در اندک مواردی مجبور می شدم بپذیرم حمید شوهرِ مناسب تری

برای تی تی بود تا من !

نفس نفس زنان دست دورِ گردنش انداخته و بی توجه به حالش خود را بالا کشیدم .

در آغوشم حل کردم این عسلِ نابِ بهارنارنج را و مرز ها را دریدم . مرا از مرزبان چه باک

وقتی دلی در درونِ سینه ام بی محابا دستورِ حمله می داد و مگر سرش می شد نتوانستن ؟

دست هایِ ظریفش رویِ سینه ام فشرده می شدند . . .

خسته و درمانده سرم رویِ شانه اش نشست و نفس هایم تند و پر شتاب به دنبالِ هم صف

بستند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

فکرم دیوانه وار مشغول بود به هزاران چیز و نگاهم شاید خیره به دیوارِ روبرو . . . !

*****

تمام تنم درد بود و چشم و ذهنم مدام میان خواب و بیداری رفت و آمد می کرد .

چرخی زده و دست زیرِ گونه گذاشتم که با صدایِ هق هق ریزی ، دست از س رِ آن خوابِ

نصف و نیمه و زجرکش کننده برداشتم و گوش هایم را تیز کردم .

زنی در کنارم آهسته می نالید و از سر و صدا اینطور بر می آمد که به خود می پیچد .

ترس خورده و یک ضرب و بدون توجه به وضعیت پایم ، در جا نشستم :

– تی . . . تی ؟

صدا خفه شد و بیشتر هراس به جانم افتاد . دست رویِ زمین کشیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تّ تی . . تی ؟ چّ چی . . چی شده ؟

صدایِ گرفته اش از نزدیکی ام آمد :

– هیچی عزیزم . . چرا بیدار شدی ؟

دست هایم آهسته رویِ تنش خزیدند و به صورتش رسیدند :

– گِ گریه . . گریه می می میکنی ؟

چند لحظه ای سکوت کرد و سپس با صدایِ لرزانی گفت :

– نه عزیزم . گریه چرا ؟

قلبم خودش را به در و دیوار می کوبید . بازوهایش را گرفته و با خشونت به میانِ آغوشم

کشیدمش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چّ چی . . چی شده ؟

صورتش بر سینه ی بدون پوششم جای گرفت و با صدایِ خفه ای گفت :

– بچه اذیتم میکنه . . نفس نمیتونم بکشم . . همه پهلوم درد میکنه . . پاهام ورم کرده . .

راهی . . پس کی به دنیا میاد ؟

انگار شب ها چادری بودند تا زیرِ آن تی تی ، پوسته ی نازک و شکننده اش را به تن کند

ولی حیف که نازکِشَش ، به دردِ هیچ نمی خورد !

آهسته دست رویِ پهلویش چرخاندم و با لب رویِ سر و صورتش به دنبالِ پیشانی اش

گشتم !!

بلاخره محلِ رویشِ موهایش را یافتم و بوسیدمش . عمیق و عاشقانه :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ج . . جون ؟

خندید و مشتی کوبید ، حتی صدایِ خندیدنش هم تو دماغی بود :

– چرا اینطوری جون میگی ؟ منحرف !

آهی کشید و بیشتر به تنم تکیه کرد :

– خدا پدر و مادرت رو برات نگه داره . . آیی . . . دستت درد نکنه . . .

همه ی زن ها ماه هایِ آخر این همه درد و گرفتگیِ عضله داشتند ؟ :

– فَ فَ فردا . . بُّ برو . . دُ دُ دکتر !

کفِ دستش گونه ام را لمس کرد و صورتم سویِ آن کج شد :

– نه . . خوبم . . این دو سه هفته هم بگذره . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پوستِ نیمه لطیفش را که از اثراتِ کار بود ، بوسیدم :

– طَ طَ طبی طبیعیه ؟

چرا حس می کردم صدایش ناز دارد ؟ :

– اوهوم . . به مامانم گفتم ، گفت منم اینطوری بودم . . . فندق هم مدام وول می خوره . .

و باز حرف هایش لرزیدند :

– نمیتونم نفس بکشم . بعضی اوقات انگاری یکی چنگ انداخته به گلوم . همه اش

میترسم قبلِ دنیا اومدنش بمیرم . از بس همه جام درد میکنه . به زور میتونم اینور اونور برم . . .

محکم سرش را رویِ قلبم فشرده و از بین دندان هایِ به هم چسبیده ام ، به حرف آمدم :

– هیش . . . چِ چِ چرت . . چرت نگو !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و نمی توانستم به او و قدرتِ مراقبتش برای خود و فرزندمان اعتماد کنم که شرایطِ زنِ پا

به ماه ، خطرناک تر از بمبِ عمل نکرده بود !!

****

تی تی :

عملا زندگی در این روزها برایم ، با وجودِ تمام شیرینی هایش ، زهر مار بود !

نمی دانم پسرکم فهمیده بود موعدِ نزولِ اجلالش فرا رسیده که چنان چنگ می انداخت

به در و دیوارِ شکمم ؟

زیر شلاقِ آفتاب که بی رحمانه بر زمین می تابید ، طولِ حیاط را طی کرده و من هر وقت

این در را گشودم ، اتفاقی شگرف افتاد . . . !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و این بار هم . . .

هومن جلوتر از خواهرش غرغر کنان وارد شد و با جعبه ای در دست سری برایم تکان داد

!

به دنبالش هیوا با کیفِ کوچکی در دست و خرامان خرامان با لبخند به سوی من آمد . . !

گردنم را در آغوش گرفت و بوسه ای بر گونه ام زد :

– سلام زن داداش . خوبی ؟ فندق . . خوبی عمه ؟

و لگدی دیگر !

فندقکم انگار فضایِ درونِ شکمم را با تاتامی اشتباه گرفته بود . . !

لبخندِ گیجی بر لب نشاندم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره عزیزم . .

دستش را در گودیِ کمرم گذاشت و مرا سویِ خانه برد :

– وای بریم تو . گرمه . . بریم تو !

همین که دمپایی از پایم خارج شد و داخلِ سالن شدم ، صدایِ غرغرهای هومن قابلِ

شنود بود :

– یعنی منو کشته . کم مونده بود بگه عروسکام رو هم بریز تو جعبه ببریم . . خدا

شوهرش رو پیشاپیش بیامرزه !

و من هاج و واج به سه خواهر و برادر نگریستم ، که هیوا خندید :

– ای جان . . قیافه اش رو . . . بخورمت جوجو !

و لپم میانِ انگشتانش کشیده شد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چه شده بود آنان را با این رفتار ؟

هومن بر زمین نشست و پاهایش را دراز کرد :

– زن داداش تعجب نکن . ماها هنوز عقلمون سرجاشه ! فقط داداش یه زنگ زد و ما

اومدیم . . همین !

نگاهم سویِ راهی چرخید که یک متر آن طرف ترِ مرا می نگریست . هیوا دست رویِ

بازویم گذاشت و مرا وادار به نشستن کرد :

– تی تی جانم . جونم برات بگه که آقاتون صبح زنگ زد به هومن ، اول یه کم فحش داد

که این چه شماره ایه که من به زور میتونم بگیرم ، بعدش گفت زنم کمک میخواد ، بار و بندیلتون

رو جمع کنین بیاین !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باز چشمانم بر راهی ماند . برای چه چنین کرده بود ؟

فکر می کرد نمی توانم از پسِ زندگی ای که عاشقانه جان پایش می گذاشتم بربیایم ؟

که هومن با لبخندی بر لب گفت :

– تی تی خانم ، اینطوری نگاهش نکن . بنده خدا نیازمندِ تعویضِ لباس شد ! شما ناراحتی

ما اینجاییم ؟

زبان رویِ لب کشیدم و به راستی نمی دانستم چه حسی دارم ؟ :

– نه هومن جان . . این چه حرفیه ؟ ولی خب . .

هیوا سر رویِ شانه ام گذاشت و مهربانانه گفت :

– به خدا نگرانته . همه اش می گفت زنِ من حامله اس ، منو سرش خراب کردین کجا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رفتین ؟ شمام خانواده این ؟

که هومن به بازوی برادر کوبید و با خنده گفت :

– البته هم جونِ خودش در اومد تا بگه هم من . .

طرحی از خنده بر چهره ی راهی پدیدار آمد و انگار تنها این برادرش بود که می توانست

با او و کمبودهایش شوخی کند !

****

مدام اطرافم می پلکید .

در آشپزخانه ، هنگام غذا ، وقتِ تعویض لباس و بالاخره صبرِ مرا لبریز کرد . منی را که در

تمامِ این مدت سکوت می کردم در مقابلِ سکوتش . انگار او هم می خواست چیزی بگوید و نمی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

توانست !

دست به کمر زده و روبرویش ایستادم :

– میشه بری یه جا بشینی ؟ پات مثه اون دفعه به یه جا گیر کنه بیفتی چی ؟ تو که

نمیبینی ، برای چی هی دنبالم میای ؟ اگه عصا از زیر بازوت در بره چی ؟

نیم قدمی جلوتر آمد و دستش میانِ هوا چرخید و بالاخره بندِ پیراهنم را به بازی گرفت :

– عَ عَ عصا . . عصبانی شُ شدی ؟

بی حرف تنها نگاهش کردم که تند و آرام به پیشانی ام بوسه زد که البته به علت عدم

دیدش ، تقریبا رویِ بینی ام مُهر نشاند .

وقتی باز جوابی نگرفت ، دوباره عملش را تکرار کرد که به حرف آمدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– من خیلی خواهر و برادرت رو دوست دارم . می دونی چه قدر استقبال می کنم که با ما

باشن . ولی هیچ جور تو کتم نمیره که بهشون زنگ زدی که بیان مراقبِ من باشن !

آرام دست دورِ شانه ام انداخت و هنوز بی صبرانه بی تابِ آغوشش بودم . پسرکم چه قدر

مظلوم شده بود ! :

– مَ من . . مَ مَ من کِ که . . نِ نمی . . نمیبینم . . . تّ تو . . تو هم هَ هَ هفته . . هفته

های آ آ آخرته . . . اَاَ اگه . . اگه یِ یه چی چی چیزی بِ بشه . . مَ من . . چّ چی . . چی کار کنم ؟

لب هایم بسته ماند .

آهی کشیدم و جلویِ موهایش را با سرپنجه هایم مرتب کردم :

– من اون شب اگه برات حرف زدم ، اگه بهت گفتم که درد دارم ، اگه حتی برات ناز کردم ،

واسه اینه که شوهرمی ، بچه ام از خونِ توئه . نگفتم که بهت بفهمونم کمک میخوام ، نگفتم که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ندیدنت رو به رخت بکشم . من هنوز میتونم از پس کارای خونه بربیام . این دو تا جوون رو واسه

چی زا به راه کردی ؟ من نگفتم که نگرانت کنم ، که بترسونمت . فقط خواستم بدونی چی میکشم

. نه واسه اینکه منت بذارم . اینکه حرف بزنم و یه کم از دردم کم بشه . این حالات برای همه ی زنا

ماهِ آخر طبیعیه .

نفس به نفسم شد و زمزمه کرد :

– وَ وَ ولی مَ من . . نِ نِ نگرانتم . . غِ غِ غیرت . . غیرت دّ دا دارم . . با . . باباشم . .

و هوایِ پر بغضِ مرا ، بست .

چشم بستم و کِی این مدت تمام می شد و باز چشم هایش بینا می شدند ؟

صدایِ هینِ کشیده ای که آمد ، صورتِ راهی پس رفت و من لب زیرِ دندان فرستادم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیوا با چشم هایی گرد ما را می نگریست . با نوکِ انگشت هایش بر گونه کوبید :

– وای . . . خاک به سرم ! چی کار میکنین ؟

ابروهایم بالا رفت که عقب عقب رفت :

– آهان . . . من وسطش اومدم ؟ وای خاک به سرم . . . بدجایی اومدم !

و حواسش رفت پیِ دستم که چنگِ یقه ی راهی شده بود . دستم را آهسته پائین آوردم

که خندید :

– نه نه . . ادامه بدین . . وای چرا دارم دری وری میگم . . میگم تی تی جونم . . . من برم

آشپزخونه . . وای اینجا که آشپزخونه اس . . یعنی بِرَ . .

و قبل از اینکه کلامش منعقد شود دستِ هومن لباسش را چنگ زد و از آشپزخانه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خارجش کرد !

راهی هنوز خیره ی جایِ خالیِ خواهرش بود که بر اساس صدا تشخیص داده بودش ، که

صورتش را سویِ خودم چرخاندم :

– رفت !

و بلافاصله صدایِ خنده ام بلند شد . .

*****

لباس هایِ تمیز را از دس تِ هیوا گرفته و تا می کردم .

هیوا با گردنی کج صدایم زد :

– تی تی جونم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندی زده و نگاهی سرسری به او انداختم :

– جونِ دلم .

خودش را نزدیک تر کرد به من و آرام گفت :

– میگم . . . امم . . میشه یه چیزی ازت بخوام ؟

این بار دقیق تر به او نظر انداختم . خجولانه لبخند زد :

– آخه من همه اش برام سوال بود چیه داداش تو رو انقدر عاشق کرده ؟

شلوارِ شش جیبِ راهی را گرفته و تا زدمش :

– یعنی چی ؟

با ذوق پیراهنم را تا کرد و به دستم داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خب یعنی چه جوری با داداش آشنا شدی ؟ اصلا چی شد که به هم علاقمند شدین ؟

تی شرتِ درونِ دستم را رویِ پا گذاشتم و هر دو دست را رویِ آن :

– آهان . . .

لب جلو فرستاد و به چهره اش مظلومیت داد :

– اوهوم . . برام میگی ؟

به تلافیِ روزِ ورودش ، گونه اش را محکم کشیدم :

– آره عزیزم .

خندید و دست در گردنم انداخت :

– مرسی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و بوسه ای آبدار بر گونه ام گذاشت . . .

****

تنم هنوز از ترس می لرزید و دست هایم را آنچنان مشت کرده بودم که رگ هایشان انگار

خنجر برداشته و پوست را دریده بودند .

اخم های وحید به گونه ای در هم گره خورده بود که انگار تنها راه جدایی آنها ، قیچی بود

و برش زدنشان !

ریشه های دندان هایم فغانِ درد سر می دادند از شدتِ فشاری که بر آنها می آوردم .

نفسم ، سنگ شده و بر سینه ام نشسته بود . دهانم باز شد ، آنقدر که تمامِ دندان هایم

بی شک قابل دید بودند ولی نفس نمیتوانستم بکشم . . می خواستم گریه کنم ، ضجه بزنم . از بی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کسی ، از تنهایی . . از زنانه هایم که بی نگهبان شده بودند در این شهرِ پر از گرگ .

آنقدر تلاش کردم که بالاخره زار زدم . .

وحید هراسان با لیوانی آب سر رسید و رویِ زانو برابرم نشست :

– تی تی ؟ تی تی چی شدی ؟

به سختی میانِ گریه هایم خر خر می کردم . ترسیده بودم . . !!

عصبی و وحشت زده فریاد زد :

– گریه نکن . . گریه نکن . . درست نفس بکش . . تی تی ؟

مشت هایم را گرفت و تکانی به تنم داد . . .

وقتی تلاش هایش بی نتیجه ماند آنچنان سیلی ای زد که تمامِ عصب های تنم از شدتش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لمس شدند و دست های مشت شده ام باز . .

و صدای زمین خوردنِ تل قِ چیزی نگاهِ خونی و خشمگین وحید و نگاهِ بی حال و ترس

خورده مرا سویِ آن کشاند . .

تلفنِ همراهِ ناجیِ من .

که از من خواستند با کسی تماس بگیرم ، با یکی از آشنایان و تلفنِ همراهم خاموش بود .

.

موبایلش را به دستم داد و من شماره ی وحید را گرفتم و اما . .

فشارِ عصبی باعث شد از یاد ببرم که امانتیِ مرد را تحویلش دهم و ماند میانِ دستانم . . .

و پس از آن . .

لبخندی زدم و به چشم هایِ گرد و کنجاوِ هیوا خیره شدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بهش زنگ زدیم تا بیاد تلفنش رو بگیره . اون روز هم دیدمش و چشم تو چشمش شدم

. بعد از اون بارها و بارها دیدمش . .

چشم هایش همانطور گردویی باقی ماندند وقتی لب به سخن گشود :

– بعد خب چی شد عاشقش شدی ؟ همین ؟ یه تلفن رو بهش پس دادی و عاشقت شد ؟

خندیدم و دست به کمد برخاستم :

– نه دختر جان . چه نظربازی ها که داداشت نکرد ، چه مزاحمت ها که درست نکرد . چه

سیلی ها که از من نخورد !!

و هیوا جوجه وار دنبالم آمد :

– نه ! زدیش ؟!

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر تکان دادم و میانِ چهارچوبِ آشپزخانه ایستادم :

– مزاحمم شد . خفت گیری هم کرد .

و دلم رفت با فکرِ کلاه کپی که بر سر نهاد تا سرِ بی مویش کمتر مشخص شود . .

هومن با لبخندی مردانه به من اطمینان داد که برای تعویضِ هوا می بردش و سالم به من

برش می گرداند .

هیوا دست بر بازویم گذاشت :

– بعدش چی شد ؟

کتری را آب کرده و قصدِ بلند کردنش را داشتم که دستم را از آن خلعِ سلاح کرد :

– چیزِ سنگین . . اُاُ ! جیزِ !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و وقتی شعله های آتش را در زیرِ آن به رقص درآورد ، خیره به آن قصد کردم برای لب

گشودن اما . . .

زبانم قاصر ماند . آنها همه چیز را که نمی دانستند . . . می دانستند ؟

و غمی عظیم بر دلم نشست . من خیلی چیزها را باید توضیح می دادم و همه را قبل از

تولدِ فرزندم قصد داشتم بیان کنم .

بعد از تولدِ طوفان ، هیچ بحث و درگیری ای نمی خواستم که پسرکم ، حق داشت کودکی

اش را در محیطی امن و آرام سپری کند . حقِ هر کودکی ، کوچک ترین و کم ترین حق شان ، که

بر گردنِ پدر و مادرداشتند ، روانی پاک و سالم و بدونِ ترس در دورانِ خردسالی بود .

سرپنجه هایم بی اراده ام ، بر شکمم نشستند و نوازشش کردند . زیر لب زمزمه کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– قربونت برم . . قربونت برم . .

هیوا دست هایم را لمس کرد و آرام نامم را خواند . نگاهش کردم ، با تردید پرسید :

– چی شد عزیزم ؟

لبخندِ لرزانی بر لب نشاندم و آهی کشیدم :

– هیچی خانم گل . . هیچی . . .

آب دهان فرو داد و گامی پس رفت :

– میخوای . . میخوای بعدا بگی ؟

و چه چیز مطلوب تر از این . . زمان می خریدم برای فکر کردن .

باید اوضاع را سامان می دادم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حقِ پسرکم ، خوردنِ شیری بود بدونِ هیچ سمی و مسمومیتی از عصبانیت و غصه .

او باید در آرامش بزرگ می شد . .

****

پنجره باز بود و صدایِ خیابان و جیرجیرک هایی که زودتر از موعد شروع به فعالیت کرده

بودند به گوش می رسید .

چشم هایم را بسته و آهسته با طوفان حرف می زدم ، چهره ی پدر و مادرم را ترسیم می

کردم و به او می گفتم که چه جایگاهی در زندگی اش دارند . .

دلم برایشان تنگ شده بود .

چند ماه بود چشمانم به جمالِ پدر روشن نشده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مو که از رویِ صورتم کنار رفت آهسته چشم گشودم . راهی با چشمانِ تاریکش بالایِ سرم

نشسته بود .

آرام پرسیدم :

– راهی ؟

هوم خفه ای گفت و طره را دورِ انگشتانش پیچید .

برخاسته و روبرویش نشستم ، آهسته موهایش را مرتب کردم و لب زدم :

– به نظرت . . همه چی درست میشه ؟

دست هایم را گرفت و با کمی بالا و پائین شدن ، لب هایش را بر آن نهاد :

– آ آ آره . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زیرِ چشم هایش را لمس کردم در حالی که هنوز مچِ دستانم به اسارتِ دستانش بود :

– راهی . . . باید به مامانت اینا بگیم . .

پلک هایش را بست و آهسته پرسید :

– چّ چی رو ؟

لب خشکم را با زبان تر نمودم ، در چنین شرایطی وارد کردنِ فشار و استرس به راهی

احمقانه بود اما چاره ای نداشتم . من حتی به هیوا نمی توانستم حقیقت را درباره ی آشناییِ من و

برادرش بگویم . . . هیوایی که می دانستم علاقه ی زیادی به من و زندگی برادرش دارد . :

– موضوع حمید رو . . گذشته رو . . دروغامون رو . . همه چیز رو .

چشم هایش به آنی از زیرِ پرده ی گوشتی شان بیرون آمدند و درونِ حدقه می چرخیدند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. انگار دنبالِ من می گشت ، با صدایِ بلندی گفت :

– چّ چی ؟

دست رویِ لب هایش فشردم و عاجزانه گفتم :

– راهی . . تو رو خدا . . . گوش کن بهم . این همه سال دروغ گفتیم و چی نصیبمون شد .

درسته الان خونه داریم ، زندگی داریم ، پول داریم . ولی خونواده داریم ؟ همه ازمون دلخورن و ما

هم از همه . چون این همه دروغ و ندونستن و قضاوتِ بیجا فاصله انداخته بینمون . باید بدونن !

حرف نزن . مخالفت نکن . . خب ؟

پیشانی به پیشانی ام چسباند و بازویش را چنگ زدم :

– میخوام قبلِ اینکه عمل کنی بهشون بگم . . میخوام حقیقت رو به همه بگم . . بگم

چطوری به مامان و بابام دروغ گفتم . چطور ناخلفی کردم . . چطور بی اجازه شون . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سرم را رویِ شانه اش گذاشته و آهسته تر گفتم :

– سه روز دیگه مونده راهی . . فقط سه روز دیگه . . این چند روز هم تموم میشه . . اینم میگذره . .

رویِ سرم بوسه ای کاشت :

– تَ تَ تموم . . تموم میشه !

*****

تنها و تنها منتظر این بودم که مبادا راهی ، حتی با چشم هایی که پرده ی سیاه بر آنها کشیده شده بودند ، به سویِ او هجوم بَرَد .

رهام مظلومیت و پشیمانی پیشه کرده بود اما راهی گاردِ حمله گرفته .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمی دانستم در برابرِ او چه احساسی باید داشته باشم . اینکه بابتِ تمامِ زخم زبان ها و

ناراحتی هایی که برایم به ارمغان آورده بود باید دلم را سنگ می کردم یا برایِ سختی هایی که

خود در زندگی کشیده و می کشید ، دلسوزی و رحم بر او روا دارم .

پس ، گیر کرده بینابینِ این احساسات ، لبخندِ کجی زدم که ناشی از دوگانگیِ آنها بود و

شربت را تعارف کردم :

– بفرمایید . . . گرم میشه ، از مزه می افته .

هیوا و هومن بی صدا و حتی بدونِ کوچکترین حرکتی ، چشم تنگ کرده بودند تا به وقتِ

عصبانیتِ هر یک از برادرانشان ، به پا خیزند .

صدایی صاف کرد و به حرف آمد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– شنیدم . . نوبتِ عملش . . . نوبتِ عملت سه روزِ دیگه اس داداش . .

پوزخندِ راهی ، غلیظ و آزاردهنده بود . رهام دستی به مو کشید و آرام تر گفت :

– میدونم در حقت بد کردم . میدونم هر کی دیگه جای تو بود حتی تو خونه اش هم منو

راه نمی داد . . . ولی . . ولی دلم طاقت نیاورد . .

سر بلند کرد و مردمک هایش می لرزیدند :

– میدونم ناراحتت کردم . . ولی دلم آروم نمیگیره . . هیچ وقت نمیخواستم اون حرفا رو

بهت بزنم . نمیگم بابتشون ناراحت نبودم یا اذیت نشدم ولی هیچ وقت قصد نداشتم بروز بدم

چون میدونم شاید تو کمترین تقصیر رو داشتی و داری . اگه اون مدت هم کج خلقی و عصبانیت

میکردم هم بابتِ این بود که نمیتونستم خودم رو کنترل کنم . باید یه جوری خودم رو تخلیه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میکردم . . ولی به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم . .

راهی پلک رویِ هم گذاشت و باید خدا را شکر می کردم که عرقِ شرمِ پیشانیِ برادرش را

نمی بیند ؟ :

– وَ وَ ولی . . کَ کَ کردی . . تّ تو . . تو بِ به زنم . . تّ توهین . . توهین کَ کردی . .

نگاهِ رهام آهسته و آرام و با شرم لغزید بر من و لب هایِ من بر هم فشرده شد و چشمانم

را از او گریزدادم :

– تی تی خانم . . الان که من اینجام ، بابتِ اینه که . . بابتِ اینه که . . . . طلب بخشش کنم .

. .

حرف زدن برایش سنگین و ثقیل بود . کلمات را به آهستگی از میان لب هایم بیرون

فرستادم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– کسی ازتون نخواست که تقاضای بخشش کنین .

و این بار خیره در چشمانم گفت :

– ولی من خودم میخوام . اگه اینجام بابتِ شما ، راهی یا علاقه ی من به برادرم نیست .

بابتِ عذاب وجدانه . بابتِ چیزیه که چسبیده بیخِ گلوم و نمیذاره نفس بکشم . . اینکه من برادرم

رو ناراحت کردم . .

و با یادِ آن شب ، همان چیزی که گلویِ رهام را چسبیده بود ، راهِ نفسِ من را نیز مسدود

کرد :

– آره . . ناراحتش کردین . انقدر که رفت بیرون و معلوم نیست سرِ چی با مردم دست به

یقه شد و با سر و صورتِ خونی و کبود برگشت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به خاطر خودم می توانستم به راحتی ببخشم ، اما نیمه ی اصلی وجودِ من راهی بود و

بخشش بدی در حقِ او ، برایم کمی از اندکی سخت تر !!

پریشان هر دو دست در مو فرو برد و صدایش لرزید :

– لعنت به من . . دستِ خودم نبود . به والله دستِ خودم نبود . .

رو به راهی کرد و عاجزانه گفت :

– نمیخوام بینمون فاصله باشه . مگه من تو زندگی کیو دارم ؟ پشتم به برادرام گرمه .

خسته ام . . به خدا خسته ام . به مامان و بابا که نمیتونم بگم که دهن باز میکنم میگن انتخاب

خودت بوده . . . چی کار کنم منو ببخشی ؟ چی کار کنم ؟

و راهی ، نامردانه تصمیمی گرفت که مرا زیر و رو کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مَ مَ من به . . به کنار . . . ا ا اگه تی . . تی بَ بَ بخشید بخشیدِت . . مَ من حَ حرفی . .

حرفی ندارم !

بهت زده نگریستم . توپ را در زمین من انداخت و مگر می توانستم با مردِ روبرویم که

دیوارهایی عظیم بینمان بود ، سخن بگویم ؟

بارهایِ قبل ، در این دو هفته که قصد داشت به ملاقاتِ راهی بیاید ، به گونه ای جلویِ این

قرار را می گرفتیم و نمی گذاشتیم روبرو شوند که بی شک راهی ، عصبانی و به هم ریخته می شد

و اما اکنون . . .

دور از انتظار و با برنامه ریزی هیوا و هومن ، او روبرویمان نشسته بود و راهی ، تصمیمِ

بخشش برادرش و برقراری ارتباطِ دوباره میانشان را بر عهده ی من گذاشته بود . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رهام آب دهانی فرو داد و لب زد :

– تی تی خانم . . چی کار کنم ؟ به خدا شدم مثه مرغ سرکنده . . هر شب و هر شب دارم

خواب میبینم که راهی از اون حرفام ناراحته و داره درد میکشه . . خسته شدم . . آرامش ندارم . .

یه کاری کن برادرم از سرِ گناهام بگذره . .

دلخور به راهی نگریستم . اگر نمی خواست برادرش را ببخشد ، چرا مرا در منگنه قرار داد

؟

رهام دوباره به حرف آمد و تند کلمات را پشتِ هم ردیف کرد :

– چی کار کنم از ته دلت منو ببخشی ؟ باعث شدم دلت بشکنه ؟ هر چی خواستی بگو . . .

باعث شدم آسایش نداشته باشی ، هر کاری بگی میکنم برای جبرانش . . اصلا . . . اصلا من باعث

شدم راهی کتک بخوره . . بیا بزن . . بیا . . فقط یه کاری کن ، قبل از اینکه چشمایِ داداشم بریزه

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زیرِ تیغ ، منو بخشیده باشه . نمیخوام وقتی دوباره دید ، تو چشماش سردی و سرزنش باشه

نسبت به من .

برخاست و به سمتم آمد ، برابرم زانو به زمین زد و صدایش آشکارا می لرزید :

– بیا . . بزن . .

و گونه اش را به سویم گرفت .

این مرد را چه می شد ؟

به راستی عذاب وجدان چنان قدرتی داشت ؟

چگونه آن ببر خشگین به این سرعت ترکِ مخاصمه کرده است و طلبِ بخشش و صلح می

نمود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

یعنی تا این حد رهام ، به حق و ناحق و حلالیت اعتقاد داشت که یک حرف را مایه ی

دلشکستگی ما می دانست و بر اساسِ دردی که وجدانش را رها نمی کرد ، به دنبالِ رضایت بود ؟

لب گزید و دوباره تائید کرد :

– بزن تی تی خانم . .

نگاه بینِ سه نفر دیگر چرخاندم و دستم بی اراده بالا آمد . .

اگر سیلیِ محکمی می زدم شاید کمی ، تنها کمی از دردِ دیدنِ زخم هایی که بر سر و

صورتِ راهی نشسته بود کاسته می شد اما . .

چشمانم بر هیوا ثابت ماندند . .

پلک هایم ارتعاشی داشتند و همانطور که خیره اش بودم لب زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– اگه یه کاری بکنین . . . می بخشم . . اگه حقی داشته باشم به گردنتون ، اگه این کار رو

برام بکنین ، می بخشمتون .

خواهر و برادرانش که هیچ ، اما بی شک من شجاعت نداشتم که در چشمانِ پدر و مادر

راهی زل زده و از زندگیِ گذشته ام سخن گویم .

حتی در برابرِ پدرِ خود نیز ، سخن گفتن درباره ی حمید ، برایم سخت بود و به سانِ جان

کندن !

راهی تکانی خورد . .

انگار می دانست چه در سر دارم . از کجا ؟ نمی دانم . .

ولی حرکتش ، و چرخیدنِ سرش به سمتی که من نشسته بودم ، نشان از این داشت که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چیزی را حس کرده .

دستم مشت شد و کنارِ تنم به زمین افتاد ، زبانم شروع به گفتن کرد ، بی فکر و بی اراده .

خسته بودم از رازداری ، دلم مگر چه قدر جا داشت ؟

آن تکه گوشتِ ناقابلِ یک مشتی ، ظرفیتِ بیش از این را دارا نبود !

و رهام ، به جایِ تمام بدی ها و سختی هایی که خواسته و ناخواسته روا داشت بر ما ، باید

کاری می کرد و به گونه ای پرده از زندگی گذشته ی من برابرِ چشمانِ مادرش بر می داشت ، که

زن حساسیتِ کمتری به آن بروز دهد و برایم اهمیت نداشت چطور !

با هر کلام و هر سطر از حضورِ حمید در زندگی ام ، چشمانِ رهام گرد تر و اخم هایش در

هم تر می شد . .

آنقدر که پس از پایانش ، نگاه بینِ من و برادر چرخاند و ناباور زمزمه کرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– شوخی میکنی . . . راهی تو . . . تو با یه بیوه ازدواج کردی ؟

و من تنها سر به سمتِ زمین گرفتم . .

از جا برخاست و سالنِ کوچکِ خانه را قدم رو رفت . .

و پس از مدتی ، بی هیچ حرفی خانه را ترک کرد . .

سر گرداندم و به دو نوجوانِ مبهوت نگریستم .

لبخندی به لب هایِ از هم فاصله گرفته ی هیوا و چهره ی گیجِ هومن زدم و پلکی باز و

بسته کردم .

به هیوایی که چشمانش چون سکه ای گرد شده بودند گفتم :

– حالا میتونم با خیالِ راحت ، همه چیز رو بهت بگم . . حالا همه چیز رو میدونی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و نمی دانستم چه واکنشی نشان خواهد داد اما بی شک ، مرحله ی سخت تمام شده بود با

غیرممکن ترین تصورِ ممکن از حل این مساله . هیچ گاه فکرش را هم نمی کردم که مسئولیتِ

سخن گفتن از حضورِ مردی دیگر در زندگی ام ، بر دوشِ کسی بیفتد که حضورِ مرا در زندگیِ

برادرش نامتناسب می خواند .

هومن هم از جا پرید و با قدم هایی تند به حیاط رفت . نیم نگاهی به او کردم که بر پله ای

نشسته و در فکر غرق شده بود .

هیوا رویِ زانو نزدیکم شد و زبان رویِ لب کشید :

– چرا تا الان نگفتی ؟ چطوری تونستی قائم کنی ؟ چطوری ؟

*****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگاهی به زنگ و نگاهی به هیوا که با دست خودش را باد می زد ، کردم . همانطور که می

فشردمش گفتم :

– ببخشید . . . تو این هوا باعث شدم بیای بیرون .

ابرو بالا انداخت :

– اُه اُه . . حرفش رو نزن . راهی دستورِ اکید داد هر جا میری باهات بیام . فقط نمیدونم

چرا کم مونده بود خرخره ام رو بجوئه !

لبه ی چادر را مرتب کرده و لبخند زدم :

– به خاطر جائیه که اومدیم . . .

به صدایِ پایی گوش سپردم که می آمد و صدایِ مردی به دنبالش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– کیه ؟

و هیوا متعجب پرسید :

– مگه کجا اومدیم ؟

در که باز شد ، آهسته گفتم :

– خونه ی برادرِ حمید . .

و با گشوده شدنِ در و پدیدار شدنِ قامتِ وحید ، فرصتِ دیدنِ تحیر در صورتِ هیوا از من

گرفته شد .

وحید هم دستِ کمی از او نداشت ، چهره اش خسته بود :

– تی تی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبخندم ادامه دار بود :

– سلام . اجازه میدی بیایم تو ؟

نگاهی به دخترِ همراهم انداخت و آرام کنار رفت :

– البته . بفرمائین . .

چشم سویِ هیوا چرخاندم که رنگِ رخش پریده بود . بیچاره حق داشت !

در این چند روز فقط و فقط شوکه شده بود .

حیاط به مانندِ همیشه بود ، فقط حسِ دلتنگی را برایِ من به همراه می آورد .

آهی کشیدم و صدایِ گرفته ی وحید آمد :

– رو اون تخت بشینین . . داخل یه ذره هوا گرمه . کولر خرابه . دادم تعمیر .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویِ پا سویش گردش کردم و آرام پرسیدم :

– پس مادر چی ؟ اون بنده خدا که مریضه . .

لبخندی زد و چشمانش رویِ هیوایی ماندند که به من نزدیک تر شد :

– پیش همسایه اس . اون بنده خدا هم تنهائه . یه چند ماهیه اومده اینجا . بچه هاش همه

شهرستانن . . یکی دو روز اونجا میمونه تا کولر درست بشه . .

با سر به هیوا اشاره زد و گفت :

– کیه ؟

رویِ تخت نشستم و هیوا نیز کنارم ، بیچاره دخترک ترسیده بود و لب بسته ! نمیدانم چرا

! :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خواهرِ راهیه !

اخم هایِ وحید به آنی در هم شد و زیر لب گفت :

– میرم براتون یه چیزی بیارم . .

او که در دیوارها ناپدید شد ، هیوا آرام به حرف آمد :

– برای چی اومدیم اینجا ؟ واسه همین راهی رو با یه من عسلم نمیشد خورد ؟

چهره به چهره اش شدم و نگرانی از نگاهش پیدا بود . از روزِ گذشته تا حال ، او و برادرش

در خود رفته و کمتر سخن می گفتند .

زمزمه کردم :

– یه کاری دارم که خیلی قبلترها به راهی قولش رو داده بودم . الان اومدم انجامش بدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب جلو فرستاد و حیاط را از نظر گذراند :

– با این حالت . . تو این گرما . . واجب بود ؟

دستش را فشردم و نجوا نمودم :

– لازم بود . . خیلی لازم بود . .

سینیِ شربت برابرمان پدیدار شد و صدایِ وحید ، مایی را که حضورش را به فراموشی

سپرده بودیم ، از جا پراند :

– بفرمایید .

هر یک لیوانی برداشته و روبرویمان ، لبه ی باغچه نشست :

– اومدنت اینورا عجیبه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لبی به شربتِ آلبالو زدم و گفتم :

– مادرت بهتره ؟

گوشه ی لبش با خستگی بالا رفت :

– بهتره . اونطور که دکترا میگفتن روزایِ آخر عمرشه ، نشد .

لب گزیدم و هیوا با چشم هایی گرد وحید را می نگریست . هر کس این سخنان را می

شنید بی شک در علاقه ی این پسر شک می کرد اما من می دانستم جانش در می رود برای مادر

و اما روزگار تلخش کرده . :

– ان شاءالله همیشه سایه اش بالا سرت باشه .

لبش به ان شاءالله آرامی تکان خورد و سپس بلندتر باز پرسید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– شوهرت ناراحت نشد اومدی ؟ میبینم که بادیگارد فرستاده !

و با ابرو به هیوا اشاره زد . پوفی کردم و چادر از سر برداشتم :

– کمتر زخم زبون بزن وحید . میدونه من اومدم اینجا . . تو رو خدا اذیت نکن .

کفِ دست محکم به پیشانی کشید :

– تی تی . . . من این روزا انقدر گرفتارم که حوصله ی بحث ندارم . حوصله ی خودمم رو

هم ندارم . . پس بس کن ! چی کار داری ؟ اومدی مامان رو ببینی ؟ بیا ببرمت خونه ی همسایه !

می دانستم . بی بی خدیجه گفته بود پسرش گرفتار است و پریشان . گفته بود منبع

آرامشی ندارد و دلش می خواهد اندکی بیاساید . اما پسرکش گوش به حرف او نمی دهد . تماس

گرفته بودم و پیرزن با بغض برایم از ناراحتی هایِ پسرکش می گفت .

دست در کیف بردم و آرام گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– منم واسه همین اینجام . اومدم اینو پس بدمت .

و در برابرِ چشمانِ کنجکاوش ، دفترچه را رویِ تخت گذاشتم . چشمانِ هیوا دوئلِ میان

من و برادرشوهر سابق را دنبال می کردند .

کم کم صورتش در هم تر شد ، عصبی شد و پرخاش کرد :

– باز مسخره بازیت گل کرد ؟

و من با همان آرامش پاسخ دادم :

– نه . بی بی گفت به مشکل مالی خوردی . خرجِ درمانِ مادرت و خرجِ زندگی تو این شهر

و همینطور قرص های خودت . .

بی هوا میانِ حرفم فریاد کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– من قرص نمیخورم . . مادرم غلط . .

که لب گزید و موهایش را چنگ زد . به هم ریختم از به هم ریختگی اش . زمزمه کردم :

– چی کار داری میکنی با خودت وحید ؟ چرا ؟

بغضِ سنگینی بر کلامش بود :

– همه چیزم رو از دست دادم . برادرم رو . . پشت و پناهم رو . یه مادرِ مریض دارم که هر

روز صبح که چشم باز کنم ممکنه نداشته باشمش . . تو چه میفهمی تی تی ؟ شوهر کردی ، رفتی

. دردش موند واسه من .

چادرم را در مشت گرفتم و صدایم خش برداشت :

– من ؟ من چه میفهمم ؟ مثه اینکه یادت رفت اون شب کی تو ماشین عروس کنار برادرت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بود ؟

چشمانِ خون گرفته اش با خشونت به من خیره شدند :

– ولی الان شوهر داری . پشت و پناه داری . تو خونواده ات رو داشتی و داری ! تو آرامش

داری . . من چی ؟

برنده چشم در چشمش دوختم :

– چرا تو نداشته باشی ؟ تو خودت داری از خودت دریغش میکنی !

نیم نگاهی به هیوا انداختم و آرامتر گفتم :

– لازم نیست بگم . . فک نکنم درست هم باشه ولی میگم . . تو چیزی نمونده تا سی

سالگی ات . نیاز داری خونواده تشکیل بدی . از هر لحاظ ! بیشترش رو من نمیگم که خودت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میدونی . زن داشته باشی ، دلت گرمِ زندگی میشه . میفهمی ؟

و باز زیر زیرکی هیوا را پائیدم که گونه هایش اندکی رنگ گرفته بودند .

برخاست و کمی پس و پیش شد . دندان قروچه ای کرد و پر حرص گفت :

– واسه من بالامنبر نرو تی تی !

با انگشت اشاره ، خودم را نشان دادم :

– من ؟ وحید چرا انقدر کله خرابی ؟ برادر خدابیامرزت اینطوری نبود . . پدرت هم من

هیچ وقت نشنیدم اینطور باشه . . تو چرا اینطوری ای ؟

فریاد زد و عجیب بی ثبات به نظر می رسید :

– اون برادر خدا نیامرزیده ام ، اگه یه کم فکر و عقل داشت شب عروسی اش انقدر کله

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خرابی نمیکرد که بمیره و داغش رو دلمون بمونه . . که مادرم رو علیل کنه . .

صدایش دورگه شد و روبرگرداند .

اندکی بعد دوباره برابرمان نشست و با تلخی گفت :

– هر چند . . تو که شوهرت رو کردی و رفتی . این چیزا برات مهم نیس . خونواده ی شوهر سابق کیلو چند . شوهر جدیدت رو بچسب با خونواده اش !

قبل از اینکه من پاسخ دهم ، هیوا با تندی گفت :

– چی کارِ داداشِ بنده خدایِ من دارین شما ؟ هی دقیقه به دقیقه شوهرت ، شوهرت . .

مگه تی تی جرم کرد ؟

وحید عصبی خندید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– ای خدا . . اینو . . تو زبون هم داری کوچولو ؟

هیوا سرخ شد و من لذت بردم . با خود که تعارف نداشتم !

اینکه کسی بالاخره می توانست با زبانِ برّان وحید مقابله کند ، برایم باعث شادمانی بود !

دستانِ کوچکش مشت شدند و با چشمانی گره خورده در چشمانِ خشمگینِ وحید گفت :

– بله که دارم . نه فقط شما زبون داری که شمشیرش کنی و بکوبی فرقِ سرِ مردم . تی تی

بیوه بود . شوهرِ خدابیامرزش ، مرد ! تموم شد . خدا هفت درِ بهشت رو به روش باز کنه . ولی مگه

قرار بود تی تی تا آخر عمر مجرد بمونه ؟ یه زن جوون بود و خوش بر و رو . قرار نبود همیشه

گوشه ی خونه بمونه که !

وحید در سکوت فقط با خشم او را نگریست .

من اتصالِ میانشان را که هر دو با حالتِ هجومی برای یک دیگر خط و نشان می کشیدند ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قطع کردم :

– شنیدم تو کارت به مشکل برخوردی . . میدونم گرفتار شدی . اینو بگیر وحید . مطمئنا

حمید راضی نیست انقدر عذاب بکشی ! این پول ماله توئه ، نه من .

لیوان را میان دستانش فشرد و صدا صاف کرد :

– سهم توئه . سهم الارثِ وحید از بابا بوده ، زدمش به کار . هر ماه برات سودش رو میریزم

. پس حرف نزن . ماله خودته .

پلک رویِ هم گذاشتم تا بتوانم طاقت بیاورم !

بیش از حد کله شق بود ! :

– وحید جان ! من این پول رو نمیخوام .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خندید ، چرا انقدر خنده هایش زهر داشتند ؟:

– حتما شوهرت راضی نیست پولِ خونواده ی ما تو زندگی تون باشه !

هیوا کم مانده بود از جا بپرد :

– باز گفت !

این بار نتوانستم جلویِ خنده ام را بگیرم . بامزه بود تقابلشان !

دست رویِ پایِ هیوا گذاشتم و گفتم :

– آروم باش هیوا جان . این وحید خانِ ما خوش اخلاق تر از ایناس . نمی دونم چرا میخواد

خودش رو دیو نشون بده .

و چشم غره ای به وحید رفتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برخاستم و چادر مرتب کردم :

– وحید . . من این پول رو نمیخوام . این دفترچه با عابربانکش اینجا میمونه . من راضی ام

که ازش استفاده کنی . تا هر چه قدر که میخوای . اگر بخوای تمام پول رو انتقال میدم به حسابِ

خودت . غرور نداشته باش ، این پول حلالِ حلاله . نوش جون تو و زندگی ات باشه . مراقب مادرت

باش . . خجالتم میاد بریم خونه همسایه وگرنه حتما میرفتم دیدنش . . قول میدم بعد از زایمان

بیام دیدنش . امیدوارم اون روز ، انقدر بداخلاق نباشی .

دستِ هیوا را گرفته و به دنبال خود کشیدمش . دنبالمان آمد و قبل از خروجمان ، رو به

هیوا گفت :

– هی کوچولو . . زبونت تند و تیزه . بپا سرت رو به باد نده .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیوا با جملاتش گارد گرفت :

– زبون شما رو که صیقل کاری کردن ، باهاش گردن میشه زد . یکی باید اینو به خودتون

بگه !

وجلوتر از من بیرون رفت . .

با خنده سری برای وحید تکان دادم و خانه شان را ترک کردم . . . .

*****

– حالم خوب نبود . نمیدونستم تو دور و اطرافم چی میگذره . رفتن حمید داغونم کرد .

حرف مردم بدتر . اینکه من تو خونه ی مادرشوهرم و بیخِ گوشِ پسرِ جوونش زندگی میکردم ،

بهونه ی خوبی داده بود دستِ حرف مفت زنا . در ضمن نمیتونستم برگردم شهرم . هر کاری

میکردم . . کاردستی ، درس خوندن ، فروشندگی . . هر کاری میکردم که فراموش کنم . تو همین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گیر و دار بود که برادرت پیداش شد . از اون روزی که گوشی رو بهش دادم ، بیشتر دور و بر خودم

میدیدمش . اوایل که اصلا بهش توجه نداشتم ، ولی کم کم انقدر زیاد اطرافم بود که نمیشد بهش

بی توجه بود . انگار زنِ تنها که باشی ، هر جا که بری ، یه عده هستن که منتظرن برات حرف

دربیارن . راهی که دنبالم می کرد و تا درِ خونه ام میومد ، یه عده دیدن و دوباره حرف و حدیث

شروع شد . . . خسته بودم ، بریده بودم . نمیخواستم بشنوم و بدونم . جلوش رو گرفتم و گفتم

دست از سرم بردار . . ولی نتیجه ای نداشت . عین پسرای هیفده هیجده ساله می افتاد دنبالم .

عصبانی بودم . مگه این مرد کار و زندگی نداشت ؟ نمیدونستم چی تو وجودم اونو انقدر جلب

خودش کرده . اول فکر میکردم یه جوونِ بی کار و بی عارِ که به خاطر شرایطش درست تربیتش

نکردن . یا یه جوونه مزاحمه بی فرهنگه . ولی کم کم متوجه شدم درسته خیلی سرتق و بی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تربیته ، ولی نه لوسه ، نه بی فرهنگ . مزاحم هم که چه عرض کنم . . .

آخرین کوکویِ سرخ شده را درونِ بشقاب نهادم و روبرویِ هیوا نشستم . .

طوفان چرخکی زد و من آخی گفتم . . انگار انگشتانِ پایش درونِ گلویم بودند و قلقلکش

می دادند !!

سعی می کردیم با حرف زدن ، استرسِ روزهای آینده را کاهش دهیم . از رهام هم خبری

نبود . .

هومن با پوزخندی گوشه ی لب می گفت برادرش شجاعتِ گفتنش را ندارد و بلوفی بیش

نزده و من پاسخش می دادم که گفتن و نگفتنِ او مربوط به من نیست و اگر حقی برگردنش دارم ،

شرطِ بخشش این است . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیوا تکه ای از یکی از کوکوها کند و در دهان گذشت :

– تی تی جون ؟

نگاهش کردم :

– جونِ تی تی ؟

جابه جا شد و پا دراز کرد :

– چرا از اول نگفتین بهمون . . چرا راهی درست و حسابی نیومد خواستگاریت ؟ اصلا . .

اصلا چرا از اول نگفتی یه بار ازدواج کردی ؟ گناه که نکردی . . تقصیر تو هم نبوده . شوهرت

خدابیامرز عمرش به دنیا نبوده . به توچه ؟

ساخته و منتشر شده است)wWw.iA.Com(این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برخاستم و سبدِ گوجه ها را از یخچال بیرون کشیدم :

– گفتنش برای تو راحته . من شرایطش رو نداشتم ولی الان باید بگم . میترسم مادرت یه

روزی بفهمه و تصورش نسبت به من بدتر بشه . اینکه چی شد راهی نخواست به خونواده اش بگه

، نتیجه ی چند تا اتفاق بود . . مادرت اینا تصور خوبی از من نداشتن ، فک نکنم هنوزم داشته

باشن ولی من از پنهان کاری خسته شدم . اگه الان نگم ، یه روزی بالاخره صداش درمیاد و همه

چی بدتر میشه . اون روزها هم این شرایط رو داشتم ، میگفتم اگه الان بهشون بگم ، بد که هستن

با من ، بدتر میشن . ولی این روند رو ادامه دادن هیچ نتیجه ای نداره . چون ماه هیچ وقت زیر ابر

نمیمونه . . هیچ وقت !

هیوا چاقویی که برای خرد کردن برداشته بودم را از دستم خارج کرد و گفت :

– من هنوزم نمیتونم قبول کنم چطوری رضایت دادی با راهی ازدواج کنی ؟ درسته راهی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خوبه ، مهربونه ، ولی باید قبول کنیم هیچ چیزش مثه مردای عادی نیست . نه میتونه درست تو

رو ببینه ، نه میتونه درست باهات حرف بزنه ، دستش هم . .

و مغموم گوجه ها را تکه تکه کرد .

به یاد آوردم اولین بار که به معنایِ واقعی شدتِ معلولیت اش را درک کردم ، زبانم بند

آمده بود و نمی دانستم چطور بگریزم از نگاهِ دلخور و غمگینِ مردی که کنارم نشسته بود . .

آن روز را خوب به یاد داشتم . دیگر راهی و دنباله ام شدن هایش ، برایم عادی بود .

به زور در تاکسی کنارم نشست ، علی رغم اعتراض من !

با صورت سرخ و گر گرفته از عصبانیت گفتم :

– چرا دست از سرم برنمیداری !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و او با لبخندی گوشه ی لب گفت :

– چّ چون ازت . . ازت خو خوشم . . خوشم اومده !

و دیگر صبرم به سر آمده بود که بر خلافِ شخصیتم ، ناتوانی اش را به رخش کشیدم :

– واقعا چطور روت میشه بگی از من خوشت اومده ؟ خودت رو دیدی ؟ حتی درست حرف

نمیتونی بزنی ! اصلا درست تونستی منو ببینی ؟

چشمانش مات ماندند بر من و من لب گزیدم !

گوشه ی چشمم سوخت و من کِی انقدر بی رحم شده بود ؟

و پتکی در سرم خورد !

یک مرد و این همه معلولیت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم هایم با پرده ای اشک ، لغزید روی دستانش ، بعد چشمانش و بعد . . . زمزمه کردم :

– ببخشید . .

دستانش مشت شدند و رویِ پا فشردشان :

– حَ حَ حَ حق دّ داری . . . مَ مَ من م مَ مگه . . مگه چّ چی دّ دّ دارم . . کِ که . . تّ

تو . . تو باید . . اَ اَ ازم خو خو خوشت بی بی بیاد . . زی زی زیادی اَ اَ احمَ احمقم . . . کِ که فِ فِ

فکر . . کَ ک کردم . . می می می میتونم بِ بِ بهت . . نَ نَ نَ نزدیک . . نزدیک شم !

و قبل از اینکه فرصت کنم تا ذهنم را سامان دهم و دلجویی نمایم از او ، دستورِ ایست داد

و پیاده شد . .

چرخیدم و از شیشه ی پشت نگاهش کردم که ایستاده ، دست در جیب فرو برده و با

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حسرت نگاهم می کرد . .

با برخاستن هیوا از فکر درآمده و سوالی چشم به او دوختم :

– میرم راهی رو بیدار کنم واسه شام .

به مخالفت ، نیم خیز شدم :

– نه . خودم میرم . . . تو اگه زحمتی نیست سفره رو بنداز .

شانه بالا انداخت و با لبخند کمرنگی گفت :

– نه . چه زحمتی . .هومن ! هومن ! خرس تنبل . . پاشو !

و با چشم هایی گرد نگاهش کردم . . !!

راهی اگر بیدار نمی شد واقعا خوابِ سنگینی داشت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از کنارش گذر کرده و لحظه ای ایستادم . به نوکِ زبانم فشار آورد کلمات که بیرون

بریزمشان و از او بپرسم چه فرقی کرده ام در نظرش ؟ که اینگونه از میزان حرف هایی که در

خلوت با من می زد ، کاسته شده بود .

اما حق می دادم . . . باید کمی صبر می کردم تا کناربیاید .

پس بی حرف به اتاق رفتم .

مردِ من مچاله شده گوشه ای سر رویِ بالشت نهاده و خفته بود .

آهسته و آرام کنارش رو یِ زمین نشسته و به چهره اش خیره شدم . امروز ، نمی دانم چرا

دیگر برایم آن مردِ معلولِ درونِ تاکسی نمی آمد .

خم شدم و نم نمک بوسه هایی گذاشتم از شقیقه ی راست به سمتِ شقیقه ی چپش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستش خزید بر پهلویم و زمزمه کرد :

– جو . . جونم ؟

در مردمک هایش نگاهم را سوزن زدم ، از کمترین فاصله ی ممکن :

– میدونی که چه قدر دوست دارم ؟ نه ؟

چشمانش بی هدف در حدقه می چرخیدند و دلِ من را خون می کردند . با سرانگشتانم

پلک هایش را بستم :

– دیوونه میشم وقتی فکر میکنم نمیتونی منو ببینی . .

صورتِ زبرش را لمس کردم و بغض هم به همراهش :

– ببخشید . . به خاطر هر چیزی که گفتم و هر کاری که کردم که یه روزی باعث ناراحتیت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شد . خب ؟

خندید و مرا به سینه اش سنجاق کرد :

– ج . . . جون ؟ خو خو خوشگله مِ منی . . تو . .

حرفش را درونِ دهانش زندانی کردم و اندکی بعد سر رویِ شانه اش گذاشتم :

– بهم قول بده همیشه پیشم باشی . . نری یه وقت ازم دور شی . خب ؟

بوسید سرم را :

– خّ خب . .

– هی وای !

سر چرخاندم و باز هیوا با چشم هایی گرد ما را نظاره می کرد !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تته پته کنان گفت :

– خا . . خاک به سرم . . چِ چرا من همه اش . . همه اش وسطِ صحنه میرسم ؟

و تندی از برابرمان دور شد !

خندیدم و سرم را در سینه ی راهی پنهان کردم . . خوب بود که بود !

*****

مگر می شد استرس نداشت وقتی قرار بود تمامِ جانت صبحِ روزِ بعد ، تن را به دستِ

جراحان بسپارد ؟

سفره ی صبحانه را جمع کردم و رو به هیوا گفتم :

– برو بخواب بابا . . برای چی الان بیدار شدی که هی چرت بزنی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گوشه ی چشمانش را با دست فشرد و آهسته لب زد :

– خب کار داشتم آخه !

و مرا این صدایِ ضعیف و بی قوت به شک می انداخت !

استکان ها را که در سینک گذاشتم ، صدایِ زنگ آمد و متعاقبِ آن صدایِ هومن :

– من میرم . .

آب گرفتم تا اندکی خیس بخورند و شیرینی دیواره هایشان از بین برود که هیوا این بار

صدا زد :

– تی تی جون ؟ یه لحظه میای ؟

دست با حوله خشک کرده و همین که از آشپزخانه خارج شدم خودم هم خشک شدم !

رهام پشتِ سر پدر و مادرش ایستاده و سر به زیر انداخته بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انتظار دیدنشان را نداشتم پس شوکه شده با چشم هایی گرد نگاه از یکی به دیگری می

دادم !

آب دهان فرو دادم و به زحمت توانستم کلامی بگویم :

– سَ سَ سَلام !!

جوابی زیر لبی گرفتم و مادرش به همان آهستگی گفت :

– راهی کجاست ؟

هومن این پا و آن پا می کرد :

– خوابیده . زوده هنوز بیدار شه .

هیوا به تندی ادامه ی حرف برادرش را گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– الان بیدارش میکنم !

و قبل از آنکه کسی فرصت کند تا چیزی بگوید و منعش کند ، در پشتِ دیوار از دید خارج

شد .

دستی به روسری ام کشیده و نفسِ کوتاهی گرفتم :

– بفرمائید . . بفرمائید بشینید !

و با فرار به آشپزخانه به بهانه ی چای و پذیرایی از برابر چشمانشان ناپدید شدم .

دست به لبه ی کابینت گرفتم و چشم بستم .

فکرش را نمیکردم به این زودی دیداری با آنها داشته باشم . حداقل یک روزِ دیگر ، تا

زمانِ عملِ راهی برای خودم وقت تخمین می زدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سینی ای برداشتم و دست هایم می لرزیدند !

خنده دار بود . . از چیزی که هیچ گاه ابایی نداشتم از ابرازش و آن بیوه بودنم بود ، حال

می ترسیدم !

می ترسیدم بر ذهنِ مادرِ همسرم بیش از پیش تاثیر بگذارد و مرا دختری بپندارد که برای

پسرش نقشه ها چیدم !

استکان ها را پر کردم و وقتی به سالن بازگشتم ، راهی با چهره ای گرفته کنارِ هومن

نشسته و صورت به سمتِ زمین داشت .

هیوا سینی را از دستم قاپید :

– من میچرخونم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برای فرار از سنگینی نگاهِ پدرِ راهی ، رو به خودش کردم :

– الان برات صبحونه میارم عزیزم .

و وقتِ داخل شدن به آشپزخانه صحبت هایشان را شنیدم :

– هومن ، تو صورتِ داداشت رو تمیز کردی ؟ انگاری تازه اصلاح کرده . . .

و هومن با صدایِ پر انرژی و صوتی که در آن غرور و یکدندگی موج می زدگفت :

– نه . . کار من نیست . کار زن داداشه . .

و دیگر نشنیدم !

برایش پنیر ، مربا ، کره و لیوانی شیر و چای فراهم آوردم . نگاهم به دبه های ترشی خورد

و بر دلم غم سنگینی کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باید تا عصر آماده شان می کردم .

به او که نزدیک شدم ، هومن رویِ زانو برخاست :

– بده من . .

بعد از تحویلِ محموله ، به کمکِ دیوار کنارِ راهی نشستم و با عذرخواهی ای از پدر و

مادرش ، آهسته برایش لقمه گرفته و به خوردش دادم . .

با حسِ نگاهی که بر دستانم خیره شده بودند ، سر بلند کردم و نگاهِ مادرش را غافلگیر .

لبخندِ نیم بندی زده و استکان چای را برابر لبانش گرفتم :

– بخور عزیزم . .

رهام صدا صاف کرد و مجبورمان به اینکه ، به او توجه کنیم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– فردا صبح میایم دنبالتون . . با هم میریم بیمارستان . .

سری تکان دادم و نمی دانستم چرا دوست نداشتم در میانشان باشم !

وقتی راهی آخرین جرعه ی شیر را نوشید ، برای فرار از جوِ سنگینِ سالن و سکوتی که

گاه با کلامی کوتاه شکسته می شد ، باز سینی به دست بازگشتم به آشپزخانه که این بار کسی به

دنبالم آمد . . . .

– رهام بهمون گفت . . . . شوهرت کِی فوت شد ؟

نترسیدم چون از گوشه ی چشم دیدم به دنبالم آمد . .

چرخیده و انگشت در هم چلاندم :

– چند سالی میشه . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اخم کرد :

– چند سال؟

آنقدر استرس داشتم که از خاطر بردم حتی که چند سال است حمید فوت شده !

سکوت کردم و پیش آمد . :

– چی شد راهی اومد خواستگاریت ؟

قدرتِ نگاه کردن در چشمانش را نداشتم :

– خودش میگفت دوستم داره .

مشت شدنِ دستانش را دیدم :

– تو چی . . . ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایم لرزید :

– منم دوستش داشتم . . . و دارم .

بالاخره سر بالا آوردم و برای اولین بار از این فاصله چهره اش را میدیدم . زنِ شکسته ای

که در عمقِ چشمانش ، مادری دلخور و غمین پنهان شده بود :

– نمیدونم چرا هنوز نمیتونم باور کنم عروسِ منی . وقتی رهام بهم گفت بیوه بودی . .

انگار زیرِ پام خالی شد . اینکه پسرِ من چرا دنبالِ تو اومده ؟ مگه چی داشتی ؟؟ هنوزم نمیدونم . .

یا اصلا راهی چی داشت که تو اینطوری بهش دلبستی . بهم حق بده تو سرم هزارتا فکر ناجور بیاد

. . تو خودتم مادری ، اگه بچه ات این کارو باهات میکرد ، بدون اینکه بهت ندا بده میرفت و دست

یکی رو میگرفت و میگفت زنمه ، تو باهاش خوب بودی ؟ بهش تبریک میگفتی ؟

لب هایش را رویِ هم سائید و سر به سمت چپ و راست تکان داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نگاه نمیکردی تو صورتش . .به خصوص وقتی بهت میگفت زنش حامله اس ! فک کن . .

بچه ات ، پسرت ، چند سال زن داشته و نفهمیدی ! تقصیرِ من چی بود ؟ فقط اینکه وقتی به دنیا

اومد اونقدر شوکه بودم که نتونستم براش خوب مادری کنم ؟ من سعی ام رو کردم . . نشد . من به

غیرِ راهی ، بچه های دیگه هم داشتم . . .

لبه ی تونیکم را چنگ زدم که پیش آمد و انگشتِ اشاره برابرم تکان داد :

– دلم از دستتون گرفته . هم تو . . هم راهی . . دوست داشتم تا میخوردی بزنمت . . . واسه

اینکه یکی یه دونه ام رو ازم گرفتی . انقدر که تو رو دوست داره ، تا حالا منو دوست نداشته . . . . .

ولی نمیتونم!

چشمانش به اشک نشستند و گامی پس رفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– هیچ وقت اونطور که به تو نگاه می کرد ، به من با محبت نگاه نکرد . . باباش میگه

اشکالی نداره . همین که با تو خوشه ، خودش بسه . چه فرقی میکنه تو بیوه ای ، یا دخترِ خونه ی

بابات . ولی دروغ میگه ، براش مهم بوده . براش مهمه چطوری با هم ازدواج کردین . . . میگه تا

دلم رو آروم کنه . . ولی دلم آروم نمیشه . . . اما . . . اما من دیگه دلم نمیخواد پسرم ازم دور باشه

چون زنش رو دوست ندارم . . بهش بگو دیگه هیچی مهم نیست ، هر چیزِ دیگه هم درباره ی

گذشته تون بشنویم مهم نیست . . فقط بهش بگو یه جوری نگاهمون نکنه انگار دشمنشیم . دوری

نکنه ازمون . .

و با گریه از آشپزخانه بیرون رفت .

پاهایم سست بود و طاقتِ وزنم را نداشت . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روی زمین نشستم و بغض کردم . زنِ بیچاره ، حتی توهینی هم نکرد . من انگاری او را

هیولا فرض میکردم .

پاهایی برابرم ایستادند و با سربلند کردن رهام را دیدم ، چشمانش سرخ بودند :

– بهشون گفتم . به همه . . پری بهم گفت به من ربطی نداره که باهاتون بد حرف زدم .

گفت باید بابتِ اینکه بهتون بیوه گفتم اونم با اون لحن ، طلبِ بخشش کنم . بازم میگم . . ببخشید

! به من ربطی نداره . راهی انتخابتون کرد . تا الان با این کارام باعث دوری برادرم شدم . دیگه

نمیخوام . . همین چند ماه بدجنسی کردن بسه . میخوام یه راه دیگه پیدا کنم تا آروم شم . .

مامان و بابا هم باید خیلی چیزها رو بهم توضیح بدن و از دلم دربیارن . . این وسط من همه تقصیرا

رو انداختم گردنِ راهی . . . ولی همه مقصر بودن . . همه . . . فردا ساعت هشت میام دنبالتون . .

و او هم خودش را به بیرون از آشپزخانه پرت کرد و رفت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من ماندم و من . .

و آغوشی که چند لحظه بعد با کوبیدن خودش به در و دیوار و افتان و خیزان ، خود را به

من رساند .

نفسِ عمیقی از هوایش گرفتم :

– دوست دارم . . خیلی !

گونه بر سرم سائید :

– منم . . . !

و خندیدم از لکنتی که درونِ کلامش نبود . .

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پاسی از شب گذشته بود و خواب به چشمانم نمی آمد .

روی پله نشسته و به سیاهی شب خیره بودم . هوای خنک پس از روزی گرم ، آرام آرام بر

روح و جان زمین خزیده بود .

سکوت سنگینی حکمفرما بود . انگار همه ی آدم ها امشب را به خود تعطیلی داده بودند .

پلک هایم را بسته و به حرف آمدم :

– بعد از اون نمیدونم چرا اون مرد برام مهم شد . از اون به بعد اون بود که ازم دوری می

کرد . خیلی بهش برخورده بود . ولی چشمای من هی هرز می رفت دنبالش . . . مادربزرگ کاوه و

مادرشوهرم ، هر وقت میومد خونه ام ، غروبا دمِ در مینشستن و با هم حرف می زدن . . . اونجا بود

که یه کم درموردش فهمیدم . پیرزن همیشه درباره ی راهی حرف می زد و ازش تعریف می کرد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اول فکر میکردم فقط یه حسِ عادته ، یا یه دلسوزی . . اما بعد از اون ، وقتی دیدارها زیاد شد ،

وقتی یه بار به زیرچشمی پائیدن هاش لبخند زدم ، فهمیدم یه اتفاقی داره می افته . ترسیدم ، از

دوباره دل دادن . . از دوباره عاشق شدن . . از اینکه من یه بیوه بودم و چه حرفایی پشتِ سرم

درمیاد . که پسرِ مردم رو از راه به در کردم . که یه کاری کردم و یه چراغ سبز و درِ باغِ بهشتی

بهش نشون دادم که به سمتم کشیده شده وگرنه کی می اومد سراغِ منی که بعد از مرگِ حمید

شلخته تر از هر زمانی بودم ؟ حتی اگه اون پسر معلول بود . . ولی اگه راهی لب بازنمیکرد کسی

توجه اش به ضعف هاش جلب نمی شد . درسته عینک گنده ای می زد گاهی ولی خب خیلی ها

چشم هاشون ضعیف بود . . نمیدونم چی شد ، یه دفعه به خودم اومدم و دیدم که با دیدنش قلبم

تو دهنم می کوبه . باورت میشه ؟ تا اون موقع هیچ وقت درست و حسابی حرف نزده بودیم . یا

سلام و علیک کرده بودیم یا جروبحث که چرا دنبالم میاد . یه مدت که گذشت ، بازم شروع کرد

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ولی این بار من نارضایتی نداشتم . می دونستم شرایطِ کاری و خونوادگی درستی نداره .

میدونستم مامانش حتی حرفِ ازدواجش بیاد ، خونه رو به هم میریزه . مادرت موافق نبود راهی

ازدواج کنه . . . نه ؟

دست زیر چانه زده بود و به ستاره های نشسته در پهنه ی آسمان خیره . آرام لب زد :

– نه . . زیاد یادم نیست . اون موقع من خیلی خونه نبودم ، بیشتر روز که مدرسه بودم .

ولی یادمه هر وقت بابا می گفت بریم دنبال زن گرفتن واسه راهی ، مامان قشقرق به پا می کرد .

حتی بعضی از دلایلش از نظر من با اون سنم مسخره بود . بابا می گفت راهی زود به بلوغ رسیده ،

شرایطِ سختی داشته ، اتفاقاتِ بدی رو از سرگذرونده . بریم بگردیم یه دختری پیداکنیم که به

راهی بخوره . . که راهی رو قبول کنه . ولی مامان در عین حال که می دونست راهی چه کمبودایی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

داره ، براش دنبالِ یه دخترِ بی نقص میگشت . الان که به اون روزا فکر میکنم ، میبینم مامان می

خواست با پیدا کردنِ یه همسرخوب برای راهی ، تمام کم گذاشتن ها رو براش جبران کنه . یه

همسفر خوب براش پیدا کنه تا تمام اون چیزایی که بهش نداده رو ، به جای اون جبران کنه .

میگفت راهی سنش کمه . روزای خوبی نداشته . کی حاضر میشه دخترش رو بده به راهی . راهی

کار نداره . . . درس نخونده . . پرخاشگره . . . میگفت دختر مردم بدبخت میشه . از یه طرف می

گفت راهی زن داری بلد نیست . . هر دفعه یه چیزی می گفت . ولی ریما اون موقع می گفت

میترسه راهی رو از دست بده . خیلی دوستش داشت و هنوزم داره . . .

سر رویِ گردن چرخاند و منتظر نگاهم کرد .

همه ی اهل خانه خواب بودند . فردا روز مهمی بود و شاید خود را به خواب زده بودند !

آهی کشیدم و گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– یه وقت به خودم اومدم و دیدم کشش من به راهی بیشتر از این چیزاست . احمقانه بود

با دو تا لبخند و چشمک عاشق هم شده بودیم . اولش تب تند بود . مثه الان نبود . فقط به چیزای

ساده و اولیه توجه میکردیم . فقط میخواستیم با هم باشیم ، کنار هم باشیم . زندگی با هیچ

کدوممون خوب تا نکرد . . نه من شرایط خوبی داشتم و نه راهی . از بحث تو خانواده اش ناراضی

بود و منم مرگِ حمید رو پشت سر گذاشته بودم . .

لحظه ای مکث کرده و با خود گفتم لازم است که بداند وحید هم در این ماجرا و اوضاع و

احوال نقشی داشته ؟

جوابم نه بود ، پس نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم :

– خانواده ام خبر داشتن که من با یکی آشنا شدم . البته مادرم . . بهش گفته بودم یکی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ازم خواستگاری کرده . البته اون موقع هنوز راهی از قصدش در این مورد حرفی نزده بود . . ولی

خب بهتر دیدم مامانم بدونه . گاهی با هم میرفتیم بیرون ، حرف میزدیم . بدون هیچ کلامی که

تصمیممون مبنی بر اینه که بخوایم به هم نزدیک شیم ، واقعا داشتیم فاصله بینمون رو از بین

میبردیم . . . کم کم دیدیم نمیتونیم بدون هم بمونیم . ولی اصلا فکرِ زندگیِ مشترک تو ذهنمون

نبود . ولی رسمی کردن این رابطه چرا . . انگار فقط میخواستیم اسممون تو شناسنامه ی هم بره و

قصه تازه از همینجا شروع شد . یه روز راهی ، برای اولین بار دستم رو گرفت ، گرم بود دستش . .

دوستش داشتم . بین گناه و عشق گیر کردم . . بهش گفتم نمیتونم اینطوری ادامه بدم . تا همینجا

هم کلی سختی کشیدم تا کسی نفهمه . تا همسایه ها برام حرف درنیارن . بهش گفتم بهتره

تمومش کنیم . . خفتم کرد و گفت باهام عروسی کن !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خندیدم و کف دستم را آرام رویِ شکم چرخاندم . :

– کپ کردم . تو چشماش نگاه کردم . دوستم داشت . واقعا دوستم داشت . . ولی این

دوست داشتن ساده بود و ناپخته . حسی بود به یه زن شکست خورده از طرف یه مرد شکست

خورده . درک میکردیم هم رو . اما درست و حسابی از زندگی اش برام نگفت . . برام مهم هم نبود

اون موقع . فقط میدونستم صداقت داره . میدونستم خرده شیشه نداره . میدونستم زنی تو

زندگی اش نیست . اما وقتی بهم گفت نمیتونه رسما با خونواده اش وارد قصه بشه ، بهم برخورد .

گفتم یعنی چون شوهرم فوت شده لایقِ خواستگاریِ رسمی با خونواده ات منو نمیبینی ؟ که تازه

فهمیدم جریان چیه . . چه اختلافاتی بینشونه . که حتی مادرش سر یه کوهنوردی جنجال درست

کرده . . بهم گفت نیازی به خونواده اش نداره . یه مدت با هم میمونیم و بعد اگه لازم شد به

خونواده اش میگه . اول گفتم نه . این زندگی رو نمیخوام . ولی واقعا درکِ درستی از زندگی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نداشتیم . فکر میکردیم همین که بتونیم هم رو آزادانه ببینیم تمومه . ولی بعد دیدم نمیتونم

بدون اون طاقت بیارم . قبول کردم . . ولی تازه دردسرهای من شروع شد . وقتی موضوع تو

خونواده ام مطرح شد ، بابام کم مونده بود گرن بزنه منو . .

– تی . . تی ؟

هل خورده سر سویِ او چرخاندم ، در تاریکی خانه کورمال کورمال پیش می آمد ، پیش از

هیوا برخاسته و سویش هجوم بردم ، حتی در آن زمان سنگینی شکمم که به سانِ باری اضافه بود

و شانه هایم را به جلو می کشید ، مهم نبود . دستش را گرفتم :

– جون دل تی تی عزیزم ؟

دستم را فشرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چِ چرا . . نَ نَ نخوابی نخوابیدی ؟

نیم نگاهی به هیوا انداختم که کنارم ایستاده بود :

– با هیوا داشتیم حرف میزدیم . خوابم نمی اومد . .

– منم خوابم نمیاد زن داداش . .

و هومن با چهره ای به هم ریخته نشست و دست در مو کشید :

– چرا امشب تموم نمیشه ؟

بازوی راهی را گرفتم و سوی اتاقش بردم :

– باید بخوابی عزیزم . فردا صبح باید بریم بیمارستان . . .

هیوا با دست بر سرِ هومن کوبید و غر زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بخواب تو هم . همه اش مثه جغدا شبا رو بیداره . . .

رویِ تشک نشاندمش و دست هایش را میان دست هایم گرفتم و ماساژ دادم :

– چرا خوابت نمیبره ؟

سر به پائین گرفت و من انگشت هایش را فشردم :

– راهی ؟

زمزمه کرد :

– می می میترسم . . !

پلک رویِ هم آورد و من با بغضی در گلو ، دست در گردنش انداختم :

– عزیزدلم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سرش را بوسیدم و زمزمه کردم :

– نترس . . من همیشه کنارتم . . . . در هر حالی . . باشه عزیزدلم ؟ باشه ؟

دست هایش را دورم پیچک کرد و نجوا نمود :

– با باشه . .

*****

نمی توانستم دست هایش را رها کنم . تمام تنم به عرق نشسته بود و می ترسیدم حتی

برای ثانیه ای اتصالِ میانِ کفِ دست هایمان را از بین ببرم .

برایم مهم نبود تمام خانواده اش پشت سرمان ایستاده و ما را می نگرند ، من نمی توانستم

چشم از او ، در آن لباس بردارم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پرستار صدایم زد :

– خانم . . دیگه از این جلوتر نمیتونین بیاین . .

ملتمس نگاهش کردم ، که بازویم را لمس کرد :

– نمیشه عزیزم . . اتاق عمله آخه .

لب گزیدم و خم شدم ، زیر گوشش گفتم :

– من همین بیرون منتظرم . خب ؟

دستم را فشرد و زیر لب خبی گفت . .

در بسته شد و من ماندم ، با پاهایی که می رفتند مرا به سقوط برسانند .

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آرام و قرار نداشتم اما کسی اجازه نمی داد کنارش بمانم .

تمام مدتی که در اتاق عمل بود انگار کسی قلبم را میان مشت اش گرفته و می فشرد .

به اصرار فراوان ، اجازه یافتم تنها اندکی ببینمش و حال که در خانه و روبروی پنجره

نشسته بودم ، انگار بخش اعظم وجودم را جا گذاشته ام .

حتی وجود هیوا و رویا هم ذره ای از بیقراری ام نمی کاست .

به ساعت نگریستم و می دانستم اکنون دیگر به هوش آمده . جماعت سنگدل حتی

نگذاشتند تا زمان بیدار شدنش ، در بیمارستان بمانم .

دستِ رویا بر شانه ام نشست :

– تی تی جون . . . بیا یه چیزی بخور . به خدا اونجا کلی پرستار و دکتر هست مراقبش

باشن . تازه رهام هم هست . نگران چی هستی آخه؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیشانی به شیشه تکیه زدم و صدایم قوتِ بلند شدن نداشت :

– دلم آروم نمیگیره . کاش پیشش مونده بود .

این بار تشر زد :

– یعنی چی مونده بودم پیشش ؟ قیافه ات رو دیدی ؟ راه نمیتونی بری اونوقت میخواستی

پیشش بمونی ؟ میتونستی شب تا صبح روی اون مبل بشینی ؟ میتونستی غذای بیمارستان رو

بخوری ؟ یه چیزی بگو شدنی باشه خواهر من . پاشو بیا شامت رو بخور که دستِ ما امانتی .

حوصله ی اون شوهر گنده اخلاقت رو ندارم . آهان پاشو !

لب بر هم فشردم و به سفره ی کوچک چشم دوختم . خانه بدون حضور او انگار روح و

جان نداشت . دیوارهایش گویی لخت بودند و امنیتی نداشتم . مردِ من ستون و استحکام خانه بود

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

.

لقمه ها را به زور می بلعیدم آن هم به خاطر کودکم که دیوانه وار درونِ شکمم می جنبید

و پزشک آن را عادی می دانست .

زمان زایمان ، دو الی سه روز بعد از باز کردن بانداژ راهی بود .

تنها خود را با این فکر تسکین می دادم که همسرم می تواند فرزندم را در هنگام تولد

ببیند .

******

روزهای پرتنشی را می گذراندم .

مادر حمید با شنیدنِ قضیه ی ازدواج مجددم ، اشک ریخت . برای پسرِ تازه دامادِ از دست

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رفته اش عزاداری و مویه کرد . اما بعد علی رغم عصبانیتِ وحید ، با لبخند و با کمال میل رضایت

داد به حضورِ راهی در زندگیِ من .

ولی پدرم به هیچ وجه رضایت نمی داد حتی یک بار با راهی همکلام شود . به محض

فهمیدن مساله جسمی راهی ، نه را فریاد زد و من را منع کرد از نزدیکی به او .

مادرم می گفت بهتر است از او دوری کنی چون به هیچ وجه رضایتِ پدرت را نخواهی

داشت اما . .

با دلم چه می کردم ؟

خانواده ی تجلی ، وضعی تِ مالی خوبی داشتند و سرشناس بودند .

پدرش ، حاجی ای نامی بود ، مردی بی ادعا . اما راهی از همان مرد گله های بی شمار

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

داشت .

اصرار من به راهی برای در میان گذاشتن مساله ی ازدواجمان بی نتیجه بود و من هم ،

همه چیز را به پاسخ مثبت پدر و مادرم سپرده بودم .

راهی سرسختانه اصرار داشت لازم نیست والدینش چیزی بدانند . آن روزها به خصوص با

مادرش ، به شدت درگیر بود .

مادری که حتی بر غذا خوردن او هم نظارت می کرد .

ازدواج پنهانی را نامناسب می پنداشتم ، که مردم آن را به هزار چیز تعبیر می کردند

وقتی از آن مطلع می شدند .

پدرم دلیل مخالفت اش را وضعیت شغلی نامشخص و وضعیت جسمی راهی می دانست .

مدام می گفت مگر مرا از سر راه آورده یا بر دستش مانده ام که راضی شود به ازدواج با

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مردی همچون راهی ؟

اما من مصرانه بر درخواستم ایستاده بودم و همین هم دلیل قطع ارتباطمان برای مدتی

شد هر چند باز من قدم پیش گذاشتم برای از سر گرفتنِ دوباره ی آن .

ناصر اصرار داشت که به شهرم بازگردم و من به شدت مخالفت می کردم .

آن شهر و محیط کوچک ، نفس کشیدن و زندگی کردن را برایم سخت می کرد . در این

شهر مانور بیشتری داشتم برای زندگی به گونه ای که خود می خواستم .

راهی می گفت خانواده اش با ازدوجمان مخالفت می کنند ، حتی نگفته می دانست !

و پافشاری های من هیچ تاثیری نداشت حداقل در حد یک پرسش فرضی و زیر زبان

کشی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با شرمندگی می گفت که بی شک اگر خانواده اش بدانند من بیوه هستم ، حتی نخواهند

گذاشت حرف دیگری در این مورد زده شود ، با اینکه برای راهی با شرایط خاصی که داشت هم ،

همسر مناسب پیدا کردن کارِ شاق و سختی بود .

هر دو در شرایط بدی به سر می بردیم . علاوه بر اختلاف با خانواده ها ، با خود نیز دچار

درگیری شده بودیم .

از من اصرار و از راهی انکار .

حتی درون سرم فکر اینکه از او دست بکشم هم خطور کرد اما پسش زدم . آنقدر به او ،

افکار و رفتارش وابسته شده بودم که نمی توانستم .

بالاخره بریدم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دیگر نای جنگیدن نداشتم .

نا خلفی کردم و از حربه ای استفاده که همیشه به عنوان آخرین راه حل آن را به عقب می

انداختم .

من تنها می خواستم ازدواج کنم ، و نیاز به این امر در من و روح و جسمم دیده می شد .

من دلم می خواست همسری داشته باشم که به وقتِ نیاز ، در کنارم بایستد و مرا حمایت

کند .

که به وقتِ ناز کردن ، آن را بخرد .

و راهی در نظرم همان مرد بود .

به رخ شان کشیدم که من نیازی به اجازه ی آنان ندارم و تا آن لحظه هم به حرمتِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

احترامی که برایشان قائل بودم تنها منتظرِ پاسخ مثبت شان مانده ام ، و در هر صورت با راهی

ازدواج می کردم !

خلع سلاح شان کردم . می دانستم دلِ پدر و مادرم را به درد آورده ام ولی آنان نیز باید

درک می کردند که دیگر با تجربه ی یک شکست و از دست دادن دردناک می توانم برای خود

تصمیم بگیرم .

ناصر آمد به عنوان نائب پدر .

اما برای حفظ شان پدر ، شرایطی برایم نهاد . برایشان دروغ بافته بودیم که در حال حاضر

دسترسی به خانواده ی راهی ممکن نیست و در عین حال ، او با خانواده اش بر سر من دچار

اختلاف شده .

پدرم شرط کرد در صورتی اجازه می دهد راهی به معنای واقعی مردِ خانه ام شود و هم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خانه ام ، که شغلی ثابت بیابد ، با خانواده اش دوباره ارتباط برقرار کند ، جشن کوچکی برایم

بگیرد و هیچ اتفاقی میان ما رخ ندهد تا آن زمان . شاید دورانِ عقد ما را با این شروط قصد داشت

به سانِ دورانِ نامزدی کند اما . .

نه من پایِ قول خود ماندم و نه راهی .

نمی شد !

شاید پدر هم می دانست شدنی نیست . من و راهی زن و شوهر شدیم . به تنهایی . . تنها

ناصر با اخم هایی گره کرده همراهی مان کرد . آنقدر با او به هنگام قصدش برای تحقیق درباره ی

راهی بد برخورد کردم ، که تا زمانی که کادویی ، هر چند کم و ناچیز به عنوان چشم روشنی هدیه

ام کرد ، کلامی با من سخن نگفت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

در شرایط بدی بالاخره به خواسته مان رسیدیم . خانواده ی راهی خبر نداشتند و خانواده

ی من با بداخلاقی ای تمام برایمان آرزویی خیر کردند .

شاید مشکلاتی که بعد از آن گریبانگیرمان شد ، نتیجه ی این دلشکستن بود .

مقداری آب نوشیدم و به صورت هایشان که خیره ی من بودند و تشنه ی دانستن ،

لبخندی زدم :

– باقی اش باشه بعد . . .

هیوا سیبی به گاز کشید و همانطور که با صدا می خورد گفت :

– به همین سادگی ؟ یعنی همه ی این عشق و عاشقی و من بمیرم و تو نمیری ، به همین

راحتی بود ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رویا چشم غره ای برای خواهرش رفت :

– هیوا !

خندیدم و خیارِ ترد و نازک را زیر دندان فرستادم :

– نه عزیزم . ما اون موقع اصلا نمیدونستیم عشق چیه ، عاشقی چیه . یه حس خام بود .

اینکه من الان نفسم میره واسه یه آخ گفتنش ، به مرور زمان به وجود اومد . وقتی معنیِ واقعی

دوست داشتن رو فهمیدیم . وقتی حس مون پا گرفت . ما حتی یه روزی رسید که از این ازدواج

پشیمون شدیم . پایه ی زندگی مون لرزید ولی خراب نشد . . .

چشم هایِ هر دو خواهر گرد شد و من در برابرِ تعجب شان ، تنها واکنشی که می توانستم

نشان دهم لبخند زدن بود .

برخاستم و آرام گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– من برم یه سر به راهی بزنم .

بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شده بود و دلم انگار قرار گرفت .

آن حسِ پوچِ درونِ دلم ، حسی که انگار چیزی گم کرده ام از بین رفت .

گویی همه چیز داشت خوب پیش می رفت . حتی یک کلامِ ستیزه جویانه میان من و

خانواده اش رد و بدل نشد .

حتی با دیدنِ پری !

بیدار بود و این از کلافگی اش مشخص .

کنارش نشستم و دستش را گرفتم :

– درد نداری ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زبان رویِ لب کشید و زمزمه کرد :

– نّ نه . .

صورتش را تا جایی که می توانست ، سویم چرخاند و لب زد :

– تّ تو . . تو خو خوبی ؟ بَ بَ بچه اذی اذیتت . . نمی نمیکنه ؟ دُ دُ دکتر چی . . چی گفت

؟

خم شدم و بوسه ای بر پیشانی اش نهادم ، آهسته و آرام :

– همه چی خوبه . خیالت راحت . تا دو سه هفته ی دیگه هم چشمای تو خوب میشه ، هم

گچ پات رو باز میکنیم ، هم پسرکوچولومون به دنیا میاد .

لبخندی که بر لبان خشکش نشست ، برایِ من شیرین تر از هزاران تن عسل بود . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

نور آفتاب بر در و دیوار خانه می تابید .

بویِ خوشِ خاکِ نم خورده فضا را فراگرفته بود .

با وجودِ دردِ خفیفی که در کمرم می پیچید ، نمی توانستم نسبت به گرد و خاکی که بر

اسباب و وسایل نشسته بود بی تفاوت باشم .

می خواستم خانه ام را درست و حسابی بتکانم تا به وقت زایمان و استراحت های بعد از

آن ، حداقل غصه ی کثیفی خانه ام را نخورم .

رویا غر غر کنان فرش را لوله کرد و گفت :

– تی تی جان . . . بی خیال شو . الان راهی از خواب بیدار میشی ما رو میخوره ها !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خندیدم و پرده را از میله اش جدا کردم :

– نگران نباش . . در دفاع از شما من راهی رو میخورم !

هیوا نیشخندی زد و به دنبالش چشمکی :

– هر وقت داری قورتش میدی من سر میرسم !

صدای خنده هایمان خانه را پر کرد .

دلم خوش بود به همین بودن ها .

سعی می کردم در این روزها هر چه سختی و فکر بد بود را پشتِ دروازه ی خودساخته

نگه دارم ، علاقه ای نداشتم که خود و اطرافیانم را که از پوست و استخوان به من و قلبم نزدیکتر

بودند ، بیازارم . که می دیدم با هر فکرِ بدی ، پسرکم بی تابی می کرد و راهی که می خواند حالِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بدم را از سکوت و گاهی نفس هایِ نامرتبم ، عصبی می شد .

وقتی که هیوا فرش را با شلنگ آب خیس کرد ، من با پارچه ی کفی به جانش افتادم .

غرغرهایشان هم اثری نداشت . من زنِ استراحت نبودم ، حتی در آخرین روزهایِ بارداری

!

اما هنوز حتی یک چهارم فرش را نشسته بودم که دستی پارچه را از میان پنجه هایم

درآورد :

– برو زن داداش . . برو همون جاروت رو بکش . من میشورم .

حتی فرصت نکردم اخم کنم که پاچه های شلوارش را بالا داد و مشغول شد .

ناراضی برخاستم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– گربه شور نکنی هومن جان .

دستی به نشانه ی اطمینان بالا گرفت و من هلک و هلک و به سختی همان چند پله را بالا

رفتم .

گره شال را گشودم و رو به هیوا گفتم :

– بیا من شربت درست کنم ببر برای بچه ها . . . بیا کمک کن قربون دستت .

به واقع اگر نمی آمدند در این چند روز ، در انجام کارهایم به مشکل بر می خوردم .

لیوان ها را در سینی به دستش دادم و خودم بر زمین نشستم . .

نفسی گرفتم و دست به کارد بردم .

باید دبه ها را تا عصر تحویل میدادم . مخلفات ترشی را یک به یک خرد می کردم ولایه به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لایه درون دبه می ریختم ، سرکه ها را هم به رویشان و مست می شدم از عطرِ خوبِ مخلوط

شدنشان . اندکی گلپر و سپس ادویه ی ترشی . .

هیوا با سینی خالی برگشت و روبرویم جای گرفت :

– راهی بیدار شد . . یه لیوان رو دادم بهش . به هومن هم سر زدم ، یه بار تو عمرش داره

یه کار رو درست انجام میده !

لبخندی زدم و سیرها را از پوست نازکشان تمیز کردم :

– برای خودت پس شربت کم اومد . یه لیوان درست کن بخور . جیگرت حال میاد.

پاهایش را دراز کرد و برگ کلمی برداشت و تکه تکه آغشته اش نمود به سرکه و در دهان

گذاشت :

– کِی از ازدواج با راهی پشیمون شدی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سیر را در شیشه انداختم و نگاهش کردم . انگار از آن روز تا حالا ، بر دلش مانده بود تا

بپرسد !

از نگاه هایش مشخص بود .

سیر دیگری به دست گرفتم و آرام گفتم :

– اولین بار که با راهی بحثم شد ، تازه چند ماه بود ازدواج کرده بودیم . خیلی دنبال کار

گشته بود ولی نتونسته بود پیدا کنه . باید یه کار نیمه وقت جور می کرد تا مامانتون نفهمه . می

گفت مادری که سر عکاسی کردن وگردش رفتن با دوستام انقدر حساسه ، چطور می خواد اجازه

بده من سر کار برم ؟ بعد هم میگفت پدرم بهم پول توجیبی میده ، دلیلی برای اونا وجود نداره که

من بخوام برم سر کار . اگر هم قصدِ کار کنم مجبورم میکنن پیشِ بابا باشم . اونوقت نمیتونم بیام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیش تو . همه چی تو هم بود . یادمه مجبور شدم رو کرایه خونه بکشم ، چون به صاحبخونه گفتم

ازدواج کردم و گاهی همسرم میاد بهم سربزنه . قبول نمیکرد . میگفت من خونه رو به یه زن تنها

اجاره دادم ، نه به دو نفر ! مسخره بود . . تو اون حال و روز نمیتونستم دنبال خونه هم بگردم .

پس برای بستن دهنش راضی شدم کرایه خونه رو بالا ببره . همسایه هام اولین کسایی بودن که

فهمیدن ازدواج کردم . آپارتمان نبود که کسی از حال همسایه اش خبر نداشته باشه . راهی

مجبور بود از توی همون کوچه ای بگذره و بیاد که همه ی همسایه هام هر روز توش عبور و مرور

داشتن . خورد و خوراک ، پولِ اجاره ، پول برق و آب . همه چی دو برابر شد . اول می گفتم چون

تو خونه ی من هستیم ، نمیخوام راهی پولی بده . ولی اون اصرار داشت که باید به عنوانِ مردِ

خونه ، یه بخشی از هزینه ها رو بده . ولی اون برای من چیزی جز یه همخونه نبود . . ما از زن و

شوهری فقط آغوشِ ساده رو داشتیم . . گاهی فکر میکردم راهی من رو به خاطر خودم نمیخواد ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

یه زن بیوه گیر آورده و میخواد هیجاناتش رو تخلیه کنه . فکرِ دیگه . . میره . . دستِ خودم نبود .

ولی فورا خودم به خودم جواب میدادم که خب میتونست صیغه ام کنه . دوباره خودم جواب

میدادم که مگه من قبول میکردم ؟ دوباره یه صدایی از خودم بهم میگفت پس چرا به خونواده اش

نگفت ؟ اذیت میشدم . . با اینکه دوستش داشتم . فکر میکردم دوستش دارم . . . .

نگاهی به رویایِ ایستاده در چهارچوبِ در نمودم و کمی جا به جا شدم . سرکه ها را رویِ

سیرها ریخته و چند دانه آلبالو خشک داخلش انداختم . :

– بشین رویا جان . . پات درد میگیره . . .

کنار خواهرش که جاگیر شد ، نفس عمیقی گرفتم . انگار نمی شد فراموش کرد ! :

– اولین بحثمون وقتی شد که راهی می خواست برام توضیح بده شرایط رو ، ولی عصبانی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شده بود و نمی تونست درست و حسابی حرف بزنه . هی زبونش گیر میکرد . . هی گیر می کرد !

داشت دیوونه می شد . منم بیشتر عصبانی اش می کردم . خب زندگی بهم راحت نمیگذشت . من

از ازدواج هیچی نفهمیده بودم . نه با حمید و نه با راهی . . . با حمید که فرصت زندگی نشد ، با

راهی هم که هیچ وقت کامل نداشتمش . بعضی روزها می شد فقط نیم ساعت بهم سر می زد و

تمام . . .یه جایی گفتم چه قدر پوچ . . چه قدر بی مفهوم . اینه ازدواج ؟ من از زندگی همینو

میخواستم که بابتش با همه در افتادم ؟ اصلا چی میخواستم از زندگی با راهی ؟ اصلا ازدواجم

درست بوده ؟ انقدر عصبانی شدم که سرش فریاد زدم که نمیتونی حرف نزن ! خفه شو . . . رگِ

گردنش قلمبه شده بود . . . بازوهام رو از عصبانیت انقدر فشار داد که جای انگشت هاش کبود شد

. . منم به تلافی ، کاغذ کوبیدم رو سینه اش و گفتم بهتره دهنش رو ببنده و هر چی میخواد بگه ،

رو کاغذ بنویسه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تقریبا این موارد ، ممنوعه های زندگی مان بودند . حتی گاهی خودمان هم نمی خواستیم

درباره شان صحبت کنیم .

نگاهی به دست هایِ رنگ گرفته ام کردم و زمزمه نمودم :

– بهش برخورد . . سرم فریاد نزده بود ولی من باهاش بد حرف زده بودم . واقعا خسته ام

کرده بود . . اونم محدودیت هایی داشت ولی من انگار نمیخواستم درکش کنم ، شاید نمیتونستم .

من با آگاهی پا تو این زندگی گذاشتم ، من میدونستم با هم بودنمون چیزی نداره . ولی نمی دونم

چرا ازش بیشتر از این میخواستم . . راهی هیچ وقت تو زندگی به من بی احترامی نکرد . اگر هم

حرفی شده ، من بودم که زدم . . . بعد از اون جر و بحث هامون بیشتر شد . سر کوچک ترین

مسائلی با هم بحث میکردیم . سر غذا ، سر خواب ، سر میوه ، سر جارو کردنِ خونه . یه موقعی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی می اومد ، کلافه و عرق ریزون ، وقتی منو جارو به دست میدید ، غر می زد که همین که من

اومدم باید جارو بزنی؟ منم جوش می آوردم و جوابش رو تند می دادم . .

سکوت کردم . یادآوری آن روزها برایم چیزی جز پشیمانی نداشت . تلخی هایی که به

شیرینی وصال ختم شدند اما بی شک هیچ گاه از خاطر نمی رفتند . . .

انگار قرار نبود در یک روز ، کلکِ گذشته را بکنم و برایشان از آنچه بر ما گذشت و ما را به

اینی که هستیم تبدیل کرد بگویم . چون هومن بلند صدا زد :

– زن داداش . . زن داداش تاید تموم شد !

دست دراز کردم و درِ کابینت را باز ، پودر را از میا نِ مواد شوینده بیرون آوردم و نیم خیز

شدم برای برخاستن که رویا گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بده من میبرم . .

بی حرف جعبه را به دستش دادم و بعد به سختی روی پا ایستادم تا دست بشویم و دوباره

مشغول کار شوم که هیوا کنارم ایستاد :

– چطوری این همه کارو تنهایی میکنی ؟ چطوری ؟

به نیم رخِ جدی اش نگاه کردم :

– من یاد گرفتم برای اینکه خودم رو تو زندگی بالا بکشم ، از تنم کار بکشم . تنبلی جرمه

، جرمی که مجازاتش از دست رفتنِ زندگی و کاستی توشه . من نمیخوام مجازات ببینم .

دستِ ترم را به گونه اش کشیدم و گفتم :

– برو یه چرتی بزن . صبح زود پا شدی ، چشات خونیه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر تکان داد و سرِ جایم نشست ، شیشه ای پیش کشید و بوته ی سیری به دست گرفت :

– منم میتونم سیرترشی درست کنم ! تازه بالاخره باید یاد بگیرم یا نه ! اینا رو هم که تا

غروب باید تحویل بدی . منم کمکت میکنم !

دست به لبه ی سینک گرفتم و تنها به حرکت دستانش خیره شدم . .

خدا گاهی فرشته ها را آسان تر از آنچه که فکر کنی بر سر راهت می گذارد . .

و فرشته ها با هم می آیند . . !

*****

می خندید و تمام تنش می لرزید ، چشم غره می رفتم ولی او که نمی دید !

دستش را گرفتم و ناخن گیر به ناخن هایش انداختم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– وول نخور یه دقیقه مرد . . الان ناخن گیر میره زیرشون دردت میاد ها !

اما باز خندید و من نمی دانستم کجای لگد زدنِ طوفان و حس کردنش توسطِ او خنده

داشت !

آنقدر محکم کوبیده بود که از رویِ لباس انگشتانِ کوچکش مشخص بود !

برای من که هر روز این حرکات را می دیدم ، چیزِ عجیبی نبود ولی هیوا چنان جیغی از

ذوق کشید که نزدِ هومن آبرویی برایم نماند !

البته دستِ راهی آن لحظه رویِ شکمم بود و مگر می شد این خواهر و برادر را کنترل کرد

؟

انگشت کوچکش را از ناخن زدودم و به سراغ دست دیگرش رفتم و غر زدم :

– تکون نخور راهی . . . . ای بابا !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دستش را پس کشید و من جیغ خفه ای زدم . با چشم هایم دنبالِ زخم و خونریزی رویِ

دستش می گشتم که به ناگاه سرش کنارِ سرم و روی شانه ام آرام گرفت .

با کفِ دست به کتف پهنش کوبیدم :

– راهی . . . بلند شو . . دستم کثیف . .

آرام رویِ گوشواره ام را بوسید :

– بِ بِ بخوابم !

آنقدر آرام و نوازشگر گفت که بی حرکت ماندم و تنها به صدای نفس هایش گوش سپردم

.

بی حرکت ماند و مگر می شد من طالبِ گرمایِ حضورش نباشم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سرش را بوسه زدم :

– عزیزدلم . .

دست دورم پیچید و هنوز دلم شک داشت بابت کثیفی دستانم اما . . .

می شد با دوش و حمامی رفع اش کرد ولی این آغوشِ امن را چه می کردم ؟

لبخند زدم و دستانم را با فاصله از او نگه داشتم و آهسته گفتم :

– بخواب عزیزدلم . . بخواب .

صدای داد و بیداد هیوا بر سر هومن و میانجیگری رویا می آمد .

باید تدارک می دیدم ، فردا همسرِ رویا ، نهار را میهمانِ ما بود .

اما حالا تنها و تنها باید آرامشِ همسرم می بودم ، همانگونه که او همیشه سعی در فراهم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آوردنِ آرامش برایم بود . .

*****

میوه ها را شستم و دست به کمر گرفتم . خمی به ابرو آوردم از درد . این روزها نفس

کشیدن و حرکت کردن برایم سخت و طاقت فرسا بود .

صدای قل قل دیگ برنج یادآوری ام کرد که باید آبکشی اش کنم .

حرارتِ گاز که به صورتم می خورد انگار کسی در حال گرفتن جانم بود .

درگیر و دار چشیدن خورشت بودم که رویا خودش را درون آشپزخانه انداخت و به تندی

گفت :

– خدا مرگم بده . . . همه کارا رو تنها کردی . . . صورتش شده مثه لبو . . بشین . . بشین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اینجا . . .

بازویم را گرفت و یاری ام رساند که با تکیه ی شانه ام به دیوار بر زمین بنشینم .

گره روسری ام را گشود و نگاه در فضای آشپزخانه گرداند ، خیز برداشت و با درِ دیگ

شروع کرد به باد زدنِ من ! :

– بمیرم برات . . ببخش . . یه لحظه حواسم رفت پیش سیاوش ها . چطوری همه ی این

کارا رو کردی . . . . هیوا . . هیوا !

صدای پایش آمد و اندکی بعد خودش :

– چیه ؟

رویا دستپاچه دست به پیشانی ام گذاشت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– چه قدر داغی تو . . . . یه شربت براش درست کن !

خندیدم و مچِ دستش را گرفتم :

– عزیزدلم . . چیزی ام نیست . طبیعیه ! وزنم زیاده ، اینور اونور میرم ، اونم تو این هوا ،

گر میگیرم .

صدای تیلیک و تیلیک برخورد قاشق با دیواره ی لیوان نشان از این داشت که هیوا با

سرعت هر چه تمام تر دستورِ خواهرش را اجرا کرده است .

لیوان را به لبم چسباند و خنکایِ شربت ، در دهان و گلویم جاری شد .

نفس عمیقی گرفتم و زبان روی لب کشیدم :

– خدا خیر هفت دنیا رو بهت بده . . چسبید عزیزم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تکان خوردم تا بایستم و به سراغ تهیه ی مخلفات بروم که رویا دستم را گرفت و وادارم

کرد سر جایم بمانم :

– جم نخور . . . چی میخوای درست کنی ؟ هیوا درست میکنه !

هیوا چشم گرد کرد و دست جلویِ دهان گرفت :

– اِاِاِ! من ؟ شوهر تو اومده ، من ؟

به کلنجارِ دو خواهر لبخندی زدم :

– شوهرش اومده باید ور دل شوهرش باشه دیگه . . . .

هیوا پشت چشمی نازک کرد و زیر لب تکه ای به رویا پراند ، چشمانش را به من داد و با

لبخند گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– عزیزم خواهر من کلا همیشه به بهونه ی شوهرش در رفته . . تو بگو من چی باید درست

کنم !

*****

صدای تلق و تولوق می آمد .

به سان هر روز هیوا صبح زود برخاسته و در حال آماده کردن صبحانه بود .

پتو را تا شانه هایش کشیدم و پیراهنش را از زمین برداشتم .

کاش زودتر این دوران تمام می شد و هر چه زودتر آن بانداژ را از سر و چشمش می

گشودند .

خرناسی کشید و جابه جا شد ، رویِ تنش خم شدم و پیشانی اش را از رویِ آن پارچه ها

بوسیدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لباسِ خوابِ گشاد و خرسی ام را با تی شرتی گشادتر از آن تعویض کردم و آرام آرام با

قدم هایی که به دشواری برداشته می شدند از اتاق بیرون رفتم . آبی به دست و صورت زدم و

همانطور که کش و قوسی به تن می دادم سویِ آشپزخانه رفتم .

خمیازه کشان کتری را بر گاز گذاشت و زیر آن را روشن کرد . به چهارچوبِ در تکیه دادم

:

– چرا همه اش انقدر زود بیدار میشی ؟

برگشت و با لبخندی گفت :

– عادتم شده . از بس صبحا زود بیدار میشم که برم مدرسه ، عادتش برام مونده . خیلی

دوست دارم بیشتر بخوابم ولی نمیشه .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیش رفتم و کمرش را نوازش کردم :

– برو تو جات دراز بکش ، خوابت میبره بالاخره !

وقتی سوی یخچال چرخیدم و سبد گوجه ها را بیرون کشیدم صدایش را شنیدم :

– نه زن داداش . نمیتونم . اعصابم خرد میشه . حالا تا آخر تابستون کم کم عادت میکنم .

تی تی ؟

پیش دستی ای برداشتم و شروع به خرد کردنشان نمودم . این روزها که میهمان داشتیم ،

تلاش می کردم سفره را رنگین تر نشان دهم تا به گوش پدرشان برسد که من ، از پسِ زندگی ام

بر می آیم . :

– جونم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کنارم ایستاد و دست دست کنان پرسید :

– بگو . . بگو دیگه باقی اش رو !

سوالی چشم سویش چرخاندم :

– باقیه چی رو ؟

لب و لوچه آویزان کرد :

– اذیت نکن دیگه . بگو . . ذهنم درگیرِ .

دست شستم و نگاه به ظرفِ نان کردم :

– چی رو بگم ؟ چیز خوبی نیست که بخوام یادم بیاد . روزای سختی بودن .

روبرویم ایستاد و ظرف مخصوص پنیر را از دستم گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– همون سختی ها رو میخوام بدونم . . . تا الان که هر چی گفتی ، همه اش این بود که

زدین تو سر و کله ی هم !

خنده بر لبانم نشست و خودم کنارِ گاز فرود آمدم :

– نه همه اش . روز خوب کم نداشتیم ولی اختلافاتمون بیشتر از اون بود . همدیگه رو

خوب نشناخته بودیم . با زیر و بم هم آشنا نبودم . خب همه ی ازدواج ها همینه . تا زیر یه سقف

نری طرف مقابل خودش رو اونطور که هست نشون نمیده و تو با ریزه کاری های شخصیتش آشنا

نمیشی ولی من و راهی اصلا از هم شناختی نداشتیم . فقط یه رابطه و آشناییه احساسی . همین .

یه تصمیم زود . یه هیجاناتی که گر گرفت و مجبورمون کرد دست به دامن ازدواج بشیم . تازه

وقتی حتی همون ساعتای کم کنار هم بودیم متوجه شدیم چه من هامون از همدیگه فاصله داره و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چه قدر راه داره تا ما شدن ! بدترین دعوامون ، همونی که باعث شد یه تکونی بخوریم ، دقیقا

یادمه سر غذا بود . دیگه چیزی ته جیبم نداشتم ، آخر ماه بود . دنبال کار گشتن های راهی هم

نتیجه ای نداشت . یکی بهش میگفت ناقص ، یکی میگفت تو کاری بلد نیستی ، یکی میگفت اصلا

میتونی جلوی راهت رو ببینی ؟ هر دو دلخور و خسته . وقتی هنوز ازدواج نکرده بودیم و دو تا

آدم تنها بودیم ، اینطور وقتا فوقش دو تا فحش میدادیم و چهار تا مشت میزدیم به بالشمون . راه

دیگه ای نداشتیم . ولی وقتی دو تا شده بودیم ، یکی رو پیدا کرده بودیم که بشه سرش داد زد !

ناهارمون هیچی نبود جز دو تا تیکه نون و یه تیکه ی کوچیک پنیر . آره . . ما همچین روزایی رو

هم گذروندیم . قشنگ یادمه ، برگشت بهم گفت وقتی خودت هم هستی اینو میخوری یا فقط

جلوی شوهرت اینا رو میذاری که ازت فراری باشه ؟ نمیدونم چی گفتم و چی شنیدم . فقط وقتی

به خودم اومدم که هر چی گلدون و قاب عکس داشتیم رو شکستیم و راهی رفته بود . گریه ام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

گرفت . نشستم و به حال خودم زار زدم . که کلا از شوهر شانس نیاوردم . . راهی رفت . رفت که

رفت ! منم پشیمون که چرا باهاش ازدواج کردم ؟ زده بود به سرم که اون رو بهترین مرد برای

خودم میدیدم ؟ تفاوت هامون رو ، از هر لحاظ نمیدیدم ؟ کور بودم مگه ؟ سه هفته ازش خبری

نشد . . سه هفته ای که هفته ی اولش رو به نفرت گذروندم ، هفته ی دوم رو به دودلی و شک و

هفته ی سوم دلتنگش شدم . هفته ی دوم برام عذاب بود . مدام تو ذهنم درگیری بود . که راهی

خوبه ؟ راهی بدِ ؟ راهی به دردم نمیخوره . . راهی همون کسیه که منو خوشبخت میکنه . تا وقتی

دوباره ببینمش هیچی ازم نموند . وقتی خودم رو تو آینه می دیدم وحشت می کردم و یه روز به

خودم اومدم که من چی کار کردم برای شوهرم که انتظار دارم در مقابلش محبت و عشق دو طرفه

ببینم ؟ بیست و دو روز میشد که راهی رفته بود و حتی یه زنگ هم نزده بود . منم . . غرورم نمی

ذاشت . ولی عجیب سخت می گذشت . بودنش رو چشیده بودم و سخت بود حالا نداشتنش . من

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با بودنش حس تنهایی نمی کردم ، هر چند اون موقع درک نمیکردم ولی وقتی رفت . . تازه

فهمیدم همون بودن نصفه و نیمه اش هم چه نعمتی بود . دیگه همه چی برام رنگ باخته بود . فقط

یاد اون روزی می افتادم که حمید رفت . . . یاد قهرایی که میکردم . زنگایی که می زد و جواب

نمیدادم . پیش چشمم همه ی بهانه ها و دلیل هاش رنگ باخت . چه اهمیتی داشت ؟ من با جواب

ندادنا و حرف نزدنا فرصتی رو که می تونستم داشته باشم تا بیشتر باهاش باشم رو از دست داده

بودم . سر هیچ و پوچ . به معنای تمام فهمیدم زندگی ارزش این چیزا رو نداره . یه روز و دو روزِ

زندگی رو واقعا باید زندگی کرد . واقعا باید از هر چیزی لذت برد ، ارزششون رو دونست . باید

درست عشق کرد ، باید درست نفس کشید ، باید درست زندگی کرد . اما غرورم . . امان از غرورم

. . . ولی دقیقا غروبِ روزِ بیست و دوم ، دیگه طاقت نیاوردم . گفتم شاید بلایی سرش اومده . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

شماره اش رو گرفتم و همین که بوق اول خورد قطع کردم . . بغض کرده بودم . اصلا حرف

نمیتونستم بزنم . به نیم ساعت نکشید که یهو دیدم یکی در رو باز کرد و دوئید تو . نه سر و

شکلش به هم ریخته بود ، نه ریشِ بلند داشت . فقط چشماش یه کم گود رفته بود . همین . . . به

درِ خونه نرسیده بود که . . .

با یادِ آغوشِ تنگی که مرا در بر گرفت ، لبخندی زدم . آنقدر محکم در میان بازوانش

فشرده می شدم که تنفس برایم سخت بود اما چه لذتی داشت . ترکیبی از امنیت و عشق و

آسایش .

هیوا با خنده گفت :

– بقیه اش منکراتیه دیگه !

صدایِ خنده ام بلند شد . کمی از منکراتی بالا تر !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ریه هایم را به نفسی مهمان کردم و یادم هست راهی چه بزمی از عشق به راه انداخته بود

.

چه قدر دلتنگ و بیقرار شهدِ حضورِ دوباره اش را می چشاند و کدام زنبور عسلی چنین

شیرینی ای به کام تحویل می داد ؟

آهسته تر گفتم :

– اون شب حرف زدیم . راهی برام رو تخته مینوشت و من تند تند حرف میزدم . از

دلتنگی ام می گفتم و از دلتنگی اش می گفت . عذرخواهی می کرد بابت حرف هاش و منم . . .

اون لحظه وقتی گرمای بودنش رو حس می کردم ، تازه انگار همه ی اون چیزهایی که بهش فکر

می کردم رنگ واقعیت گرفت . من تو ذهنم شعار میدادم دو روز زندگی ارزش اینا رو نداره . ولی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

وقتی دقیقا سرم رو قلبش بود و دستش رو تن و کمرم می چرخید تازه می فهمیدم اون شعارها

یعنی چی . وقتی از بغض و حرص سرم رو رویِ سینه اش فشار می دادم تا حس کنم اونی که

کنارمه حقیقیه ، تازه می فهمیدم ارزش نداشتن دو تا حرف و بد و بیراه یعنی چی . من بیست و

دو روز بودنِ شوهرم رو از خودم گرفتم و راهی هم . . تازه فهمیدم چه قدر دوستم داره . تازه اون

موقع فهمیدیم چه قدر برای هم عزیزیم . بعد از اون من تازه شخصیت اش رو شناختم ، تازه

فهمیدم درسته پناه بر خدایی و ناآگاهانه انتخاب کردم ولی خدا رحم کرد و این انتخاب

همینطوری ام ، خوب بود . می تونست اینطور نباشه ، تو بیشتر موارد اینطوریه . میشه گفت

همیشه انتخاب هایِ بی تحقیق و بی اطلاع فاجعه به بار میاره . . . ولی خدا بهم رحم کرد . شاید

دید من چه دردی کشیدم بابت رفتن حمید و بهم رحم کرد . . کم کم همو شناختیم . کم کم

فهمیدیم تو چی اختلاف داریم و تو چی تفاهم . تفاهم این نیست هر چی من بگم اون بگه چشم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

. تفاهم یعنی اینکه تو چی میتونیم به توافق برسیم . این عشق یه روزه و دو روزه شکل نگرفت .

وقتی نفس تو نفس هم شدیم ، وقتی تو هوای هم زندگی کردیم بهم دلبسته شدیم . این عشقی

که میبینی ، اون حسِ قبل از ازدواج نیست . . حسی که بعد از ازدواج ، بعد از اون دعواها پا گرفت

. . . حسیه که خواستیم ریشه داشته باشه . . . وقتی دیر می کرد و گوشیش رو جواب نمی داد تازه

میفهمیدم چه قدر برام مهمه . وقتی سرم درد می گرفت و می دیدم بی تابه ، تازه می فهمیدم چه

قدر بهم علاقه داره . . وقتی زمین خوردم و دستم رو گرفت تازه فهمیدم میشه بهش تکیه کرد .

وقتی بهش توهین کردن و من تونستم آرومش کنم ، تازه فهمیدم چه قدر حرفم براش مهمه . .

ذره ذره همو شناختیم . هنوز که هنوزه یه چیزایی برای هم رو میکنیم که عجیبه . ولی دیگه اینو

فهمیدیم که با هم بودنمون ، پایِ هم موندمون خیلی بیشتر از این چیزها ارزش داره . . که

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من نمیدونم فلان لباس رو میخوام تو نمیتونی برام بخری . . من فلان غذا رو میخوام نمیتونی

درست کنی . . تو پول نداری خرید کنی ، تو بلد نیستی راه بری . بلد نیستی غذا بخوری . بلد

نیستی حرف بزنی تو اجتماع . دیگه برامون فقط و فقط خودمون مهمیم . . .

سکوت کردم و به روزهایی فکر ، که از سر گذراندیم .

چه درد ها و غصه ها که شریک هم شدیم . چه گریه ها و بغض ها که با هم تخلیه شان

کردیم . چه خنده هایی که بر لبان یکدیگر نشاندیم . . . .

صدای رویا مرا از خلسه بیرون کشید :

– زندگی بهتون کم سخت نگرفته . . .

سری تکان دادم و لبم به لبخند ، کِش نمی آمد :

– آره . . خیلی . ولی دیگه میتونیم با هم ، باهاش کنار بیایم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هیوا برخاست و خواسته ی کتری را که خودزنان و خودکشان ، سر و صدا می کرد و نشان

از جوش آمدنِ آب داشت ، اجابت کرد و چای را دم نهاد ، سویم برگشت و متفکر گفت :

– ولی هنوز نمیتونم درکت کنم تی تی . . . نمیتونم بفهمم چی شده که اینطور همه ی

دردها و توهین ها و دربه دری ها رو به جون می خری فقط برای بودن با راهی .

این بار لبخند زدم :

– الان وقتش نیست که بفهمی . هر وقت ازدواج کردی و سعی کردی که دوست داشته

باشی شوهرت رو ، اون وقت میفهمی . . ولی یادت باشه ، دوست داشتن همینطوری به وجود نمیاد

بر خلاف اون چیزی که خیلی ها فکر میکنن ، برای دوست داشتن هم باید تلاش کرد و خوبی های

طرفت رو ببینی . . . فقط به صرف چشم و ابرویِ کج و خجالتی بودن ، پسش نزن . . . یا خیلی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلیل های دیگه . بگرد و ببین چیزی داره که بشه دوستش داشت ؟ زندگی مشترک ، زناشویی ،

مادر و پدر بودن رو حیفه به خاطر دو تا اختلاف از بین برد . خیلی ها انقدر خودخواه میشن که

فکر میکنن هیچ راهی نیست . دعواهاشون رو ، اختلاف هاشون رو انقدر بزرگ میکنن که دیگه

نمیشه درستش کرد . . تو زندگی ، باید کوتاه اومد . . نه به غیرت آدم برمیخوره نه به غرورش

. با بخشیدن آدم بزرگ میشه ولی بخشیدن هم حدی داره هیوا جان . . انقدر ببخش که

بزرگواریت رو به خودت و بقیه ثابت کنی ، که صافی دلت رو همه ببینن . . نه واسه خودنمایی ،

واسه نشون دادن حقیقتِ وجودت ، ولی وقتی بخششِت بشه دلیل خرد شدن و حقارتت ، تمومش

کن .

برخاستم و هن و هن کنان سعی کردم به اتاق بروم . باید لباس های راهی را می شستم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باید رویه ی تشک های استفاده شده را شست و شو می کردم و استفاده نشده ها را

آفتاب می دادم . .

کشوی لباس ها را مرتب می کردم . . .

درِ کمدِ دیواری را گشودم ، غرغر کردم :

– تا وقتی عادی بودم کار نداشتم ، الان که حامله شدم کار برام میباره .

دستی کنارِ دستم به تشک ها چنگ انداخت ، رویا با لبخندی گفت :

– میگی و میری . . . لااقل وایستا و از غرق شدن نجاتمون بده !

رختخوابی زیر بغل زد و آرامتر گفت :

– حرفات سنگینن تی تی . درکشون سخته . آدم باید خیلی صیقل دیده باشه که بتونه

واقعا اینا رو انجام بده .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خندیدم و رویه ی بالشتی را بیرون کشیدم :

– والا ما که شدیم سنگِ زیرِ آسیابِ روزگار . . قشنگ برقمون انداخته !

همنوایم بنای خنده گذاشت و کاش می شد به همه ی تجربه ها خندید !

*****

از خنده نمی توانستم لقمه را فرو ببرم ، هومن همانطور بی مکث ادامه ی خاطره اش را می

گفت و این پسر چرا انقدر پرشور بود ؟

هیوا سرفه کنان لیوان آب را به لبش چسباند و من مگر می توانستم با دیدنِ تنِ راهی که

از خنده می لرزید خودم را کنترل کنم ؟

هومن همانطور بدون کوچکترین لبخندی گفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– خلاصه . . . دختره رو نشون کردیم هر کی تونست مخش رو بزنه ، یه جایزه داشت از

بقیه . من گفتم چه کنم چه نکنم . گفتم میرم دنبالش یه جا گیرش میارم . . رفتم و رفتم . . پیاده

رفت من دنبالش بودم . سوار اتوبوس شد من دنبالش بود . . . من نمیدونم از کدوم قاره اومده بود

که ؟ دو کورس سوار تاکسی شد . بعدش رفت مترو . . آقا رسیدم یه جایی دیدم آخردنیاست . .

ولی عجب آخردنیایی بود . چه خونه هایی . . . . حالا مونده بودم چطوری برگردم . گفتم تا اینجا

که اومدم . . برم ببینم میشه یه شماره بهش داد ؟ آخه یکی نیست بگه مردیکه ی بلانسبت خر ،

تا اینجا اومدی یه شماره بدی ، شرط رو ببری ؟ خب پول این همه کرایه که بیشتر شد ! جاتون

خالی . . . یهویی پریدم جلو دختره گفتم خانم ! تا خواستم جمله بعدی رو بگم یه جیغی کشید

که گوشام بی عفت شدن ، بعدش هم هی با کیف کوبید تو سرم . . هنوزم نفهمیدم چرا !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

به سرفه افتادم و دست راهی آرام بر پشتم بالا و پائین شد . این روزها موقعیت یابی اش

بهتر شده بود . بدون دید راحت تر می توانست فاصله ها و راه ها را تشخیص دهد . آرزو می کردم

دیگر نیاز به تقویت این حس نباشد !

مقداری آب نوشیدم و بعد از نفسی عمیق رو به هومن گفتم :

– خدا خیرت بده . . یه دل سیر خندیدم !

دست به سینه گرفت و اندکی خم شد :

– ما چاکر شما !

مهربان پلکی برایش باز و بسته کردم :

– عزیزی . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایِ زنگِ تلفنِ همراه آمدم و رویا به سان فنر از جا پرید . هیوا با خنده گفت :

– آقاشونه !

باز هم موجِ خنده در خانه به راه افتاد و در دلم زمزمه کردم : همیشه به خنده !

لقمه ای فرو بردم و گونه هایم درد می کرد . . !

اما هنوز شکلِ لبخند بر صورت هایمان بود که با دیدنِ رنگِ پریده ی رویا ، چیزی از آن

نماند !

راهی نمی دید اما از جوی که میانمان حاکم گردید ، متوجه تغییر اوضاع شد .

هیوا با تردید پرسید :

– چیزی . . . چیزی شده ؟ واسه سیا . . واسه سیا اتفاقی افتاده ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

سر تکان داد و دستپاچه کنارمان نشست :

– نه . . چیزی نشده !

اما بازویش اسیر دستِ هومن شد ، تکانی به تنِ خواهر داد :

– چی شده ؟ رنگ و روت شده مثه گچ دیوار بعد میگی هیچی نشده ؟

لب هایش لرزید و نیم نگاهی به راهی داد :

– هیچی نشده به خُ . .

که راهی بلند گفت :

– قَ قسم . . . قسم نَ نخور ! چّ چی . . . چی شده ؟

چشمانش به آب نشستند :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– پری . . . .

سکوت سنگینی به آنی سایه اش را بر جمع انداخت و تنها راهی ترسان پرسید :

– پَ پری . . چی . . چی شده ؟

جریان سردی از زیرشکمم عبور کرد . و هنوز پری . . . ؟

اما راهی با هول ادامه داد :

– بَ بَ بچه اش !

رویا هقی زد و جوابش را داد :

– بردنش بیمارستان . . حالش خرابه . . . رهام بدتر !

ته دلم خالی شد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

آن طفل معصوم را چه شد ؟

****

خانه ساکت بود .

بچه ها بازگشته بودند به منزل پدری ، نگرانی لحظه ای دست از سرشان بر نمی داشت و

اما من و راهی . .

در سکوت و غصه رفتنشان را به نظاره نشستیم و من نگاه از چشمان ملتمس هیوا گرفتم

.

می دانستم چه می خواهد و من نمی دانستم که می توانم یا خیر ؟

خیره به آسمانِ شب و نسیم خنکی که می وزید ، گونه ی راهی را ، که سرش بر پایم بود ،

نوازش می کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلشوره و نگرانی امانم را بریده بود .

پدر و مادرش هیچ ، آن بچه را چه شده بود ؟

راهی اما عجیب ساکت و سکون بود .

حتی دیگر جنب و جوش هم نداشت . . خواب هم نه !

آرام صدایش زدم :

– راهی ؟

خفه پاسخم داد :

– هوم ؟

زبان روی لب سائیدم و چه می پرسیدم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

انگشت رویِ خط ریشش کشیدم :

– تو . . . تو نمیخوای بری زنگ بزنی بپرسی چی شده ؟ چی نشده ؟ یه زنگ به داداشت

بزنی ؟

سکوت و سکوت پاسخم بود !

اخم کردم و صدایم کمی خشن شد :

– چه جور عمویی هستی نمیخوای بدونی برادزاده ات زنده اس یا مرده ؟ اصلا چشم دیدن

باباش رو نداری ، درست . . چه ربطی به بچه داره ؟

صورت او هم در هم شد ، سر پیش بردم و بوسه ای به گونه اش نهادم :

– خودم هم راضی نیستم . ولی درست نیست خبری ازشون نگیریم . فردا زنگ میزنم

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هومن ، ببینم کدوم بیمارستانه . اصن چی شده ؟ بریم دیدنشون . . . نه و نمیشه نداریم راهی . هر

چه قدر بیشتر رو این کینه و کدورت اصرار کنی ، آشتی کردن و بخشیدن سخت تر میشه . تازه

الان رهام به برادرش احتیاج داره . . بریم ؟ خب ؟ بریم ؟

مکثی کرد و به دنبالش پوفی ، با صدایی گرفته گفت :

– مَ مَ مگه می می میتونم . . . میتونم بگم . . . نّ نه ؟!

ته دلم راضی نبود .

با اینکه مدام به خودم تلقین میکردم که بخشش چیز خوبیست اما خودم هم می دانستم

همیشه بخشیدن راحت نیست .

اما . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

باید چیزهایی را نادیده گرفت . . .

چیزهایی که هست اما ، نبودنش پسندیده تر بود !

*****

راهروی بیمارستان را به دنبال اتاقی که هومن شماره اش را داده بود زیر و رو می کردیم .

بالاخره یافتیمش ، با نشانِ مردِ خسته ای که به دیوارش تکیه زده و برادر کوچکترش

دست بر شانه اش داشت .

نگران دست راهی را بیشتر فشردم و با احتیاط به دنبال خود کشیدم .

کلافگی اش را از این ندیدن و به من محتاج بودن حس می کردم ولی چه راه دیگری

داشتیم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدایش زدم :

– هومن ؟

فوری سرگرداند و خدای من . . .

این مردِ خسته ی داغانِ شکسته ، رهام بود ؟

چشمانش سرخ و پلک زیرینش چروک ، صورتش در هم و تیره . . .

لب گزیدم . همسر و فرزندش نکند . . . ؟

با صدای زیری گفتم :

– سلام . .

بغض داشت ، سیبکش به زحمت بالا و پائین می شد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی عصبی پرسید :

– رِ رِ رسیدیم ؟

قبل از هر کداممان رهام پاسخش داد :

– آره داداش . . .رسیدی . اومدی بزرگی کنی ، به داداش بزرگت نشون بدی چه قدر

مناعت طبع داری ؟ اومدی چی رو ببینی ؟ بدبختی ام رو ؟

هومن تشر زد :

– اِ . . رهام ؟ یه ساعت داشتم برات روضه میخوندم من ؟

و از بزرگی این پسرک در عجب ماندم . مگر چند سال داشت که برادر بزرگترش را

نصیحت می کرد ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما رهام با صدایی خش برداشته تر از قبل ادامه داد :

– پس چرا اومده ؟ وقتی اون همه التماسش کردم یه کلام نگفت منو بخشیده . الان اومده

بیچارگی و دربه دری ام رو ببینه حتما دیگه . . .

راهی از میانِ پنجه های سست شده ام خود را رها کرد و با دست هایی که در هوا تکان

می داد و پایی که به سختی دنبال خود می کشید ، پیش رفت .

خواستم خیز بردارم و جلوی پیش رفتنش را بگیرم که می ترسیدم حرف های رهامِ بد

حال را ، به حسابِ زخم زبان بگذارد و باز بحثی به وجود آید اما . .

هومن با تکان سر مخالفت کرد .

انگار برادریِ بینِ برادرانش را می شناخت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی روبروی رهام ایستاد و با دست ، صورتش را یافت . گونه اش را اندکی لمس کرد و

بعد . . . .

دستش را بالا برد و با تمام قوا بر صورتِ رهام نشاند ، آنقدر که به سمتِ دیگری آن را

چرخاند !

هین کشان سر انگشتانم را بر لبانم نهادم و با بی حسی گفتم :

– راهی !

پلک های رهام بر هم فشرده شدند و دیدنِ خیسی شان درد داشت .

که به ثانیه نکشید در برابر چشمان بهت زده مان ، برادرش را به آغوش کشید .

سرِ رهام بر شانه ی برادرش نشست و شانه هایش لرزیدند . .

بغض کردم و همزمان لبخندی زدم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

هومن چشم هایش را با اطمینان باز و بسته کرد و کنارم ایستاد :

– هم پری و هم بچه فعلا خوبن . اما خطر جدی ای از سرگذروندن . مثه اینکه با مامانش

اینا بحثشون میشه . .

همانطور که با قرار دادن دست هایش به عنوان حائلی با فاصله ، پشت کمرم مرا به سمت

اتاق هدایت می کرد توضیح داد :

– سر راهی و اینا . . گفتیم که هنوزم دلخورن از اون اتفاقات . پری میگه مثه اینکه رهام از

راهی دفاع میکنه ، بعد اونا رهام رو تحقیر میکنن و جر و بحث بالا میگیره ، پری میاد از شوهرش

دفاع کنه که بلبشو میشه و یه دعوا درست میکنن ! این بین هم این دختر حالش بد میشه و . . .

خدا رحم کرد . همینطوری حال خوشی نداره . همه اش تحت مراقبته . میشه باهاش مهربون باشی

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

؟

برای اولین بار بازویش را فشردم :

– هومن . . منم یه مادرم . . منم حالِ پری رو دارم . . . میفهممش . . و هنوز انقدر سنگدل

نشدم که تو این حال بخوام اذیتش کنم . خب ؟ وقتای دیگه ای هم واسه جاری بازی هست !

تقه ای به در زده و با صدای خفه ای که اجازه داد ، گشودمش .

زنِ پریشان و رنگ و رو رفته ی روی تخت ، به هیچ وجه شبیه پری ای نبود که می

شناختم .

بغض کرد :

– تی تی . . . . اومدی بدبختی ام رو ببینی ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم درشت کردم . این زن و شوهر حرف های یکدیگر را تکرار می کردند ؟

با حداکثر سرعتی که شکمم اجازه می داد خودم را کنار تختش رساندم و دستِ کبودش

را گرفتم :

– پری ؟ این حرفا چیه ؟ حالت خوبه ؟ کوچولوت خوبه ؟

صورتش خیس اشک شد :

– داشت می میرد . . . نفرینت داشت اثر می کرد . . داشت بچه ام رو ازم می گرفت . .

ببخش . . تو رو خدا . .

دست روی لبش گذاشته و صدایم را به زیر آوردم :

– چی میگی زنِ حسابی ؟ مگه شمرم دعا کنم خدا یه بلایی سر بچه ات بیاره ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

موهای پریشانش را نوازشی کردم و چه چیزی دلِ انسان را بیشتر از دیدنِ یک مادر

نگران و نزار به درد می آورد ؟ :

– حالا خوبی ؟ مشکلی نداری ؟

چانه بالا انداخت :

– نه . دکتر ولی میگه باید استراحت مطلق باشم . باید تا آخر حاملگی از استرس دور

باشم . خدا بهم رحم کرد . .

و باز هق هق . . .

لبخندی زدم و خدا را شکری گفتم .

از ته دل خوشحال بودم بابت سلامتی کودکش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

من با او شاید دلخوری و مشکلی داشتم ، چه ربطی به جنینش داشت ؟

همیشه آرزویِ سلامتی داشتم برای هر کودکی که سویِ چشم پدر و مادرش است .

فرزندان ، کادوهایی بهشتی هستند که خدا با پست معمولی می فرستد .

نُه ماه طول می کشد تا به دستت برسند و بتوانی لمس شان کنی .

اما همان نُه ماه ، آنقدر لذت شان را درک می کنی که وقتِ تولد ، گویی تمام این مدت آنها

را در آغوش داشتی .

و چه هدیه ای برتر از آنها ؟

محافظت می خواستند و مراقبت . .

زندگی آرام و پر از آسایش و این زکات فرزند داشتن بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بهترین امکانات تا جای ممکن برای او . حتی اگر نمیتوانی بهترین خانه و زندگی را برایش

فراهم کنی ، بهترین پدر و مادر بودن ، مهربان ترین بودن برای او ، بالاترین شکر گزاری است .

روی صندلی کنار تختش نشسته و با ذوق پرسیدم :

– حالا چی هست این کوچولوی شما ؟

میان گریه پر صدا خندید و دست بر شکم گذاشت :

– عزیز مامان پسره . . . دکتر میگه شاید خیلی هم چاق باشه .

خندیدم پا به پایش :

– ولی شکمت گنده نیست ها !

بینی چین داد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– آره . فک کنم چاقِ مخفیه . پسر کوچولویِ تو چطوره ؟

شانه بالا انداختم و دستی به سر فندقکم کشیدم :

– هیچی . این روزای آخر داره اون تو فینال جام جهانی رو برگزار میکنه !

و باز صدایِ خنده ، بر جریانِ سیالِ زندگی مان سوار شد . . .

*****

رفته رفته نفس هایم برای راه رفتن کم می آمد .

زمین گیر شده و همیشه دهانم باز بود برای ذره ای هوا !

و نگرانیِ راهی ، روز به روز قوایم را بیشتر تحلیل می برد .

گاهی به روزهایی فکر می کردم که پشتِ سر گذاشتیم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از آن روز که دستم را گرفت و مرا به عنوان عروس به خانواده اش معرفی کرد تا حال . . .

از آن دعواها ، جشن بارداری نگرفته شده ی کذایی ، شب مهمانی ، استراحت مطلق ،

سقوط راهی . . .

یا گذشته تر ها ، ورود حمید به زندگی ام ، فوتش ، آشنایی ام با راهی ، دعوای وحید و

راهی که کدورتی همیشگی بین شان پدید آورد . . .

امان از آن دعوا . . .

وحید هر چه بود نثار راهی کرد . . .

راهی جوابش را داد و بین شان گل آلود شد .

پاهایم را دراز کردم و برگه را در دست گرفتم .

برای چندمین بار برگه ی پایانیِ خاطراتِ راهی را خواندم . . . برگه هایی که رویا مسبب

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

تحویل آنها به من بود . توصیه کردم اسبابی را برایم از خانه بیاورد و او ، ناخودآگاه با آوردنِ جعبه

ی کفشِ راحتی ام ، این ها را که جاساز بودند زیرِ آن و لایه ی رطوبت گیرش ، به دستم رساند .

" – درکش سخت بود . .

اینکه بدونی دلت گیرِ کسیه که شاید نتونی بهش برسی .

من بازم چشیدم مزه ی نتونستن رو . .

مزه ی نشدن رو . .

تنم فریاد می زد برای رسیدن بهش . .

برای بوسیدن لپ های قرمز . .

برای لمس ابروهایِ به اخم نشسته اش . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دوست داشتم بازوهام ، بشن گهواره اش ولی می دونستم نمیشه . .

وقتی نگاهش به من با غیظ بود و کینه . .

مگه می شد عاشقم بشه ؟

میشد دوستم داشته باشه ؟

ولی اعترافش برام سخت بود . . .

نمی دونستم چه حسی به اون دختر دارم . . اون دختر پریشون . .

ولی حالا فهمیده بودم . .

حسی که به اون دختر پریشون داشتم سه حرف داشت . . عشق . .

من عاشق اون دختری ام که دنباله ی چادرش که تو هوا پیچ می خورد ، تموم دلم رو زیرو

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

رو می کرد . . . "

نفس عمیقی گرفتم . حسِ خوبی ، مثل تن سپردن به دریا در هنگام گرمای هوا ، مثل

نسیم خنک بر جانِ خسته ات ، مثل نهادن پاهای تاول زده در آب خنک ، مثل بوسه ای خاص ،

در وجودم دوید . .

لبخند زدم که صدایی دم گوشم گفت :

– بِ بِ بِ به چی . . می می میخندی ؟

دست هایش آهسته بالای تپه ای که بر تنم پدیدار شده بود گره خوردند .

یکه خوردم . اما با فکر اینکه نمیبیند ، آهسته برگه ها را زیر فرش پنهان کردم و متعجب

گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– از کجا فهمیدی ؟

بینی اش بر گونه ام نشست :

– بّ بو . . بو میکشم ! . . خَ خنده هاتو . . . بّ بو . . بو می میکشم !

سرم را تکیه دادم به ستونی که حتی خمیده هم ، از هر دماوندی محکم تر بود :

– راهی . . . . ؟ یعنی میشه زندگی مون همینطور آروم ادامه پیدا کنه ؟

آهی کشید و تنم را همراه تن خودش تاباند :

– نِ نِ نمیذارم . . . نِ نمیذارم آ آب تو . . تو دلت . . تِ تِ تکون . . تِ تکون بُ بخوره . . .

پلک روی هم گذاشتم .

امیدوارم بودم راهی وفادار به عهد باشد و دریایِ زندگی مان ، همینطور بی موج بماند . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

*****

راهی :

تی تی که بی تابی می کرد ، دستش را میان دست های سرد و یخ زده ام از ترس گرفته و

بوسه باران می نمودم .

تک تک انگشت هایش را نوازش می کردم و برایش از روزهای خوب می گفتم تا آرام

گیرد .

دردِ دل و پهلویش نفسش را می برید .

گاهی می شنیدم که زیر لب از پوست ترک ترک شده ی شکمش می گفت .

و نازش را با همه ی وجود می خریدم که غصه نخورد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خودش را با خواندن قرآن آرام می کرد و گاهی ترانه گوش می داد .

نماز می خواند و به خدا متوسل می شد .

هر گاه توانش را داشت رقصی می کرد . . .

به هر روش و طریقی دست می انداخت تا کمی تشویش و اضطرابش را کاهش دهد .

و من تنها می توانستم دعا کنم که چشم هایم ببینند و کمک حالش باشم .

نفس های سنگینش را در خواب حس می کردم و جانم در می رفت برای ناله هایی که می

زد .

خر خر هایش را می شمردم !

و بالاخره اندکی مانده به اذان صبح خواب چشمانم را می ربود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دلم شوره زار نمک می شد وقتی به پایان دو هفته می اندیشیدم .

اگر چشم هایم نمی دید ؟

آینده ی این زندگی چه می شد ؟

تی تی با به دنیا آمدنِ طوفان ، مسلما وقت کمتری برای کار داشت و مگر غیرتم می

پذیرفت او ، خرج زندگی را بر عهده بگیرد ؟

آهی کشیدم و کورمال کورمال برخاستم . دیوار خنک ، کفِ دستِ عرق کرده ام را سرشار

از حسِ خوب می کرد . کمی ایستاده و با لذت به خنکایی که نم نمک بر پوستم می لغزید فکر

کردم . چند سال پیش ، وقتی هنوز پسربچه ای بودم ، وقتی هوا بیش از حد تحملم گرم می شد و

حتی کولر و پنکه هم جواب نمی داد ، خودم را به دیوار سرد چسبانده و راضی از خنکی اش ،

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم بسته و می خوابیدم .

به راهکارهای بچه گانه ی خودم خندیدم و آهسته اتاق را ترک کردم ؛ دیگر حتی پایِ

سنگین شده ام با گچ هم ، برایم عادت شده بود .

جیرجیرک ها با ورود به تابستان با تمام قوا می خواندند . انگار منتظر حسِ گرمایِ این

فصل بودند .

گوش هایم قدرتی عجیب یافته بودند ، به محض تاریکی دیدگانم ، این شنوایی ام بود که

وظیفه ی شناساندن موقعیت و فضا را بر عهده گرفت .

در ذهنم . . . ذهنِ تاریکم ! پسرکم را تصور می کردم.

لخته خونی که حال سر و شکل گرفته بود .

تکه ای از وجودم که روزی دوستش نداشتم و متعلق به خود نمی دانستمش .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حال . . .

غیرمنصفانه بود اگر نمیگفتم ، جانم برایش در می رفت !

برای موجودی که حتی دردسرهای زندگی فرصت چندانی نگذاشت تا با او سخن بگویم و

با آمدنش انس بگیریم .

زمانی به خود آمدم و دیدم مرا پدر او می خوانند !

سخت بود جدال بین حس پدر بودن و همسر بودن . گاهی همسرانه هایم حسودی می

کردند به مادرانه های تی تی .

و گاه پدرانه هایم حق می دادند به او تا جان دهد برای فرزندی که هنوز نمی دانستیم آیا

به واقع ، همان میوه ی بهشت است ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

یا زندگی مان را جهنم می کند !

دعا می کردم هر طور که باشد ، به مانند من نباشد !

نه از لحاظ سر و وضع و شکل . . از لحاظ ناخلفی . گاهی که با خود تنها می شدم و بین من

و خودم قضاوت می کردم ، به این نتیجه می رسیدم که با همه ی کاستی هایی که پدر و

مادرداشتند من نیز ، به راستی خلف نبودم .

چه اذیت ها و آزارهایی که می رساندم .

درست که همیشه از دوری پدر گله داشتم اما تنها من می دانستم و او و مادر ، و هیچ گاه

از بین سه نفرمان نیز بیرون نرفت و حتی در خاطراتم نیز ذکرش نکردم که ، سه شب در زندگی ام

پر تلاطم ترین ساعات عمرم بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و هر سه شب ، از ترس و وحشت ، خود را به اتاق پدر و مادر رساندم و تقاضای حضور

میانشان را کردم .

پدر مرا زیر بغل زده ، از کمر گرفته و میان تشک شان پرت می کرد !

و بعد آنچنان میان بازوانش نگه می داشت که انگار او بود که ترسیده !

حتی شبی که کل رختخواب و تنش را خیس کردم !!

حتی آن وقت هم سرزنشی ندیدم .

اما بعد از آن خود انگار این فاصله را افزودم . فاصله ای که پدر با محبت های پنهانی اش

ایجاد کرده بود و من به آن دامن زدم . . .

و همانطور که تی تی همیشه در مورد کینه و دلخوری می گفت ، دوری کردن هم اگر تلاش

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نمی کردی برای از بین بردنش ، قدیمی می شد و محو کردنش ممارستی عظیم می خواست !

و من هیچ وقت عظم و اراده نشان ندادم برای از میان برداشتن این دره ای که هر روز

عمیق تر می شد .

صدای آه و ناله های تی تی می آمد و این نشان از آن داشت که تلاش می کرد در خواب و

با چشم هایی بسته و با نهایت احتیاط پهلو به پهلو شود !

لیوانی آب نوشیدم . عجیب جای خالی رویا و هیوا و آن جانور ، هومن حس می شد !

به راستی موجودی غریب بود . به سان هیچ یک از برادران نبود . شاید اندکی از خصلت

های پدر را به ارث برده ، ولی به طور کامل هم مانند او نبود !

باز هم دیوار عصای سفید من شد و مرا به اتاق رساند . باز هم بالای سر تی تی نشستم و

این بار دست رویِ شکمش گذاشتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

طوفان . . . همان فندق هم خواب بود !

لبخند زدم و سرم را جایی نزدیکِ محلِ خفتنِ پسرم رویِ زمین گذاشتم و آهسته صدای

نفس های مشترکش با مادرش را شمردم . .

بی لکنت و بی ترس .

می خواستم برای او پدری کامل و برای تی تی همسری مهربان باشم !

****

تی تی :

آخرین گردگیری ها را می کردم .

محتویاتِ یخچال را بررسی می نمودم و لیست تهیه می کردم ، تا خرید کنم و روزهای بعد

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از زایمان با خیال راحت به پسرک برسم !

دلم با فکر دست های کوچک و لطیفش غش و ضعف می رفت . . .

دوست داشتم در این لحظات و روزها مادر را کنار خود می داشتم اما برایم از مریضی

خواهرکوچکترم می گفت .

از اینکه پدر راضی نیست و چرا دل پدرم نرم نمی شد ؟

لباس های کوچکش را روزی هزار بار می بوئیدم . سرهمیِ آبی رنگِ ارزان قیمتی را که بی

نهایت شبیه لباس هایی بود که همیشه در ذهن برای فرزندم تصور می کردم ، هر روز در آغوش

کشیده و برایش لالایی می خواندم !

ساک را آماده کرده و تمامی مدارک لازم را هم در جیبِ کوچکش گذاشتم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پزشک اوضاع را مساعد توصیف می کرد و این نوی دِ زایمانی به موقع و راحت را می داد .

اما نگرانی ای که داشتم ، حتی بیش از زایمان ، چشمانِ راهی بود !

ترسی که مدتِ زیادی مدام بر سرش می کوبیدم تا ابراز وجود نکند حال با تمامِ قوا

سربرآورده بود .

دست هایم می لرزید حتی با فکرِ اینکه نکند یک دهم درصد نبیند !

چشم بستم ؛ نفسی گرفتم و پس از گشودنِ پلک هایم ، به تقویم نگریستم .

چیز زیادی نمانده بود !

*****

چیزی میان دلم مدام بالا و پائین می شد . تنم گر می گرفت و به آنی یخ می بست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پاهایم حتی قدرت نداشتند مرا گامی پیش ببرند .

اما با همه ی اینها برای همراهی با راهی لجاجت می ورزیدم .

روبرویش ایستاده و بیقراری پسرکم را نادیده گرفتم که انگار دیوانه شده بود !

یقه اش را مرتب کردم و پنجه ی پاهایِ بیچاره ام وزنِ من و فرزندم را با هم ، برای رسیدن

به صورت راهی تحمل کردند .

عطری به گردنش زدم :

– تا یکی دو ساعت دیگه منو میبینی . فقط نخندی چرا انقدر خپل شدم !

دست هایِ لرزانم را گرفت و فشرد :

– تو . . تو این دو . . دّ دو . . دو هَ هفته ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب بستم و چه می دانست من چه می کشم !

اصرارهای او و برادرانش ، حتی نتوانست ذره ای مرا از تصمیم در همراهی اش ، متزلزل

کند . قصد بود ابتدا راهِ بینایی اش را بگشایند و سپس پایش را از گچ برهانند !

تمام طول مدتی که رهام رانندگی می کرد و راهی بی حرف به خیابان خیره بود ، من کنار

هومن نشسته و سعی می کردم از آشوب درونی ام چیزی نفهمد !

پله های بیمارستان را به سختی پشت سر گذاشتم و راهی انگار فهمید در این بین چیزی

درست نیست که دستم را لحظه ای رها ننمود .

با راهنمایی پرستار به اتاقی منتقل شد و من جان از تنم در می رفت !

خانواده اش را به لبخند و احوالپرسی ای ضعیف مهمان کردم و رویِ صندلی نشستم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما انگار چیزی درون تنم درست نبود ؛ در عین حال که سرما سلول های تنم را منجمد

می کرد ، لباسم خیس از عرق بود .

رهام که همراه راهی بود ، از اتاق خارج شد و با چشم دنبال پرستاری گشت ، صدایش زد :

– خانم ؟ یه لحظه . .

پیش رفت و اسم پزشک راهی را برد . زن اندکی فکر کرد و سپس لب گشود :

– ایشون دیروز تو شیراز سمینار داشتن . مثه اینکه تا عصر طول کشیده . برای دیشب

نتونستن پروازی گیربیارن ، صبح هم پروازشون تاخیر داشته . میان ان شاءالله . . . . زنگ زدیم ،

گفتن خودشون رو میرسونن !

و بعد نگاهی به جمعیت انداخت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نمیتونین همه اینجا بمونین ها . یه عده تون باید برین تو کافی شاپ یا تو حیاط . لطفا

سریع تر !

چشم هایشان سویِ من چرخید ، دست به دیوار برخاستم و نفس نفس زنان گفتم :

– من . . من نمیرما . . گفته . . گفته باشم !

اما درد در شکمم پیچید و من لب گزیدم و دست های رویا وادارم کرد از بخش خارج شوم

.

لج کردم :

– میخوام . . میخوام پیشش باشم !

نگران دستم را فشرد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی تی خوبی ؟ الانم پیششی . به محض اینکه بانداژ رو باز کنن میریم پیشش . . تی تی

؟

اما حتی فرصت پیدا نکردم جوابش را دهم . . دنیا چرخید و من چرخیدم . . .

***

راهی :

کلافه از این همه انتظار ، غر زدم :

– پَ پَ پس کو . . کوش ؟

رهام که در تمام این مدت ، کنارم روی تخت نشسته بود ، گفت :

– هومن همین الان رفت پرسید . دکتر پنج دقیقه پیش رسیده بیمارستان . یه نفس تازه

کنه میاد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پوف کنان کج شده و با کمک او روی تخت دراز کشیدم . روابطمان کاملا بهبود نیافته بود

اما ترجیح میدادم بیشتر به اختلاف میانمان دامن نزنم ! :

– سِ سه ساعت مُ مُ معطل معطلیم ! خُ خُ خب می میرفتیم خو خو خونه . . بَ بعد

می میومدیم ! اَ اَ اصن اَ اَ اول گَ گچو با با باز می میکردیم !

صدای قدم هایش آمد و لحظه ای بعد نوایِ باز شدن پنجره :

– نه بابا . چه کاریه ! این همه راه رو بریم و بیایم ؟ هستیم همینجا دیگه . یه چرت میزدی

الان حل بود . تازه نوبت باز کردنِ گچِ پات یه چند ساعت دیگه اس !

دست زیر سر سراندم و زمزمه کردم :

– تی . . تی . . رَ رفت ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بعد از اندکی مکث جواب داد :

– آره . رویا مجبورش کرد . دختره ی کله شق با اون اوضاعش بلند شده اومده بیمارستان

..اِاِاِ!

اخمی کردم ولی لب به نکوهشش نگشودم . در این یک مورد حق را به او می دادم !

به پهلو چرخیدم و دلم آشوب بود . .

شاید علتش ناشی از تر سِ بازشدنِ این پارچه ها و ندیدنِ چشم هایم بود .

درِ اتاق باز شد :

– دکتر اومدن . . مریض خوابه ؟

نق زدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نّ نه . چِ چه زود !

***

تی تی :

لب هایم خشک بودند و پوسته پوسته اما تشویش و اضطراب لحظه ای آسوده ام نمی

گذاشت !

آنقدر مرا معاینه کرده بودند که حالم از روپوشِ سفیدشان به هم می خورد !

دکتر عینک را رویِ بینی اش جابه جا کرد :

– خب . . همه چی اینجا نرماله . . . درد که نداری ؟ اذیت که نیستی ؟

صدایم هنوز از گریه های بی پایانم ، گرفته بود اما با همه ی اینها گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نه . . خوبم . . . میشه . . . میشه به مادرشوهرم بگین بیاد تو ؟

او را هنگام انتقال به اتاق ، در نیمه هوشیاری و از پشتِ پرده ی اشک دیده بودم . . .

شانه بالا انداخت و در پرونده ام چیزی یادداشت کرد :

– البته . . . زایمان راحتی داشتی خدا رو شکر با همه ی اوصاف و حتی دو سه روز زودتر . .

. فقط یه کم رعایت کن تا قشنگ وضعیتت نرمال بشه . اُکِی ؟

بغض کردم . پسرکم زودتر به دنیا آمده بود . خدا مرا نبخشد !

بی فکری هایم زمان تولدش را جلو انداخته بود . نگرانی شده بود تیر و هر لحظه به قلبم

شلیک می شد :

– حال بچه ام خوبه خانم ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پزشکِ مهربان با آن صورتِ قاب گرفته در روسریِ ساتن ، خندید :

– توپ . . به معنای واقعی توپ ! فقط خیلی گشنشه فک کنم . . . چون مدام دهنش بازه

!

اما شوخی اش تاثیری در حال خرابم نداشت . از زمانی که در راهرو درد ناگهان بر من

چیره شد و تنها صدای داد و بیداد می شنیدم تا حال ، پنج یا شاید شش ساعتی یا حتی بیشتر

می گذشت !

از وقتی هوشیاری ام را به دست آوردم ، لحظه ای قرار نداشتم . از یک طرف راهی و

نگرانی اش . . از طرفی پسرکِ عجولم . . .

مادر راهی با لبخندی وسیع که از زمان حضور درخانواده شان تا به حال از او نسبت به

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خودم ندیده بودم ، بالاخره بعد از رفتنِ پزشک ، وارد اتاق شد و سویم آمد :

– عزیزم . . . مبارک باشه . . خسته نباشی دختر . . . ماشاءالله . . ماشاءالله . . . مثه راهی . .

مثه خودشه . . عزیزدلم . . عزیزدلم !

دستم را که گرفت ، تمام اتفاقاتی را که از سرگذرانده بودیم از یاد بردم و با بغض پرسیدم

:

– مامان ؟ بچه ام خوبه ؟ خوبه ؟ سالمه ؟

لب هایش به شادی شکل گرفتند ولی چشم هایش نم داشتند :

– آره عزیزم . سالمه سالم ! زنگ زدم به مادرت ، گذاشتم صدای نق و نوق نوه اش رو

بشنوه . . بنده خدا پشت تلفن یک بند گریه می کرد . گفت اگه بتونه خواهرت رو به یکی میسپره

و میاد . خیالش رو راحت کردم که حواسم بهت هست !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و در آن میان تعجبم بر هر حسی فائق آمد . مادرِ راهی با مادرِ من هم صحبت شده بود ؟

درباره ی من به او اطمینان داده بود ؟

انگار فهمید که مرا شگفت زده کرده که پیش آمد و پیشانی ام را بوسید :

– حق میدم بهت اینطوری نگاهم کنی . . . ولی پسرت رو که دیدم ، تازه فهمیدم چه

اشتباهی کردم . . خدا منو ببخشه . . عزیزدلم . . مامانبزرگ به فداش . . . خسته نباشی . دستت

درد نکنه . . .

نمی دانستم چرا بی وقفه تشکر می کند !

سرم گنگ بود . اما فقط و فقط جسم و جان و روح و روانم یک چیز را می طلبید !

زبان رویِ لب کشیدم و آهسته گفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی !

به امیدِ اینکه دیگر زمانش شده باشد ، نامش را بر زبان جاری کردم .

اشک گونه اش را با انگشت گرفت و باز خندید :

– فکر کنم از بس داداشاش دروغ تحویلش دادن و اینور اونور بردنش الان نفری یه دونه

خوابونده باشه زیر گوششون . همونطور که خودت گفتی ، بهش نگفتیم . دکترش نیم ساعت بعد

رسید . بنده خدا حاجی رضایت نامه عمل رو امضاء کرد . پسرا انقدر با دکتر راهی حرف زدن ،

شرایطت رو توضیح دادن که یکی دو ساعت معطلش کنن . بعدش هم دکتر یه کم طولش داد ، بعد

هم فرستادنش بره دنبال عینک ، بعدش هم رفتن گچ پاش رو باز کنن ! پسرم هلاک شد ! گفتی تا

وقتی چشاش رو باز نکرده هیچی بهش نگیم . نگفتیم . ولی هومن به آبجی اش که زنگ زد ، گفت

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

از بس چهره اش استرس داشته جرات نکرده بهش بگه تا الان . گفتم تا وقتی که دکتر اجازه

ملاقات نداده برات بهش نگن .

چشمانم خیس شدند . دلم می خواست اولین کسی باشم که می بیند و انگار قرار نبود

اینگونه باشد . اما خودم خواستم . . .

در میانِ دردی که از صبح نادیده اش گرفتم و ناگهان شدت گرفت ، فکرم تنها و تنها

اطرافِ راهی می چرخید . نمی خواستم بترسد !

مردِ من از روزهای قبل گاهی زمزمه می کرد که چطور باید دردِ مرا تا ولادتِ فرزندش

تحمل کند ؟

دست رویِ شکمم گذاشتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– طوفان کو ؟

ملحفه ی روی تنم را مرتب کرد :

– الهی به قربونش برم . . . الان میارنش . . باید شیرش بدی . . .

بق کردم :

– کاش راهی اول میدیدش .

لبخندش رنگ مهربانی گرفت و باز پیشانی ام را بوسه زد ! :

– هول بود بچه ام . کلی ترسیدیم . دکتر خودت که نبود . زنگ زدیم بهش ، گفت نمیرسم

. با دکتر بیمارستان حرف زد . . . اونا عملت کردن . حاجی همه اش می گفت یه مو از سرت کم

بشه راهی همه مون رو میکشه ! تا بنده خدا داماد بره خونه تون و ساک رو بیاره ، اذیت شدی .

ولی خدا رو شکر زایمان راحتی داشتی . . درد نداری ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

درد نداشتم . حتی وقت زایمان هم ، دردی طاقت فرسا بر تنم تحمیل نشد ، بیشتر بغض و

غصه ی تنهایی بود .

نه مادر و نه همسر . با اینکه نبودنِ راهی درخواستِ خودم بود ولی . .

باز هم حسی ته دلم برای حضورش بیتابی می کرد . .

از طرفی حسِ گناه داشتم ، اینکه چرا پسرکم زودتر از موعد قصدِ آمدن کرده ؟ و آیا من

مقصرم ؟

حتی توضیحاتِ پزشک در این باره و طبیعی بودنش و اینکه مواردِ بسیاری چون من دیده

هم درمانی برایم نبود .

آنقدر در اتاق عمل گریه کردم که مرا با بیهوشی تهدید نمود !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

منی که با بی حسی برای به دنیا آمدنِ فرزندم راهیِ اتاق عمل شده بودم و سزارینی که

هیچ گاه دوستش نداشتم !

بینی بالا کشیدم که در گشوده شد و هیوا جیغ جیغ کنان داخل اتاق پرید :

– طوفان . . وای تی تی . . میخوام بخورمش . . . وای لپ هاش رو . .

به دنبالش پرستاری چرخ به دست و رویا همراه هم داخل شدند . موجودی پیچیده در

پتویی آبی رنگ ، باعث شد قلبم به ناگاه بزرگ شود و آنچنان قوی بتپد که نفس در سینه ام

حبس کند .

ناله زدم :

– قربونت برم . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست هایم گویی لقوه گرفته بودند . سینه ام می سوخت و تیغه ی بینی ام تیر می کشید .

گوشه ی چشم هایم حسِ سوزشِ عجیبی داشتند ، آنقدر که به سختی می توانستم باز نگاهشان

دارم .

دلم بی قرار تاپ و تاپ می کرد . هر قدم که به سویم می آمد ، انگار نفس کشیدن سخت

تر می شد و وقتی او را به آغوشم سپردند . . . . همه ی حس ها رفتند . . فقط و فقط عشق . . فقط

و فقط ذوق . . . فقط و فقط شادی !

صورت گرد و مهتابی اش دل می ربود . دست های کوچک و بند بندش ، لب هایی که کج

می شدند و گاهی نق می زد .

رویا با صدایی پر از فراز و فرود و همانطور که خیره ی برادرزاده اش بود ، آرام پرسید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– یه ذره ریزه میزه نیست ؟

پرستار خندید و با مهربانی گفت :

– ریزه میزه ؟ این آقا پسر چهارکیلوئه . خدا قوت خانم . پسرت به محض به دنیا اومدن

چنان جیغی زد که خانم دکتر هنوزم که هنوزه گوشش گرفته اس !

مادر راهی ، هدیه ای به او داد و بعد آرام گفت :

– میخوای کمکت کنم ؟ باید شیرش بدی !

مگر می شد ؟ آنکس که باید می بود ، حضور نداشت !

چانه بالا انداختم :

– راهی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگاهش مهربان شد ، چیزی که در این چند ماه اصلا ندیده بودم ! دستی بر سرم کشید :

– بچه هلاک شد آخه . نگاهش کن چطوری دنبال سینه ی مادر میگرده . .

لب هایش را مدام می چرخاند و انگار عصبانی بود که صدایی از خودش در می آورد . عطر

خوبی داشت . .

انگار خدا عطار بود و برایم شیشه ای از بهترین بوهای بهشت را فرستاده بود .

به زحمت خم شده و زیر گلویش را بوئیدم :

– مادر بمیره برات . . یه ذره صبر کن . . بابایی میاد !

رویا گوشی از جیب بیرون کشید :

– الان حلش میکنم . انگشت کوچیکه ات رو بکن تو دهنش بچه الان ما رو میخوره !!

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خندیدم و پیشانی قرمزش را بوسیدم . .

****

راهی :

چیزی در این بین درست نبود !

از همان وقتی که نور محوی به مغزم مخابره شد و بعد چشم راستم دیدن را هر چند تار ،

آغاز کرد در چهره ی برادران و پدرم نگرانی بود . .

پزشک معاینه ام کرد و اظهار تاسف بابت تاخیر اما نمی دانم چرا مدام لبخند می زد !

دستورِ مراجعه ی فوری بابتِ عینک به اپتو متریست داد و توصیه هایی بلند بالا کرد !

مدام تذکر می داد که چند هفته ی اول به چشمانم استراحت دهم و از عمل رضایت کامل

داشت .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم چپم مدت ها بود که دیگر آنچنان یاری ای نمی رساند اما چشم راستم . . انگار

دوباره متولد شده بود .

قدرتِ بیشتری داشت !

دلم می خواست تی تی را ببینم ، رویِ ماهش را و پسرکم را که حمل می نمود . . .

اما هیچ کدام جواب درستی نمی دادند و با عجله مرا از سویی به سوی دیگر می بردند ! در

این بین پدر هم به ناگاه ناپدید شد ! کار بسیار بود و این در نظرم عجیب می رسید ولی حرفی

نمی زدم . مگر چند بار چشم و سرم را به تیغ جراحان سپرده بودم ؟

مدام می گفتند وقت نیست !

بالاخره از پا افتادم . تن روی صندلی انداختم و خسته پرسیدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– بریم خّ خونه ؟

و هنوز در بیمارستان بودیم ، حتی بعد از خلاصی از گچِ پایی که کمی زق زق می کرد .

هومن پشت گوش خاراند و لبخندی تصنعی زد . رو به رهام زیر لب گفت :

– الان دیگه فک کنم بشه بهش گفت . . رویا زنگ زد . . یهویی نگی ها . . . تا اونجا با کله

میره ها !

تشویش به دلم چنگ انداخت . دستم مشت شد :

– چّ چی شُ شده ؟ تی . . تی خو خوبه ؟

چند ساعت می شد که ندیده بودمش ؟

چند ساعتِ طاقت فرسا !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

معطلی بابتِ پزشک ، بالا و پائین شدن بابت عینک . این پا و آن پا کردن های رهام و

هومن . .

غیبت ناگهانی همه ی خانواده . .

از جا پریدم :

– تی . . تی ؟ !

رهام دست هایش را به معنای آرامش بالا و پائین برد :

– خوبه . . خوبه . . یه لحظه گوش بده !

****

با تمام اصرارهای رهام ، تقریبا می دویدم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

برایم مهم نبود حتی روی پله ها سرنگون شوم ، تنها و تنها تی تی را می خواستم .

طوفان به دنیا آمده بود . .

هنوز باورم نمی شد و ترس داشتم که نکند دروغ می گویند ؟

آنقدر ناگهانی مرا پدرش خواندند که حتی فرصت ذوق کردن هم نداشتم !

شماره ی اتاق ها را با اضطراب نگاه می کردم تا بالاخره یافتمش !

پدر با لبخندی عمیق جلویِ در منتظرم بود :

– مبارکه بابا . . مبارکه . . ماشاءالله . . . ماشاءالله . .

مرا در آغوش گرفت و من هم !

آنقدر شوکه بودم که نمی دانستم چه می کنم !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اگر تی تی مشکلی پیدا کرده بود بی شک پدرم انقدر خوشحال نبود !

در را گشود و دستش را پشتِ کمرم گذاشت :

– برو که پسرت منتظره . کل راهرو رو گذاشته رو سرش ، الان دو دقیقه اس آروم گرفته .

مجتبی که پشت پدر ایستاده بود ، تبریکی گفت و تنها توانستم تشکری زیر لبی کنم !

آهسته و با شَک داخل شدم .

با دیدن تی تی و پتوی در دستش ، پاهایم لرزیدند !

دست به دیوار گرفتم . رویا سویم آمد :

– ای وای . . راهی ؟

نجوا کردم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– تی . . . تی ؟ !

چشم هایش خیره به من بودند . انگار تونلی بین دو نگاه برقرار بود . بی قرار مردمک

هایش می چرخیدند .

بغض کرد :

– میبینی دیگه ؟

لبخند زدم :

– آ آ آره خو . . خوشگله . ما . . مامان خانم !

و پسرک دستش را در هوا تکان داد .

چه مشت کوچکی !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پیش رفتم . کمی مانده بود تا غش کردنم !

نفسم بند آمد . سالم بود . . . !

نباید می گریستم ! وگرنه بی شک زار میزدم !

نتیجه چند ماه تلاش بی وقفه و جنگیدن با زندگی او بود ؟

پاداشمان چه قدر زیبا و دلنشین بود !

خم شدم و بوسیدمش . .

نق زد ، نفسم رفت برای صدای ریز و جیغش :

– جون ! طو . . طوفانه . . با بابا !

سر بلند کردم و به چهره ی همسرم خیره شدم . دلم می خواست تنها باشیم و به بهترین

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نحو از او تشکر کنم که پیشنهادم را نپذیرفت و کودکم را نه ماه تحمل کرد . چشم هایش میان

چشم هایم می دویدند . با صدایی لرزان گفت :

– بابات اذان گفته . . . فقط شکموی مامان منتظر باباش بود تا شیر بخوره . .

حتی چانه و لبش هم رعشه داشتند ! صورتش رنگ پریده بود اما گونه هایش سرخ . . .

موهایش پریشان از زیر روسری کوچک بیمارستان بر شانه اش ریخته بودند .

مادرم پیش آمد و صدایش نگاهم را از چهره ی معشوقه ی محبوبه ام گرفت :

– بذار بهت بگم چه جوری تی تی جان ! الان که راهی هم هست . بذار این پسرکوچولو هم

به مراد دلش برسه . . ای مامانبزرگ قربونش بره .

و در برابر چشمانِ متحیرم ، پسرک سینه ی مادر به دهان گرفت و اندکی صبر کرد سپس

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با چنان حرصی مک زد که صدای خنده ی جمع بلند شد .

از بینی پر سر و صدا نفس می کشید ، آنچنان که هیوا با خنده گفت :

– الان داد میزنه چرا این همه منو گشنه نگه داشتین . . نگاهش کن تو رو خدا . . . خدا رو

شکر دندون نداره !

طوفان ، انگشتان کوچکش را باز و بسته کرد و بی وقفه می خورد ! گاهی لحظه ای می

ایستاد ، نفس عمیقی می گرفت و باز به گونه ای که معلوم بود ماه ها انتظار کشیده ، شیره ی

وجود مادر را می نوشید .

اشکِ شوق ، بی صدا بر گونه ی تی تی جاری می شد و لبخند بر لبانش می شکفت . گاهی

لب می گزید و چشم می بست و نمی دانستم چه حسی دارد اما من . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حالِ من ، توصیفی نداشت . انگار ابرها زیر پایم آهسته می لغزیدند و قلب در سینه ام هر

لحظه سقوط می کرد .

مگر چنین معجزه ای امکان پذیر بود ؟

از یک لخته خون چنین موجودی خواستنی و دوست داشتنی ؟

دست دور شانه ی تی تی انداختم و من هم پلک هایم را روی هم گذاشتم . بی خجالت سر

پیش بردم و آهسته گوشه ی لبش را نشانه رفتم .

هق زد و دلم می خواست پسرک دست از سر مادرش بردارد !

با اخم نگاهش کردم اما انگار خیالِ سیر شدن نداشت !

بین بغض و گریه ، خنده بر لبان تی تی نشست :

– چرا اینطوری نگاهش میکنی ؟ میترسه !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

نگاهش کردم و پیشانی اش را بوسه زدم :

– ای این . . . بَ بچه غو . غولی که . . که م مَ من . . دی دی دیدم . . . اَاَاز . . از هی

هیچی . . نِ نِ نمیتر . . نمیترسه !

****

تی تی :

یک هفته بود زندگی مان رنگِ دیگری گرفته بود .

انگار با به دنیا آمدنِ طوفان و پذیرفتنِ نقشِ جدید ، انسان های بزرگتری شده و

تصمیماتمان عاقلانه تر !

اما راهی هنوز با یک نفر مشکل داشت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و آن وحید بود . .

مردی که برابرِ در خانه اش ایستاده و راهی بداخلاق را تحمل می کردم !

در را گشود ، با همان ژستِ همیشگی و اخمویش .

هیوا نچی کرد و ساکِ کودک را رویِ دست جا به جا نمود .

نگاهِ وحید فقط و فقط بقچه ی آبی رنگِ آغوشم را می دید .

راهی صدایی صاف کرد :

– بُ بُ برو . . کِ کنار !

عقب عقب رفت . رنگ از رخش پرید . حقیقت با قدرتِ تمام برابرش نمایان شده بود .

من روزی همسرِ برادرش بودم و حال با همسرِ جدید و فرزندم برابرش ایستاده !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدای بسته شدن در باعث شد تکانی بخورد ، نگاهِ لرزانش را گرفت و بر زمین انداخت .

بی هیچ حرفی پیش رفتم ، طوفان را رویِ دست دراز و سویش گرفتم . حس و دِینی مرا به

اینجا کشید . من برای ازدواج از آنان اجازه گرفتم و حال حتی قبل از خانواده ی خودم ، آنها باید

ثمره ی این وصلت را می دیدند . نه برای ناراحت کردنشان ، برای اینکه بدانند تا چه در در قلبِ

من ارزش و احترام دارند .

زمزمه کردم :

– نمیدونم چه حسی داری . نمیدونم الان دلت میخواد چی کار کنی . ولی من دلم می خواد

تو بغلش کنی . حتی ناصر هم بچه رو ندیده . . ولی تو . . .

به ناگاه سر بلند کرد و فریاد زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– دیوونه ای ؟ این کارا یعنی چی ؟ برای چی اومدی ؟

و به آنی صدایِ مادرش از داخل خانه آمد :

– وحید جان ؟ کیه ننه ؟

پره های بینی وحید به سرعت باز و بسته می شدند :

– هیشکی مادر . شما نیا !

هیوا غرغر کرد :

– الان شوهرت شوهرت رو شروع میکنه ها !

چشم هایِ به خون نشسته ی وحید سویِ او خیره شدند . آهسته گوشه ی آستینش را

گرفتم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– دیوونه نشدم . تو هم مثه برادرم !

آستینش را با تکان شدیدی از دستم خارج کرد و صورت پیش آورد و خفه غرید :

– برادرت نیستم ، چون هیچ برادری از خواهرش خواستگاری نمیکنه !

دست راهی بر شانه ی او نشست ، هلی به تنش داد و وحید گامی پس رفت . میانشان

ایستادم ، طوفان ترسیده دست و پا زدن را شروع کرد و من هنوز مصر بودم وحید پسرکم را بغل

کند .

اگر او طوفان ، راهی و حضورشان را در زندگی ام می پذیرفت ، پس برای والدینِ من این

مهم چیز سختی نبود !

چانه اش لرزید ، با چشم هایی براق خیره ی پسرکم ماند . آنقدر که دستم خسته شد و

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قصد کردم پائینش بیاورم .

اما دست هایش به سرعت پسرک را در آغوش گرفتند و صورتش را در شکمِ طوفان پنهان

کرد .

شانه اش لرزید و صدای هق هق گریه اش بلند شد .

او اکنون باید فرزند برادر خود را در آغوش می گرفت . پسرِ حمید را . اما روزگار بازی های

عجیبی داشت .

نقشه هایش سخت و گیج کننده بودند . سرت دوران پیدا می کرد با راه ها و چاه هایی که

نشانت می داد .

گاهی آنقدر بی رحم می شد که دلت را تکه تکه می کرد و گاهی آنقدر مهربان که در

باورت نمی آمد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی ، پیش رفت ، دست رویِ شانه اش گذاشت و تنها کافی بود وحید ، اندکی سرش را

بالا بیاورد تا کدورت ها را فراموش کنند ؛ در برابر چشمانمان دو مرد در آغوش هم فرو رفتند و

صدایِ گریه ی طوفان بلند شد . .

هیکلِ نحیفِ بی بی ، در چهارچوبِ در نمایان گردید . لبخندِ خیسی زدم :

– سلام قربونت برم . .

چشمانش به صحنه ی روبرو بود ولی علیک گرفت :

– سلام دخترم . . .

و وقتی در آن گیر و دار متوجه ی از بین رفتن برجستگی و سر و صدای کودک شد ، با

بهت مرا نگریست .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قدم هایم سویش راه گرفتند و در آغوشش فرو رفتم .

امروز شاید حمید به گریه های ما می خندید !

****

راهی :

در خواب می خندید و با هر خنده ، تمام روح و روانم را نیازمندِ آب قند می کرد !

چاله ی کوچکِ رویِ گونه اش ، موهای کم پشتش ، گوش های ریزه میزه اش ، لب های

سرخ و گونه های هلویی اش .

حتی آن پشمک هایِ رو یِ صورتش !

با تصور اینکه این موهای ریز روزی تبدیل به ریش و سیبیل می شوند ، کنترلِ خنده ام

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کارِ سختی بود !

خرخر می کرد و گاهی غرغر !

مادر می گفت با فرشته ها صحبت می کند و گاهی دعوا !

می گفت از پدرش به ارث برده !

اما میراثِ دیگری هم برای او داشتم !

کفِ پایِ کوچکش را بوسیدم که لگدی پراند !

دوباره و صد باره بوسیدم تا بالاخره بیدار شد !

عاشقِ عطرِ خاصش بودم . . بویی که مرا مست می کرد و سرخوش !

چشم هایش ناراحت و مظلوم به من خیره شدند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

قبل از اینکه با صدای گریه اش تی تی را خبر کند ، بینی روی شکمش کشیده و جلویِ

خطر را گرفتم !

می خندید و انگار ته خنده هایش حرفِ ق را تکرار می کرد !

در آغوش گرفتم و به سینه چسباندمش .

چطور روزی حتی در گوشه ای از فکرم ، خطی نوشته شد که این فرزند نباید باشد ؟!

شاید نمی دانستم مهر پدری چیست !

چشم هایش که خمار خواب بودند باز رویِ هم آمدند و این بار خیره ی صورتش ماندم . بی

حرکت و با کمترین سر و صدا هنگام تنفس .

به ابروهای کمرنگش که قرمزیِ زیرِ آنها نمایان بود ، به لبی که هر چند ثانیه یک بار می

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مکید ، به بینی کوچکش . . .

آرام پیشانی عرق کرده اش را بوسیدم و هیچ کلام و حرفی نمی یافتم تا خدا را بابتِ این

هدیه ی گرانمایه شکر گویم .

****

تی تی :

لباس سرخ را در تنم مرتب کردم ، قبل از آن آشپزخانه را چک نمودم . برقِ سالن را

خاموش کرده و سری به اتاقِ کوچکِ طوفان زدم . درش را نیمه باز گذاشتم .

راهی میانه ی تشک نشسته و با زیپِ ساکِ طوفان ور می رفت .

کنارش نشستم ، غر زد :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– از . . از بس . . هو . . هومن هُ . . هُله !

دستم را ستونِ تنم کردم و چشم بر چهره اش چرخاندم . معنی زندگی را حال می

فهمیدم . وقتی آزادانه کنارش گام بر می داشتم و به عنوان مادر فرزندش و همسرِ عزیزش

شناخته می شدم .

سنگینی نگاهم را حس کرد که نیم نگاهی به من نمود و . . .

دیگر رهایم نکرد !

ساک را کناری گذاشت و لبخندِ مشتاقانه ای زد :

– خا . . خانم ! خو . . خوشگله !

لب هایم عمیق و وسیع خنده کوبی شدند . بازویم را گرفت و مرا سویِ خود کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– وس وسوسه . . . کُ کُ کننده !

سر رویِ قلبش گذاشتم :

– ببخشید اگه اذیتت کردم . . .

نفس هایش را شمردم که هر لحظه شدت می گرفت . نق نق کرد :

– بَ بَ برقو . . خا . . خاموش می میکردی دیگه !

مشتی بر شانه اش کوبیدم و سقوط آزادی بر تشک کردم . چشم هایش را درشت نمود :

– شُ شکوفه ی من . . . . جّ جونه من . . . خا . . . خانمِ من . . .

پلک هایم را رویِ هم گذاشتم . هماهنگ با نفس هایِ تندش ، نفس می کشیدم . دلم

خواستن می خواست و خواسته شدن . در آن شب پر از تب و تاب ، ما بودنمان بار دیگر اثبات شد

.

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حتی طلوع آفتاب نه مانع سخن گفتنمان شد نه مانع نجواهایِ عاشقانه ی چند باره مان . .

.

دلم می خواست هر لحظه و هر ثانیه راهی حضورش را اثبات کند تا بدانم این ماه ها ، این

کنار هم بودن ها ، آن فرزندِ خفته در اتاقِ کناری ، نه خواب بوده و نه رویا . .

دلم می خواست حقیقت خودش را اثبات کند . . حرف بزند ، شعر بخواند ، غرغر کند و

گاهی نیشگونی بگیرد از بازویم به خاطر شیطنت هایم !

راهی خودش را زخم می دانست . زخمی که روزی بر تنِ خانواده اش زده شد ، چرک کرد ،

توسعه یافت . .

نمک بر آن پاشیدند . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

با تنفر و دلسوزی نگاهش کردند . . .

کسی دستکاری اش کرد ، دوباره سر باز نمود .

خون آبه هایش جگرِ خانواده اش را سوزاند . .

و به من رسید . . .

زخمِ من شد . مرهمش شدم . ترمیمش کردم . جایش ماند ! ولی زیرِ حریرِ عشق دیگر

دیدنی نبود . محو و مات . .

آنچه که ماند ، محبت بود و دوست داشتن .

هر روز بیشتر به وادی فراموشی می رفت ، پائیزی که زخمی در آن متولد شد .

زخمِ پائیزِ ماندگارِ من . . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

****

تکان های آرام ماشین ، باعث می شد هر چند لحظه یک بار طوفان ، خرخری کند و تا مرزِ

بیداری برود .

آهسته انگشت رویِ دستش می کشیدم و نازش می کردم . .

دستِ دیگرش ، انگشتِ پدرش را چنگ زده بود و راهی سخاوتمندانه ساعت ها بود

دستش را به هر طریقی بالای سر او نگه داشته بود تا بخوابد . و طوفان هم لجوج تر از او ، لحظه

ای دستش را رها نمی کرد . . همان دستی که فقط دو انگشت داشت !

طوفانِ من ، ما را به ساحل آرامش رساند .

دریا پس از او ، پر از موج های ریز و صدای آرامشبخش بود . آفتاب ، مهربان و بخشنده

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

می تابید .

آمدنش ، انگار آبی بر آتش بود.

تمام اختلافات و نخواستن ها فراموش شد .

می دانستم هنوز مادر راهی دلخور است ، اما عشقش به طوفان مانع هر گونه ابراز ناراحتی

می شد .

برای نوه اش ، حاضر بود جان دهد !

و من انگار تا زمانی که مادربزرگ نمی شدم این حس او را درک نمی کردم !

از فکر دامادیِ طوفان ، قلبم لبریز از شوق می شد !

تا حد زیادی حرف و حدیث ها کاهش پیدا کرده بودند .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

و چشمانِ آبی رنگش ، به سان پدر و پدر بزرگ ، بهانه ای برای عشق بیشتر به او شد !

پری و رهام ، حال بهتری داشتند ، تصمیم گرفته بودند رابطه شان را با خانواده ی پری تا

حد ممکن کاهش دهند ، حداقل تا وقتی فرزندشان متولد شود .

شاید آنها هم مشکلات ما را به گونه ای دیگر تجربه می کردند .

حال که طوفان را در آغوش می کشیدم به بی فکری خودم لعنت می فرستادم . هر کدام

از آن استرس ها ممکن بود باعثِ صدمه ای جدی و جبران ناشدنی به فرزندم شود و من چه

سرسختانه بر تصمیمِ خود ایستاده بودم !

آب دهانش را با دستمال کاغذی زدودم و زیر لب جانم را فدایش کردم .

راهی دوباره مشغولِ کار شده بود . اما هنوز با پدر و مادرش درگیری داشت . البته کمتر . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

پدر شدن باعث شده بود اندکی ، هر چند خیلی کم ، آنها را ، حس و حالشان را و شاید

رفتارشان را درک کند .

اما هنوز فاصله هایی بود ، که از میان برداشتن شان فرصت می خواست .

تابلویِ کنارِ جاده نشان از این داشت که چیز زیادی تا رسیدن به خانه نمانده !

خانه ی پدری . . .

به نیم رخ راهی نگریستم . در این دو ماه لحظه ای عینک از چشم برنداشت ، قسمش

دادم به جانِ فرزندش . . .

درخت ها انبوه تر می شدند ، هوا مرطوب تر .

کلاه از سر طوفان برداشتم . موهایش عرق کرده بودند . .

حتی این ها هم برایم جذاب و دوست داشتنی بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زمزمه کردم :

– راهی ؟

سرش به سویِ من چرخید :

– هوم ؟

آهسته و آرام و به سختی خودم را به او نزدیک کردم :

– هیچی . . خیلی دوست دارم !

خندید و نگاهم کرد .

می دانی ؟

گاهی بعضی چیزها خدایی اند . . مثل عشق !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

بعضی چیزها سرزده می آیند . .

مثل دوست داشتن و تو ، صاحب خانه ای که منزلت به هم ریخته .

هر چیز یک جا پخش و پلا . . .

وقتی در می زند نمی دانی چه چیزی را جمع کنی !

لباس ها یا ظروف ؟

ولی وقتی محکم تر می کوبد ، دیگر نمی توانی بی تفاوت باشی . .

باید در را باز کنی . . . مهمانان سرزده معمولا ، دوست داشتنی اند .

انگشتش را از میان مشتِ کوچکِ پسرکمان بیرون آورد ، دست دورِ شانه ام انداخته و مرا

در مدارِ محبتش قرار داد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

طوفان بغض کرد ، چانه اش لرزید و پاسخش بوسه ای از مادر و دست نوازشی از پدر بود . .

آرام گرفت . . .

سرم را به سینه اش تکیه دادم . . .

****

لب گزیدم . استرس امانم را بریده بود .

صدای قدم های شتاب زده ای آمد . .

مادرم بود !

می دانستم . . قلبم که بی تاب خودش را به در و دیوار می کوبید ، نشانه اش بود . .

در گشوده شد و با چشم هایی حسرت زده و حریص نگاهش کردم .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

دست دراز کرد و من خود را میان آغوشش پرتاب نمودم . بوی مادر مثل قوی ترین مسکن

ها بود . تمام درد ها و سختی ها را از یاد می برد و آرامت می کرد .

سر رویِ شانه اش گذاشتم که صدای اعتراض طفلم بلند شد .

از بهشت میان بازوانش فاصله گرفتم و به صورت طوفان نگریستم . سرخ شده بود و با

اخم نگاهم می کرد . چانه اش می لرزید . مادر دست داراز کرد :

– الهی بمیرم . قربونش بره مامانبزرگش . . بلامیسره بخوره . . تی چشمونه بخورم . . .

پاهای طوفان در هوا تکان می خورد و دستش تا مچ در دهانش بود !

با چشم های درشت و آبی رنگش مادرم را هم قورت می داد ! !

پیشانی اش مزین به بوسه ی مادربزرگ شد و حالا وقتِ آشنایی با خانواده ی مادری بود .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

خانواده ای که می دانستم دل خوشی از وصلت پدر و مادرش نداشتند . . .

راهی پشت سرم ایستاده بود و می توانستم بدون سربرگرداندن لبخندش را حس کنم .

دستش کمرم را لمس کرد و شانه به شانه ام ایستاد :

– سَ سلام !

لبخندم با کلامی که سعی می کرد لکنت نداشته باشد ، ریشه می گرفت و عمیق تر می

شد .

مادر ، پسرکم را محکم به سینه فشرد و با چشم هایی برّاق دامادش را تحویل گرفت :

– سلام گل پسرم . . سلام عزیزدلم . . بفرما . . بفرما . . قدم نورسیده مبارک . . شمره

خوش یمن بوبون . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

زنی از پشتِ سر به حرف آمد ، شاید از همسایه ها :

– ها حاج خانم ؟ تی دتر بوما ؟ تی چشم روشن . . . آ آ آ ! تی نوه مبارک بوبون . . .

سرگرداندیم و مادر با خنده گفت :

– آها اکرم خانم جان . . می گل پسر و می دتر و داماد بومان . . . تی دست درد نکنه . .

از رویِ شانه اش ، چشم هایم با دیدنِ پدرم نوری دوباره گرفتند .

انگار در این چند ماه تاریکی بر دیدگانم سایه انداخته بود و حال دیدنِ چهره اش ، حتی با

آن اخم ها و در هم رفتگی ، باعث شد خورشیدی در آسمان چشمانم طلوع کند .

لب هایم بی حس تکان خوردند :

– بابا . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

ناصر پشتِ سرش ایستاده بود . دست هایم لبه ی چادر را مشت کردند . راهی نزدیکتر

آمد و نامم را با زمزمه خواند .

مادر با لبخندی کنار رفت و ما را دعوت به ورود کرد . ولی می ترسیدم از حضور در

پیشگاه پدر . اگر مرا نبخشد چه ؟

باید می رفتم . . . باید !

پلک روی هم گذاشته و بسم ا . . . ی گفتم .

خواهر و برادر کوچکترم پائین دویدند . .

بیچاره ترنم ، خواهرم ، رنگ به رو نداشت !

نیما با خنده پسرم را رویِ دست گرفت و من اما نگاهم فقط به پدر و برادر بزرگترم بود . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

مگر می توانستم جلوی لبخند شرمگینم را بگیرم . خودم هم نمی دانستم با چه اعتماد به

نفسی بعد از آن همه دروغ برای دیدارشان آمده بودم . . .

تا به وعده ام وفا کنم . روزی بر زبان جاری کردم که بعد از تولدِ طوفان ، برای آشتی می

آیم و حال آمده بودم . . .

در را بستم و تمام غصه ها را پشتِ آن جا گذاشتم . .

می دانستم پدرم با تمام بداخمی هایش ، قلبی از جنسِ عشق در سینه دارد ، لطیف تر از

آبِ روان و زلال ، درخشان تر از خورشید . .

بالاخره می بخشید !

****

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

روی پله ی خانه ی پدری ، پاسی از شب گذشته بود که نشسته و به آسمان خیره بودم .

حتی ستاره های این شهر هم به گونه ای دیگر می تابیدند .

نفس کشیدن در خاکِ وطن ، هوای دیگری داشت .

حالا که بازگشته بودم ، معنی دوری و هجرت را می فهمیدم .

چه سخت دل کندم ، پر از درد و زخم . . .

و حالا با کوله باری از عشق و سرزندگی بازگشته بودم.

شاید آن ترکِ دیار ، بهترین تصمیم بود .

کسی کنارم نشست . عط رِ تنش را می شناختم .

دست دورِ شانه ام انداخت و سرم تکیه خورد به شانه اش :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– نخوابیدی ؟ طوفان خوابید ؟

آرام گفت :

– بَ بچه غول . . . کِ که نمی نمیخوابه . . . بی بیچاره ام . . بیچاره ام کرد !

خندیدم و مشتی به پایش کوفتم :

– تو که خودت آقا غوله ای !

بوسید شقیقه ام را :

– غو . . غوله . . . می میمیره برات !

خدا نکنه ای زیر لب گفتم و گوش به سکوت شب سپردم .

آهی کشید و انگشتانم را به بازی گرفت :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مَ من . . هیشکی . . هیشکیو مِ مثه . . تّ تو . . دو دو دوست ن نداشتم . . . پَ پریِ رُ

رهام . . مَ من هی هیچ وّ وَ وقت پ پ پریِ رُ رهام رّ رو دو دو دو دوست نَ نَداشتم . . . می می

میخواستم لِ لِ لجاجت کُ کُ کُنم . می می میخواستم ب به چِ چِ چشمِ چشمشون بی بیام .

می می میخواستم ثّ ثابت کُ کُ کنم هَ هَ هر چی رّ رو کِ که بِ بِ بخوام می می میتونم بِ به

دَ دست بی بیارم . . هی هیچ کَ کَ کس مِ مثه تّ تو بَ برای مَ مَ من نِ نمیشه . . . . بِ بهت ای

این تو . . توضیحو . . بِ بِ بدهکار . . بو بو بودم !

انگشتِ اشاره ام را رویِ سینه اش ، دقیقا رویِ قلبش فشردم . حسِ درونِ نگاهم عشق

نبود . محبتِ تمام بود !

حسِ یک همسر به شوهرش . . .

حسِ یک مادر به پدرِ فرزندش . . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

حسِ یک دختر به پسرِ موردِ علاقه اش . .

حسِ من محبتِ خالص بود . .

بی هیچ شیله و پیله ای . .

نجوایم در سکوتِ شب ، باز هم صدایِ بلندی بود :

– بابام نبخشید . ولی دیدی چطوری طوفان رو نگاه میکرد ؟ آخ عاشق اون لحظه بودم که

داشت با نگاهش طوفان رو میخورد ولی وقتی دید داری نگاهش میکنی بهت اخم کرد ! ولی

لبخندش رو نمیتونست جمع کنه . آخ قربونش برم . . .

لازم نبود چیزی در جوابش بگویم .

بعضی حرف ها بی پاسخ باید بمانند . توضیح راهی لازم نبود . حال که گفته بود ترجیح

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

میدادم هیچ کلام دیگری به دنباله اش نیاورم .

خندید و گونه به گونه ام کشید :

– پِ پِ پدر . . صَ صلوا . . صلواتی !

صدای اهم اهمی آمد و انگار برق به تنمان وصل کردند .

پدر با چهره ای که نمی توانست خنده را در آن پنهان کند و اما چشم هایی که سرخ شده

بودند ما را می نگریست !

دمپایی اش را پوشید :

– باباش فعلا اینجاست . میخواد بره سر مغازه یه چیزی بخره . شما اگه بذارین . بعدا واسه

اش صلوات بفرستین !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

لب گزیدم و چشم هایم را نمی توانستم از چهره ی بامزه اش بگیرم !

کاملا مشخص بود سخت تلاش می کند تا قاه قاه نخندد !

رفت و من و راهی را در شوک گذاشت !

پدرم . . . شیطنت های همسرم را دیده بود !

سرم را در سینه ی راهی پنهان کردم و با بیچارگی نالیدم :

– آبروم رفت !

****

ظرف ها را شستم و دست هایم را با حوله ی آویزان از کنارِ سینک خشک کردم .

کتری آهسته رویِ گاز می جوشید و چای دم می آمد .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

صدای چک چک باران ، تمامِ فضایِ خانه را پر کرده بود .

نفسی گرفتم از بویِ خاکِ نم خورده . . .

لبخندی زدم و به سالن سرک کشیدم و مصادف شد با . .

طفلکم قاشقِ مخصوصش را محکم بلند کرد و در ظرفِ غذایش کوبید و پر از شوق و ذوق

خنده ای سر داد . . .

محتویاتِ ظرف بر زیر انداز و صورتِ راهی پاشید که بی وقفه می خندید !

فرزندم که متوجه خرابکاری اش شد ، دهان باز کرد و پنج انگشت در آن فرو برد :

– آ آ آ آ !

و پدرش هم چنان در حال قهقهه زدن بود ! دست به کمر شدم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– راهی ؟ می خندی ؟ بهت گفتم سعی کن بهش غذا بدی . قیافه اش رو !

طوفان پر سر و صدا و با هول از اتاق بیرون دوید :

– ماما . . گشنمه !

چشم برایش درشت کردم :

– قربونت برم همین الان کلی خوردی . دل درد میگیری !

پا بر زمین کوفت :

– نع . . . من . . کیک میخوام !

چشم غره ای به راهی رفتم که جلوی رومینایی را نمی گرفت که دست در ظرف غذایش

فرو برده و به روی زیر انداز می کشید :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– باشه قربونت برم . برو خواب بعد از ظهرت رو بکن ، من عصرونه برات درست میکنم .

باشه پسر گلم ؟

پسرکم منطقی بود . سری کج کرد و مظلومانه گفت :

– چشم . .

هر چند می دانستم قبل از اینکه به خواسته ام عمل کند ، یک دور تمام اسباب بازی

هایش را کفِ اتاق پهن می کند و برایم کاری بیشتر می تراشد !

به قد و قامتِ پسرِ پنج ساله ام نگریستم . خوش سر و زبان و زیبا . . آنقدر خیره اش

ماندم و در دل قربان صدقه اش رفتم تا به اتاقش رفت .

آنگاه پر حرص رو به سویِ راهی برگرداندم :

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

– مگه نگفتم حواست به رومینا باشه ؟ این چه وضعشه ؟

رومینا با صدایِ من ، سر چرخاند و چشم های گردش را به صورتم دوخت . موهای

خرگوشی اش، هر چند حجمِ زیادی نداشتند ، تکان می خوردند و دلِ من برای بوسیدنِ لپ هایِ

گلابی شکلش ضعف می رفت !

بی اختیار ، به عادتِ همیشه که از زمان پاگرفتنِ طوفان و تاتی تاتی کردنش برایم مانده

بود ، بوسه ای کفِ دست گذاشته و سویش فوت کردم .

خندید و از ذوق دست در هوا تکان داد که بیشتر غذایش را در اطراف پراکنده کرد . . !

آنقدر سن و سال داشت که بداند حرکتم یعنی چه . . ؟

راهی دخترک را زیر بغل زد و سویم آمد :

– سهم من . چّ چی پس ؟

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

چشم گشاد کردم برایش :

– پر رو !

قبل از هر حرکتی از جان بِ من ، دست دورِ کمرم انداخت و با شیطنت گفت :

– هَ هوسِ سومی . . سومی رّ رو کردم !

خنده ام را فرو خوردم و رومینا را از دستانش قاپیدم :

– بده دخترم رو ببرم تمیز کنم . باباش که هیچی . فقط تو فکر اعمال خاک برسریه !

و با گونه هایی سرخ سویِ سرویسِ بهداشتی رفتم و او را با صدایِ بلندِ خنده اش تنها

گذاشتم !

***

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

راهی :

ملحفه بر تنِ طوفان کشیدم و لامپِ اتاقش را خاموش کردم .

مدت ها بود از آن خانه ، خانه ای که زندگی مشترکمان را در آن آغاز کردیم ، نقل مکان

نموده و حال خانه ای بزرگتر داشتیم .

تی تی آواز می خواند و به کارش مشغول بود .

حال مغازه ی کوچکی داشت و ترشی هایش شهره ی شهر بودند . .

و من ؟

علاوه بر همکاری ام در بخشِ تبلیغات ، عکاسیِ خودم را داشتم !

زندگی برایم خوب تر از آن چیزی که روزگاری تصور می کردم می گذشت . .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اما سخت گذشت تا به امروز !

به درِ آشپزخانه تکیه دادم و به دست های دستکش پوشش نگاه کردم .

برای سلامتیِ پوستش به این امر مجبورش نموده بودم .

موهایش را رنگ کرده بود و نمی دانست چهره ی جدیدش چه دلی از من می برد !

او هر روز برایم تازه تر می شد و ترگل و ورگل تر !

رشته ی عشق و محبت کهنه می شود ولی پاره نه . . .

مانند محکم ترین و قرص ترین طناب ها . .

اما از جنس فولاد .

قلب ها را چنان به هم پیوند می زند که نمیتوانی از آن دست بکشی .

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

عشق و دوست داشتن که واقعی باشد و در میان رگ و پی ات ریشه بدواند ، هیچ چیزی

نمی تواند آن را از بین ببرد . . .

سالها می گذشت و روزشمارِ زندگیِ مشترکمان ، کنتور می انداخت .

خستگی و درد داشتیم ، شادی و خنده هم .

از دست دادیم و به دست آوردیم . زخم خوردیم و مرهم شدیم .

اگه خسته شدی بازم بخون از من

اگه کهنه شدم بازم بمون با من

ولی هیچ گاه دست یکدیگر را رها نکردیم . که همین اتصالِ میانِ آنها ، می شد قوت و

زانوانمان را از لرزش بازمیداشت !

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

منم که حجم تنهایی تو پر کردم

منم که عاشقونه با تو سر کردم

ثانیه به ثانیه ی نفس کشیدنمان را با یکدیگر شریک بودیم و دیگر سالها بود که چیزی را

از هم پنهان نداشتیم و خاطره سازِ یکدیگر بودیم .

منم که خاطراتم از تو رد میشه

چه خوبه با تو حالم ، بی تو بد میشه

دیگر برای همه عادی شده بود این محبتِ بی پایان . حسی که کسی در ابتدا باورش

نداشت .

حسی که مادرم به سختی پذیرفتش و هنوز هم بعد از سالها ، گاهی با یادآوری آن روزها

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

کمی اخم به ابروهایش می نشست ولی مگر می توانست با دیدن طوفان و رومینا بدخلقی کند ؟

پدرم عاشق نوه هایش بود . .

چه فرزندان من و چه فرزندِ رهام و چه نوه های دختری اش . . .

رهام اما بعد از زایمانِ سختِ پری ، فعلا عطایِ فرزن دِ دوم را به لقایش بخشیده بود . .

زندگی در گذر بود و تنها با هم بودن ها ، شانه به شانه بودن ها باقی می ماند .

تی تی دستکش را درونِ سبد گذاشت ، سربلند کرد و با دیدنم لبخندی به وسعتِ مِهرش

زد .

ایستاد و دست برد تا دبه را بلند کند ، پیش رفتم و دست رویِ دستش گذاشتم .

چشم هایمان با یکدیگر تلاقی پیدا کردند و مگر کلام و زبانی پیدا می شد تا خدا را بابتِ

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

این بودن شکر کند ؟

شکر بابتِ تقسیم کردنِ زندگی مان با یکدیگر . . .

شکر بابتِ نفس کشیدن در هوایی که تی تی نفس می کشید . .

سالها بود تمرین می کردم که دیگر لکنت نداشته باشم ، حداقل در این یک مورد :

– میدونی چّ چه قدر دوست . . . دارم ؟

پلک به آرامی باز و بسته کرد . می دانست . . دبه را رها کردم و بازوهایم را دورش تنیدم .

منم که آسمونم با تو قسمت شد

تویی که گرمی دستات یه عادت شد . . .

اگه خسته شدی بازم بخون از من

دانلود رمان از www.shopnovel.ir

اگه کهنه شدم بازم بمون با من

منم که حجم تنهایی تو پر کردم

منم که عاشقونه با تو سر کردم . . .

پایان